

بهشت من گنگزاس

niceroman.ir

نویسنده: سوزان الیزابت فیلیپس

"بادیگارد؟ من هیچ بادیگاردی احتیاج ندارم!"

زمانی که بازیکن سابق فوتبال، بابی تام دنتونروی فرش به راه افتاد، پنجه ی نقره ای پوتین کابویی بنفش رنگش که از پوست سوسمار بود در زیر نور آفتاب می درخشید، و کف دستش را روی میز وکیل گذاشته بود.

جک آیکن او را محتاطانه برانداز کرد. "استودیو ویندمیل فکر می کنه بهش نیاز داری."

"برام مهم نیست اون ها چی فکر می کنن. همه می دونن که توی کل کالیفرنیا ی جنوبی یه نفر پیدا نمی شه که یه ذره عقل توی کله ش داشته باشه." بابی تام صاف ایستاد. "خب، شاید بعضی از چوپان ها داشته باشند، اما نه چیزی بیشتر از این." اندام بلند و باریکش را خم کرد و روی صندلی چرمی جا گرفت، پوتین هایش را روی میز گذاشت و پاهایش را روی هم انداخت.

جک آیکن به مهمترین موکلش نگاه کرد. امروز بابی تام محافظه کارانه لباس پوشیده بود. شلوار کتان سفید رنگ و پیراهن نازک سوسنی رنگ به تن داشت، به همراه پوتین های سوسماری بنفش و کلاه لبه دار خاکستری. بازیکن ماهر سابق تیم فوتبال بدون کلاه لبه دارش جایی نمی رفت. بعضی از دوست دخترهایش قسم می خوردند که حتی به همراه آن با آنها عشق بازی می کند، هر چند جک حرفشان را باور نمی کرد. با این وجود بابی تام به تگزاسی بودن خودش افتخار می کرد، هر چند به دلیل موقعیت شغلی حرفه ایش به عنوان یک بازیکن فوتبال مجبور شده بود یک دهه گذشته را در شیکاگو بماند.

با چهره ی جذابش که روی مجله ها بود، خنده ی دندان نمای کشنده اش، و یک جفت حلقه ی الماس نشان بزرگ با ابهتش، بابی تام دنتون یکی از فریبنده ترین فوتبالیست های حال حاضر بود. از آغاز کارش، تماشاچیان تلویزیونی عاشق رفتارش به عنوان یک پسر کابویی بودند، اما کسانی که در مقابلش بازی می کردند فریب جذابیت چهره اش را نمی خوردند. آن ها می دانستند که بابی تام باهوش، تحریک کننده، و به اندازه خودشان سر سخت است. او نه تنها بهترین گیرنده NFL بود، بلکه بهترین هم بود، و آسیب سختی که پنج ماه پیش یعنی در ژانویه گذشته به زانویش وارد شد، او را مجبور کرد در سن سی و سه سالگی بازنشسته شود، و این هالیوود بود که فرصت را غنیمت شمرد تا او را به عنوان قهرمان جدید فیلم های اکشن و ماجراجویانه ی خود انتخاب کند.

"بابی تام، استودیو ویندویل حق داره که نگرانت باشه، اون ها دارن چندین میلیون دلار بهت پرداخت می کنن تا اولین فیلمت رو برای اون ها بازی کنی."

"من بازیکن فوتبالم، نه یک سوپر استار لعنتی!"

"از ژانویه ی گذشته، تو یه بازیکن فوتبال بازنشسته شدی." جک به این نکته اشاره کرد. "و این تصمیم خودت بود که قرارداد اون فیلم رو امضا کنی."

بابی تام با حالتی عصبی کلاه را از روی سرش برداشت، به موهای پر پشت بلوندش چنگ زد، و کلاه را سر جایش برگرداند. "اون موقع مست بودم و برای زندگیم دنبال یه هدف جدید می گشتم. تو من رو بهتر می شناسی که نذاری موقعی که مست هستم تصمیم های مهم بگیرم."

"ما خیلی وقته با هم دوستیم، و من هنوز تو رو مست ندیدم، پس این حرف به عنوان یه بهانه به جایی نمی رسه. تو یکی از باهوش ترین تاجرهایی هستی که تا به حال دیدم، و خودت هم خوب می دونی که به پولش احتیاجی نداری. اگه نمی خواستی اون قرار داد رو با ویندمیل امضا کنی، به هیچ وجه این کار رو نمی کردی." "آره، خب، حالا نظرم عوض شده."

"تو اون قدر توی قراردادهای مختلف معامله کردی که من حتی نمی تونم بشمارشون، و تا به حال ندیدم که قراردادی رو به هم بزنی. مطمئنی که می خوای این کار رو انجام بدی؟"

"من نگفتم که می خوام اون قرار داد لعنتی رو به هم بزیم."

جک دوباره دو پوشه و بسته شکلات روی میزش را مرتب کرد. آن ها سال ها بود با هم دوست بودند، اما شک داشت که بابی تام را بهتر از آرایشگری که موهایش را کوتاه می کند بشناسد. علی رغم مهربانیش، این بازیکن قدیمی فوتبال یک آدم تودار هم بود. نه این که جک سرزنشش کند، اما هر آدمی روی زمین یک قسمت از بابی تام را می خواست، و این ورزشکار یاد گرفته بود که از خودش محافظت کند. به نظر جک، او زیاد هم در این کار ماهر نبود. همه زنان جذاب، آشنایان و یا دوستان هم محلی اش با وجود شانس کمی که داشتند او را هدفی آسان می دانستند.

جک در بسته شکلات را از هم باز کرد. "فقط از روی کنجکاوی می پرسم، تو چیزی هم از بازیگری می دونی؟"

"لعنتی، نه!"

"این همون چیزیه که حدس می زدم."

"اصلا نمی فهمم چه فرقی می کنه. توی این طور فیلم ها، تنها کاری که باید کرد اینه که لگد بزنی و با زن ها خوش بگذرونی. من از وقتی هشت سالم بوده این کار رو می کردم."

این گونه تفسیرها مختص بابی تام دنتون بود و جک با شنیدن آن خندید. صرف نظر از این که موکلش چه می گفت، باید باور می کرد که بابی تام تصمیم دارد با بازی در این فیلم به یک موفقیت برسد. هرگز نمی دانست که روزی این بازیکن سابق فوتبال دست به کاری بزند که برایش نقشه ای ندارد. از خرید ملک گرفته تا تجارتی جدید همه چیز با نقشه پیش می رفت. از طرف دیگر این بار واقعا داشت در این باره فکر می کرد.

جک به پشتی صندلیش تکیه داد. "من چند ساعت پیش با ویلو کریگ از ویندمیل صحبت کردم، آدم قدرتمند و ناراحتیه، مخصوصا از وقتی که تو اصرار داشتی همه ی فیلم برداری ها باید توی تلاروزا انجام بگیره."
"اون ها به یه شهر کوچیک توی تگزاس احتیاج داشتن، خودت می دونی که چقدر وضعیت اقتصادی اون جا خرابه، ممکنه این موضوع به اون جا کمک کنه."

"فکر می کردم داری تمام تلاشت رو می کنی تا برای مدتی از زادگاهت دور باشی، مخصوصا با اون فستیوال بزرگی که ساکنین می خوان برای احیای شهر راه بندازن."

بابی تام به خود لرزید. "دوباره یادم نیار."

"راستش باید بری اون جا، ویندمیل قبلا تجهیزات و کارکنانش رو فرستاده، فقط تو اون جا نیستی تا فیلم برداری رو شروع کنن."

"بهشون گفتم که میرم."

"درست مثل تمام اون جلسه ها و برنامه ی پرو لباس که دو هفته ی پیش برات رزروش رو تعیین کرده بودن و گفتمی میری؟!"

"اون چیز ها چرند بودن، لعنتی، من همین الانش هم بهترین لباس رو بین تمام بازیکن های NFL دارم. برای چی برم لباس پرو کنم؟"

جک تسلیم شد. مثل همیشه بابی تام می خواست همه ی کارها را با روش خودش انجام دهد. در زیر آن چهره ی خوش رو، یک مرد تگزاسی لجباز و ستیزه جو بود که دوست نداشت کسی به او زور بگوید.

بابی تام آهسته پوتین هایش را از روی میز برداشت و ایستاد. با این وجود که قوی بود اما جک می دانست که به دلیل بازنشستگی اجباریش نابود شده است. از وقتی که دکترها به او گفتند هرگز قادر نخواهد بود بازی کند، بابی تام به طوری معامله می کرد که انگار در آستانه ورشکستگی ست، در حالی که درآمدهای میلیون دلاریش از شیکاگو استار فقط بخش کوچکی از درآمدش را تشکیل می داد. جک متوجه شد که شاید بازی در این فیلم روش مورد نظرش برای گذراندن وقت نیست، در حالی که هنوز سردرگم بود که با بقیه زندگیش چه کند .

بابی تام در چهارچوب در ایستاد و با چشمان آبیش طوری به وکیلش خیره نگاه کرد، که تمام بازیکنان خط دفاع تیم فوتبال در تمام لیگ یاد گرفته بودند از آن وحشت کنند. " نظرت چیه که به اون آدم ها توی ویندمیل زنگ بزنی و بگی بی خیال بادیگارد بشن؟ "

با این که این تقریباً یک درخواست بود، اما جک احمق نبود. بابی تام همیشه می دانست چه می خواهد و اکثراً آن را به دست می آورد. " متأسفانه طرف الان توی راهه، در ضمن اون ها یکی رو فرستادن که تا اون جا همراهیت کنه، نه یه بادیگارد. "

" من بهشون گفته بودم خودم می تونم برم تالاروزا ، و این کار رو هم می کنم، اگه این بادیگارد لعنتی بیاد و فکر کنه می تونه به من دستور بده بهتره یه مرد قوی اسپانیایی باشه، چون در غیر این صورت حرف اول اسمم رو پشتش حک می کنم. "

جک به پوشه ی زرد رنگ حقوقی زیر دستش نگاه کرد و با خود فکر کرد، الان زمان مناسبی نیست که به بابی تام بگوید "مرد قوی اسپانیایی"، زنی به نام گریسی اسنو است. همان طور که پوشه را زیر پرونده می گذاشت، از ته دلش امیدوار بود که خانم اسنو زیبا و خوش قیافه باشد، چون در غیر این صورت هیچ شانسی برای این که کنار بابی تام دنتون دوام بیاورد نداشت.

این ماه موهای گریسی اسنو به هم ریخته بود. همان طور که نسیم مرطوب شمالی در یکی از شب های آغازین ماه جولای می وزید، یک دسته از موهای قهوه ای فرفری اش جلوی چشمش افتاد. با خودش فکر کرد دیگر نباید به آرایشگری به اسم آقای اد اطمینان کند. به جای پر و بال دادن به افکار منفی، در ماشین اجاره ایش را قفل کرد و راهش را از روی پیاده رو به سمت خانه ی بابی تام دنتون در پیش گرفت.

یک جین ماشین در پارکینگ پارک شده بود، و همان طور که به سروهای براق و ساختمان شیشه ای نزدیک می شد نمای دریاچه ی میشیگان را نادیده گرفت، و با نزدیک شدن به آن جا صدای موسیقی به گوشش رسید.

تقریباً نه و نیم شب بود و امیدوار بود که کاش می توانست این ملاقات را تا فردا صبح به تعویق بیندازد، تا بتواند استراحت کند و کمتر استرس داشته باشد، اما فرصتی نداشت. او باید به ویلو کریج ثابت می کرد که می تواند از پس اولین مسئولیتش به خوبی بر بیاید.

خانه ی عجیبی بود، کم ارتفاع و وسیع، با سقفی نوک تیز و زاویه دار. در ورودی چوبی خانه، دسته ای کشیده داشت که از جنس آلومینیوم و به شکل استخوان ران بود. نمی توانست بگوید که طراحی خانه مطابق سلیقه اش است، اما هیجان انگیز به نظر می رسید. سعی کرد دل پیچه ی شکمش را نادیده بگیرد، مصمم زنگ در را فشرده، کت و دامنی ساده به تن داشت که دامنش نه بلند بود و نه کوتاه و به سادگی می شد گفت که طبق مد روز نیست، گریسی لبه های کت را بیشتر بهم نزدیک کرد. آرزو می کرد ای کاش دامنش به خاطر پروازی که از لس آنجلس تا فرودگاه اهر شیکاگو داشت این قدر چروک نمی خورد، اما هیچ وقت در انتخاب لباس کارش خوب نبود. گاهی اوقات فکر می کرد در اثر بودن با افراد مسن سلیقه اش در انتخاب لباس های مد روز را از دست داده است، چون همیشه لباس هایش دو دهه از مد روز عقب بودند.

وقتی دوباره زنگ را فشرده، حس کرد طنین ناقوسی از داخل خانه به گوش رسید، اما صدای موسیقی آن قدر بلند بود که به سختی می شد گفت چیزی شنیده. چیزی در ذهنش سو سو زد. مهمانی دیوانه واری به نظر می رسید.

با وجود این که گریسی سی ساله بود، هرگز به چنین مهمانی هایی نرفته بود. با خود فکر کرد شاید فیلم های بد یا ظرف های کوکائین به مهمان ها تعارف می شود. تقریباً مطمئن بود که هر دو گزینه را رد می کند، اما از آن جایی که در هر دو مورد هیچ تجربه ای نداشت، بهتر دید زود قضاوت نکند. از این ها گذشته، برای چه سبک زندگیش را عوض کرده بود اگر نمی خواست چیزهای جدید را تجربه کند؟ نه این که بخواهد مواد مخدر را امتحان کند اما در مورد آن جور فیلم ها...یک نگاه دزدکی بد به نظر نمی رسید.

دو بار دیگر زنگ را فشرده و موهای فرش را عقب زد. امیدوار بود که فر دایم جدیدش لباس های از مد افتاده اش را بپوشاند، اما در حقیقت مدل مویش هم مربوط به یک دهه ی پیش بود. خودش مدلی صاف و موج دار را در ذهن داشت که او را تبدیل به یک زن جدید کند، اما موهای لوله شده ای که آقای اد برایش درست کرده بود اصلاً به چیزی که می خواست شباهت نداشت.

در سال های نوجوانی تلاش هایش برای بهبود بخشیدن به چهره اش همیشه منجر به یک فاجعه می شد. چندین ماه موهایش به خاطر اشتباهی که درباره ی بطری های اکسیدان کرده بود به رنگ سبز در آمده بودند،

التهاب صورت به دلیل داشتن آلرژی به کرم های کک مک. هنوز هم می توانست صدای خنده هم کلاسی هایش را در حالی که داشت گزارش یک کتاب را در کلاس ارائه می داد و توده ای دستمال کاغذی از زیر لباس زیرش بیرون زده بود بشوند. تصادف اتومبیل آخرین ضربه بود، و از همان موقع به خودش قول داد که حرف های مادر رک گویش را که از شیش سالگی در گوشش می خواند قبول کند.

"تو از نسلی قدیمی از زن های ساده و خانه دار هستی، گریسی اسنو. این حقیقت که هرگز زیبا نمی شی رو قبول کن، اون وقت شادتر زندگی می کنی."

گریسی قدی متوسط داشت، نه آن قدر کوتاه که بامزه باشد و نه آن قدر بلند که مثل درخت بید به نظر بیاید. چشم هایش نه به رنگ قهوه ای گرم بود و نه آبی درخشان، بلکه طوسی غیر قابل وصف. دهانش خیلی بزرگ و گونه هایش خیلی برجسته بود. دیگر خودش را به خاطر کک مک های پراکنده روی بینی اش اذیت نمی کرد، در حالی که بینی اش کوچک و مستقیم بود. به جای آن، در مورد خصوصیاتش شکر گزار بود که خداوند به او بخشیده بود مانند هوش، اندکی حس شوخ طبعی و یک علاقه ی سیری ناپذیر نسبت به کمک به همه ی انسان ها. به خودش قبولانده بود که این قدرت در شخصیتش بیشتر از زیبایی اهمیت دارد، و وقتی در بدترین شرایط روحیش قرار داشت به پاکدامنی و کمک هایش به سازمان ها فکر می کرد.

بالاخره در باز شد و افکارش را پاره کرد. گریسی خودش را در مقابل زشت ترین مردی که تا به حال دیده بود پیدا کرد، مردی درشت هیكل با گردنی کلفت، سری بی مو و شانه هایی برجسته. درحالی که مرد کت و بلوز سفید و کفش های مشکی او را از نظر می گذراند، گریسی با شگفتی به او نگاه کرد.

"بله؟"

شانه هایش را راست کرد و چینی به چانه اش داد. "من این جا هستم که آقای دنتون رو ببینم."
"تقریبا وقتشه." بدون هیچ هشدارى مرد بازوی او را گرفت و او را به داخل خانه کشید. "آهنگ خودت رو هم آوردی؟"

از سوال مرد یکه خورد. وقتیه راهرو رسیدند احساس مبهمی داشت: زمینی با کفی از جنس سنگ آهک، یک مجسمه ی عظیم آلومینیومی که روی دیوار بود، و یک تخته سنگ از جنس گرانیت که کلاه خودی سامورایی را روی خود نگه داشته بود.

"آهنگ؟"

"یا مسیح! به استلا گفته بودم که مطمئن بشه مال خودت رو میاری. مهم نیست، نواری رو که دختر آخری جا گذاشته بود دارم."

"نوار؟"

"بابی تام توی سوناست، من و پسرها می خوایم سورپرایزش کنیم، پس همین جا منتظر بمون تا همه چیز رو حاضر کنم، بعد همه با هم شروع می کنیم."

بعد از گفتن این حرف پشت یک در کشویی که در سمت راستشان بود محو شد. به رفتنش نگاه کرد و بین دو حس هشدار و کنجکاوی گرفتار شد. مطمئنا او را با فرد دیگری اشتباه گرفته بود، اما از آن جایی که بابی تام دنتون هیچ گونه تماس تلفنی از استودیوی ویندمیل را نمی پذیرفت با خودش فکر کرد که بهتر است از این سوتفاهم پیش آمده استفاده کند.

گریسی اسنوی قدیمی حتما منتظر می ماند تا مرد برگردد تا بتواند اشتباه پیش آمده را توضیح دهد، ولی گریسی اسنوی جدید پر از اشتیاق برای کنجکاوی بود، و زمانی به خود آمد که به دنبال صدای موسیقی از راهروی منحنی شکل عبور می کرد.

هیچ یک از اتاق هایی که از آن ها رد می شد شبیه چیزی نبود که تا به حال دیده بود. همیشه دوست داشت اجسام را لمس کند و فقط دیدن آن ها راضیش نمی کرد. دستش فقط چند اینچ تا لمس مجسمه سختی که روی ستون آهنی زنگ زده ای قرار گرفته بود فاصله داشت. مجسمه ای از سنگ گرانیت که روی سطحش شکل نامنظمی داشت و رویش بخشی از درخت ماقبل تاریخ قرار گرفته بود. دلش می خواست با انگشتانش دیوار را لمس کند، که برخی از آن ها طرحی از چوب خاکستری داشت و برخی دیگر پوشیده از چرم سفید متمایل به رنگ خاکستر انسان. مبلمان های راحتی پایه کوتاه با طرح گروه خر او را به سوی خود فرا می خواندند و عطر او کالیپتوس از کوزه های عتیقه شامه اش را نوازش می داد.

همراه با عطر او کالیپتوس، بوی کلر را حس کرد. همان طور که از کنار تخته سنگ های عظیمی که هنرمندانه کنار دیوار قرار گرفته بودند گذشت، چشم هایش گشاد شد. راهرو به یک غار لوکس ختم می شد، که دیوارهایش شیشه های مشجر زیبایی بودند که تا سقف ادامه داشتند. نخل های بزرگ، درختان بامبو و سایر شاخ و برگ های عجیب و غریب روی قسمتی از کف گرانیته سیاه و سفید آن جا رشد کرده بودند، که باعث می شد غار گرمسیری و ماقبل تاریخی به نظر برسد. استخر با کف پوش سیاه و سفید و شکل نامتقارنی که داشت

به بیننده القا می کرد که تالابی مخفی است که دایناسورها از آن آب می خورند. حتی تخت و میزهایی که کنار استخر قرار داشت با عوامل طبیعت و تخته سنگ ساخته شده بودند.

محیط ممکن بود به ما قبل تاریخ تعلق داشته باشد اما مهمان ها کاملاً مدرن و امروزی بودند. شاید حدود سی نفر در یک گروه مخلوط شده بودند. تمام زن ها زیبا و جوان بودند، در حالی که مردها چه سفید پوست و چه سیاه پوست، درشت اندام و گردن کلفت بودند. چیز زیادی از فوتبالیست ها نمی دانست جز این که شهرت اخلاقی خوبی ندارند، و حالا خودش شاهد لباس های کمی که خانم ها به تن داشتند بود، نمی توانست این جرقه امید کوچکی را که در وجوش داشت سرکوب کند زیرا دریافته بود که به زودی بساط عیاشی و خوشگذرانی به راه است. نه این که تصمیم داشته باشد آن ها را همراهی کند- حتی گمان نمی کرد که کسی از او دعوت کند- اما تماشا کردنش جالب بود.

سر و صدای جیغ زنی توجهش را به سمت وان آب گرم که پر از حباب بود جلب کرد. وان بر روی سکویی در کنار پنجره قرار داشت و دورش را تخته سنگهایی احاطه کرده بودند. چهار زن در میان حباب ها شادی می کردند و گریسی با دیدن اندام های زیبا و درخشان آن ها در لباس شنای زیبای دو تکه هم زمان دو حس حسادت و تحسین را تجربه کرد، و بعد نگاهش به پشت سر آن ها افتاد و مرد تنهایی را دید که فضای سکو را اشغال کرده است، و با دیدن او همه چیز در درونش ثابت ماند.

او را از روی عکسش شناخت. او مثل سلطانی که دارد حرمسرایش را بررسی می کند کنار وان آب گرم ایستاده بود، با دیدنش تمام حس هایی که تا به حال تجربه شان نکرده بود به یکباره زنده شدند. خدای بزرگ، او بابتی تام دنتون بود.

او تجسمی از هر مردی بود که تا به حال در ذهنش داشت. تمام پسرهای دبیرستانی که به او بی توجهی می کردند، تمام مردان جوانی که حتی اسمش را به خاطر نداشتند، تمام مردان حرفه ای جذابی که او را به خاطر شخصیتش تحسین می کردند ولی هیچ گاه از او تقاضای بیرون رفتن نکرده بودند. او یک موجود فرا انسانی بسیار درخشان بود که توسط یک خدا روی زمین فرستاده شده بود تا به زن های ساده مثل او یادآوری کند که بعضی چیزها دست نیافتنی نیستند.

چهره اش را از روی عکس ها خوب به یاد داشت و می دانست که زیر آن کلاه لبه دار موهای پر پشت طلایی رنگ و زیر سایه ی لبه ی آن کلاه چشمانی به رنگ آبی تیره پنهان است. بر خلاف خودش، انگار گونه های او

به دست یک مجسمه ساز رنسانسی تراشیده شده بود. بینی سخت و صاف و فکی مکم داشت و بر روی لب هایش باید یک برچسب هشدار قرار می گرفت. او مطلقاً و کاملاً مردانه بود و گریسی همان طور که به او خیره شده بود، همان احساس شور و شغفی را تجربه کرد که در یکی از غروب های گرم تابستان وقتی روی چمن زار دراز کشیده بود و به ستاره ها خیره شده بود، حس کرده بود. این مرد به همان اندازه درخشان و به همان اندازه دست نیافتنی بود.

کلاه مشکیش با چکمه های پوست مار کابویی اش همخوانی داشت، و حوله ای بلند به تن داشت با طرحی از توپ های قرمز و سبز براق. بطری آب جویی در یک دست و یک نخ سیگار در گوشه ی لبش قرار داشت. از فاصله بالای بوت تا لبه های پایین حوله پوست پای عضلانی و برهنه اش مشخص بود، و همین که گریسی متوجه شد بابی تام در زیر آن حوله چیزی به تن ندارد آب دهانش خشک شد.

"هی! بهت گفتم جلوی در منتظرم بمون."

با شنیدن صدای مرد گردن کلفتی که در را برایش باز کرده بود از جا پرید و متوجه ی جعبه ی کوچکی که در دست داشت شد.

"استلا گفته بود که جذابی، اما من بهش گفته بودم یه بلوند می خوام." مرد با تردید نگاهش کرد. "بابی تام از بلوندها خوشش میاد، زیر اون کلاه گیس موهاش بلوند؟"

دستش را به موهایش کشید. "راستش..."

"از مدل لباس زن کتابداری که پوشیدی خوشم میاد، اما به آرایش بیشتری نیاز داری. بابی تام دوست داره دخترها آرایش کنن."

دوباره نگاهش را به جعبه معطوف کرد، و سعی کرد که سوء تفاهم پیش آمده را درست کند. همین که خواست توضیح دهد مرد سی*نه اش را خاراند.

"استلا بهت گفته بود که دنبال یه چیز به خصوص هستیم چون به خاطر بازنشستگی اخیرش افسرده شده؟ حتی می گه می خواد از شیکاگو بره و چند سال تگزاس زندگی کنه. من و پسرها فکر کردیم شاید این موضوع بتونه به خنده ش بندازه، بابی تام عاشق است*ریپرهاست."

است*ریپر؟! انگستان گریسی به دور مروارید های قلبی دور گردنش حلقه شد. "اوه، خدای من! من باید توضیح بدم...."

"قبلا یه است*ریپر بود که حتی فکر می کردم می خواد باهاش ازدواج کنه، اما دختره نتونست امتحان فوتبال بابی تام رو قبول بشه." سرش را تکان داد. "هنوز هم نمی تونم باور کنم که بهترین بازیکنمون می خواد بازی رو کنار بذاره و دنبال هالیوود بره. زانوی لعنتی!"

از آن جایی که به نظر می رسید مرد دارد با خودش حرف می زند، گریسی پاسخی نداد. به جای آن، سعی داشت که این حقیقت را که این مرد او را، یعنی آخرین سی ساله ی باکره ی زمین، را با یک است*ریپر اشتباه گرفته هضم کند.

این موضوع شرم آور بود!

ترسناک بود!

هیجان انگیز بود!

باری دیگر، مرد منتقدانه نگاهش کرد. "آخرین کسی که استلا فرستاده بود مثل یه راهبه لباس پوشیده بود. بابی تام از چیزهای خنده دار خوشش میاد، اما دختره خیلی آرایش کرده بود. بابی تام دوست داره زن ها براش آرایش کنن، پس بهتره بری خودت رو درست کنی."

از وقتی که بشود به این سوء تفاهم پایان داد خیلی گذشته بود، برای همین گلوبیش را صاف کرد. "متاسفانه، آقای ..."

"برونو، برونو متیوکی. من خیلی وقت پیش برای تیم استارز بازی می کردم وقتی که برت سامرویل صاحب تیم بود. البته هرگز ستاره ای مثل بابی تام نبودم."

"متوجه م، خب، حقیقت اینه که ..."

با صدای جیغی که مانند انفجار بود و از طرف وان آمد، به آن سمت نگاه کرد و بابی تام را دید که با حالتی بخشنده به زنی که در کنارش مشغول بازی بود نگاه می کند، در حالی که از آن فاصله چراغ های دریاچه میشیگان از پشت پنجره سو سو می زدند، برای لحظه ای تصور کرد که در فضا شناور است.

دختر از درون وان و حباب ها برخاست. "بابی تام، تو گفتی که من می تونم دوباره امتحان بدم."

او با صدای بلند صحبت می کرد و چندین فریاد شادی از میان مهمان ها به گوش رسید. همه به طرف سکو برگشتند تا پاسخ بابی تام را بشنوند.

بابی تام که سیگار و بطری را در یک دست نگه داشته بود، دست دیگرش را به درون جیب جامه اش برد و بعد با نگرانی به دختر نگاه کرد.

"جولی، عزیزم، مطمئنی که آماده ای؟ می دونی که فقط دو شانس داری، و یکی رو هم به خاطر سوالی درباره ی رکود سرعت صد متری اریک دیکرسون از دست دادی."

"مطمئنم، خیلی در موردش خوندم."

جولی مثل عکس مدل های لباس شنا روی جلد مجله ها به نظر می رسید. همان طور که از آب بیرون می آمد، موهای مرطوب بلونش که با روبانی بسته شده بود روی شانه هایش رها شد. روی لبه ی وان با لباس شنای زرد رنگش نشست. گریسی می دانست که بسیاری از آشنایانش یک چنین لباس آزادی را نمی پذیرند. اما گریسی معتقد بود که هر زنی باید روی دارایی هایش سرمایه گذاری کند، و با خود فکر کرد که فوق العاده به نظر می رسد.

یک نفر در بین جمعیت صدای موسیقی را کم کرد. بابی تام روی یکی از تخته سنگ ها نشست و پا روی پا انداخت. "پس، بیا جلوتر تا بهت یه بو*سه ی شانس بدم. این بار حق نداری ناامیدم کنی. چون این دفعه می خوام قلبم رو بهت بدم و تو رو به عنوان همسر بابی تام معرفی کنم."

زمانی که جولی بلند شد تا خواسته ی بابی تام را انجام دهد، گریسی با کنجکاوی به برونو نگاه کرد. "اون ازشون درباره ی فوتبال سوال می پرسه؟"

"البته که این کار رو می کنه. فوتبال همه ی زندگی بابی تامه. اون به طلاق اعتقادی نداره، و می دونه که نمی تونه با کسی که هیچی راجع به فوتبال نمی دونه خوشحال باشه."

وقتی که گریسی در حال هضم این اطلاعات بود، بابی تام دختر را بو*سید، و کمک کرد تا جولی لبه ی وان بنشیند. مهمان ها بر روی سطح صاف سنگ ها نشستند تا از نزدیک شاهد ماجرا باشند. گریسی از این فرصت که برونو هم حواسش به آن جا بود استفاده کرد و به روی یکی از پله های پشت سرش رفت تا چیزی را از دست ندهد.

بابی تام سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد. "بسیار خب، عسلم، بیا با بازیکن های خط حمله شروع کنیم. از بین تری برادشو، لن دائوسن و باب گریس کدومشون بالاترین درصد خاتمه بازی رو داشتند؟ حواست باشه که دارم آسون می گیرم. ازت درصد دقیقش رو نمی خوام، فقط بگو کدوم یکی بالاتر بود؟"

جولی دنباله ی موهای ابریشمیش را از روی شانه اش کنار زد، و با اعتماد به نفس لبخندی تحویلش داد. "لن دائوسن."

"واقعاً خوبه." نورهای وان گرم به طرف بالا منعکس شدند، برای همین صورت بابی تام حتی از زیر سایه ی کلاه لبه دار قابل مشاهده بود. با وجود این که گریسی دورتر از آن بود که مطمئن باشد، اما به نظرش در آن چشمان آبی عمیق برقی از هیجان و تفریح دید. به عنوان یک دانشجوی ماهیت و غریزه ی انسانی، بیشتر کنجکاو شد تا ببیند واقعا بابی تام به دنبال چه چیزی است.

"حالا بیا ببینیم که آیا مشکلاتت با سوال های امتحان قبلی حل شده یا نه، ذهنت رو ببر به سال ۱۹۸۵ و اسم سرگروه سرعت NFC رو بگو."

"آسونه، مارکوس آلن."

"AFC چطور؟"

"کورت ... نه! گرالد ریگز."

بابی تام دستش را به سی*نه ی خود فشرد. "واو! قلبم داشت با این جوابت وایمیستاد. اوکی، حالا، طویل ترین گل در زمین مسابقه ی سوپر بول؟"

"۱۹۷۰ جن استنرود، سوپر بول پنجم."

بابی تام به جمعیت نگاهی انداخت و لبخند زد. "ببینم من تنها کسی هستم که داره زنگ ناقوس های عروسی رو می شنوه؟"

گریسی همان طور که به حرف او می خندید به سمت برونو مایل شد تا در گوشش زمزمه کند. "به نظرت باهاش یه کم بد رفتار نمی کنه؟"

"اگه دختره بیره نه. تو هیچ می دونی بابی تام چه قدر با ارزشه؟"

با خودش تصور کرد حتما خیلی زیاد. او به دو سوال دیگر بابی تام گوش کرد که جولی به هر دوی آن ها جواب داد. به علاوه ی این که این دختر بلوند زیبا بود، باهوش هم بود، اما برای گریسی واضح بود که آن قدر باهوش نیست تا بتواند در برابر همه ی سوال های بابی تام دنتون طاقت بیاورد.

باری دیگر در گوش برونو زمزمه کرد. "این دخترهای جوون واقعاً فکر می کنن اون در این مورد جدیه؟"

"معلومه که جدیه، پس فکر می کنی چرا مردی مثل بابی تام که این قدر به خانم ها علاقه داره تا الان ازدواج نکرده؟"

برای این که اظهار نظری کرده باشد گفت: "شاید هم همج*نسباز!"

ابروهای ژولیده ی برونو تا پیشانی اش بالا پریدند و شروع کرد به تند تند صحبت کردن: "همچ*نسباز؟! بابی تام دنتون؟ لعنتی، اون مردتر از همه ی کساییه که می شناسی، یا مسیح، نذار این حرفت رو بشنوه، ممکنه ... ، خب راستش اصلا دلم نمی خواد تصور کنم ممکنه چی کارت کنه."

گریسی به خوبی می دانست که هیچ وقت نمی شود به مردی که گرایش به جنس مخالف دارد تهمت همچ*نس بازی زد، ولی از آن جائی که هیچ تخصصی در مورد رفتار مردها نداشت در این مورد چیزی نگفت. جولی به سوالی درباره ی فردی به اسم والتر پیتون پاسخ داد و سوال دیگری درباره ی پیتزبورگ استیلرز. بابی تام از روی صدلش برخاست و روی قسمت پشتی سکو شروع به قدم زدن کرد. به نظر می رسید که عمیقاً در حال فکر کردن است، که این حتی برای لحظه ای، برای گریسی غیرقابل باور بود.

"درسته، عسلم، حالا تمرکز کن. فقط یه سوال دیگه باقی مونده تا از راهروی اصلی کلیسا به عنوان عروس رد شی، و من از همین حالا دارم فکر می کنم که بچه هامون چقدر خوشگل می شن. از بعد از اولین جام قهرمانی که به دست آوردم تا حالا این همه تحت فشار نبودم، تمرکز کردی؟" روی پیشانی بی نقص جولی چین افتاد. "تمرکز کردم."

"باشه، عزیز دلم، حالا ناامیدم نکن." شیشه ی آبجو را به لب هایش نزدیک کرد، محتوای شیشه را تا انتها نوشید، و آن را زمین گذاشت. "همه می دونن، که پاس گل باید هشت پا و شش اینچ عرضش باشه، و بلندی تیره افقی...."

جولیا با فریاد گفت "ده فوت بالای زمین باشه."

"اوه، عزیزم، من اون قدر برات احترام قائلم که نخوام دانشت رو با یک سوال آسون زیر سوال ببرم. صبر کن تا حرفم رو تموم کنم، وگرنه به عنوان جریمه دو سوال دیگه اضافه می شه." جولی آن قدر ناراحت به نظر می رسید که گریسی هم با او احساس همدردی کرد.

بابی تام دست هایش را روی سی*نه اش حلقه کرد. "بلندی تیر افقی باید ده فوت بالای زمین باشه، ارسال عمودی باید بیشتر از سی متر از تیر افقی ادامه پیدا کنه. حالا سوال تو اینه عزیزم، و قبل از این که جوابم رو بدی یادت باشه که قلبم رو توی دست هات گرفتی." گریسی منتظر ماند. "اگه می خوای خانم دنتون بشی، ابعاد دقیق نوارهای متصل به هر تیرک رو بهم بگو."

جولی از لبه ی وان بالا پرید. "من این رو می دونم، بابی تام! می دونم!"

بابی تام کاملاً بی حرکت ماند. "می دونی؟"

گریسی به آرامی خندید. اگر جولی می توانست به درستی پاسخ دهد، حش بود که هر بلایی می خواهد سرش بیاید.

"چهار اینچ در شصت اینچ!"

بابی تام با مشت به سی*نه اش کوبید. "اوه، عزیزم! قلبم رو کشیدی بیرون و لهش کردی."

صورت جولی درهم فرو رفت.

"جوابش اینه چهار اینچ در چهل و هشت. چهل و هشت اینچ، عزیز دلم. فقط دوازده اینچ تا این که برای

همیشه با هم خوشبخت بشیم فاصله داشتی. آخرین باری رو که این همه ناراحت بودم یادم نیامد."

گریسی بابی تام را نگاه کرد که جولی را در آغوش گرفت و او را با تمام وجود بو*سید. این مرد مردسالارترین

فرد در شمال آمریکا بود، اما جسارتش را تحسین می کرد. با شیفتگی دست برنزه و فوق العاده قوی بابی تام را

نگاه کرد که اندام برهنه ی جولی را در بر گرفته بود، و ناخودآگاه عضلات بدنش منقبض شدند.

مهمانان شروع کردند به سر و صدا کردن و بعضی از مردها بالای سکو رفتند تا به بازنده ی زیبا تسلیت بگویند

.

"بیا بریم." برونو بازوی گریسی را در دست گرفت و قبل از این که بتواند جلوی او را بگیرد، او را جلو کشید.

گریسی از ترس نفسش را حبس کرد. یک سو تفاهم ساده حالا از کنترل خارج شده بود، با عجله به سمتش

چرخید. "برونو، باید با هم درباره ی موضوعی صحبت کنیم. خیلی جالبه، و واقعاً...."

"هی، برونو." یک آدم هیکلی دیگر، که موهایش قرمز بود، کنارشان آمد. با چشمانش گریسی را بررسی کرد و

بعد با حالتی منتقدانه به برونو نگاه کرد.

"آرایشش خیلی کمه. می دونی که بابی تام دوست داره دخترهاش آرایش داشته باشن. و امیدوارم که زیر اون

کلاه گیس، موهایش بلوند باشه. اندامش هم خوب باشه. لباسش اون قدر گشاده که من به خوبی نمی تونم نظر

بدم. عروسک، اندامت چطوره؟"

گریسی نمی دانست کدام یکی شگفت انگیزتر است، این که آن مرد در مورد اندامش سوال پرسیده است یا این

که او را "عروسک" صدا کرده است. برای چند لحظه قدرت تکلمش را از دست داد.

" برونو، معرفی نمی کنی؟ "

همین که صدای بابی تام دنتون را شنید قلبش فرو ریخت. بابی تام لبه سکوی وان آب گرم ایستاده بود، و با علاقه و چیزی که شبیه حدس و گمان به نظر می رسید او را بررسی می کرد .
برونو روی جعبه ای که در دست داشت ضربه زد. "من و پسرها فکر کردیم تو رو با یه سرگرمی کوچیک سورپرایز کنیم. "

گریسی با ترس لبخندی را که روی صورت بابی تام شکل گرفت، و ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت، تماشا کرد. چشمانشان با یکدیگر تلاقی پیدا کرد، و گریسی احساس کرد که راهی طولانی را دویده است .

" بیا این جا، عسلم، تا بابی تام بتونه قبل از این که شروع کنی نگات کنه. " لهجه تگزاسی اش که با حالتی کشیده ادا شده بود، بدن گریسی را به نرمی نوازش کرد و حس خوبی به او دست داد، که همین باعث شد اولین چیزی را که به ذهنش رسید به زبان آورد.

" من...آه.... باید اول آرایش کنم. "

" حالا نمی خواد نگران این موضوع باشی. "

همین که برونو او را جلوتر برد از روی ترس بریده بریده نفس کشید. قبل از این که بتواند خودش را عقب بکشد، دست بزرگ بابی تام دور دستش حلقه شد. با سردرگمی، به انگشتانی نگاه کرد که تا لحظاتی پیش جولی را در بر گرفته بود و حالا او را به کنار خودش روی سکو می کشید .

" دخترها، برای خانم جا باز کنید. "

مضطرب، به دخترانی نگاه کرد که وان آب گرم را ترک می کردند تا او را تماشا کنند. سعی کرد توضیح دهد.
"آقای دنتون، من باید بهتون بگم که کی ... "

برونو دستگاه را روشن کرد و صدای او در صدای موسیقی ناهنجار "است*ریپر" گم شد، مردان شروع به تشویق و سوت زدن کردند، بابی تام برای تشویقش چشمک زد، رهایش کرد، و دور شد و روی تخته سنگ نشست تا رقصش را تماشا کند .

گونه هایش سرخ شدند. به تنهایی روی سکو ایستاده بود، و همه کسانی که آنجا بودند به او خیره شده بودند، تمامی آن ها که اندام فوق العاده ای داشتند منتظرش بودند، آن هم برای گریسی ناقص، تا برقصد !

" زود باش، عزیزم! "

" خجالت نکش!"

" قرش بده، عسل!"

همین که بعضی از مردها صداهایی حیوانی از خود در آوردند، یکی از دخترها دستش را بین لبهایش قرار داد و سوت کشید. گریسی با سردرگمی به آن ها نگاه کرد. شروع به خندیدن کردند، درست مثل همکلاسیانش در کلاس زبان سال دوم، که با دیدن دستمال های بیرون آمده از زیر لباس زیرش به خنده افتادند. آن جا مهمانی بزرگسالان بود که همه مطابق آن رفتار می کردند، و ظاهراً تصور کرده بودند که اکراه گریسی بخشی از نمایش است .

همان طور که بی حرکت آن جا ایستاده بود، ناگهان به ذهنش رسید این که او را با است*ریپر اشتباه گرفته اند بهتر از این است که آن جا با صدای بلند به همه ی آن افراد مشهور بفهماند که بی دست و پا ترین آدم روی زمین است .

فقط پانزد قدم با بابی تام دنتون فاصله داشت، با خود فکر کرد تمام کاری که باید بکند این است که خودش را به او برساند و به آرامی هویتش را برای او شرح دهد. و بابی تام هنگامی که متوجه شود استودیوی ویندمیل گریسی را به آن جا فرستاده است، بابت سو تفاهم پیش آمده شرمند خواهد شد و او را با احتیاط از آن جا خارج خواهد کرد و همکاریش را با آن ها اعلام می کند .

با صدای موسیقی موج تازه ای از صدا به هوا برخواست. با کمرویی، پای راستش را بلند کرد و به جلو کشید .

" این درسته!"

" هرچی بلدی رو، رو کن."

حالا فاصله اش با بابی تام کش آمده بود و صد مایل به نظر می رسید. دامنش را کمی بالا گرفت و چند اینچ دیگر به سمتش رفت، وقتی لبه ی دامنش به بالای زانویش رسید سوت های بیشتری با صدای خنده مخلوط شدند .

" تو خیلی جذابی، عزیزم! خوشمون اومد!"

" اون کلاه گیس رو در بیار!"

برونو خودش را به جلوی جمعیت رساند و انگشتش را دایره وار حرکت داد. گریسی ابتدا متوجه نشد چه می خواهد، بعد متوجه شد که از او می خواهد زمانی که لباس هایش را در می آورد روبروی بابی تام قرار بگیرد. آب دهانش را فرو داد و روبروی آن چشم های آبی عمیق قرار گرفت .

بابی تام کلاهش را عقب زد و بلند صحبت کرد تا متوجه شود. "اون مرواریدها رو بذار برای آخر کار، عزیز دلم. از خانم هایی که مروارید می پوشن خوشم میاد."

یکی از مردان گفت. "حوصله مون سر رفت! یه چیزی در بیار دیگه!"

نزدیک بود که عصبی شود. با خود فکر کرد اگر بدون این که موفق شود ماموریتش را به انجام رساند آن جا را ترک کند کارفرمایش چه خواهد گفت. گریسی اسنو فرار نمی کرد! این شغل همان فرصتی بود که تمام زندگی منتظرش مانده بود و نمی خواست در برابر اولین سختی ای که پیش آمده بود بزدل به نظر بیاید.

با کمرویی کتش را درآورد. بابی تام برای تایید لبخند زد، انگار کار شگفت انگیزی انجام داده است. ده قدمی که بینشان فاصله بود به اندازه یک میلیون مایل به نظر می رسید. بابی تام بوت کابوئی اش را روی زانوی پای دیگرش قرار داد که همین باعث شد ران های قدرتمندش نمایان شود. کت از بین انگشتان گریسی روی زمین افتاد.

"حالا درست شد عسلم، واقعاً داری خوب پیش می ری." چشمان بابی تام با تحسین برق زدند، انگار دارد به جای بی عرضه ترین با استعداد ترین رقص را می بیند.

گریسی با چند حرکت ناشیانه، به او نزدیک تر شد، سعی کرد حرکات اغراق آمیز تماشاگران را نادیده بگیرد.

بابی تام گفت: "واقعاً خوبه، فکر نمی کنم تا به حال همچین نمایشی دیده باشم."

گریسی با حرکت دیگری که به پاهایش داد، کنار بابی تام قرار گرفت، فقط کتش را در آورده بود، سعی کرد با لب های خشک شده اش لبخند بزند. متأسفانه همین که خم شد تا شرایط پیش آمده را در گوش بابی تام زمزمه کند، گونه اش به لبه ی کلاه او برخورد کرد و آن را کج کرد. بابی تام با یک دستش کلاه را درست کرد، و با دستی دیگر، گریسی را روی پایش نشان داد.

فریاد ناشی از تعجب گریسی در صدای موسیقی گم شد. با احساس بدن عضلانی بابی تام در زیر پاهایش و سی*نه سختش در کنار خود، برای چند لحظه مبهوت باقی ماند و نتوانست حرفی بزند.

"عزیزم، به کمک نیاز داری؟" و دستش را به سمت دکمه ی بلوزش برد.

گریسی به بازویش چنگ زد. "اوه، نه!"

" عزیز دلم، نمایشت جالبه. فقط یه کم آهسته پیش می ری، اما حتماً هنوز هم داری آموزش می بینی." و لبخندی تحویلش داد که بیشتر از آن که تحریک شدنش را در بر داشته باشد شادی و نشاطش را نشان می داد. "اسمت چیه؟"

گریسی آب دهانش را فرو داد. "گریسی،...گریسی، هستم. گریسی اسنو. خانم اسنو." سعی کرد خودش را کمی عقب بکشد. "و من..."

" خانم اسنو." طوری کلمات را ادا کرد که انگار دارد شراب خوبی را می نوشد. گرمایی که از بدنش ساطع می شد مغز گریسی را از کار انداخته بود. سعی کرد از روی پایش بلند شود. " آقای دنتون..."

" این رو دربیار، صبر پسرها داره تموم می شه." قبل از این که بتواند جلویش را بگیرد، بابتی تام دکمه ی یقه بلوز سفید رنگ گریسی را باز کرد. "حتماً تازه کاری." انگشت اشاره اش به گلویش برخورد کرد و او را به لرزه انداخت. "فکر می کردم همه ی دخترهای استلا رو دیدم." " آره، من...یعنی، نه، من..."

" حالا نمی خواد عصبی بشی. داری خوب پیش می ری. و پاهای خوش فرمی داری، البته منظوری ندارم." انگشتان چابکش دکمه ی بعدی را هم باز کردند.

" آقای دنتون!"

" خانم اسنو؟"

همان لذتی را در چشمانش می دید که زمانی که داشت از جولی سوال می پرسید متوجه اش شده بود، و متوجه شد که دکمه ی بعدی را هم باز کرد. لباس زیر ساده و رنگ پریده اش نمایان شد، لباسی احمقانه که فقط زنان ساده از آن استفاده می کردند، از روی ترس به نفس نفس افتاد.

صدای فریاد شاد جمعیت به هوا برخاست، اما برای لباس ساده و رنگ پریده ی او نبود. برای زنی بود که کنار استخر ایستاده بود، و تکه بالای لباس شنایش را در آورده بود و آن را دور سرش می چرخاند و گریسی همان لحظه متوجه اندام بی نقصش شد.

مردان کف زدند و هو کشیدند. گریسی دستش را به سمت بلوزش برد تا آن را درست کند، اما بابتی تام به آرامی دستانش را مهار کرد.

" کندی، اون جاست، به نظر می رسه ازت جلو زده، خانم اسنو."

" من فکر می کنم...شاید... " آب دهانش را به سختی فرو داد. " باید در مورد موضوعی با شما صحبت کنم. البته تنهایی."

" می خوامی برام تنهایی برقصی؟ از لطف ممنونم، اما اگه مهمون هام متوجه بشن من چیزی بیشتر از اون ها دیدم، ناامید میشن."

گریسی متوجه شد که بابی تام دکمه ی کمر دامنش را باز کرد و مشغول پایین کشیدن زپیش است .

" آقای دنتون!" صدایش بلندتر از چیزی بود که انتظارش را داشت، و مهمانانی را که نزدیکشان ایستاده بودند به خنده انداخت.

" عزیزم، بابی تام صدام کن. همه همین کار رو می کنن." کنار چشمانش چین افتاد انگار که برای خودش جک تعریف کرده باشد. "خیلی جالبه. فکر نمی کنم تا به حال است*ریپری رو دیده باشم که جوراب ساق بلند بپوشه."

" من است*ریپر نیستم!"

" معلومه که هستی. پس چی باعث شده که لباست رو جلوی یه مشت فوتبالیست مست درآری؟"

" من لباس در نیاوردم...اوه!" بابی تام آن قدر راحت لباسش را باز می کرد که انگار از دستمال کاغذی ساخته شده است، و لباسش کاملاً باز شد. گریسی خودش را از آغوش بابی تام بیرون کشید، و همین باعث شد که دامنش پایین بیاید و روی مچ پایش بیفتاد.

خم شد تا آن را بالا بیاورد. همین که دامن را به سر جایش برگرداند صورتش قرمز شد. چطور زنی که به منظمی و کارایی خودش افتخار می کرد، گذاشته بود چنین چیز وحشتناکی برایش اتفاق بیافتد؟ لباسش را به هم نزدیک کرد و با اجبار روبرویش قرار گرفت. "من است*ریپر نیستم!"

" جدی؟" سیگاری از جیب حوله اش بیرون آورد و آن را بین انگشتانش قرار داد. گریسی متوجه شد که با شنیدن حرفش اصلاً غافلگیر نشد.

حرف هایش توجه اطرافیان را به خود جلب کرده بود، و متوجه شد که برنامه هایش برای یک مکالمه خصوصی با او هم چنان لاینحل باقی مانده است. صدایش را آن قدر پایین آورد که کمی بیشتر از زمزمه بود .

" سوتفاهم وحشتناکی پیش اومده بود. مشخص نیست که شبیه است*ریپرها به نظر نمی رسم؟"

بابی تام سیگار خاموش را بین دندان هایش قرار داد، با تفریح او را بررسی کرد، و شروع به صحبت کرد. "اگه منظورت اینه که، گاهی وقت ها گفتنش سخته. کسی که آخرین بار این جا اومده بود مثل یه راهبه لباس پوشیده بود، و قبل از اون کپی برابر اصل میک جگر بود."

کسی موسیقی را خاموش کرد، و همه جا به طور غیر طبیعی ای ساکت شد. با وجود این که می خواست خودش را کنترل کند، اما دیگر نمی توانست صدایش را ثابت نگه دارد، کتش را که قبلاً روی زمین انداخته بود برداشت. "خواهش می کنم آقای دنتون. می تونیم بریم جایی و تنهایی با هم صحبت کنیم؟"

بابی تام آهی کشید و از روی تخته سنگ بلند شد. "فکر کنم بهتره همین کار رو کنیم. اما باید بهم قول بدی که لباس هات رو در نمیاری. این عادلانه نیست که مهمون هام چیزی نبینن و من تو رو بدون لباس ببینم." "قول میدم آقای دنتون. شما من رو بدون لباس نمی بینید!"

به نظر می رسید تردید دارد: "نمی خوام نیت خوبت رو زیر سوال ببرم، عسلم، اما اگه بخوایم نسبت به گذشته ای که داشتیم قضاوت کنیم، ممکنه برات راحت نباشه که از من بگذری."

اعتماد به نفس بیش از حدش او را مبهوت کرد. به او خیره شد، او نیز با بی اعتنایی شانه بالا انداخت: "حدس میزنم بهتره بریم توی اتاق مطالعه م، و بعدش، اون صحبت خصوصای رو که می خواستی با هم داشته باشیم." و بازویش را در دست گرفت و او را از روی سکو پایین آورد.

وقتی از آن جا دور شدند، به یاد آورد از این که گفته بود است*ریپر نیست کوچکترین تعجبی از خود نشان نداده است. او با کل این شرایط بسیار خوب، خیلی آرام و با خوشحالی فراوان برخورد کرده بود. قبل از این که فرصت داشته باشد برای این افکار به نتیجه گیری منطقی برسد، فوتبالیست مو قرمزی که قبلاً "با او حرف زده بود از شلوغی به سمت آن ها آمد و به شوخی به بازوی بابی تام مشت آرامی زد.

"بابی تام، لعنتی. امیدوارم این یکی هم حمله نباشه."

فصل دوم

"تو از اولش می دونستی که من است*ریپر نیستم، این طور نیست؟"

بابی تام در اتاق کارش را پشت سرشان بست: "زیاد مطمئن نبودم."

گریسی اسنو آدم احمقی نبود. با اطمینان گفت: "مطمئنم که می دونستی."

به بلوز او اشاره کرد، و دوباره دید که خطوط خنده دور چشمان دخترکُش او را چین انداختند. "دکمه هاتو یه کم جا به جا بست، می خوای کمکت کنم؟ نه، حدس می زنم از این کار خوشت نیاد."

هیچ چیز آن گونه که برنامه ریزی کرده بود پیش نمی رفت. یعنی منظور دوست بابی تام از این که گفته بود امیدوار است این یکی هم حامله نباشد چه بود؟ یادش افتاد یک بار به طور اتفاقی حرفای ویلو رو در مورد یکی از هنرپیشه هایش که درگیر چندین دادخواست حقوقی مربوط به قیومیت شده بود، شنیده بود. حتما "در مورد بابی تام حرف می زدند. ظاهرا" او یکی از آن مردان نفرت انگیز بود که زنان آسیب پذیر را شکار می کنند و بعد آن ها را به حال خود رها می کنند. این باعث شد که اعتراف کند کسی با فساد اخلاقی زیاد حتی برای چند لحظه او را مجذوب کرده است.

پشتش را به او کرد تا دکمه هایش را مرتب کند و خونسردی خود را به دست آورد. زمانی که داشت خودش را جمع می کرد، به اطرافش نگاهی انداخت، و در مقابلش خودپسندانه ترین تابلوئی که در تمام عمرش مشاهده نکرده بود را دید. اتاق مطالعه ی بابی تام حرمی از حرفه ی فوتبال بابی تام دنتون بود. عکس های بسیار بزرگی در حالت های مختلف بر روی دیوار خاکستری رنگ آویزان بودند. بعضی از آن ها او را در یونیفورم دانشگاه تگزاس نشان می دادند، اما در اغلب آن ها، او لباس آبی آسمانی و طلایی تیم شیکاگو استار را به تن داشت. در چندتا از عکس ها، از زمین جدا شده بود در حالی که می خواست توپ را در هوا بگیرد بدن کشیده اش حالت C مانندی به خود گرفته بود. یک عکس بسته از چهره اش با کلاه آبی آسمانی با سه ستاره ی طلایی بود، عکس از او بود که از حاشیه به سمت خط دروازه مانور می رفت، یک پایش مثل یک رقاص باله جلوی دیگری قرار داشت. قفسه ها نمایان کننده ی مدال ها، لوح تقدیر و گواهی های قاب شده بودند. گریسی او را نگاه کرد که بر روی یک صندلی چرم پشت یک میز از جنس سنگ گرانیت که به نظر می رسید متعلق به یک کارتون بوده است نشسته است. یک کامپیوتر خاکستری براق به همراه تلفن آخرین مدلی بر روی آن قرار گرفته بود. او صندلی ای را که پشت تعداد زیادی از مجلات قرار داشت انتخاب کرد، یکی از آن ها او را در حالی که کنار یک بلوند فریبنده ایستاده بود و مشغول بوسیدنش بود به تصویر کشیده بود. گریسی او را با آرتیکلی که از مجله ی People دیده بود به عنوان فیبی سامرویل کال بو، که صاحب زیبای تیم شیکاگو استار بود شناخت.

بابی تام به او نگاه کرد گوشه دهانش به حالت لبخند بالا رفت: "عزیزم، نمی خوام ناراحتت کنم، اما به عنوان یک حرفه ای، درست به نظر می رسه که بهت بگم، اگه دنبال کار شبانه می گردی، باید بیشتر روی خط ۷-۱۱ فکر کنی تا این که لباس هات رو حرفه ای در بیاری."

او در این که نگاهش را سرد کند هرگز خوب نبود اما تمام تلاش خود را کرد "تو عمدا می خوای کاری کنی تا من خجالت بکشم."

او هم به همان صورت نگاهش کرد: "من با یک خانم این کار رو نمی کنم."

"آقای دنتون، من فکر می کنم خودتون خوب می دونید، که من به نمایندگی از استادیوی ویندمیل این جا هستم، ویلو کریگ، تهیه کننده ش، من رو فرستاده تا...."

"او-او یک لیوان شامپاین یا کیک یا چیز دیگه ای می خوای؟" تلفن شروع به زنگ زدن کرد اما آن را نادیده گرفت.

"نه، ممنون. شما باید چهار روز پیش به تگزاس می رفتید تا فیلم برداری فیلم ماه خونبرو شروع کنید، و...."

"آبجو چطوره؟ من متوجه شدم که خیلی از خانم ها بیشتر از اون چیزی که باید آبجو می خورن."

"من نمی خورم."

"جدی؟"

گریسی به جای این که در حالت کاریش باشد سختگیر به نظر می رسید، که شاید روش خوبی برای برخورد با یک مرد وحشی نبود، بنابراین سعی کرد موضع را عوض کند: "آقای دنتون، من که نمی خورم، اما با اون هایی هم که الکل مصرف می کنن مخالف نیستم."

"عزیز دلم، من بابی تام هستم. به سختی اسم های دیگه رو تشخیص می دم."

مثل یک کابوی به نظر می رسید که تازه از گاوچرانی برگشته، اما با آن شوخی هایش باهوش تر از آن که وانمود می کرد به نظر می رسید. "خیلی خب، پس بابی تام. قراردادی که با استادیوی ویندمیل امضا کردید...."

"بهت نمی خوره که هالیوودی باشی، خانوم اسنو. چند وقته برای ویندمیل کار می کنی؟"

گریسی خودش را با صاف کردن مرواریدش مشغول کرد. یک بار دیگه تلفن شروع به زنگ زدن کرد، و یک بار دیگر او نادیده اش گرفت. "الان چند وقتی هست که دستیار تولید کننده هستم."

"دقیقا چند وقته؟"

مجبور شد تسلیم شود، اما این کار را با وقار انجام داد، چانه اش را نیم اینچ بالا تر آورد: "هنوز یک ماه هم نشده."

بابی تام کاملاً مجذوب شده بود "همینقدر؟!"

"برای این کار خیلی صلاحیت دارم. من با مهارت های عالی ای که در مدیریت و ارتباط با مردم دارم وارد این کار شدم." او همچنین در طراحی و نواختن پیانو خبره بود.

بابی تام سوت کشید: "من تحت تاثیر قرار گرفتم. و اون چه جور شغلی بوده؟"

"من...اه... خانه ی سالمندان رو اداره می کردم."

"خانه ی سالمندان؟ خوبه. مدت زیادی اون جا بودی؟"

"من اون جا بزرگ شدم."

"تو توی خانه ی سالمندان بزرگ شدی؟ حالا خیلی جالب شد. یکی رو می شناختم که توی زندان بزرگ شده بود، باباش سرپرست اون جا بود. اما هیچ وقت فکر نمی کردم کسی توی خانه ی سالمندان بزرگ بشه. خانواده ت اون جا کار می کردن؟"

"خانواده م صاحب اون جا بودن. پدرم ده سال پیش فوت کرد، بعد از اون به مادرم کمک می کردم که اون جا رو اداره کنه. مامانم جدیداً اون جا رو فروخته و رفته فلوریدا."

"این خانه سالمندان کجاست؟"

"اوهاییو."

"کلیولند؟ کلمبوس؟"

"نیوگراندی."

لبخند زد. "تا به حال چیزی درباره ی نیوگراندی نشنیدم. چطوری از اون جا به هالیوود رسیدی؟"

برایش سخت بود که در برابر آن لبخند کشنده تمرکزش را حفظ کند، اما قاطعانه ادامه داد. "ویلو کریگ این شغل رو بهم پیشنهاد داد چون به یک نفر قابل اطمینان نیاز داشت، اون تحت تاثیر روشی که خانه سالمندان رو اداره می کردم قرار گرفته بود، پدرش تا یک ماه پیش که فوت کرد اون جا بود."

زمانی که ویلو، کسی که ویندمیل را اداره می کرد، شغل دستیار تهیه کننده را به او پیشنهاد کرد، گریسی به سختی می توانست خوش اقبالی خود را باور کند، اگرچه سطح کارش پایین بود و دستمزد کمی داشت، اما

گریسی قاطعانه تصمیم گرفته بود که خودش را اثبات کند تا بتواند در این حرفه ی فریبنده ی جدید به سرعت پیشرفت کند.

"دلیلی داره آقای دن... اوه، بابی تام، که نیومدید کار رو شروع کنید؟"

"اوه، درسته دلایلی هست. یه کم جیلی بیلی می خوای؟ ممکنه یک بسته ش رو یک جایی توی میزم داشته باشم." و در میز گرانیته شروع به گشتن کرد. "به سختی کشو رو پیدا می کنم، فکر کنم برای باز کردنش ممکنه به چیزی نیاز داشته باشم."

گریسی از این که متوجه شد او دوباره از جواب دادن به سوالش طفره رفته است لبخند زد، از آن جایی که به حرف زدن با افرادی که حواس پرتی داشتند خو گرفته بود، تصمیم گرفت از راه دیگری وارد شود.

"خونه ی غیر عادی ای دارید، مدت زیادیه که این جا زندگی می کنید؟"

"چند سالی می شه. خودم خیلی دوستش ندارم، اما معمارش واقعا بهش افتخار می کرد. اسمش رو گذاشته بود سنگ شهری قدیمی با آثاری از ژاپن. من یک جورایی بهش می گم زشت. هنوز، آدم هایی که از مجله ها میان ازش خوششون میاد، و تمام مدت ازش عکس می گیرن." جستجویش برای جیلی بیلی را رها کرد، و دستش را روی کیبرد کامپیوتر گذاشت: "گاهی وقت ها میام خونه و می بینم یه مجسمه ی گاو رو کنار وان حمام یا یه قایق رو توی اتاق نشیمن گذاشتن، این جور چیز ها رو می دارن تا عکس هاشون قشنگ تر به نظر برسه، هرچند مردم عادی این جور چیز ها رو توی خونه هاشون ندارن."

"زندگی توی خونه ای که دوستش نداری باید سخت باشه."

"به اندازه ی کافی خونه دارم، پس زیاد اهمیت نداره."

گریسی از تعجب چشمهایش را باز و بسته کرد. آدم های زیادی را می شناخت که تمام عمر کار می کنند تا یک خانه داشته باشند. دوست داشت بپرسد چند خانه دارد، اما می دانست عاقلانه نیست که از موضوعی که در دست دارد دور شود. تلفن دوباره شروع به زنگ زدن کرد، اما او توجه ای به آن نشان نداد.

"این اولین فیلمته، این طور نیست؟ همیشه دلت می خواست که بازیگر بشی؟"

"مستقیما به گریسی نگاه کرد. "بازیگر؟ اوه، آره... خیلی وقته."

"حتما متوجه نشدی که هر روزی که فیلم برداری می شه هزاران دلار هزینه داره، ویندیمیل یک استادیوی کوچیک و مستقل هست، و نمی تونه چنین هزینه ای رو متحمل بشه."

"اون ها هزینه ش رو از حقوق من کم می کنن."

به نظر نمی رسید که این موضوع ناراحتش کرده باشد، گریسی متفکرانه او را از نظر گذراند. او با موسی که بر روی پد فوم خاکستری رنگی که کنار کامپیوتر قرار گرفته بود بازی می کرد. انگشتهایش بلند و کشیده بود و ناخن هایش کوتاه شده بود.

"از اون جایی که تا به حال تجربه ی بازیگری نداشتی، به نظرم ممکنه برای کل این شرایط یه کم نگران و آشفته باشی. اگه می ترسی...."

بابی تام خودش را عقب کشید و به صندلی تکیه داد و به آرامی صحبت کرد. او تا آن لحظه صدایش را با آن شدت خاص نشنیده بود. "عزیز دلم، بابی تام دنتون از هیچی نمی ترسه. این رو به یاد داشته باش."

"همه از یه چیزی می ترسن."

"نه من. وقتی بهتر ساعات زندگیت رو در حالی گذروندی که یازده مرد می خواستن دل و رودت رو از موهای بینیت بکشن بیرون، چیز هایی مثل فیلم بازی کردن تاثیر زیادی ندارن."

"دارم می بینم. با این حال، تو دیگه فوتبالیست نیستی."

"اوه، من همیشه، هر طور که شده، یک فوتبالیست باقی می مونم." گریسی برای یک لحظه فکر کرد سایه سیاهی را در چشمانش دیده است، اما انگار آن احساس خیلی زود ناپدید شد. به گونه ای حرف می زد که انگار همه چیز حقیقت دارد، و گریسی تصمیم گرفت آن را تصور کند. به آن طرف میز و به سمت او آمد.

"شاید بهتر باشه تلفنت رو در بیاری و به رئیس بگی یکی از همین روز ها خیلی زود میام اونجا."

بالاخره گریسی را عصبانی کرد، کاملاً با تمام پنج فوت قدش ایستاد. "چیزی که من به رئیسم می گم اینه که فردا عصر من و تو به سن آنتونیو پرواز می کنیم و از اون جا تا تِلاروزا با ماشین میریم."

"ما؟"

"بله." گریسی می دانست که از ابتدا باید قاطع برخورد کند وگرنه بابی تام تا حد مرگ از او سو استفاده می کند. "در غیر این صورت، کار هردومون به دعوی قانونی می کشه."

بابی تام انگشت اشاره و شستش را به چانه اش کشید. "عزیز دلم، فکر کنم تو برنده شدی. پروازمون چه ساعتی هست؟"

گریسی با حالت مشکوکی به او نگاه کرد "دوازده و چهل و نه دقیقه."

"باشه."

"ساعت یازده میام دنبالت." از تسلیم شدن ناگهانی او شکه شده بود و این جمله بیشتر سوالی بود.

"بهتره همدیگه رو توی فرودگاه ببینیم."

"من همین جا میام دنبالت."

"واقعا لطفت رو می رسونی."

یک دفعه به خودش آمد و دید بابی تام بازویش را در دست گرفته و او را از اتاق کارش بیرون می برد. واقعاً که بابی تام نقش میزبان را به خوبی ایفا کرد، به ناقوس معبد قرن شانزدهم و مجسمه ساخته شده از چوب متحجر نگاه کرد، حالا در کمتر از نوزده دقیقه به تنهایی در پیاده رو ایستاده بود. نور از پنجره ها بیرون می تابید و صدای موسیقی در هوای معطر شبانگاهی به گوشش می رسید. همان طور که نفس می کشید چشمانش آرزومند شد. این اولین مهمانی ای بود که در آن شرکت کرده بود، و بخاطر اشتباهات فراوانی که کرده بود، او را بیرون انداخته بودند.

گریسی فردا صبح ساعت هشت به خانه ی بابی تام دنتون برگشت. قبل از این که متل را ترک کند، با خانه ی سالمندان تماس گرفت تا اوضاع خانم فینر و آقای مارتینی را بررسی کند. با وجود این که تمایل زیادی به ترک کردن خانه ی سالمندان داشت، باز هم نگران حال افرادی بود که سه هفته پیش آن ها را ترک کرده بود. وقتی شنید هر دوی آن ها حالشان خوب است تسکین پیدا کرد. او هم چنین با مادرش تماس گرفت، اما فران اِسنو در راه کلاس ایروبیك آبیض بود و فرصتی برای حرف زدن نداشت.

گریسی ماشینش را در خیابان پارک کرد، جایی که توسط بوته ها قابل دید نبود، اما هنوز هم تصویر واضحی از خیابان را فراهم می کرد. دیشب موافقت زود هنگام بابی تام او را مشکوک کرده بود، و او نمی خواست این فرصت را از دست بدهد.

گریسی تمام شب گذشته را با خواب های نگران کننده و بیداری های عصبی سپری کرده بود. آن روز صبح زمانی که به حمام رفته بود، مجبور شده بود با خودش سخنرانی بلند و بالایی داشته باشد. گفتن این که بابی تام

جذابترین، خوش چهره ترین، و سرگرم کننده ترین مردی که تا به حال دیده، نبوده است هیچ کمکی به او نمی کرد، چون در حقیقت این طور بود. به یاد آورد که چشمان آبی، جذابیت و خوش رویی بی حدش، نفس هولناک و خطرناک و ذهن تیز او را مخفی می کرد. او باید تمام تلاش خودش را می کرد.

افکارش با نمایان شدن ماشین توندربرد کانورتبل قرمز رنگ عتیقه ای متوقف شد. دقیقاً "چنین خیانتی را پیش بینی کرده بود، کلید ماشین را به سرعت چرخاند، و گاز را به سختی فشار داد و جلو رفت تا با ماشین کرایه ایش راه را مسدود کند. بعد از این که ماشین را خاموش کرد، کیف پولش را برداشت و بیرون رفت.

کلید ماشین در جیب لباس از مد افتاده اش صدا داد، لباس گشاد و خردلی رنگی که امیدوار بود او را حرفه ای نشان دهد، اما او کهنه به نظر می رسید و مانند آدم های میانسال شده بود، برخورد پاشنه ی چکمه های بابی تام بر روی خیابان همان طور که به سمتش می رفت صدا ایجاد می کرد. گریسی با آشفتگی لباس او را بررسی کرد. پیراهن ابریشمیش به همراه شلوار جین ساییده شده اش، که پاهای کشیده و دونده ی او را نمایان کرده بود چشمان او را به جاهایی که بهتر بود نگاه نکند میخکوب کرده بود.

"صبح بخیر، خانم گریسی."

به سرعت گفت "صبح بخیر. انتظار نداشتم که بعد از دیشب به این زودی بیدار بشی." چند ثانیه در حالی که بابی تام به او خیره شده بود گذشت.

بابی تام گفت "قرار نبود زودتر از یازده این جا باشی."

"آره، زودتر اومدم."

"دارم می بینم، ممنون می شم اگه ماشینت رو از سر راهم ببری کنار." لحن آهسته و کشیده اش به همراه بالا رفتن گوشه ی لبش عجیب به نظر می رسید.

"متأسفم، اما نمی تونم این کار رو بکنم. من اومدم این جا که تا تیلاروزا اسکورتت کنم."

"نمی خوام بی ادبی کنم، عزیز دلم، اما حقیقت اینه که، به بادیگارد نیاز ندارم."

"من بادیگارد نیستم. من فقط این جام تا اسکورتت کنم."

"هرچی که هستی، می خوام ماشینت رو ببری کنار."

"متوجه ام، اما اگه تا صبح دوشنبه تو رو به تیلاروزا نبرم، مطمئنم که اخراج می شم، پس باید سختگیر باشم."

یکی از دستانش را به کمرش زد. "فهمیدم منظورت چیه، بهت هزار دلار می دم که بری و دیگه بر نگردی."

گریسی به او خیره شد.

"چون ناراضی هستی می کنمش هزار و پونصد تا."

او همیشه حدس می زد مردم با نگاه کردن به او متوجه می شوند، که فرد محترمی است، و این که او فکر کرده بود رشوه قبول می کند گریسی را بیشتر از اشتباه است*ریپر بودنش ناراحت کرد.

به آرامی گفت: "من چنین کاری نمی کنم."

بابی تام از پشیمانی آهی طولانی کشید. "متاسفم که چنین احساسی داری، چون چه پول رو قبول کنی و چه این کار رو نکنی، متاسفانه امروز عصر باهات توی اون هواپیما نیام."

"یعنی می خوام بگی قرارداد رو فسخ می کنی؟"

"نه، فقط می خوام بهت بگم، من خودم میام، تنها میام تِلاروزا."

گریسی حرفش را باور نکرد. "تو با تصمیم خودت اون قرارداد رو امضا کردی، نه تنها از نظر قانونی موظف به اجرای اون هستی، بلکه از نظر اخلاقی هم موظفی."

"خانم گریسی، شما مثل معلم مدرسه توی روز یک شنبه به نظر می رسی."

گریسی نگاهش را به زیر انداخت.

بابی تام با صدای بلند خندید و سرش را تکان داد. "درسته. بادیگارد بابی تام دنتون معلم یکشنبه هاست."

"بهت گفتم که بادیگاردت نیستم، من فقط اسکورتت می کنم."

"پس، متاسفانه باید یکی دیگه رو پیدا کنی تا اسکورتت کنه، چون من به جای هواپیما با ماشین می رم تِلاروزا، و من حقیقت رو می دونم که یک خانمی مثل شما دوست نداره توی تی برد با یک آدمی مثل من که تند رانندگی می کنه باشه." و بعد به سمت ماشین اجاره ای او رفت و سرش را از پنجره ی کمک راننده داخل برد و به دنبال کلید گشت. "از این که این رو بهت بگم خجالت می کشم، خانم گریس، در مورد خانم ها شهرت خوبی ندارم."

به سمتش رفت، سعی کرد به اندامش خیره نشود "به اندازه کافی وقت نداری که تا تِلاروزا رانندگی کنی، ویلو انتظار داره که ما امروز عصر اون جا باشیم."

بابی تام صاف ایستاد و لبخند زد. "وقتی دیدیش احترام و توجه من رو بهش برسون. حالا ماشینت رو می بری کنار؟"

"معلومه که نه."

سرش را پایین انداخت، و با افسوس تکان داد، و بعد، با سرعت یک قدم به سمت جلو برداشت، و کیف گریسی را از دستش درآورد.

"همین الان اون رو برگردون." به سمت کیف مشکی رنگش رفت.

"مطمئنم خوشحال می شم این کار رو بکنم، اون هم به محض این که کلید ماشین رو پیدا کنم." و در حالی که کیف را دور از دسترس او نگه داشته بود و درونش را می گشت لبخند زد.

قطعا نمی توانست با او درگیر شود پس از صدایش استفاده کرد "آقای دنتون، همین الان کیفم رو برگردون، و باید تا دوشنبه صبح تیلاروزا باشی، شما قراردادی رو امضا کردی که..."

"خانم گریسی، ببخشید حرفت رو قطع می کنم، می دونم داری برای رسیدن به هدفت پا فشاری می کنی، اما من فرصتم کمه." کیفش را بدون این که چیزی را که می خواست پیدا کند برگرداند، و به سمت خانه رفت.

یک بار دیگر، گریسی به سرعت به سمتش رفت. "آقای دنتون. اوه، بابی تام..."

"برونو، می شه چند دقیقه بیای بیرون؟"

برونو از گاراژ بیرون آمد، کهنه ی کثیفی در دست داشت. "چیزی لازم داری B.T؟"

"آره." بعد به سمت گریسی برگشت "خیلی ببخشید خانم اسنو."

بدون آن که چیزی بگوید، بازوی او را در دست گرفت و شروع کرد به گشتن کرد.

"بس کن!" سعی کرد خودش را کنار بکشد، اما اگر بابی تام کسی بود که بگذارد چیزی از دستش در برود، بهترین پاسکار در NFL نمیشد. وقتی شروع کردن به گشتن دو طرفش دیگر نمی توانست حرکت کند.

"حالا آروم باش، می تونیم بدون جنگ و خون ریزی تمومش کنیم." دست بابی تام به نرمی به سمت سی*نه هایش رفت.

راه نفس گریسی بسته شد آن قدر شکه شده بود که نمی توانست حرکت کند. "آقای دنتون!"

اطراف چشمانش خط افتاد "به هر حال، سلیقه ی خوبی تو لباس زیر داری، دست خودم نبود این رو دیشب فهمیدم." به سمت کمرش رفت.

گونه های گریسی از خجالت قرمز شده بود "همین الان تمومش کن!"

دستانش چیزی را در جیبش احساس کرد. همراه با پوزخندی، کلید ماشین را بیرون کشید. "اون ها رو برگردون!"

"برونو، می‌خواهی اون ماشین رو برای من تکون بدی؟" کلیدها را به سمت برونو پرتاب کرد، و کلاهش را برای گریسی به نشانه‌ی احترام پایین آورد "از آشنایی با شما خوشحال شدم، خانم اسنو."

گریسی در حالی که زبانش بند آمده بود، او را دید که به سمت توندربرد رفت و سوار شد. می‌خواست با سرعت به سمتش برود که متوجه شد برونو دارد به سمت ماشین اجاره‌اش می‌رود.

با فریاد گفت "به اون ماشین دست نزن." و به سرعت مسیرش را عوض کرد.

توندربرد و ماشین اجاره‌ای هر دو روشن شدند، و او در حالی که سردرگم شده بود به جلو عقب برمی‌گشت و به هر دو ماشین نگاه می‌کرد، که یکی از آنها در خیابان بود و دیگری راه را مسدود کرده بود، او به خوبی می‌دانست که اگر بگذارد بابتی تام برود دیگر دستش به او نمی‌رسد. او در همه جا خانه داشت و افرادی را داشت که او را از کسانی که تمایلی به دیدنشان نداشت مخفی نگاه می‌داشتند. همین الان باید جلویش را می‌گرفت، یا برای همیشه شانسش را از دست می‌داد.

ماشین اجاره‌اش در حالی که برونو رانندگی‌اش را به عهده داشت از سر راه کنار رفت. به سمت توندربرد چرخید. "نرو! ما باید بریم فرودگاه!"

"گوش کن، تو الان زندگی خوبی داری." و در حالی که دستش را برای او تکان می‌داد شروع به حرکت کرد.

برای یک لحظه خود را دید که به خانه‌ی سالمندان برگشته تا کاری را که صاحب جدیدش به او پیشنهاد داده بود قبول کند. او بوی مواد ضد عفونی کننده را حس کرده بود، او طعم لوبیای سبز بیش از حد پخته شده و سیب زمینی له شده را که با ژلاتین زرد رنگ پوشیده شده بود چشیده بود. او خودش را در حالی دیده بود که این سالها را طی می‌کند، و در حالی که دچار تورم مفصل شده جوراب و لباس پشمی سنگین به تن می‌کند. قبل از این که شانس برای جوانی کردن داشته باشد پیر شده بود.

تمام وجودش فریاد می‌زد "نه!" آن جا جایی بود که به رویاهایش ختم میشد، آن رویاهای فریبنده‌ای که برای همیشه از بین می‌رفتند.

به سرعت به سمت توندربرد رفت، با آخرین سرعتی که می‌توانست دوید، کیفش با سرعت زیادی به کنار بدنش برخورد می‌کرد. بابتی تام سرش را چرخانده بود تا خیابان را بررسی کند به همین دلیل او را نمی‌دید که به سمتش می‌آید. قلب گریسی به سرعت می‌تپید. هر ثانیه ممکن بود برود. او به گذراندن یک زندگی یکنواخت محکوم شده بود. ناامیدی و افسردگی به او قدرت داد و او با سرعت بیشتری دوید.

سرعتش را بیشتر کرد. ریه هایش با نفس های کوتاه و دردناکی پر شده بود. همین که به توندربرد رسید بابی تام به سمت جلو حرکت کرد. با هق هقی دردناک خودش را به در کنار راننده رساند.

"اوه، لعنتی."

هم زمان با فریاد بابی تام بالا تنه اش را به سمت صندلی کشید. در حالی که پاهایش هنوز از در آویزان بود، دستان و بازوهایش به کف تشک برخورد کرد. برای این که سعی کند خودش را محکم نگه دارد، تکان خورد. جریان هوای سرد را پشت ران هایش احساس می کرد، و متوجه شد که بدبختانه دامنش به بالای سرش چسبیده است. با تلاش زیاد، در حالی که سعی داشت خودش را به داخل ماشین بکشد، با دستش سعی کرد آن را بگیرد.

گریسی شنیده بود که حرف های زشت و توهین آمیز در میان بازیکنان فوتبال رایج است، اما او این طور چیزها را به ندرت در خانه می شنید. بالاخره توانست دامنش را درست کند، و در حالی که نفس نفس می زد بر روی صندلی سقوط کرد.

قبل از این که بتواند بر روی خودش مسلط شود و به او نگاه کند چند ثانیه گذشت.

بابی تام متفکرانه به او خیره شده بود، و آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داده بود. "عزیز دلم، فقط از روی کنجکاو می دارم می پرسم، تا به حال با دکترا برای این که یه کم بهت آرام بخش بده صحبت کردی؟"

گریسی سرش را برگرداند و مستقیماً به جلو نگاه کرد.

"خانم گریسی، می دونی موضوع چیه؟ من الان دارم می رم تِلاروزا، و می خوام خودم تنهایی این کار رو بکنم."

گریسی دوباره به او نگاه کرد. "الان داری می ری؟"

"چمدونم پشت ماشینه."

"حرفت رو باور نمی کنم."

"ولی حقیقت داره. می خوامی در رو باز کنی و بری بیرون؟"

سرسختانه سرش را تکان داد، امیدوار بود که او نتواند ببیند که چقدر به تمام شدن اعتماد و اطمینانش نزدیک شده است. "من باید باهات پیام. من موظفم تا رسیدن به تِلاروزا باهات بمونم. پس وظیفه ام رو باید انجام بدم."

چانه اش منقبض شد، و گریسی با بیم و هراس فراوانی، متوجه شد بالاخره موفق شده است یک تکه از شخصیت خوش روی او بردارد.

با صدای آرام و مصممی گفت "کاری نکن از ماشین پرتت کنم بیرون."

گریسی لرزش ستون فقراتش که از وحشت بود را نادیده گرفت. "من همیشه فکر می کردم بهتره مشکلات رو به جای استفاده از زور بازو و اجبار با مصالحه حل کرد."

"عزیز دلم من توی NFL بازی می کردم. خوشونت تنها چیزیه که درک می کنم."

بعد از آن واژه های شوم، دستش را دراز کرد، و گریسی همان لحظه می دانست، که او به سمتش می آید، بلندش می کند، و او را توی خیابان پرت می کند. به سرعت، قبل از این که دستش به دستگیره در برسد، بازوی او را در دست گرفت.

"بابی تام، من رو بیرون نکن. می دونم ناراحتت می کنم، اما قول می دم، اگه بذاری باهات پیام کاری می کنم که ضرر نکنی."

به آرامی به سمتش برگشت. "دقیقا منظورت از این حرف چیه؟" گریسی منظور حرفش را نمی دانست. او بدون فکر حرف زده بود چون نمی توانست فکرش را بکند که به ویلو کریگ زنگ بزند و بگوید که بابی تام خودش به تنهایی به تیلاروزا می آید. او دقیقا می دانست که ویلو به او چه جوابی خواهد داد.

به او جواب داد "پای حرفی که زدم هستیم." امیدوار بود بدون این که وارد جزئیات شود این مکالمه را به پایان برساند.

"معمولا وقتی مردم می گن که یک کاری می کنم که ضرر نکنی پول پیشنهاد می دن، این کاریه که می خوای بکنی؟"

"معلومه که نه! من به رشوه دادن اعتقاد ندارم. بعلاوه، به نظر می رسه انقدر پول داری که نمی دونی باهاشون باید چی کار کنی."

"درسته، پس چی تو ذهنته؟"

"من....خب...." او دیوانه وار دنبال چیز با ارزشی گشت "رانندگی! خودشه! وقتی من دارم رانندگی می کنم تو می تونی راحت و ریلکس باشی. من رانندگیم محشره. از شونزده سالگی گواهینامه گرفتم، و تا به حال هم جریمه نشدم."

"و تو واقعا به این موضوع افتخار می کنی؟" گریسی با تعجب سرش را تکان داد. "عزیز دلم، بدبختانه، هیچ کس به جز خودم حق نداره با ماشینم رانندگی کنه. نه، در نتیجه فکر کنم باید بندازمت بیرون." یک بار دیگر دستش را به سمت دستگیره دراز کرد، و یک بار دیگر، گریسی بازویش را در دست گرفت. "من راهنماییت می کنم."

بابی تام عصبانی به نظر می رسید. "راهنما به چه دردم می خوره؟ من انقدر این جاده رو رفتم که چشم بسته هم می تونم برم. نه، عزیز دلم، باید یه چیز بهتر پیدا کنی."

همان لحظه، او صدای لرزش آشنایی را شنید. چند دقیقه طول کشید تا بفهمد توندربرد مجهز به تلفن ماشین است. "به نظر می رسه تماس های زیادی داری. من می تونم اون ها رو برات جواب بدم."

"آخرین چیزی که می خوام اینه که یکی به تلفن هام جواب بده."

ذهنش شروع به کنکاش کرد. "می تونم... اه... وقتی داری رانندگی میکنی شونه هات رو ماساژ بدم، تا خستگی برطرف بشه. من توی ماساژ دادن عالیم."

"پیشنهاد خوبی. اما باید اعتراف کنی که اصلا ارزش این رو نداره که یک مهمون ناخونده رو تا تگزاس تحمل کنی. شاید اگه کارت خوب باشه تا پیوریا باهام بیای اما نه بیشتر. متاسفم خانم گریس، اما انگار تنها چیزی که مشتاقش بودم رو پیشنهاد ندادی."

سعی کرد فکر کند. او چی داشت که مرد جهانی ای مثل بابی تام بهش علاقه مند بود؟ او می دانست چگونه فعالیت های تفریحی را سازماندهی کند، رژیم های غذایی خاص را بلد بود، تداخلات دارویی، و انقدر به داستان های سالمندان گوش داده بود که اطلاعات جامعی از جنبش های نظامی جنگ جهانی دوم داشت، اما فکر نمی کرد هیچ کدام از آن ها نظر بابی تام را عوض کند.

"من حس بیناییم عالی، می تونم علائم رانندگی رو از فاصله های خیلی دور بخونم."

"تلاشت الکیه، عزیز دلم."

گریسی لبخند زد و با شوق و ذوق گفت "چیزی در مورد ارتش شگفت انگیز هفتم می دونی؟"

بابی با کمی دلسوزی به او خیره شد.

چگونه می توانست نظر او را عوض کند؟ از چیزهایی که دیشب شاهد آن بود، بابی تام فقط به دو چیز علاقه داشت فوتبال و س. ک. س. اطلاعات گریسی درباره ی ورزش بسیار ناچیز بود و درباره ی س. ک. س.

با این فکر خطرناک و غیر اخلاقی نبض گردنش تند تر تپید. اگر بدنش را پیشنهاد می داد چطور؟ بلافاصله ترسید. چطور توانسته بود به چنین چیزی فکر کند؟ منطقی نبود.

چیزی شیطانی از درونش زمزمه کرد: چرا که نه؟ برای کی نگه ش داشتی؟

بخشی از وجودش که تمایل زیادی به سرکوب کردن آن داشت گفت: اون یک آدم افسار گسیخته ست! به علاوه، اون به من تمایلی نداره.

وقتی هنوز چیزی نگفتی چطور این رو می دونی؟ آن بخش شیطانی جواب داد: الان سال هاست در آرزوی چنین چیزی بودی. نمی خوای این تجربه توی زندگی جدیدت باشه؟

از فکر بودن با بابی تام خون به صورتش دوید و قرمز شد. "اتفاقی افتاده خانم گریسی؟ صورتت یه کم قرمز شده. انگار یکی همین الان برات یه جک زشت تعریف کرده."

گریسی با ناله گفت "س. ک. س تنها چپریه که بهش فکر می کنی!"
"چی؟"

"اگه تنها راه او مدن با تو خوابیدن باهات باشه قبول نمی کنم." ترسید، بلافاصله دهانش را بست. او چه کار کرده بود؟

بابی تام چشمانش را کوچک کرد "آه، لعنتی!!!"

گریسی دلش می خواست بمیرد. چطور توانسته بود خودش را این گونه خجالت بدهد؟ به سختی آب دهانش را فرو داد.

"لطفا ببخش اگه نتیجه گیری اشتباهی کردم. من زن زشتیم. و مطمئنا در هر صورت تمایلی به من نداری."

وقتی متوجه شد به جای این که همه چیز را بهتر کند آن را بدتر کرده است، صورتش قرمزتر شد. با عجله اضافه کرد. "نه این که من هم تمایل داشته باشم."
"گریسی تو زشت نیستی."

"تو خیلی مودب هستی و من ممنونتم اما این حقیقت رو تغییر نمی ده."

"ببین، حالا کنجکاوم کردی. ممکنه درباره ی زشتی و بقیه ی چیز ها راست بگی، اما با این نوع پوشش قضاوت کردن درباره ش سخته. تا اون جایی که من می دونم، ممکنه بدن یک الهه اون زیر مخفی شده باشه."

صادقانه گفت "اوه نه، باور کن بدنم معمولیه."

یک بار دیگر گوشه ی دهان بابی تام به حالت لبخند بالا آمد "امیدوارم بد برداشت نکنی، من به قضاوت خودم
یه کم بیشتر از قضاوت تو اعتماد دارم. من یه جورایی خُبره م." "متوجه شده بودم."

"دیشب نظرم رو درباره ی پاهات گفتم." گریسی قرمز شد و دنبال پاسخی مناسب گشت اما تجربه ی کمی در
گفتگوی شخصی با یک مرد داشت به همین دلیل پاسخ دادن برایش مشکل بود. "پاهای خودت هم خوبه."
"چی؟! مرسی." "اندامت هم خوبه."

بابی تام با شدت زیادی خندید. "لعتنی، خانم گریسی، امروز می ذارم بمونی فقط چون خیلی بامزه ای."
"می ذاری؟"

شانه هایش را بالا انداخت "چرا که نه؟ من بعد از بازنشستگیم از فوتبال مثل دیوونه ها شده بودم."
باور کردن این که نظرش را تغییر داده سخت بود. وقتی داشت چمدان گریسی را جابه جا می کرد صدای خنده
اش را شنید و از برونو خواسته بود که ماشین اجاره ای را برگرداند، با این حال، زمانی که پشت فرمان نشست،
به سختی به او نگاه کرد.

"من تو رو تا تگزاس نمی برم. پس الان این رو از سرت بیرون کن. دوست دارم تنها برم مسافرت."
"می فهمم."

"فقط چند ساعت. شاید تا مرز ایالت، به محض این که اذیتم کنی می برمت به نزدیکترین فرودگاه."
"مطمئنم که نیازی نیست."
"زیاد هم مطمئن نباش."

بابی تام به گونه ای در بزرگراه های ویندی سیتی رانندگی می کرد که گویا خود را مالک آن ها می دانست . او تصور می کرد که پادشاه شهر ، شهردار جهان و مهم ترین فرد بر روی کره زمین است . آهنگ " جینی یک اسلحه دارد " گروه آرو اسمیت از رادیو به گوش می رسید و بابی تام همراه ریتم آهنگ با انگشتانش روی فرمان خودرو ضرب گرفته بود . تامی با خودرو فرد تاندر برد و کلاه لبه دار خاکستریش به شدت انگشت نما شده بود . در برابر نگاه خیره گریسی سایر راننده ها به خودرو تامی نزدیک می شدن و برایش بوق می زدند یا با او احوال پرسی می کردند . تامی دستی برای آن ها تکان می داد و راهش ادامه می داد . گریسی احساس می کرد به خاطر وزش باد گرم و رانندگی با یک ماشین قرمز بدون سقف در کنار مردی که اصلا قبل احترام نبود حسابی خجالت زده شده و پوستش صورتش سرخ شده است . آرزو می کرد که یک روسری صورتی رنگ داشت تا دور سرش گره بزند و عینک آفتابی شیکش را به چشم بزند و لب هایش را به رژ لب قرمز رنگش مرطوب کند . دوست داشت سینه های بزرگی داشته باشد که در لباس اندام نمایی که به همراه کفش های پاشنه بلندش پوشیده بود خودنمایی می کردند . دلش می خواست که یک پابند طلایی به پایش ببندد و یک خالکوبی به شکل قلب داشته باشد . در حالی که گریسی با این تصورات خودش را مشغول کرده بود بابی تام مشغول صحبت با تلفنی بود که در خودرو جاسازی شده بود . گاهی اوقات بابی از بلندگو برای صحبت کردن استفاده می کرد و گاهی اوقات برای مکالماتی که خصوصی تر بودند از گوشی تلفن استفاده می کرد . صحبت هاش بیش تر حول قول قرار های کاری یا فعالیت های خیریه مختلف بود . اکثر کسانی که با بابی تماس می گرفتند از او تقاضای دریافت پول داشتند و این برای گریسی خیلی جالب بود . با وجود اینکه بابی اکثر مکالمات را با گوشی تلفن انجام می داد ولی گریسی از بین صحبت هاش متوجه شد که بابی همیشه مبلغی بیش تر از اون چیزی که طرف مقابلش در خواست می کرد پیشنهاد می داد. در همین زمان کوتاه گریسی متوجه شده بود که بابی تام یک آدم دست و دل بازه . در حالی که به شهر نزدیک می شدند بابی با خانمی به اسم گیل تماس گرفت و با لحن دلبرانه ای که باعث شد گریسی معذب بشه با او مشغول به صحبت شد .

" عزیزم فقط می خواستم بدونی به حدی دلتنگتم که از ناراحتی اشک توی چشمام جمع شده "

بابی برای زنی که با خودرو آبی رنگش از آن ها سبقت می گرفت دست تکان داد . گریسی که همیشه خیلی با احتیاط رانندگی می کرد وقتی دید که بابی تام داره فرمان خودرو رو با زانوش هدایت می کنه از ترس با دو دستش دستگیره در رو محکم گرفت .

" آره عزیزممنم همین طور . خیلی دلم می خواست که ببینمت ولی می دونی که نمایش سوارکاری خیلی کم توی شیکاگو برگزار می شه "

بابی دستش رو بالای فرمون گذاشت و گوشی تلفن روی شانه اش قرار داد. " درکت می کنم .سلام من رو بهش برسون خوب ؟ من و کیتی چند ماه پیش اوقات خیلی خوبی رو در کنار هم سپری کردیم . اون حتی توی امتحان پاسخگویی به سوالات مربوط به سوپر بال (محبوب ترین مسابقه فوتبال آمریکایی که هر سال در پایان فصل بین تیم های قهرمان برگزار شده و جنبه تبلیغاتی دارد) هم شرکت کرد ولی برای قبولی در امتحان به اندازه کافی درس نخونده بود. به محض اینکه بتونم بازم باهات تماس می گیرم عزیزم "

وقتی که تماس رو قطع کرد گریسی با تعجب بهش خیره شده بود .

" دوست دخترات به همدیگه حسادت نمی کنن ؟"

" معلومه که نه چون من فقط با دخترای خوب دوست می شم "

و گریسی کاملا اطمینان داشت که او با تمام آن ها حتی اون هایی که باردار بودند درست مثل یک ملکه رفتار می کرد .

" به نظرم سازمان جهانی زنان باید به فکر امضای یک قرارداد با تو باشه "

بابی تام که از این حرف کاملا متعجب به نظر می رسید گفت " با من ؟من عاشق خانم ها هستم . تازه فکر کنم از خانم ها خیلی بیش تر از برخی از آقایون خوشم می یاد . من خودم یکی از افرادی هستم که همیشه هر جا که می رم کارت حمایت از حقوق زنان رو هم روی لباسم می زنم "

" بهتره این حرفات به گوش گلوریا اسینم (رهبر حرکت حمایت از حقوق زنان) نرسه "

" چرا که نه ؟ خود گلوریا این کارت رو بهم داد "

چشمای گریسی داشت از حدقه در می آمد.

بابی تام در حالی که یکی از اون لبخندهای مرموزش را بر لب داشت گفت " باید بهت بگم که گلوریا واقعا یک خانم به تمام معناست "

در اون لحظه گریسی متوجه شد که وقتی نزدیک بابی تام است حتی برای یک لحظه هم نباید تمرکش رو از دست بدهد.

در حالی که از حاشیه شهر شیکاگو دور می شدند و کم کم زمین های زراعتی ایلینویز پدیدار می شد گریسی از بابی اجازه گرفت تا برای اطمینان از تلفن داخل خودرو یک تماس با ویلو کریگ بگیرد و به بابی اطمینان داد که تمام هزینه این تماس رو با کارت اعتباری جدید خودش پرداخت می کند . انگار این مسئله خیلی برای بابی تام سرگرم کننده بود .

دفتر مرکزی شرکت ویدمیل در هتل کتل منز شهر تلاروزا واقع شده بود و گریسی به محض برقراری تماس شروع به توضیح دادن مشکل پیش آمده برای رئیسش کرد " متاسفانه بابی تام اصرار داشت که با استفاده از ماشین سواری به تلاروزا بریم و تمایلی به استفاده از هواپیما نداشت "

ویلو با صدایی که به شدت خشک و رسمی بود گفت " باید منصرفش کنی "

" من تمام تلاشم رو کردم ولی اون اصلا به حرفم توجه نمی کنه . ما الان توی جاده ایم ، حوالی جنوب شیکاگو "

" از همین می ترسیدم " برای چند لحظه سکوت پشت خط برقرار شد و گریسی می توانست ویلو را در حالی ور رفتن با گوشواره های بزرگی که همیشه استفاده می کرد تصور کند " بابی تام باید دقیقا ساعت هشت صبح دوشنبه اینجا باشه . متوجه شدی ؟ "

گریسی در حالی که نگاه کوتاهی به بابی تام می انداخت گفت " فکر نکنم انجام این کار عملی باشه "

" و دقیقا به همین خاطر که من تو رو به عنوان مراقب اون انتخاب کردم . ما سرمایه گذاری هنگفتی روی این فیلم انجام دادیم و بیش تر از این نمی تونیم کار رو به تعویق بندازیم. حتی کسانی که طرفدار ورزش هم نیستند بابی تام دنتون رو می شناسند و ما به خاطر دعوت از اون برای بازی در اولین فیلمش با استقبال عمومی زیادی رو به رو شدیم "

" کاملا متوجهم "

" بابی تام به سختی یک جا بند می شه . چند ماه طول کشید تا موفق شدیم این قرارداد رو باهش امضا کنیم و حالا واقعا دلم می خواد که این فیلم ساخته بشه. نمی خوام فقط به خاطر اینکه تو بلد نیستی چطور وظیفه رو انجام بدی استادیوی فیلمسازیمون ورشکست بشه "

پس از اینکه گریسی پنج دقیقه دیگر هم با ویلو در مورد عواقب اینکه اگر نتواند بابتی تام را تا هشت صبح دوشنبه به تالاروسا برساند صحبت کرد ، احساس کرد که به شدت دچار اضطراب شده است.

بابتی تام در حالی که گوشی رو سر جاش می گذاشت گفت " پس واقعا ویلو مسئولیت این کار رو به تو واگذار کرده "

" اون انتظار داره من کاری رو که برای انجامش استخدام شدم به نحو احسن انجام بدم "

" به ذهن هیچ کدام از رئسای استودیو ویندیمیل خطور نکرده که فرستادن تو پیش من درست مثل فرستادن یک گوسفند به کشتارگاه؟ "

" به نظر من که اصلا هم اینطور نیست چون من آدم بسیار شایسته ای برای انجام این ماموریت هستم. "

گریسی صدای خنده آروم بابتی تام رو شنید ولی وقتی که بابتی تام صدای رادیو رو بلند کرد اون صدا محو شد . گوش دادن به صدای لذت بخش آهنگ های راک اندرل به جای گوش دادن به آهنگ های آرومی که معمولا در شدی آکرز پخش می شد چنان احساس لذت بخشی به گریسی داد که برای مدتی تمام استرس و ناراحتی هایش رو فراموش کرد و تمام بدنش از شوق به لرزش درآمد. از استنشاق افترشو خوشبوی بابتی تام حسابی گیج شده بود و به طور ناخداگاه داشت روکش های چرمی فورد مدل ۷۵۹۱ بابتی تام رو نوازش می کرد . اگر یک جفت تاس صورتی رنگ هم از آینه ماشین آویزان شده بود دیگر واقعا همه چیز عالی می شد . به خاطر اینکه دیشب خیلی کم خوابیده بود احساس کرد که پلک هایش دارند روی هم می افتند ولی تمام تلاشش رو می کرد که برای مدت طولانی به خواب نرود . می دانست که با وجود اینکه بابتی تام به او اجازه داده تا در این بخش از سفر او را همراهی کند این به این معنا نیست که می تواند او را قانع کند تا اجازه دهد در ادامه راه هم با او همراه باشد . تا آنجایی که می دانست بابتی تام در تلاش بود تا در اولین فرصت از شر او خلاص شود و گریسی می دانست که نباید برای یک لحظه هم چشم از او بردارد .

صدای زنگ تلفن خودرو به گوش رسید و بابتی تام با عصبانیت دکمه فعال کردن بلندگوی تلفن را فشار داد .

" سلام بی تی . لوتر بینز هستم . فکر نمی کردم بالاخره موفق شم باهات تماس

بگیرم "

چهره درهم بابی تام نشان می داد که چندان از اینکه لوتر در انجام این کار موفق بوده خوشحال نیست .

" در چه حالین جناب شهردار ؟"

" خیلی عالییم . از آخرین باری که دیدمت تا به حال ده پوند کم کردم که فکر کنم به خاطر نوشیدن آبجو

سبک تر و مراوده با خانم های جوان تره . برای من این کار همیشه جواب داده البته اینم بگم که قرار نیست

این حرف ها به گوشم همسرم برسه "

" البته که نه "

" بادی به شدت مشتاقه که بیینتت "

" منم همین طور "

" بی تی باید بدونی که مسئولین برنامه ریزی هون فست دارن کمی مضطرب می شن. ما انتظار داشتیم که

هفته گذشته تو رو در تالاروزا ببینیم و می خواستم مطمئن بشم که از همه دوستانت برای شرکت در تورنمنت

گلف بابی تام دنتون دعوت به عمل آوردی . می دونی که هون فیست در اکتبر برگزار می شه ولی دلمون می

خواد که بتونیم کمی تبلیغات براش انجام بدیم و دیدن چهره چند نفر آدم مشهور روی پوستر های فستیوال هم

می تونه خیلی بهمون کمک کنه. مایکل جردن و جویی مونتانا هنوز بهت خبر ندادن که در تورنمنت شرکت

می کنند یا نه ؟"

" راستش رو بخوای فرصت نکردم پیگیری کنم ولی تقریبا مطمئنم که شرکت می کنند "

" مطلع هستی که ما دقیقا تاریخی رو انتخاب کردیم که بازی های لیگ فوتبال و بسکتبال تعطیله. توری

ایکمن چطور ؟"

" آه. تقریبا مطمئنم که اون هم شرکت می کنه "

" خیلی خوبه . خیلی عالی می شه . تولی ازم خواست تا وقتی که نرسیدی چیزی بهت نگم ولی دوست دارم که

از الان مطلع بشی. ما هفته گذشته خانه ای رو که در اون بزرگ شدی رو خریدیم . دوست داریم فستیوال هون

فست رو با افتتاح موزه خانه کودکی های بابی تام دنتون به پایان برسونیم "

" آه خوب چیزهلوتر انجام این کار اصلا ایده خوبی به نظر نمی رسه . منم مثل همه شماها در بیمارستان به دنیا اومدم و اون خونه محل تولدم نیست . من فقط توی اون خونه بزرگ شدم . فکر کردم که قراره جلوی این کارها رو بگیری "

" منم واقعا از طرز تفکرت متعجب و ناراحت شدم . همه می گن که تا چند وقته دیگه اخلاق تو هم مثل سایر آدم های مشهور می شه ولی من می گفتم که دارن اشتباه می کنند ولی الان دارم به این نتیجه می رسم که شاید من اشتباه می کردم . تو می دونی که وضع اقتصادی این منطقه چه قدر خراب شده و ما منتظر وقوع یک فاجعه هستیم . تنها امیدمون تبدیل تالاروسا به یک جاذبه توریستیه "

" نصب یک پلاک روی اون خونه نمی تونه تالاروسا رو تبدیل به جاذبه توریستی کنه . لوتر من که رئیس جمهور آمریکا نبودم من فقط یک بازیکن فوتبال هستم "

" فکر کنم زمان خیلی زیادی در شمال زندگی کردی بی تی . این مسئله باعث شده که نتونی به مسائل درست نگاه کنی . ما یک زمانی توی فوتبال بهترین بودیم . در این منطقه هیچ کس همچین چیزی رو فراموش نمی کنه "

بابی تام با حرس چشمانش رو بست . وقتی که آن ها باز کرد تمام تلاشش رو کرد که باصبر و حوصله صحبت کنه " لوتر من بهت قول دادم که در برگزاری تورنمنت گلف بهت کمک می کنم و حتما این کار رو خواهم کرد ولی از همین الان دارم بهت می گم که من هیچ گونه همکاری در زمینه موزه کردن خونه دوران کودکیم نخواهم کرد. "

" بی تی مطمئنم که تو بالاخره قبول می کنی . قصد داریم اتاق خوابت رو دقیقا به همون شکلی که در دوران کودکیت بوده بازسازی کنیم "

" لوتر"

" راستی داریم یک کتاب آشپزی به اسم تو هم برای فروش در قرفه ها آماده می کنیم و قراره یک بخش مربوط به ستاره های معرف هم در پایانش قرار بدیم . اونمی امرلی ازم خواسته تا بهت بگم برای گرفتن چند تا دستور غذا با چر و کوین کاستنر تماس بگیری "

بابی تام با چهره ای مبحوت به جاده خالی پیش رو خیره شده بود " لوتر من دارم وارد تونل می شم و احتمالا تماسمون قطع می شه . بقیه صحبت هامون رو بعدا ادامه می دیم "

"صبر کن بی تی ما هنوز در مورد"

بابی تام تماس را قطع کرد . آهی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد .

گریسی که در تمام این مدت داشت به صحبت های آن ها گوش می داد به شدت کنجکاو شده بود ولی دوست نداشت با حرف هایش باعث ناراحتی بابی تام شود پس صحبتی نکرد .

بابی تام برگشت و به گریسی نگاه کرد " راحت باش . ازم بپرس چطوری تونستم در کنار همچین آدم هایی بزرگ بشم و عاقل بمونم "

" خیلی مشتاق به نظر می رسید "

" اگر نظر من رو بخوای اون یک آدم احمقه . شهردار تلاروزا ی تگزاس یک احمق به تمام معناست. برگزاری هون فیست کاملا از کنترل خارج شده "

" حالا این هون فیست دقیقا چی هست ؟ "

" یک جشن سه روزه است که قرار در ماه اکتبر برای جذب توریست برگزار بشه . در مرکز شهر یک گالری هنری و چند تا رستوران جدید ساختن . یک زمین گلف مجهز ، یک اسپل و زمین سواری و یک هتل همه چیزیه که اونا برای جذب توریست دارن "

" فکر کنم یادت رفت که موزه بابی تام دنتون رو ذکر کنی "

" خواهش می کنم اون قضیه رو بهم یادآوری نکن "

" به نظر می یاد خیلی مستئسل هستن "

" واقعا دیوانه کننده است . فکر می کنم مردم تلاروزا این قدر در مورد از دست دادن مشاغلشون نگران هستند که حسابی ذهنشون مشوش شده ؟ "

" حالا چرا اسمش رو گذاشتن هون فیست ؟ "

" اسم اصلی شهر هون بوده "

" گروه های مذهبی وابسته به کلیسا نقش پر رنگی در پیدایش اولیه اکثر شهرهای جنوبی آمریکا داشتند "

بابی تام خندید و گفت " کابوی ها بهش می گفتن هون (بهشت) چون بهترین خانه های فساد رو داشت . در اوایل قرن جدید ساکنین محترم تر شهر اسمش رو به تالاروسا تغییر دادند . "

" که اینطور " گریسی هنوز هم سوالات زیادی داشت ولی چون نمی خواست بابی تام رو اذیت کنه ساکت ماند . به این فکر کرد که یک ستاره معروف بودن هم بدی های خاص خودش را دارد . با چیزهایی که از صبح تا به حال دیده بود به این نتیجه رسید که همه دنبال دستیابی به بابی تام و سوء استفاده از او بودند .

صدای زنگ تلفن به گوش رسید . بابی تام چشم هایش را مالید و گفت " گریسی لطفا جواب بده و به هرکسی که پشت خطه بگو که من در زمین گلف هستم "

گریسی هیچ اعتقادی به دروغ گفتن نداشت ولی وقتی چهره خسته و گرفته بابی تام را دید کاری را که بهش محول کرده بود انجام داد .

هفت ساعت بعد گریسی روبه روی درب قرمز رنگ باری در ممفیس به اسم ووپرز ایستاده بود. " ما صدها مایل از مسیر اصلیمون دور شدیم که بیایم اینجا؟ "

" می تونی برات یک آموزش خوب محسوب بشه خانم "

" زحمت نکش . من قبلا هم بار رفتم "

گریسی لازم ندونست بهش بگه که اولین باری که رفته بود در کنار یک رستوران خیلی شیک قرار داشت . این بار یک تابلو از جنس لامپ نئون داشت که فقط حرف ام با نور ضعیفی خاموش و روشن می شد و پیاده روی ووبه روی آن ها از زباله پوشیده شده بود . بابی تام بیش تر از اون چیزی که گریسی تصور کرده بود حضورش رو در کنار خودش تحمل کرده بود و گریسی دوست نداشت کاری انجام بده که او رو از خودش دور کنه ولی از طرف دیگر هم نمی تونست در قبال مسئولیتی که بهش محول شده بود بی تفاوت بمونه .

" بابی تام فکر نکنم برای انجام این جور کارها فرصت داشته باشیم "

" گریسی عزیزم اگر سعی نکنی زندگی رو یک مقدار آسون تر بگیری ممکنه تا قبل از سن چهل سالگی سخته قلبی کنی "

گریسی لب پایش رو با اضطراب جوید . شنبه بعدازظهر بود و آن ها برای رسیدن به مقصدشون هنوز هفت هزار مایل راه در پیش داشتند .

به خودش یادآوری کرد که قرار نبود تا دوشنبه هشت صبح به تالاروسا برسند و با در نظر گرفتن اینکه قرار نبود بابی تام حرکت غیر منتظره دیگه ای در طول مسیر انجام بده هنوز فرصت کافی داشتند. هنوز هم باورش نمی

شد در حالی که نقشه نزدیک ترین راه رسیدن به تالاروسا رو گذاشتن از سینت لوییس نشان داده بود راضی شده بود تا بابی تام از راه ممفیس آن ها رو به مقصدشون برسونه . بابی تام گفته بود که گریسی حتما باید برای یک بار هم شده در بهترین قضا خوری شرق ممفیس خدا بخوره . گریسی تصور می کرد که آن محل باید یک ساختمان شیک ، کوچک و احتمالا فرانسوی باشد.

" نمی تونیم برای مدت زیادی اینجا بمونیم . باید قبل از اینکه امشب برای استراحت توقف کنیم چند ساعت دیگه هم رانندگی کنیم "

" هرچی تو بگی عزیزم "

هنگامی که بابی تام درب بار و رستوران ووپرز رو برای ورود گریسی باز کرد صدای بلند موسیقی راک و کانتتری گوش هایش رو آزار داد. میزهای مربعی شکل چوبی سرتاسر کفپوش نارنجی- قهوه ای سالن رو فرا گرفته بودند . آرم های آبجو ، تقویم زنان برهنه و سرهای گوزن تنها تزییناتی بودن که به چشم می خوردند. گریسی نگاهی به جمعیت زمخت و خشن داخل بار کرد و بازوی بابی تام را گرفت .

" می دونم که خیلی دلت می خواد از شر من خلاص بشی ولی خواهش می کنم من رو اینجا رها نکن "

" تا وقتی که اذیتم نکنی مشکلی برات پیش نمی یاد عزیزم "

در حالی که گریسی داشت به حرف نچندان خوشایند بابی تام فکر می کرد یک دختر با موهای قهوه ای که یک دامن کوتاه و تاپ کوچک سفید رنگی به تن کرده بود به سمت آن ها آمد و خودش را در آغوش بابی تام انداخت .

" بابی تام !!!! "

" سلام تریش "

بابی تام خم شد تا تریش رو ببوسه . به محض اینکه لب های بابی تام به لب هاش برخورد کرد تریش دهانش رو باز کرد و مثل یک جاروبرقی مشغول مکیدن شد ، درست مثل اینکه زبان بابی تام زباله ای بوده که روی موکت ریخته شده . بابی تام کمی عقب کشید و مثل همیشه یک لبخند دلبرانه زد .

"تریش قسم می خورم که بعد از هر طلاق می گیری زیبا تر می شی . شگ هم اومده ؟"
"اون گوشه کنار ای جی ایستاده . خمون طور که ازم خواسته بودی به پیتر هم گفتم که بیاد"
"آفرین دختر خوب . سلام پسرها ..."

سه مردی که در اطراف یک میز مستطیل شکل در انتهای سال نشسته بودن با صدای بلند سلام کردند . دو نفر از آن ها سیاه پوست و نفر سوم سفید پوست بود و همگی درشت اندام و ورزیده بودند. گریسی به دنبال بابی تام که برای احوال پرسى به سمت سه مرد می رفت راهی شد .
با هم دست تکان دادند و کمی در مورد ورزش صحبت کردند و تازه بعد از همه این ها بود که بابی تام یادش آمد که گریسی رو به دوستانش معرفی کند.
"این گریسیه . محافظم"

هر سه نفر با کنجکاوى به گریسی خیره شدند. یکی از آن به اسم شگ که هم بازی سابق بابی تام بود با شیشه آب جویی که در دستش بود به گریسی اشاره کرد و گفت " چرا به بادی گارد احتیاج داری بی تی ؟ کس دیگه ای رو حامله کردی ؟"
" نه . گریسی با سی آی ای همکاری می کنه "
" شوخی می کنی !!"

گریسی در دفاع از خودش گفت " من با سی آی ای کار نمی کنم و من واقعا محافظ بابی تام نیستم اون فقط دره این حرف رو می زنه چون"
" بابی تام واقعا خودتی ؟ دخترا بیاین بی تی اومده "
" سلام الی "

یک دختر بلوند که شلوار طلایی براق به پا داشت بازویش رو دور کمر بابی تام حلقه کرد . سه دختر دیگر هم از انتهای سالن به سمت آن ها آمدند . مردی که اسمش ای جی بود یک میز دیگر را کنار میز خودشان قرار داد و گریسی بدون اینکه خودش هم متوجه شود که چه اتفاقی رخ داده دید که روی یک صندلی بین الی و بابی دام نشسته است . متوجه بود که الی از اینکه فرد دیگری در کنار بابی تام نشسته است چندان راضی به نظر نمی رسید ولی وقتی خواست جایش را با الی تعویض کند احساس کرد که دستی روی پایش قرار گرفت و او را سر جای خود نگه داشت .

بعد از مدتی که به صحبت های بابی تام و دوستانش گوش داد تلاش کرد بفهمد هدف بابی تام از آمدن به اینجا چیست . با وجود اینکه شواهد خلاف این را نشان می داد ولی گریسی احساس می کرد بابی تام آنقدرها هم که نشان می دهد از بودن در این جمع لذت نمی برد . اگر به بودن در بین این آدم ها تمایلی نداشت پس چرا صدها مایل از مسیر اصلی منحرف شده بود تا به اینجا بیاید؟ انگار بابی تام بیش تر از آنچه که گریسی تصور می کرد از بازگشت به زادگاهش ناراضی بود و می خواست به هر نحو ممکن این سفر را طولانی تر کند . یک نفر یک لیوان آبجو رو جلوی گریسی گذاشت و گریسی به حدی در افکار ناامید کننده خودش غرق بود که قبل از اینکه یادش بیاید که هیچ وقت نوشیدنی الکلی مصرف نمی کنه یک قلمپ از آن را نوشیده بود. لیوان نوشیدنی را کنار زد و به ساعت جیم بیمی که روی دیوار آویزان شده بود خیره شد. نیم ساعت دیگر بهه بابی تام می گفت که بهتره حرکت کنند. پیش خدمت برای دریافت سفارشاتشون آمد و بابی تام با گفتن اینکه اگر گریسی بیکن (تکه های گوشت خوک سرخ شده) ، همبرگر و حلقه های پیاز و دسر خامه ای این رستوران را نخورد گویا اصلا زندگی نکرده ، برای گریسی هم غذا سفارش داد . در حالی که گریسی مشغول خوردن غذای پر کلستری بود که بابی تام برایش سفارش داد بود شده بود متوجه شد که بابی تام تمایل چندانی به غذا خوردن از خودش نشان نمی دهد. یک ساعت به همین منوال گذشت . بابی تام در این مدت عکس های زیادی را برای طرفدارانش امضا کرد ، هزینه غذای تمام دوستانش را پرداخت و حتی هزینه خرید یک جت اسکی را به یک نفر قرض داد. گریسی خم شد و از گوشه کلاه لبه دار بابی تام زمزمه کرد " بهتره که بریم " بابی تام به سمتش خم شد و به آرامی گفت " عزیزم اگر یک کلمه دیگه از زبونت بشنوم شخصا به تاکسی سرویس تماس می گیرم تا بیان و تو رو به فرودگاه ببرن " و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت میز بیلاردی رفت که گوشه سالن قرار داشت .

یک ساعت دیگر هم به همین منوال سپری شد. اگر گریسی آنقدر نگران گذر سریع زمان نبود حتما بیش تر از بودن در یک بار که آدم های مختلفی در آن حضور داشتند لذت می برد . از آنجایی که تیپ و قیافه ساده ای داشت زنان دیگری که در آن جمع حضور داشتند او را به عنوان رقیب عشقی برای دستیابی به بابی تام تصور

نمی کردند . گریسی با تعداد زیادی از آن ها از جمله الی که مهمان دار هواپیما بود و اطلاعات وسیعی در مورد مردان و روابط جنسی داشت به مدت طولانی صحبت کرد .

گریسی متوجه شد که بابی تام گاه و بی گاه نگاه های قایمکی به طرفش روانه می کند و به این نتیجه رسید که قصد دارد در فرصتی مناسب او را در آن بار رها کند و برود.

با اینکه به شدت احتیاج داشت تا به دستشویی برود به علت ترس از فرار بابی تام در این فرصت کوتاه از رفتن منصرف شد و پاهایش را با فشار روی هم انداخت ولی حوالی نیمه شب بود که احساس کرد دیگر نمی تواند رفتن به دستشویی را به تاخیر بیندازد . کمی صبر کرد تا بابی تام و تریش مشغول صحبت شدند و سپس به آرامی از جایش بلند شد و به سمت سرویس های بهداشتی رفت .

چند دقیقه بعد که مجدداً به بار برگشت و نتوانست بابی تام را پیدا کند دچار ترس عمیقی شد . با اضطراب تمامی چهره های درون بار را از نظر گزراند ولی نتوانست بابی تام و کلاه لبه دارش را پیدا کند . در حالی که از بین جمعیت راهی برای خودش باز می کرد استرس شدیدی به وجودش چنگ انداخت . در حالی که کم کم داشت به این نتیجه می رسید که بابی تام فرار کرده است ناگهان او را دید که در کنار تریش در گوشه دنجی از سالن در نزدیکی دستگاه فروش سیگار ایستاده است . گریسی درشش را به خوبی یاد گرفته بود و قصد نداشت اجازه دهد تا دوباره بابی تام از او دور شود . در حالی که به دیوار کاذبی که محل ایستادن بابی تام و تلفن عمومی نزدیک درب سالن را از هم جدا می کرد ، نزدیک می شد متوجه شد که می تواند صدای آرامی از مکالمه ای که بین تریش و بابی تام در جریان بود را بشنود .

"تریش عزیز حقیقتاً تو فهمیم ترین زنی هستی که من در تمام طول عمرم دیدم "

" بابی تام خیلی خوشحالم از اینکه اینقدر بهم اعتماد داشتی که این مسائل رو با من در میان بذاری . می دونم برای مردی مثل تو صحبت کردن در مورد گذشته چه قدر می تونه سخت باشه "

" می دونی که من از سرکار گذاشتن زن ها هیچ عیبی ندارم ولی تو با اون زن ها فرق داری به خصوص که هنوز مدت زیادی از آخرین طلاقتم نمی گذره و این مسئله حسابی حساست کرده "

" من و خیلی های دیگه همیشه دوست داشتیم بدونیم که تو چرا هرگز ازدواج نکردی بابی تام "

" خوب فکر کنم دیگه الان دلپش رو می دونی عزیز دلم "

گریسی کاملاً متوجه بود که صحبت های آن ها کاملاً خصوصی است بنابراین سعی کرد کمی فاصله بگیرد تا چیزی نشنود. در حالی که به سختی سعی می کرد تا جلوی کنجکاویش را بگیرد از جایش بلند شد تا کمی از

آن‌ها فاصله بگیرد ولی در همان لحظه صدای تریش را شنید که می‌گفت " امیدوارم هیچ کودکی مجبور نباشد زیر دست مادر مثل مادر تو بزرگ بشه "

" تریش خجالت نکش عزیزم می‌تونم راحت حرفت رو بزنی و بگی که مادرم یک زن بدکاره بوده "

چشم‌های گریسی از تعجب گشاد شده بود.

صدای لوس تریش سرشار از دلسوزی بود " اگر دوست نداری می‌تونم در موردش حرف نزنم عزیزم "

بابی تام آهی کشید و گفت " گاهی اوقات صحبت کردن در مورد این چیزها به آدم خیلی کمک می‌کنه . شاید باورت نشه ولی سخت‌ترین چیز برای من این نبود که اون هرشب با مردهای مختلفی به خونه می‌آمد و اینکه حتی نمی‌دونستم پدر واقییم چه کسیه . سخت‌ترین شرایط برای من وقتی بود که اون مست و با آرایش پخش شده سر جلسات تمرین فوتبال مدرسم حاضر می‌شد . گوشواره‌های بزرگ سنگی و شلوارهای تنگی که کاملا مشخص بود در زیر اون هیچ لباس زیری به تن نداره می‌پوشید . هیچ کس به جز مادر من برای تماشای یک بازی فوتبال کفش پاشنه بلند به پا نمی‌کرد . مادر من جلف‌ترین زن تلاروزا ی تگزاس بود "

" چی به سرش اومد؟ "

" هنوز همونجا زندگی می‌کنه . سیگار می‌کشه ، ویسکی می‌نوشه و هروقت حوصله داشته باشه قمار می‌کنه . هر مقدار کمک مالی هم که من بهش بکنم هیچ تغییری در اوضاع ایجاد نمی‌شه . به گمونم یک زن بدکاره همیشه یک زن بد کارست . ولی اون مادرمه و من هنوز هم دوستش دارم "

گریسی واقعا تحت تاثیر حس وفاداری بابی تام نسبت به مادرش قرار گرفته بود و در عین حال نسبت به مادری که اینچنین از انجام وظایف مادرانه اش سر باز زده بود احساس خشم می‌کرد . شاید شیوه نادرست زندگی مادرش دلیل عدم تمایل بابی تام برای بازگشت به تلاروزا بود .

ناگهان سکوت برقرار شد و گریسی به سمت بابی تام سرک کشید تا از علتش آگاه بشه ولی خیلی زود پشیمان شد . تریش مثل یک پرنده زخمی خودش رو به دور بابی تام پیچیده بود . درحالی که تریش با موهای قهوه‌ای رنگ زیبایش مشغول بوسیدن بابی تام بود گریسی احساس کرد که تمام وجودش رو احساسی نرم و فلج‌کننده فرا گرفته است . با وجودی که می‌دانست آرزوی تقریبا محالی دارد ولی دوست داشت اکنون او به جای تریش در آغوش گرم بابی تام جای داشت . دوست داشت از آن دسته زنانی بود که اجازه داشتند بدون کوچک‌ترین دل‌مشغولی ، بابی تام دنتون را با تمام وجود ببوسند.

گریسی به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست ، سعی کرد با میل شدیدی که از اعماق وجودش بر می خواست مقابله کند. آیا هرگز مردی او را اینگونه می بوسید ؟
چیزی در درونش زمزمه کرد که او بوسه هر مردی را نمی خواهد . بوسه یک مرد تگزاسی که در بازی دادن زنان شهره خواص و عام بود را می خواست .
نفس عمیقی کشید و به خودش گفت : احمق نباش . آرزوی به دست آوردن ماه برای کسی که بر روی زمین هم جایی نداشت بیش از اندازه دور از انتظار بود.

تصویرات زیبای گریسی با شنیدن صدای فریاد مرد مستی از هم گسیخت. مرد موهای سیاه رنگ و صورت پر از ریشی داشت و به سمت تریش و بابی تام حرکت می کرد . چشمان تریش از ترس گشاد شده بود . بابی تام به سرعت جلو آمد و مانند سپری بین مرد و تریش ایستاد . بابی تام گفت: " اوه وارن . فکر کردم سال ها پیش از مرض هاری مُردی "

ورن بادی به غبغب انداخت و گفت: " اوه اوه . چطوری پسر خوشگله ؟ جدیداً کسی ترتیب تو داده؟"
گریسی از شنیدن این حرف شوکه شد ولی بابی تام فقط لبخندی زد و گفت: " اخیراً نه، ولی یادم باشه اگه کسی ازم سوال کرد تو رو برای این کار بهش معرفی کنم "

به نظر می رسید وارن چندان حس شوخ طبعی بابی را ستایش نمی کند، چون با یک فریاد مهیب به سمت بابی هجوم برد.

تریش در حالی که ناخن هایش را می جوید گفت: " بابی تام خواهش می کنم وارن رو عصبی نکن "
" اوه عزیزم نگران نباش . وارن عصبی نمی شه . اون اون قدر احمقه که حتی وقتی کسی بهش توهین می کنه متوجه نمی شه "

وارن غریب: " من سرت رو از تنت جدا می کنه پسره ی ژینگول "

تریش با التماس گفت: " وارن تو الان مستی . خواهش می کنم برو "

" خفه شو زن عوضی "

بابی تام آهی کشید و گفت: " می شه بفرمایید برای چی همسر سابقت رو با چنین عناوین زشتی صدا می زنی ؟" و به سرعت مشتش را رها کرد و به چانه ی وارن کوبید .

همسر سابق تریش روی زمین پرت شد و عده ی زیادی دور او و بابی تام را احاطه کردند، به طوری که گریسی دیگر نمی توانست آن ها را ببیند . موقعی که گریسی از میان جمعیت عبور کرد و خودش را به آن ها رساند وارن از روی زمین بلند شده بود و با یک دست چانه اش را می مالید .

بابی تام در حالی که دستانش از دو طرف آویزان بود گفت: " وارن خیلی دلم می خواست مست نبودی تا بتونم حسابی ادبت کنم "

" من اصلا مست نیستم " یک مرد دیگر با ظاهری آشفته که به نظر می رسید از رفقای وارن باشد به آن ها نزدیک شد و رو به بابی تام گفت: " پارسال چه بلایی سر تیم رایدرها اومده بود ؟ خیلی مزخرف بازی می کردی . فکر کنم عادت ماهیانه شده بودی نه ؟"

یک دفعه چهره ی بابی تام شبیه کسی شد که یک هدیه ی عالی در شب کریسمس دریافت کرده: " می بینم که اوضاع کم کم داره جالب می شه "

شگ دوست بابی تام هم آستین هایش را بالا زد و در کنار بابی ایستاد. این مسئله کمی خیال گریسی را راحت کرد.

" فکر کنم که دو نفر به یک نفری، باب تام. چندان از این وضعیت خوشم نیومد "

بابی تام با حرکت دست سعی کرد شگ را دور کند: " نمی خواد خودت رو درگیر کنی شگ . این دوتا کوچولو فقط دنبال یه مقدار تمرین بدنی هستن، البته من هم همین رو می خوام "

رفیق وارن کمی جلو آمد و بابی تام هم از فرصت استفاده کرد و مشتت به پهلویش کوباند. از شدت ضربه وارده مرد دولا شد و وارن به سرعت جلو آمد و با شانه اش به پهلو ی بابی تام ضربه زد . بابی تام کمی تلو تلو خورد ولی به سرعت خودش را صاف کرد و مشت محکمی نثار شکم وارن نمود که باعث شد وارن به شدت زمین بخورد. او هیچ تلاشی برای بلند شدن از خودش نشان نداد . رفیق وارن الکل کم تری مصرف کرد بود و مدت طولانی تری توانست با بابی تام مبارزه کند . حتی توانست چند ضربه به بابی تام بزند ولی در نهایت مغلوب سرعت بالای ضربه های بابی شد . وقتی رفیق وارن دست از مبارزه کشید بینی اش حسابی خون ریزی داشت و در حالی که به آرامی با خودش حرف می زد از در خروجی بیرون رفت .

بابی تام با ناراحتی چینی به پیشانی اش انداخت . با امیدواری به جمعیتی که دورش جمع شده بودند نگاه کرد، ولی متاسفانه کسی برای ادامه ی مبارزه قدم پیش نگذاشت . دستمال تمیزی را برداشت و بر روی زخم کنار دهانش گذاشت و خم شد تا چیزی را در گوش وارن زمزمه کند . چهره ی وارن به یک باره پریده رنگ تر از گذشته شد و گریسی به این نتیجه رسید که وارن از این پس هرگز مشکلی برای همسر سابقش ایجاد نخواهد کرد. بعد از این که بابی تام حساب خودش را با وارن صاف کرد به سمت تریش رفت و دستی دور شانه اش انداخت و به سمت دستگاه پخش موسیقی رفتند . گریسی نفسش را با آسودگی رها کرد . از این خوشحال بود که احتیاجی نیست با ویلو تماس بگیرد و به او بگوید که ستاره خود را در یک زد و خرد سطح پایین از دست داده است .

دو ساعت بعد او و بابی تام پشت میز پذیرش یک هتل شیک که بیست دقیقه با بار فاصله داشت ایستاده بودند . بابی تام با دلخوری گفت: " باید بدونی که من هیچ وقت عادت ندارم به این زودی بخوابم " " الان ساعت دو صبحه " گریسی عادت داشت ساعت ده شب بخوابد تا بتواند ساعت پنج صبح از خواب بیدار شود، و حالا به علت به هم خوردن ساعت خوابش به شدت احساس کلافگی می کرد .

" من هم دارم همین رو می گم . هنوز خیلی برای خوابیدن زوده " بابی تام کارهای پذیرش را به اتمام رساند و در حالی که پیشخدمت هتل را که برای بردن وسایلش آمده بود از این کار منصرف می کرد ، کوله اش را به دوش انداخت و با دست دیگرش لپ تاپش را از روی میز برداشت: " فردا صبح می بینمت گریسی " و به سمت آسانسور رفت .

مسئول پذیرش هتل به گریسی نگاهی انداخت و گفت: " می تونم کمکتون کنم خانم؟ " گریسی در حالی که از خجالت قرمز شده بود گفت: " خب اگه راستش رو بخواین من همراه اون آقا هستم " گریسی وسایلش را برداشت و به دنبال بابی تام راه افتاد ، احساس سگی را داشت که به دنبال صاحبش می دود. در حالی که در آسانسور در حال بسته شدن بود خود را به داخل آسانسور پرتاب کرد .

بابی تام با تعجب به گریسی نگاه کرد و گفت: " به همین زودی اتاق گرفتی؟ "

" از اون جایی که تو یه سوئیت گرفتی من فکر کردم که می تونم روی مبلش بخوابم "

" فکر اشتباهی کردی "

" قول می دم حتی متوجه نشی که من اون جا بودم "

" خانم خانم ها برو برای خودت اتاق بگیر " بابی تام این حرف را به آرامی گفت ولی گریسی می توانست رگه هایی از تهدید را در چشم هایش ببیند و همین، کمی دلش را لرزاند.

" می دونی که نمی تونم این کار رو بکنم . به محض این که تنهات بذارم من رو رها می کنی و می ری "

" البته تو به این حرفت که صد درصد اطمینان نداری " در های آسانسور باز شد و بابی تام به راهروی موکت شده قدم گذاشت .

گریسی به دنبالش دوید و گفت : " قول می دم که اذیتت نکنم "

بابی تام به شماره ی روی درها نگاه کرد: " گریسی ازت برای گفتن این حرف معذرت می خوام ولی کم کم تحمل کردنت داره برام سخت می شه "

" این رو می دونم و ازت معذرت می خوام "

لبخند کم رنگی روی لب های بابی تام نقش بست ولی دقایقی بعد که جلوی در اتاقش قرار گرفت و کارت هوشمند را برای باز کردن در در جای مخصوص کشید ، لبخندش ناپدید شد .

چراغ سبزی روی قفل روشن شد و بابی تام با کشیدن دستگیره، در را به آرامی باز کرد ولی قبل از این که وارد اتاق شود خم شد و بو*سه ی آرامی روی لب های گریسی نشانده: " خیلی از آشنایی باهات خوشحال شدم گریسی "

در حالی که گریسی هنوز کاملا گیج بود در اتاق به رویش بسته شد . لب هایش مور مور می شد . انگشتانش را روی لب هایش فشار داد و آرزو کرد که کاش می توانست این بو*سه را برای خودش در جایی نگه دارد.

دقایقی بعد احساس شادی ای که از آن بو*سه نصیبش شده بود از بین رفت و شانه هایش فرو افتاد. می دانست که بابی تام بالاخره بدون او حرکت می کند . دقیقا نمی دانست چه زمانی ، امشب، فردا صبح ...ولی مطمئن بود که بابی تام بالاخره رهایش می کند و می رود، ولی گریسی اصلا نمی توانست اجازه ی انجام این کار را به او بدهد.

چمدانش را روی موکت داخل راهرو روی زمین گذاشت، نشست و به در اتاق تکیه کرد . مجبور بود که شب را در همین وضعیت سپری کند . زانو هایش را خم کرد و دستانش را دور آن ها حلقه کرد و سرش را روی زانو

هایش گذاشت . آرزو می کرد که کاش حداقل بابی تام او را واقعا بو*سیده بود ، یک ب*وسه ی واقعی ... کم کم پلک هایش به آرامی روی هم قرار گرفت .

در اتاق پشت سرش گشوده شد و گریسی با ناله ی کوتاهی به عقب پرتاب شد . به زحمت سر پا ایستاد و چرخید تا مقابل بابی تام قرار بگیرد.

از آن جایی که بابی تام از دیدنش چندان متعجب به نظر نمی رسید گریسی احتمال می داد که بابی حرکات او را از داخل عدسی چشمی روی در تحت نظر داشته و منتظر بوده تا گریسی آن جا را ترک کند.

بابی تام با تحکم اغراق آمیزی گفت: " معلوم هست داری چی کار می کنی؟"

" دارم سعی می کنم بخوابم "

" مطمئن باش اجازه نمی دم شب رو پشت درِ اتاق من سپری کنی "

" نگران نباش . هرکسی من رو این جا ببینه فکر می کنه که من هم یکی از طرفدارانت هستم که باهات سفر می کنم "

" نخیر. اون ها حتما تصور می کنند که تو یه آدم دیوونه هستی خانم "

برای کسی که معمولا با همه خوش رفتاری می کرد عجیب به نظر می رسید که در برابر گریسی به این شکل رفتار کند . گریسی به این طرز رفتار از طرف دیگران عادت داشت .

" اگه بهم قول مردونه بدی که فردا صبح بدون من حرکت نمی کنی من هم قول می دم که برم و برای خودم یه اتاق بگیرم "

" گریسی من حتی نمی دونم که قراره یه ساعت بعد چی کار کنم، چه برسه به فردا "

بابی شروع به مالیدن چانه اش با انگشت شستش کرد . گریسی این حرکت او را می شناخت و می دانست هنگامی که تصمیمش را در مورد موضوعی گرفته ولی باز هم می خواهد خود را متفکر و مردد نشان دهد این کار را انجام می دهد .

" بذار ببینم . به نظرم الان برای خوابیدن خیلی زوده . می تونی تا موقع خواب من رو سرگرم کنی؟ "

گریسی موافقت خود را با حرکت سر نشان داد و داشت به این مسئله فکر می کرد که از دیدگاه بابی تام سرگرمی شامل چه مواردی می شود .

بابی تام چمدان گریسی را به داخل اتاق آورد و در را بست . گریسی بعد از ورود، به اتاق نشیمن کوچکی که به رنگ گلبهی و سبز تزیین شده بود خیره شد و گفت: " واقعا زیباست "

بابی تام که انگار اولین بار است که به ظاهر اتاق توجه می کرد گفت: " آره به نظرم قشنگه . توجه نکرده بودم "

او چه طور می توانست به چنین چیز زیبایی توجه نکرده باشد ؟

چندین راحتی و صندلی در مرکز اتاق قرار داشتند . میز نیم دایره ای در جلوی یکی از پنجره ها قرار داشت و دست گل زیبایی در داخل یک گلدان چوبی روی آن قرار داشت . گریسی با شیفتگی به آن خیره شد .

" تو چطور به وجود همچین چیز زیبایی بی توجه بودی ؟ "

" من زمان زیادی از عمرم رو داخل هتل سپری کردم و فکر می کنم همین باعث شده تا به همچین جزئیاتی توجه نشون ندم "

گریسی در حالی که با عجله به سمت پنجره ها می رفت تا به منظره ی زیبای رودخانه و چراغ های رقصان خیره شود گفت: " اونى که می بینی رودخونه می سی سی پیه "

بابی آهان آرامی گفت و سپس کلاهش را درآورد و به سمت سرویس بهداشتی رفت .

گریسی نمی توانست باور کند که شب را در اتاقی سپری می کند که چنین منظره ی زیبایی دارد . در اطراف اتاق حرکت می کرد و روی مبل ها و صندلی ها می نشست تا میزان راحتی آن ها را امتحان کند ، در کمد ها و کشو ها را باز می کرد و وسایل داخل آن ها را بررسی می کرد . به لیست فیلم هایی که برای تماشا کردن وجود داشت نگاهی انداخت و یکی از فیلم ها به نام چرلیدرهای جذاب (مترجم : چرلیدرها به گروهی از دختران جوان گفته می شود که با پوشیدن تاپ و دامن های کوتاه و چین دار در رنگ های جذاب در حاشیه ی زمین های ورزشی می رقصند و تماشاچیان را سرگرم کرده و آن ها را به تشویق تیم ورزشی محبوب خود ترغیب می کنند) نظرش را جلب کرد . در اقامت های کوتاهی که قبلا در هتل داشت همیشه تمایل داشت تا حتی برای یک بار هم که شده فیلم هایی را از این دست که دیدن آن ها فقط برای بزرگسالان مجاز بود تماشا کند ولی تصور این که نام این فیلم بعدا در صورت حساب او ثبت خواهد شد و همه متوجه می شدند، او را از این کار منع کرد.

" دلت می خواد چیزی تماشا کنی ؟ "

با شنیدن صدای بابی تام گریسی به سرعت سرش را بالا آورد.

گریسی سریعاً برنامه ی فیلم ها را انداخت: " اوه نه. الان خیلی دیره . یعنی خیلی خیلی دیره . باید حتما ما باید فردا زود از خواب بیدار شیم "

" گریسی داشتی به لیست فیلم های صحنه دار نگاه می کردی؟ "

" من؟؟؟ نه !!! "

" داشتی نگاه می کردی . این دقیقا همون کاریه که داشتی انجام می دادی . شرط می بندم تا به حال هرگز

فیلم های این مدلی تماشا نکرده باشی "

" معلومه که تماشا کردم . خیلی زیاد "

" خب پس لطف کن چند تاشون رو برام نام ببر "

" خب . «پیشنهاد بی شرمانه» نسبتا به فیلم صحنه دار بود "

" پیشنهاد بی شرمانه ؟ واقعا ایده ی تو از یک فیلم صحنه دار همچین فیلمیه ؟ "

" در جایی که من زندگی می کنم هست "

بابی لبخند شیطانی ای زد و به برنامه فیلم ها خیره شد: " عزیزم لازمه که با این جور چیزها بیش تر آشنا شی .

دوست داری یه نگاهی به همون فیلمی که به اسمش خیره شده بودی بندازی ؟ "

در آن لحظه حس کنجکاوای گریسی بر حجب و حیایش غلبه کرده بود: " من از همچین چیز هایی خوشم

نمیاد "

" ازت نپرسیدم که خوشت میاد یا نه . ازت پرسیدم دوست داری یه نگاه بهش بندازی ؟ "

گریسی مکث خیلی طولانی ای کرد و گفت: " معلومه که نه "

بابی لبخند زد ، کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد: " خانم گریسی بیا راحت روی مبل بشین که من

اگر بمیرم هم همچین فرصتی رو از دست نمی دم "

بابی مشغول تنظیم کردن برنامه تلویزیون روی فیلم های صحنه دار بود . گریسی با تمام وجود سعی داشت که

خودش را بی علاقه نشان بدهد و موقرانه نشسته بود و دست هایش را روی زانوهایش گذاشته بود . " حالا این

یک دفعه همچین فیلمی ببینم فکر نکنم بد باشه، ولی من همیشه به فیلم هایی که در مورد مسابقات اتومبیل

رانی هستند علاقه داشتم . "

بابی تام چنان خنده ای سر داد که کنترل از دستش رها شد و روی زمین افتاد . همین طور که می خندید

تصویر بدن بره*نه ی چهار زن روی صفحه ی نمایش ظاهر شد .

گریسی احساس کرد که گونه هایش حسابی گر گرفته اند: " اُه خدای من "

بابی تام خندید و کنار گریسی نشست: "اگه مشکلی برای فهمیدن سیر داستان داشتی حتما ازم پپرس . مطمئنم که من قبلا این فیلم رو تماشا کردم"

بعد از گذشت چندین دقیقه گریسی متوجه شد که فیلم هیچ داستان خاصی را دنبال نمی کند و کل ماجرای داستان حول عده ای فرد بر*هنه می چرخید که در اطراف یک ماشین اسپرت قرمز رنگ می چرخیدند. بابی تام به صفحه ی نمایش اشاره کرد و گفت: "اون دختر مو مشکی که کمربند ابزار رو دور کمرش بسته می بینی؟ اون سرپرست مکانیک هاست و سایر زن ها هم دستیارش هستند و اون آقا که" گریسی به سختی گفت: "بله می دونم کدوم رو می گی . همون که سمت راست تصویره"

" نه عزیزم. اون نه. من دارم درباره ی اونی حرف می زنم که دست هایخیلی بزرگی داره. " هرچی ، اون یه ماشین داره. با رفیقش اون ماشین رو آوردن تا این دخترها سوپاپش رو تمیز کنن. " سوپاپ رو تمیز کنن؟ "

" یه شلنگ نشتی هم هست که نیاز به توجه داره. " متوجه شدم. "

" نگران سیبکِ فرمون هم هستن. "

" و همین طور جَنتِ رادیاتور. "

گریسی برگشت و متوجه شد که سینه ی بابی تام دارد از خنده می لرزد. " تو داری از خودت درمیاری! " بابی تام خنده ی بلندی کرد و چشم هایش را از اشک پاک کرد.

گریسی دندان هایش را به هم فشرد. " اگه دست از حرف زدن برمی داشتی، به راحتی می تونستم فیلم نامه رو دنبال کنم. "

" بله خانم. "

گریسی به طرف صحنه برگشت و زمانی که آن مردِ دست بزرگ ، یکی از دست هایش را داخل یک قوطی دربازِ W-40۱۰ کرد و آن را روی بالاتنه ی مکانیک ریخت ، به سختی آب دهانش را قورت داد. دختر از شدت هیجان می لرزید. عضلات گریسی هم با دیدن آن صحنه سخت شده بود.

بازیگران به کارشان ادامه دادند و گریسی با اینکه می دانست تنها نیست، نمی توانست چشم از صحنه بگیرد. لب های خشک شده اش را تر کرد. قلبش به تندی می تپید. در تمام عمرش آن قدر خجالت زده و هیجانینشده بود، و دوست داشت تک تک اتفاقاتی که روی صحنه می افتاد با مردی که کنارش نشسته بود انجام دهد. بازیگری که دست های بزرگی داشت، شروع کرد به بازی کردن با کمر بند ابزاری دختر. مرد بازیگر، دهانش جای دست هایش را گرفت. همان موقع گریسی احساس کرد که دارد عرق می کند.

پاهایش را به هم فشرد و کمی پیچ و تاب خورد. بابی تام وزنش را روی پای دیگرش انداخت. گریسی از گوشه ی چشم به او نگاه کرد و با وحشت متوجه شد که بابی تام به جای صحنه دارد به او نگاه می کند و خنده اش کاملاً قطع شده. یک دفعه بابی تام گفت: " من یه مقدار کار دارم. هر موقع خواستی خاموش کن. " لب تاپش را برداشت و به داخل اتاق رفت.

گریسی بهت زده به او که داشت از آن جامی رفت خیره شده بود. چرا یک دفعه این قدر بدخلق شده بود؟ و بعد نگاهش به روی صحنه برگشت.

اوه خدای من!

بابی تام در تاریکی اتاق ایستاده و به بیرون از پنجره خیره شده بود. در پس زمینه می توانست ناله هایی را که از تلویزیون می آمد، بشنود. خدای من. در شش ماه گذشته نتوانسته بود ذره ای علاقه به بودن با زنان زیبا که خودشان را به او می چسبانند، نشان دهد. ولی الان گریسی اسنو با آن اندام لاغر، لباس های زشت، بدترین مدل مویی که در زنی دیده بود و آن رفتار رئیس مآبانه که عصبانی اش می کرد، او را در وضعیت سختی قرار داده بود.

مچ هایش را روی قاب پنجره قرار داد. اگر این قدر مضحک نبود، می خندید. آن فیلم حتی صحنه های خیلی بدی هم نداشت، ولی با پنج دقیقه دیدنش، گریسی آن قدر حالش دگرگون شده بود که اگر بمبی آنجا می ترکید به آن توجهی نمی کرد.

برای یک لحظه وقتی که داشت گریسی را تماشا می کرد، سوءاستفاده کردن از حالت او در نظرش آمد، و این واقعاً مسخره بود. او بابی تام دنتون بود. شاید بازنشسته شده بود، ولی این باعث نمی شد که این قدر سطحش پایین بیاید که با یک دختر خیریه ای مثل گریسی اسنو روی هم بریزد.

پشتش را به پنجره کرد و به طرف میز رفت. مودم را از لپ تاپش به داخل خط تلفن زد و نشست. ولی قبل از آن که به ایمیل خود برود، دست هایش روی کیبورد ثابت ماند. امشب حوصله ی کار کردن روی معامله های کاری را نداشت.

مدام حالت صورت گریسی هنگام دیدن رود می سی سی پی جلوی چشم هایش بود. چقدر از زمانی که چنین اشتیاقی را احساس کرده بود، می گذشت؟ تمام روز، گریسی به چیزهایی اشاره می کرد که سال ها پیش از آن ها دست کشیده بود: شکل گیری ابر، شباهت راننده کامیون به ویلی نلسون و دست تکان دادن کودکی از داخل یک ون. چه زمانی ارتباطش را با خوشی های معمولی و ساده از دست داده بود؟

به کیبورد نگاهی انداخت و به یاد آورد که چقدر در گذشته از زندگی ساده اش لذت می برد. آن روزهای اول در یک بازار بورس بود، ولی بعد یک کمپانی کوچک وسایل ورزشی پشتش را گرفت. بعد از آن، در رادیو توسط یک کمپانی کفش های ورزشی کشف شد. اشتباهات زیادی در این راه کرد، ولی با این حال پول زیادی هم به دست آورد. ولی حالا نمی توانست ببیند که معنی و هدف تمام این کارها چه بوده، فکر می کرد که ساختن یک فیلم می تواند راه خوبی برای تغییر دادن افکارش باشد، ولی با شروع شدن آن، اشتیاق چندانی برای این کار نداشت.

چشم هایش را مالید. امشب به شگ قول داده بود که در راه اندازی رستوران جدیدش به او کمک کند. به الی پول قرض داده و به ای جی گفته بود. به برادر زاده اش اجازه داده بود تا برای روزنامه ی مدرسه اش با او مصاحبه کند. با توجه به طرز تفکرش، کسی که معروف است، از همان موقعی که به دنیا آمده، حق " نه " گفتنش را از دست می دهد، ولی گاهی اوقات احساس می کرد که دیگر نمی تواند آن همه درخواست مردم را تحمل کند.

حالا او باید به تلاروزا می رفت تا قسط وامی را بدهد که کمکی بزرگی برایش بود و آن را از یک شهر کوچک گرفته بود، ولی جرئتش را از دست داده بود. برخلاف این واقعیت که او روی فیلم برداری در آن جا پافشاری کرده بود، اما برای دیدن همه ی آن آدم ها آماده نبود. می دانست که حالا دیگر معروفیتش را تا حدودی از دست داده، ولی آن ها فعلاً متوجه این قضیه نمی شدند، و چیزی از او می گرفتند.

حضورش همه چیز را مثل همیشه به هم می ریخت، و مسلماً همه با آغوش باز از او استقبال نمی کردند. او با " وی سایر " چند ماه قبل یک مواجهه ی کیفی داشت، یک شرکت الکترونیک که به تلاروزا محصولاتش را عرضه می کرد، همان زمانی که " سایر " ها می خواستند به راستی نقل مکان کنند. آن مرد واقعاً ظالم بود، و

بابی تام علاقه ای به دیدن دوباره ی او نداشت. علاوه بر آن باید با جیمبو تاکری که رئیس پلیس جدید شهر و دشمن دوران مدرسه ی بابی تام بود هم رو به رو می شد. بدتر از همه، آن جا دسته ای از زن هایی بودند که نمی دانستند علاقه ی او به بودن با زنان همراه با ترک کردن فوتبال از بین رفته است، و باید کاری می کرد که آن ها این را نفهمند.

به کیبورد خیره شده بود. با بقیه ی زندگی اش چه کار باید می کرد؟ آن قدر با شکوه و عزت زندگی کرده بود که زندگی بدون آن ها را نمی توانست تصور کند. از بچگی همیشه بهترین بود: بزرگ و آمریکایی و پرطرفدار. ولی دیگر بهترین نبود. مردهای موفق قاعدتاً نباید تا زمانی که در شصت سالگی بازنشسته می شوند، با این بحران رو به رو شوند. ولی او در سی و سه سالگی بازنشسته شده بود، و دیگر نمی دانست چه کسی خواهد بود. می دانست که چطور باید یک دریافت کننده ی بزرگ در فوتبال باشد، می دانست که چگونه بهترین بازیکن باشد، ولی هیچ ایده ای درمورد یک انسان عادی بودن نداشت.

آه و ناله ی طولانی زن از تلویزیون افکار او را پاره کرد، وقتی به یادآورد که تنها نیست اخم کرد. یک سرگرمی واقعی در زندگی او روز به روز بیشتر به یک اتفاق نادر تبدیل می شد، و به همین خاطر بود که گریسی اسنو را آن روز نگه داشته بود، ولی وقتی عکس العمل خود را در برابر برانگیخته شدن او دیده بود، خنده بر لبانش خشک شده بود. هیجان زده شدن توسط یک دختر خیریه ای مانند گریسی نهایت آبرو ریزی بود، نماد ملموس این که تا چه حد مقامش در جهان پایین آمده بود. البته گریسی زن خیلی خوبی بود، اما مسلماً به درد بابی تام نمی خورد.

همان موقع تصمیمش را گرفت. به اندازه ی کافی در زندگی اش مشکل داشت، و نمی خواست چیزی به آن ها اضافه شود. اولین کاری که فردا باید می کرد، خلاص کردن خودش از دست گریسی بود.

زمانی که گریسی به طرف اتاق رفت و به آرامی در زد، صدای ناقوس کلیسا از بیرون از پنجره آمد. " بابی تام، صبحانه آماده است. "

سکوت.

" بابی تام؟ "

ناله ای کرد و گفت: " تو واقعی هستی، امیدوار بودم فقط کابوس باشه. "

" من صبحانه از خدمات سفارش دادم و الان این جاست. "

" ولم کن. "

" ساعت هفت شده. ما دوازده ساعت باید توی راه باشیم. باید زودتر راه بیفتیم. "

" عزیزم این اتاق یه بالکن داره. اگه من رو تنها نداری، از این بالا میندازمت پایین. "

گریسی از اتاق او کناره گرفت و به طرف میز رفت. تکه ی کوچکی از پنکیک تمشک خورد ولی خسته تر از آن بود که چیز زیادی بتواند بخورد. شب قبل با هر صدای کمی بیدار می شد، چون می ترسید بابی تام وقتی خواب است از آن جا پنهانی بیرون برود.

ساعت هشت، بعد از آن که به ویلو زنگ زد و گزارش سفر مشکوکشان را داد، دوباره سعی کرد او را بیدار کند.

" بابی تام، خوابت تموم شد؟ باید راه بیفتیم. "

سکوت.

با احتیاط در را باز کرد و دهانش با دیدن صحنه ی رو به رویش خشک شد. بابی تام بدون هیچ لباسی روی شکم خوابیده بود و ملافه دور ران هایش پیچ خورده بود. پاهایش از هم باز بودند و یکی از آن ها خم شده بود. برخلاف زخم های پشت زانوی راستش، آن ها زیبا و قوی بودند. پوستش درمقابل ملافه ی تماماً سفید، برنزه به نظر می رسید. موهای طلایی رنگ ساق پایش در نوری که از بین پرده به داخل اتاق رخنه کرده بود، می درخشید. یکی از پاهایش در پایین تخت، زیر پتو قرار گرفته بود؛ دیگری بلند و باریک بود و قوس زیبایی پیدا کرده بود. نگاه گریسی روی زخم قرمز زانوی راستش خیره ماند، و سپس نگاهش بالا آمد و به ملافه ی سفید دور ران هایش نگاه کرد. فقط اگر ملافه چند اینچ بالاتر بود ...

گریسی از شوق خودش برای دیدن خصوصی ترین قسمت های بدن او، شوکه شد. تمام مردهای بدون لباسی که او در تمام عمر خود دیده بود، پیر بودند. ممکن بود بابی تام شماییلی مانند مردهای داخل فیلم دیشب داشته باشد؟ لرزید.

بابی تام غلتی زد و ملافه هم روی او قرار گرفت. موهایش پرپشت و حالت دار بود، و در کنار شقیقه اش مقداری از آنها حلقه شده بود. پوست گونه اش به خاطر قرار گرفتن روی بالش چین خورده بود. گریسی به آرامی گفت: "بابی تام."

یکی از چشم هایش به اندازه ی یک اینچ باز شد، صدایش به خاطر خواب دورگه شده بود. "یا بیا روی تخت یا برو بیرون."

گریسی با قدم های محکم به طرف پنجره ها رفت و پرده را کنار زد. "یکی این جا بداخلاق شده." با وارد شدن نور به داخل اتاق، بابی تام ناله ای کرد. "گریسی، زندگی تو جداً در خطره." "دوست داری حموم رو برات آماده کنم؟"

"پشتم رو هم مالش می دی؟"

"فکر نمی کنم لازم باشه."

"دارم سعی می کنم که مؤدب باشم، ولی تو به نظر نمیاد که این کار رو بکنی." بلند شد و روی تخت نشست، دستش را به طرف میز کنار تخت برد تا کیف پولش را بردارد. و همان طور که چند اسکناس بیرون می آورد، گفت: "کرایه ی آژانس تا فرودگاه رو من می دم."

"اول حموم، بعدش درباره ی اون حرف می زنیم." و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

یک ساعت و نیم بعد، بابی تام هنوز سعی می کرد که از دست او خلاص شود. گریسی با عجله از پیاده رو به باشگاه ممفیس رفت و با کیسه ای حاوی یک شیشه ی آب پرتقال تازه در دستش، بازگشت.

اول نتوانسته بود او را از تخت بیرون بکشد، بعد بابی تام به او گفته بود که حتی به بیرون رفتن قبل از انجام ورزش هایش نمی تواند فکر کند. بالاخره داخل لابی باشگاه برون شهری شده بودند و بابی تام مقداری پول در دست او گذاشته بود و از او خواسته بود تا زمانی که لباس ورزشی اش را می پوشد، به رستوران برود و آب پرتقال برای او بیاورد.

وقتی در رخت کن ناپدید شده بود، چشم‌ها و لبخندش کاملاً ساده و بی‌گناه بود که گریسی را مطمئن کرد او می‌خواهد زمانی که رفته، برایش دامی پهن کند. اطمینانش زمانی بیشتر شد که فهمید برای خریدن یک آب پرتقال به او دویست دلار داده است. پس مجبور شد که کار مؤثری انجام دهد.

اصلاً شگفت‌آور نبود که رستوران دورتر از چیزی بود که بابی تام به او گفته بود، پس گریسی با تندترین سرعتی که می‌توانست به آن جا رفت. وقتی به باشگاه برگشت، ورودی را دور زد و به جای آن به پارکینگ رفت.

تاندربرد در سایه قرار داشت و کاپوت آن بالا بود. بابی تام هم با دقت داخل آن را نگاه می‌کرد. گریسی همانط‌ور که به طرف او می‌رفت، نفس نفس زنان گفت: " ورزش به همین زودی تموم شد؟ "

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98ia.Com) ترجمه و منتشر شده است

سرش را آن قدر سریع بالا آورد که به کاپوت خورد و کلاهش یک وری شد. زیرلب فحشی داد و کلاهش را صاف کرد. " کمرم یه مقدار درد می‌کنه. به خاطر همین تصمیم گرفتم تا امشب صبر کنم. " کمرش کاملاً سالم به نظر می‌رسید، ولی گریسی چیزی در این مورد نگفت، و همین‌طور حرفی درباره‌ی این واقعیتِ مشخص که بابی تام تصمیم گرفته بود بدون او آن جا را ترک کند، نزد. " ماشین مشکلی پیدا کرده؟ " " استارت نمی‌زنه. "

" بذار من نگاه کنم. یه مقدار درباره‌ی موتور می‌دونم. "

با ناباوری به گریسی خیره شد. " تو؟ "

گریسی او را نادیده گرفت و کیسه‌ی مرطوب را روی سپر گذاشت، زیر کاپوت رفت و سرپوش دیستریوتور را برداشت.

" خدای من، انگار روتور رو گم کردی. بذار ببینم. من شاید _____ گریسی کیفش را باز کرد. " آره. یه دونه الان دارم. "

روتور کوچک تاندربرد را به همراه دو پیچ که سرپوش دیستریوتور را نگه می‌داشت و همین‌طور چاقوی ارتشی سویسی اش را به او داد تا آن‌ها را دوباره ببندد. همه‌ی آن وسایل کاملاً مرتب در یک کیف پلاستیکی بسته بندی شده بودند. همان کیفی که برای موارد اورژانسی از هتل آورده بود.

بابی تام طوری به آن‌ها خیره شده بود که انگار نمی‌توانست چیزی را که می‌دید باور کند. گریسی گفت: " مطمئن شو که محکمه. اگه نه ممکنه یه مشکلاتی به وجود بیاره. " بدون این که منتظر جوابی شود، آب پرتقال را برداشت و به طرف صندلی کنار راننده رفت و نشست. سپس خودش را مشغول نگاه کردن به نقشه نشان داد.

کمی بعد، ماشین با بسته شدن کاپوت لرزید. گریسی صدای قدم‌های محکم و خشمگین او را روی آسفالت شنید. بابی تام دستش را روی کناره‌ی پنجره‌ی او گذاشت و گریسی متوجه شد که انگشتان او به خاطر فشار زیاد سفید شده‌اند. وقتی بالاخره بابی تام شروع به صحبت کرد، صدایش خیلی آرام و درعین حال عصبانی بود. " هیچ کس برای تاندربرد من مشکل درست نمی‌کنه. "

گریسی گاز کوچکی از لب پایینی اش گرفت. " من معذرت می‌خوام، بابی تام. می‌دونم که این ماشین رو دوست داری، و تو رو به خاطر عصبانی شدنت سرزنش نمی‌کنم. این یه ماشین فوق‌العاده‌ست. واقعاً. به خاطر همین من باید باهات رو راست باشم و بگم که توانایی وارد کردن یه آسیب جدی به ماشینت رو دارم. پس سعی کن دیگه کار احمقانه‌ای نکنی. "

ابروهای بابی تام بالا رفت و با ناباوری به او خیره شد. " تو داری ماشین من رو تهدید می‌کنی؟ " " متأسفانه باید بگم بله. آقای والتر کارن، خدا بیامرزتش، قبل از مرگش هشت سال توی شیدی آکرس بود. تا بازنشستگیش، یه تعمیرگاه توی کلومبوس داشت، و من یه مقدار درباره‌ی موتور ماشین از اون یاد گرفتم، یکی از چیزهایی که بلدم اینه که چطوری هرچیزی رو از کار بندازیم. می‌دونی، ما با یه مددکار اجتماعی فصول که چندبار در ماه به اون جا می‌اومد، مشکل داشتیم. آخه مدام بقیه رو اذیت می‌کرد. "

" پس تو و آقای کارن هم با داغون کردن ماشینش تلافی می‌کردید. "

" متأسفانه، آقای کارن ورم مفصل داشت. به خاطر همین تقریباً من باید همه‌ی کارها رو می‌کردم. "

" و حالا تصمیم گرفتی از تجربه‌ی ویژه‌ت برای تهدید کردن من استفاده کنی. "

" داره جووری پیش می‌ره که بدون این که بگم، این قضیه اذیتت می‌کنه، از یه طرف دیگه، من نسبت به استودیوی ویندیمیل مسؤولیت دارم. "

بابی تام کم کم داشت طوفانی می شد. " گریسی، تنها دلیلی که الان تو رو تا حد مرگ خفه نمی کنم اینه که تو رو می شناسم، همین که هیئت منصفه داستان من رو بشنوه، ولم می کنن. و بعد اون متقلب های توی شبکه همه چیز رو به یه فیلم تلویزیونی تبدیل می کنن. "

به آرامی گفت: " من یه وظیفه ای دارم که باید انجام بدم. تو باید اجازه بدی که این کار رو بکنم. "

" متأسفم عزیزم. هردوی ما به ته خط رسیدیم. "

قبل از این که گریسی بتواند مانع او شود، در را باز کرد. گریسی را بلند کرد و روی زمین پارکینگ گذاشت. گریسی گفت: " بذار درباره ش حرف بزنیم! "

بابی تام او را نادیده گرفت و به طرف صندوق عقب، جایی که چمدان گریسی را گذاشته بود، رفت. گریسی به سرعت به طرف او رفت. " ما هردومون آدم های معقولی هستیم. من مطمئنم که یه جوری می تونیم با هم توافق کنیم. من مطمئنم که ما _____ "

" من مطمئنم که نمی تونیم. برو داخل. برات یه تاکسی می فرستن. " چمدان او را روی زمین گذاشت و سوار تاندربرد شد. ماشین با غرشی روشن شد.

گریسی بدون این که فکر کند، خودش را روی پیاده رو، جلوی چرخ های ماشین انداخت و چشم هایش را بست.

چند ثانیه ی طولانی و پرتنش گذشت. گرمای آسفالت به داخل لباس خردلی اش نفوذ کرد. بوی اگزوز باعث شد سرش گیج برود. احساس کرد سایه ی بابی تام رویش افتاده است.

" به خاطر علاقه ای که به حفظ جون تو دارم، ما دو تا با هم یه معامله می کنیم. "

چشم هایش را باز کرد. " چه جور معامله ای؟ "

" من تو رو با خودم می برم... "

" منصفانه ست. "

"اگه تو توی ادامه ی سفر، کاری که من می گم رو بکنی. "

گریسی همان طور که بلند می شد به حرف او فکر کرد. با احتیاط گفت: " فکر نکنم مؤثر باشه. اگه کسی تا

حالا بهت نگفته، من بهت می گم : تو همیشه معقول نیستی. "

چشم های بابی تام زیر کلاه لبه دارش باریک شد. " یا معامله رو قبول کن یا از این جا برو، گریسی. اگه می خواهی مسافر این ماشین باشی، باید رئیس بازیت رو بذاری کنار و کاری که من بهت می گم رو انجام بدی. "

وقتی منظورش را به آن صورت رساند، گریسی انتخاب دیگری نداشت. پس تصمیم گرفت با بزرگواری تسلیم شود. " خیلی خُب. "

بابی تام چمدان او را به صندوق عقب بازگرداند و گریسی سوار ماشین شد. وقتی بابی تام هم دوباره سوار شد، با عصبانیت سوییچ را چرخاند.

گریسی به ساعت و بعد نقشه ای که قبلاً بررسی اش کرده بود، نگاهی انداخت. " فقط قبل از این که راه بیفتیم یه چیزی بگم. ممکنه متوجه نشده باشی، ولی الان تقریباً ساعت دهه و تو باید فردا صبح ساعت هشت روی صحنه ی فیلم برداری باشی. هفتصد مایل تا اون جا راه هست، و این طور که به نظر می رسه کوتاه ترین مسیر... "

بابی تام نقشه را از او گرفت، مچاله اش کرد و از ماشین بیرون انداخت. چند دقیقه بعد آن ها در بزرگراه بودند. متأسفانه به سمت شرق می رفتند.

سه شنبه شب، گریسی می دانست که کاملاً شکست خورده است. وقتی به برف پاک کن های درحال حرکت که ماه هلالی را ظاهر و پنهان می کردند، خیره شده بود و به صدای باران که به سقف ماشین می خورد، گوش می داد، به چند روز گذشته فکر کرد.

با این که به اندازه ی دالاس دور شده بودند، اما گریسی نتوانسته بود بابی تام را به موقع به تلاروزا برساند. قطره های باران روی کاپوت به خاطر نور چراغ های جلوی ماشین می درخشیدند. گریسی سعی کرد با ویلو که هر از چند گاه تماسی می گرفت و به شدت عصبانی بود، دعوا نکند، و همچنان تلاش می کرد که نیمه ی پر لیوان را ببیند. حداقل در این چند روز قسمت های زیادی از کشور را دیده بود، و همین طور با جالب ترین آدم های عمرش آشنا شده بود : خواننده های روستایی و گاوچران ها، مربی های ایروبیک، تعداد زیادی از فوتبالیست ها، و کسی که به او یاد داده بود چطور یک روسری را مانند کراوات گره بزند.

بهتر از همه این بود که بابی تام سعی نکرده بود از دست او خلاص شود. هنوز مطمئن نبود که چرا در ممفیس او را رها نکرده بود اما گاهی اوقات احساسش به او می گفت که بابی تام دوست ندارد تنها بماند. به جز زمانی

که برای تلافی روی پل، ماشین را متوقف کرد و او را به کناری کشید و تهدیدش کرد که او را پایین می اندازد، خیلی خوب با هم کنار آمده بودند. با این حال، گریسی آن شب احساس ناشی بودن می کرد.

"اون جا راحتی گریسی؟"

گریسی هنوز نگاهش روی برف پاک کن بود. "خوبم، بابی تام. مرسی که پرسیدی."

"انگار دسته ی در داره لهت می کنه. این جا سه نفره نیست. مطمئنی نمی خوای برگردونمت هتل؟"

"بله، مطمئنم."

چریل لین هوئل، که آن عصر با بابی تام بود، انگار که رنجیده باشد خودش را به شانه ی بابی تام چسباند و

گفت: "بابی تام، عزیزم، این دختره می خواد تمام شب با ما باشه؟"

"خلاص شدن از دست گریسی یه جورایی سخته، عزیزم. چرا وانمود نمی کنی که اصلاً این جا نیست؟"

"وقتی این قدر باهاش حرف می زنی نمی تونم وانمود کنم که نیست. بابی تام، قسم می خورم که امروز بیشتر

از من باهاش حرف زدی."

"مطمئنم که این طور نیست عزیزم. گریسی حتی با ما توی رستوران نشست."

"میز کناریمون نشست و تو هم هی سرت رو برمی گردوندی و ازش سوال می پرسیدی. تازه من اصلاً نمی

دونم بادیگارد می خوای چی کار."

"آدم های خطرناکِ زیادی توی دنیا هست."

"شاید، ولی تو از این دختر قوی تری."

"گریسی تیرانداز بهتریه. با تفنگ یوزی (یک تفنگ دستی) سحرآمیز می شه."

گریسی جلوی لبخند زدن خودش را گرفت. بابی تام بی شرم ولی درعین حال بسیار خلاق بود. وزنش را کمی

به سمت وسط صندلی انداخت. کم بودن فضای داخلی تاندربردِ عتیقه چیزی نبود که گریسی از قبل آن را

مشکلی بداند. با این که او و چریل لین باید با هم آن جا می نشستند، ولی ملکه ی زیبایی با این که کمی از

بدنش روی دنده قرار داشت، ولی باز هم به نظر می رسید که حس برازنده بودن می کند.

گریسی با حسادت به پارچه ی توریِ مرجانی رنگِ لباس چریل لین نگاه کرد. دامن مشکی بزرگ و تاپ نخی

راه راه قرمز و سفید خودش، او را مانند دسته ی سر تراش کرده بود.

چریل دستش را روی پای بابی تام گذاشت. " دوباره به من توضیح بده که کی دنبالت. من فکر می کردم تو فقط با قانون « حقوق مادر از پدر واقعی کودک » مشکل پیدا کردی، نه با CIA. "

" بعضی از این قوانین « پیدا کردن پدر واقعی کودکان » می تونن یه جورایی وحشتناک بشن. در این صورت اون خانم جوان موردنظر از ارتباط نزدیک پدرش با این جرم تا وقتی که خیلی دیر نشده، حرفی نمی زنه. این طور نیست گریسی؟ "

گریسی وانمود کرد که نشنیده است. با این که از تصور خودش به عنوان یک مأمور CIA اسلحه به دست خوشش آمده بود، می دانست که تشویق کردن بابی تام به دروغ گفتن کار درستی نیست.

وقتی بابی تام دوباره از بالای موهای بلوند فرفری چریل لین به گریسی نگاه کرد، گفت: " اسپاگتی ای که سفارش دادی چطور بود؟ "

" عالی بود. "

" از اون چیزهای سبزی که روش می ریزن خوشم نمیاد. "

" پستو (نوعی سس سبز رنگ ایتالیایی است که از برگ ریحان، سیر، پنیر رنده شده تهیه می شود.) رو منظورت؟ "

" هرچی. من دوست دارم روش گوشت بریزن. "

" البته که من هم دوست دارم. با دو تا دنده ی چرب کنارش. "

" با فکر کردن بهش، دهنم رو آب انداختی. "

چریل لین سرش را از روی شانه بابی تام برداشت و گفت: " دوباره داری اون کار رو انجام می دی، بی تی. "

" چه کاری رو عزیزم؟ "

" حرف زدن باهاش رو. "

" اوه، فکر نکنم این طور باشه عزیزم. نه وقتی که تمام فکرم به توئه. "

گریسی سرفه ای کرد. تا بابی تام بفهمد ممکن است بتواند سر خانم ملکه ی گاوچران را شیره بمالد، ولی او را نه.

با این که آن عصر تا حدودی گریسی را خجالت زده کرده بود، ولی چیزهایی هم فهمیده بود. هر روز نابغه ای مثل بابی تام را در کارش نمی دید. هیچ وقت مردی را که بتواند آن قدر ماهرانه زنی را کنترل کند، تصور هم

نکرده بود. بابی تام همیشه جذاب، و به شدت بخشنده بود. او بی رحمانه طوری زن های دور و برش را با خود همساز می کرد که هیچ کدام نمی فهمیدند بابی تام تنها کاری را که دوست دارد می کند. آن ها جلوییک مجتمع مسکونی توقف کردند. چریل لین کمی به بابی تام نزدیک تر شد و چیزی در گوشش گفت.

بابی تام گردنش را خاراند و گفت: " نمی دونم عزیزم. یه مقدار وقتی گریسی داره نگاه می کنه زشته. ولی اگه تو مشکلی نداری، فکر کنم برای من هم خیلی مهم نیست. "

این حرف حتی برای چریل لین هم برخوردی بود. و ملکه ی زیبایی با اکراه قبول کرد که به آن شب پایان دهند. گریسی به بابی تام نگاه می کرد که چتر را بیرون آورد و بالای سر چریل لین گرفت و او را تا در همراهی کرد. به نظر گریسی، بابی تام خیلی خوب داشت چریل لین را ترک می کرد، با این حال نمی دانست اصلاً از اول چرا با او بیرون رفته. ملکه ی زیبایی خود رأی، خودخواه و تا حدودی از خرچنگی که برای شام سفارش داده بود، کم هوش تر بود. با این حال، بابی تام طوری با او رفتار کرده بود که انگار یک زن نمونه است. با همه ی زن ها به جز گریسی بسیار ملایم رفتار می کرد.

در ورودی مجتمع، گریسی چریل لین را دید که خودش را مانند مارِ دور درخت، به دور بابی تام پیچانده بود. و اصلاً به نظر نمی آمد که بابی تام با این قضیه مشکلی داشته باشد. چریل لین طوری خودش را به او چسبانده بود که انگار بارها با این وضعیت درکنار هم بوده اند. با این که گریسی خودش را آدم آرامی می دانست و به سرعت عصبانی نمی شد، ولی هرچه بابی تام بوسه اش با چریل لین را بیشتر کش می داد، گریسی بیشتر احساس خشم می کرد. مجبور بود که هر زنی را که می بیند ببوسد؟ آن قدر زن های مختلف دور و برش بودند که اگر لباسش را در می آورد، به خاطر تعداد زن هایی که به او می چسبیدند چیزی از او مشخص نمی شد. به جای تلف کردن وقت برای ساختن قرص های لاغری، کارخانه های داروسازی کشور با ساختن پادزهرِ بابی تام دنتون به جمعیت زنان بیشتر کمک می کردند. خشمش وقتی بیشتر شد که چریل لین سعی کرد از پاهای بابی تام هم بالا برود. وقتی بابی تام به ماشین برگشت، گریسی سعی کرده بود خودش را آرام کند. بی مقدمه گفت: " باید یه راست به اورژانس بریم تا واکسن کزاز بزنی! "

بابی تام یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت: " با این حرفت این نتیجه رو می گیرم که از چریل لین خوشت نیومد. "

"اون بیشتر به جای این که به خود تو نگاه کنه، داشت به بقیه نگاه می کرد که بفهمه آیا متوجه شدن که اون با کیه. مجبور هم نبود که گرون ترین غذا رو چون تو پولداری سفارش بده. " گریسی تمام عصبانیت این چند روز را یک دفعه بیرون ریخت. " تو حتی از اون خوست هم نیومد؛ و این حتی بیشتر قضیه رو زننده می کنه. تو نمی تونستی اون زن رو تحمل کنی، بابی تام دنتون، و سعی نکن انکار کنی چون من می فهمم چه احساسی داری. از اول می تونستم بفهمم. از خیلی حرف هایی که می زنی می شه فهمید. مثل اون چرت و پرت هایی که درباره ی CIA و یوزی گفتی. یه چیز دیگه هم بهت می گم. حداقل من یه کلمه از حرف هات درباره ی مشکل پیدا کردنت با قانون « حقوق مادر از پدر واقعی کودک » رو باور نمی کنم. "

بابی تام متحیر به نظر می رسید. " باور نمی کنی. "

" نه، نمی کنم. تو فقط چرت و پرت می گی! "

" چرت و پرت؟ " لبخند محوی زد. " امشب خیلی بد اخلاق شدی. الان یه چیزی بهت می گم که خوشحال بشی. چطوره فردا ساعت شیش صبح من رو بیدار کنی؟ یه راست می ریم تلاروزا. تا وقت ناهار هم می رسیم. "

گریسی به او خیره شد. " داری شوخی می کنی. "

" اون قدر آدم بدی نیستم که درباره ی چیزی که خیلی می خوایش، شوخی کنم. "

" به من قول می دی که یه سره بریم اون جا؟ هیچ جایی هم وسط های راه برای سر زدن به یه دامداری شترمرغ یا دیدن معلم اول دبستانت توقف نمی کنی؟ "

" گفتم که آره، مگه نه؟ "

بالاخره باور کرد. " آره. درسته. آره، فوق العاده به نظر می رسه. "

گریسی درحالی که از چیزی مطمئن بود، به صندلی تکیه داد. اگر آن ها فردا به تلاروزا می رفتند، به این خاطر بود که بابی تام این تصمیم را گرفته بود، نه این که گریسی چنین چیزی را می خواست. بابی تام به طرف او برگشت و گفت: " کنجاو شدم بدونم که چرا درمورد مشکل پیدا کردن من با قانون به خاطر بچه پس انداختنم رو باور نمی کنی؟ مدرکش هم هست. "

خیلی محکم حرف زده بود، ولی وقتی گریسی به حرفی که زده بود فکر کرد، متقاعد شد که این خودش مثالی بود از کاری که بابی تام می کرد، یعنی کش دادن حقیقت. " می تونم تصور کنم که کار های خیلی زشتی رو انجام بدی، مخصوصاً درگیر کردن زن ها، ولی نمی تونم تصور کنم که تو بچه ی خودت رو ترک کنی. "

بابی تام به او نگاه کرد و لبخند محوی زد. وقتی توجه اش را به بزرگراه داد، لبخندش عمیق تر شد.

گریسی با کنجکاوی او را نگاه کرد و گفت: "خب؟"

"تو واقعاً می خواهی بدونی؟"

"اگه می خواهی به جای داستان هایی که به خورد بقیه می دی، راستش رو بگی، آره."

بابی تام لبه ی کلاهش را کمی به جلو کشید. "خیلی وقت پیش یکی از زن هایی که باهاش بودم به من گفت که ازم بچه دار شده. با این که کاملاً مطمئن بودم بچه مال من نیست، ولی تمام کارهای خون دادن و این ها رو انجام دادم. بچه ی من نبود. بچه مال یکی از دوست پسر هاش بود. ولی به خاطر این که اون مرد یه عوضی به تمام معنا بود، تصمیم گرفتم که بهش کمک کنم."

"بهش پول دادی." گریسی آن قدر با بابی تام آشنا شده بود که بداند چه کار می کند.

"چرا باید یه بچه ی بی گناه به خاطر این که پدرش یه آدم عوضیه، اذیت بشه؟" شانه ای بالا انداخت. "بعد از اون، همه فکر می کردند که طعمه ی خوبییم."

"و بیشتر با این قانون درگیر شدی؟"

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

"بذار یه حدسی بزنم. به جای این که با اون ها دعوا کنی، بهشون پول می دادی."

"یه چندتا سپرده براشون درست می کردم تا از پس کارهای ضروریشون بر بیان. بابا من اون قدر پول دارم که نمی دونم چطوری خرجشون کنم. تازه اون ها یه برگه هایی رو امضا می کردن که نشون می داد من پدر اون بچه ها نیستم. خطرش کجاست؟"

"هیچ خطری فکر کنم نداره. ولی عادلانه نیست. تو نباید به خاطر اشتباه های بقیه خودت رو گیر بندازی."

"اون بچه ها هم همین طور."

گریسی به این فکر کرد که شاید بابی تام هم چنین وضعیتی در بچگی داشته، ولی هیچ چیز از چهره اش نمی توانست بخواند تا مطمئن شود.

بابی تام شماره ای را گرفت و گوشی موبایل را به گوشش برد. "برونو، بیدارت که نکردم؟ خوبه. ببین من شماره ی استیو کری رو ندارم. می تونی بهش زنگ بزنی و بگی که فردا برونو به تلاروزا ا بیاره." به لاین سمت چپ رفت. "باشه. آره، فکر کردم حالا که کاری ندارم یه مقدار پرواز کنم. مرسی، برونو."

بعد شروع کرد به زمزمه کردن. " لاکنیچ، تگزاس. "

گریسی سعی کرد با آرامش حرف بزند. " بارون؟ "

" هواپیما. اون رو توی یه باند فرودگاه نزدیک خونه م توی شیکاگو نگه می دارم. "

" منظورت اینه که تو پرواز می کنی؟ "

" تا حالا بهت نگفته بودم؟ "

گریسی به آرامی گفت: " نه. نگفته بودی. "

بابی تام سرش را خاراند. " اوه، فکر کنم از ... بذار ببینم ... به گمونم نه ساله که گواهینامه ی خلبانی دارم. "

گریسی دندان هایش را به فشرد. " تو یه هواپیما برای خودت داری. "

" یه هواپیمای کوچولوی بامزه. "

" و همین طور گواهینامه ی خلبانی؟ "

" البته. "

" اون وقت برای چی ما مجبور بودیم تا تلاروزا با ماشین بریم؟ "

به بابی تام برخورد کرده بود. " من همین الان به فکرم رسید. " گریسی سرش را در دست هایش پنهان کرد و

سعی کرد تصویری از بابی تام درحالی که برهنه در بیابان است و لاشخور ها به جانش افتاده اند و گوشت کرم

خورده اش را می خورند و مورچه ها روی چشم هایش راه می روند، بسازد. ولی متأسفانه، نتوانست تصویر ذهنی

اش را به اندازه ی کافی نفرت انگیز کند. بابی تام دوباره بدون این که به بقیه توجه کند، تصمیم گرفته بود.

گریسی گفت: " اون زن ها نمی دونن که چقدر خوش شانسن. "

" درباره ی کدوم زن ها حرف می زنی؟ "

" همه ی اون زن هایی که اون قدر خوش شانسن بودن که توی آزمون فوتبال تو قبول نشن. "

بابی تام خنده ای کرد و بعد سیگاری روشن کرد و شروع کرد به خواندن شعر " لاکنیچ، تگزاس. "

از دالاس به سمت جنوب غربی راه افتادند. از کنار مرتع های پراکنده ای که گاوها در آن ها چرا می کردند و از باغ های گردو گذشتند. وقتی شیب جاده بیشتر و اطراف پر از تخته سنگ های مختلف شد، گریسی نشانه های زیادی از زمین های شخصی و حیوانات بومی آن جا دید : بلدرچین، خرگوش های امریکایی، بوقلمون وحشی. بابی تام به او اطلاع داد که تالاروزا صد مایل دور تر در حاشیه ی یکی از روستاهای اطراف تگزاس قرار دارد. و تالاروزا به خاطر داشتن روابط محدود، مانند کرویل و فردریس برگ آن قدر پیشرفت نکرده است.

آن روز صبح، در مکالمه اش با ویلو، صاحب کارش به او دستور داده بود تا بابی تام را مستقیماً به لدر اسپرد برود. طویله ای که در چند مایلی خود شهر بود. پس گریسی تا عصر نمی توانست شهر را ببیند. از آن جایی که به نظر می رسید بابی تام جایی را که ویلو توضیح داده بود بلد است، گریسی دست از نشان دادن مسیر و خواندن تابلوها کشید.

آن ها از بزرگراه خارج و وارد یک جاده ی باریک آسفالت شدند. " گریسی، این فیلمی که داریم درست می کنیم ... شاید بهتر باشه یه چیز هایی درباره ش بهم بگی. "

" مثل چی؟ " گریسی دوست داشت وقتی به آن جا می رسند عالی به نظر برسد، پس کیفش را برای پیدا کردن شانه ی مو، برداشت. صبح کت شلوار سرمه ای رنگش را به تن کرده بود و حرفه ای به نظر می رسید. " خب، مثلاً درباره ی فیلمنامه. "

گریسی دست هایش از حرکت ایستاد. " نکنه تو اصلاً فیلمنامه رو نخوندی؟ " " وقتش رو پیدا نکردم. "

گریسی کیفش را بست و به او نگاه کرد. چرا بابی تام که به نظر باهوش می رسید نقشی را در فیلمی قبول کرده بود که حتی فیلمنامه اش را هم نخوانده بود؟ آن قدر بی نظم بود؟ می دانست که خیلی درمورد پروژه اشتیاقی ندارد، ولی به هر حال، فکر می کرد مقداری علاقه داشته باشد. حتماً دلیلی داشت، ولی چه چیزی می توانست

ناگهان فکر وحشتناکی به ذهنش رسید، چیزی که واقعاً ناراحتش کرد. یک دفعه دستش را دور بازوی بابی تام حلقه کرد و گفت : " تو نمی تونی بخونی، درسته بابی تام؟ "

بابی تام سرش را به طرف او برگرداند. به نظر می رسید به او برخورد کرده است. " معلومه که می تونم بخونم. خودت هم می دونی که من از دانشگاه فارغ التحصیل شدم. "

گریسی می دانست که کالج ها به بازیکن های قوی فوتبال، آزادی عمل زیادی می دهند. پس هنوز تردید داشت. " چه رشته ای؟ "

" مدیریت زمین بازی. "

" می دونستم! " دلش برای بابی تام سوخت. " مجبور نیستی به من دروغ بگی. می دونی که می تونی به من اعتماد کنی. به هیچ کس نمی گم. می تونیم با هم روی خوندنت کار کنیم. هیچ کس هم قرار نیست بفهمه که... " وقتی برق چشم های بابی تام را دید، حرفش را قطع کرد. دیر شده بود ولی لب تام بابی تام را به یاد آورد. دندان هایش را برهم فشرد و گفت: " داری من رو دست می ندازی. "

بابی تام نیشخندی زد. " عزیزم، بهتره دست از قضاوت کردن درباره ی بقیه برداری. فقط چون من یه بازیکن فوتبالم معنی این نیست که حروف الفبا رو بلد نیستم. من تونستم U.T رو با نمره های قابل قبولی بگذرونم و مدرک علم اقتصاد رو بگیرم. با این که معمولاً خجالت می کشم اعتراف کنم، ولی من جزء ۱۰ دانشجوی ورزشکار برتر NCAA بودم. "

" چرا از همون اول نگفتی؟ "

" تو کسی بودی که بدون مهلت دادن گفتی من سواد ندارم. "

" پس باید چه فکری می کردم؟ هیچ آدم عاقلی یه قرارداد برای فیلم رو بدون خوندن فیلمنامه ش امضا نمی کنه. حتی من هم فیلمنامه رو خوندم، با این که حتی توی فیلم هم نیستم. "

" یه فیلم ماجراجویی اکشنه، درسته؟ من آدم خوب داستان ام، پس یه آدم بد هم هستش، با یه زن خوشگل، و یه عالمه تعقیب و گریز با ماشین. حالا چون دیگه آدم روسی برای کشتن نداریم، آدم بد داستان باید یا تروریست باشه یا قاچاقچی مواد. "

" یه قاچاقچی بزرگ مکزیکی. "

بابی تام به او یک نگاه « من که بهت گفتم » انداخت. " یه چند تا دعوا، با یه عالمه خون، زخم، فحش، که بیشترشون هم بیخودن، ولی از طرف قانون اصلاح تأیید شدن. من هی دنبال اون افراد می گردم، و همین طور دنبال هروئین. فیلم دیگه! به احتمال زیاد هم درحالی که لختم و داد می زنم، دنبال اون ها می گردم. به هدف نزدم؟ "

دقیقاً به هدف زده بود. ولی گریسی نمی خواست او را تشویق کند. " اصل قضیه داره یادت می ره. تو باید فیلمنامه رو می خوندی تا نقشی رو که بازی می کنی، درک کنی. "

" گریسی، عزیزم، من بازیگر نیستم. من نمی تونم تصور کنم که کسی غیر از خودم باشم. "

" خب، تو باید اون بازیکن قدیمی مست به اسم جد اسلید. "

" کسی به اسم جد اسلید وجود نداره. "

" اون تویی، تو توی یه طویله ی قدیمی که از برادر قاچاقچی هروئین خریدی، زندگی می کنی. که اون قاچاقچی یه زن به اسم سامانتا مرداک هستش. فکر کنم بدونی که ناتالی بروک نقش سامانتا رو بازی می کنه. "

آدم های ویندمیل خیلی خوشحالن که اون قبول کرده توی فیلم بازی کنه. " وقتی بابی تام سرش را تکان داد، گریسی ادامه داد. " وقتی سامانتا به بار می برت و تو رو اغوا می کنه، تو نمی دونی اون کیه. "

"اون منرو اغفال می کنه؟"

"بابی تام ، این دقیقاً مثل زندگی واقعیته ، بنابراین نباید با این قسمتش مشکلی داشته باشی "

"عزیز دلم ، طعنه و کنایه زدن اصلاً بهت نمیداد "

"بدون این که خودت متوجه باشی ، سامانتا موقعی که تو رو به خونه ت بر می گردونه ، بهت مواد مخدر می ده "

"قبل از اون اتفاق های هیجان انگیز یا بعد از اون ها؟"

یک بار دیگر گریسی حرفش را نشنیده گرفت :

"تو بیهوش می شی ، ولی چون یه شخصیت ذاتی باهوش داری به موقع بیهوش میای ، موقعی که اون داره کفپوش خونه ت رو از جا در میاره و با هم حسابی دعواتون می شه ، تو به راحتی زورت به اون می رسه ولی "

اون اسلحه داره و تو هنوز بابت مصرف مواد گنجی . خلاصه یه جنگ و ستیز حسابی در جریانیه ، تو گردنش رو می گیری طوری که داره خفه می شه تا بتونی اسلحه رو ازش بگیری و وادارش کنی حقیقت رو بگه "

"من یه زن رو خفه نمی کنم "

آن قدر عصبانی شده بود که گریسی به خنده افتاد:

"در جریان این ماجراها تو متوجه می شی اون خواهر مردیه که تو چراگاه رو ازش خریدی ، و این که اون مرد تو کار تجارت ماده و برای یه مکزیکی ثروتمند و پولدار کار می کنه "

"بذار حدس بزنم ، برادرش تصمیم گرفته کار کردن برای اون رو ترک کنه ، کسی که باهاش متحد شده بود ، ولی قبلش مقدار زیادی پول نقد رو که از یکی از معامله هاش به دست آورده بوده ، زیر کفپوش خونه پنهان کرده "

"اون جایی که قهرمانه فکر می کنه پول ها توش پنهان شدن ، در حالی که واقعاً اون جا نیستن "

"بعد از یه مدت ، اون کله گنده هه تصمیم بگیره قهرمان زن رو بدزده ، چون فکر می کنه اون جای پول ها رو می دونه ، جیک اسلید پیر"

گریسی جمله او را اصلاح کرد :

"جید اسلید "

"جید پیر که یه آدم متشخصیه (علاوه بر این که دائم الخمر هم هست) ، طبیعتاً تصمیم می گیره از اون دفاع کنه "

گریسی توضیح داد :

"اون داره عاشق دختره می شه "

"و این منجر به این می شه که قهرمان زن تو کلی از صحنه ها بدون لباس باشه "

"به نظرم تو هم تو یه صحنه هایی بدون لباس هستی "

"عمرأ تا یه میلیون سال !!!"

فصل پنجم

چراگاه لیانر روزهای بهتری به خود دیده بود . یک سری خانه چوبی رنگ پریده که بر روی زمین مسطحی که از پشت بانک شروع می شد و تا جنوب رودخانه لانو ادامه پیدا می کرد ، پراکنده بودند . چند تا پرنده جای پایشان را روی کثیفی زیر درخت بلوط قدیمی که در حیاط جلویی سبز شده بود ، به جا گذاشته بودند. نزدیک

طولیه یک آسیاب بادی با پره های شکسته در گرمای جولای تلک و تلکی می کرد. و فقط اسب هایی که خوب تغذیه شده بودند سرحال و سالم به نظر می رسیدند .

وانت تجهیزات و تریلرهایی که شرکت فیلم سازی از آن ها استفاده می کرد ، کنار جاده مستقر شده بودند و بابی تام تاندر برد را نزدیک یک ون خاک آلود خاکستری رنگ پارک کرد .

وقتی پیاده شدند ، گریسی ، ویلو را در حالی که وسط یک توده کابل نزدیک ژنراتور قابل حمل ایستاده بود ، پیدا کرد ، او داشت با یک مرد لاغر اندام که آدم مشتاق و سخت کوشی به نظر می آمد و یک تخته شاسی هم به دست داشت ، صحبت می کرد . افراد گروه نزدیک آغل مشغول بودند و داشتند نورا فکن های بزرگی را روی سه پایه های محکم جاسازی می کردند .

ویلو سرش را بالا آورد و به بابی تام که بالاخره با دو هفته تاخیر خودش را به اونجا رسانده بود نگیست . بابی تام محشر به نظر می رسید ، با آن شلوار گشاد مشگی ، بلوز یخی و جلیقه خاکستری ابریشمی که طرح های لوزی لوزی داشت و روی آن یک کلاه کابوی زغال سنگی با یک بند به گردنش آویزان بود . گریسی با احساس آرامش خوشایندی منتظر بود تا کارفرمایش با آن زبان تند و تیز، به او بپرد .

"بابی تام!"

ویلو اسم او را طوری تلفظ کرد انگار که یک قطعه موسیقی بود . لب هایش به لبخند آرامی باز شدند و نگاهش از یک لذت رویاگونه برق زد . انگار تمام تند و تیزی شخصیتش از بین رفته بود ، در حالیکه به سمت او می آمد ، دستش را دراز کرد تا دست بابی تام را بگیرد .

گریسی احساس می کرد نفسش بند آمده است. تمام زخم زبان هایی که تحمل کرده بود یک دفعه جلوی چشمش آمدند . بابی تام داشت خیر مقدمی را دریافت می کرد که شایسته یک قهرمان بود در حالی که او مسئول تمام این مشکلات بود .

نمی توانست آن جا بایستد و تحمل کند و ویلو را تماشا کند در حالیکه برای بابی تام چرت و پرت سر هم می کند . وقتی رویش را برگراند تا برود نگاهش به تاندر برد افتاد ، گرد و غبار رگه های سفیدی رو رنگ قرمز درخشان بر روی آن به جا گذاشته بود و شیشه جلو لک شده بود؛ ولی هنوز هم قشنگترین ماشینی بود که او تا به حال دیده بود . این چند وقت اخیر با این که ناامید کننده بود ولی در عین حال جادویی بود. بابی تام و ماشین تاندر برد قرمز رنگش او را به یک دنیای جدید و هیجان انگیز برده بودند ، علی رغم تمام اختلافات و جر و بحث ها این بهترین دوره زمانی در همه عمرش بود .

به سمت واگن بوفه رفت تا در حالی که که ویلو داشت بابی تام را همه جوره ستایش می کرد ، یک فنجان قهوه برای خودش بگیرد. زنی با موهای تیره و گوشواره های آویز نقره ای پشت صندوق ایستاده بود . چشم هایش آرایش غلیظی داشتند ، پوست زیتونی رنگ. بازوهای لختش برنزه شده بود و الگوهای نقره ای به دست داشت .

"یه پیراشکی هم همراهش می خوام؟"

"نه متشکرم ، خیلی گرسنه نیستم"

گریسی فنجان یک بارمصرف قهوه اش را از ظرف قهوه پر کرد .

"من کانی کامرون هستم . دیدم که با بابی تام بودی"

طوری به کت دامن آبی رنگ گریسی خیره شد که گریسی متوجه شد یک بار دیگر نا مناسب لباس پوشیده است .

"خیلی وقته اون رو می شناسی؟"

رفتار زن کمی غیر دوستانه بود و گریسی تصمیم گرفت همه چیز را روشن کند و هر سوء برداشتی را از همین ابتدا اصلاح کند :

"فقط چند روز می شه ، من یکی از دستیار های تهیه کننده هستم و اون رو از شیکاگو تا این جا اسکورت کردم"

"اگه منظورم رو متوجه بشی ، کار خیلی خوبی بوده"

نگاه کانی در حالی که بابی تام را از دور می پایید ، حریص شده بود.

"من بهترین اوقات عمرم رو با بابی تام بتون سپری کردم ، اون بلده طوری با یه زن رفتار کنه که اون زن کاملاً احساس زن بودن کنه ."

گریسی نمی دانست چطور باید جواب بدهد ، بنابراین لبخندی زد و فنجان قهوه اش را به سمت یکی از میز های تا شو برد . به محض این که نشست سعی کرد بابی تام را از ذهنش بیرون کند و در عوض به مسئولیت های کار جدیدش فکر کند . از آن جا که دستیار تهیه کننده پایین ترین رده کاری در گروه بود ، ممکن بود در نهایت با پرسنل نگهبانی و پشتیبانی مشغول به کار شود ، برگه های اعضای گروه را برایشان تایپ کند ، پیغام ها را ببرد و بیاورد و یا ده ها کار دیگر انجام دهد . وقتی ویلو را دید که به سمت او می آمد ، آرزو کرد او را

برای کار به دفتر لوس آنجلس نفرستد . واقعاً آمادگی نداشت این ماجراجویی تمام شود ، این که هرگز بابتی تام را دوباره در حالی که او را به دردسر انداخته ، نبیند ...

ویلو کریگ زنی حدوداً ۴۰ ساله بود ، زنی که نگاه گرسنه آدمی را که با وسواس رژیمش را نگه می دارد ، داشت . او خیلی پر انرژی وارد کار و مبارزه می شد ، پشت هم سیگار مارک مارلبورو می کشید و به طور خلاصه می شد گفت بی ادب و بی ملاحظه بود ، ولی گریسی همچنان او را به شدت تحسین می کرد . داشت از جا بلند می شد تا با ویلو حال و احوال کند ، که او اشاره کرد سر جایش بنشیند و خود کنارش نشست .

" ما باید صحبت کنیم گریسی "

تندی لحن کلامش باعث شد گریسی احساس ناخوشایندی داشته باشد.

" خیلی خوبه ، من مشتاقم در مورد وظایفم بدونم "

" این همون چیزیه که می خوام در موردش صحبت کنیم "

یک پاکت سیگار از جیب جلیقه ی چند جیب هلویی رنگش بیرون کشید :

" تو می دونی که من از نحوه انجام کارت راضی نیستم "

" متاسفم ، من همه تلاش خودم رو کردم ، ولی ... "

" تو این حرفه نحوه عملکرد به حساب میاد نه بهانه ها . این که تو در به موقع رسوندن ستاره ما به این جا شکست خوردی ، هزینه خیلی بالایی داشته "

گریسی قبل از این که بخواهد توضیحی بدهد زبانش را گاز گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

" متوجهم "

" من می دونم که اون می تونه مشکل ساز باشه ، ولی تو رو استخدام کردم چون فکر می کردم می تونی آدم های مشکل ساز رو مدیریت کنی "

برای اولین بار کلامش آن لحن تند و تیزش را از دست داد و یک جورهایی لحن همدردی به خود گرفت .

" من هم تا حدودی مستحق سرزنش هستم . می از بی تجربگی تو در این حرفه خبر داشتم ، ولی به هر حال استخدامت کردم . متاسفم گریسی ولی چاره ای ندارم جز این که بذارم بری "

گریسی احساس کرد خون به مغزش نمی رسد ،

" برم ؟ " با زمزمه ادامه داد : " نه "

"گریسی! من ازت خوشم میاد و خدا می دونه موقعی که پدرم داشت تو آسایشگاه می مرد و من خیلی ناراحت بودم ، تو زندگیم رو نجات دادی . ولی من موقعیت امروز رو با رفتار کردن بر اساس احساسات به دست نیاوردم . ما بودجه خیلی کمی داریم و برای یه نفر که به کارمون نیاد جایی نداریم . واقعیت اینه که یه کاری به تو محول شده بود ولی تو نتونستی از عهده انجامش بر بیایی "

وقتی ایستاد ، لحنش نرم تر شد :

" متاسفم که در مورد تو جواب نداد ، اگه بری به مرکز اداری تو هتل ، می تونی چک حقوقت رو دریافت کنی "

و با گفتن این حرف ، از آن جا رفت .

آفتاب داغ بر سر گریسی می تابید ، او دلش می خواست صورتش را به سمت آفتاب بگیرد تا آفتاب او را کاملاً بسوزاند و مجبور نباشد با بزرگترین ترسش یعنی اخراج شدن رو به رو شود .

از دور بابی تام را دید که از پشت یک تریلر بیرون آمد ، زن جوانی همراهش بود که یک متر پارچه ای به گردن داشت . زن به چیزی که بابی تام داشت می گفت خندید و بابی تام در جوابش لبخندی زد که آن قدر صمیمانه بود که گریسی می توانست ببیند آن دختر دارد عاشق او می شود . گریسی می خواست سر آن دختر فریاد بکشد ، به او هشدار دهد که این دقیقاً همان لبخندی است که بابی تام به کارمندهای عوارضی جاده هم می زند .

صدای کشیده شدن لاستیک به گوش رسید و یک لکسوس نقره ای وارد محوطه شد . هنوز ماشین کاملاً متوقف نشده بود که در باز شد و راننده که زن بلوند خوش لباسی بود از آن پایین پرید . یک بار دیگه چهره بابی تام با یکی از آن لبخند های دختر کش درخشید . به سمت زن دوید و او را در آغوش گرفت .

گریسی احساس می کرد قلبش تیر می کشد ، رویش را برگرداند . از بین کابل ها بی توجه عبور کرد و چند بار سکندری رفت . توجهی به این که کجا دارد می رود نداشت ، فقط می خواست تنها باشد . در سمت دیگر وانت تجهیزات ، یک کپه برگ خشک را دید که کنار بدنه یک ماشین زنگ زده قرار داشت ، از کنار بدنه باد و باران خورده گذشت و در حالی که روی برگ های خشک می نشست به چوب محکم پشت آن تکیه کرد .

وقتی سرش را توی دستانش گرفت ، ناگهان همه رویاهش ر از دست رفته دید و احساس یاس و ناامیدی او را در بر گرفت . چرا سعی کرده بود به موقعیتی که تا این حد از او دورتر و بالاتر بود برسد ؟ کی یاد می گرفت محدودیت های خودش را بپذیرد ؟ او یک زن زشت و معمولی بود که برای زندگی در یک شهر کوچک ساخته

شده بود نه یک ماجراجوی وحشی که بتواند دنیا را بگیرد . توی سینه اش دردی بود انگار که یک مشت محکم خورده باشد ولی نمی توانست به خودش اجازه دهد که گریه کند . اگر شروع می کرد به گریه کردن ، دیگر نمی توانست متوقفش کند . روزهای زندگیش مثل اتوبان های بی پایانی که در آن ها سفر کرده بود مقابل چشمانش می آمدند . او آرزوهای زیادی داشت ، خیلی امیدوار بود ، ولی در نهایت چیز بسیار کمی نصیبش شده بود .

خودش هم نفهمید چه مدت آن جا نشسته بود قبل از این که صدای یک گاو او را از حال و هوای تاسف بارش بیرون بکشد . کت و دامن آبی رنگش برای هوای گرم جولای مناسب نبود و بلوزش به تنش چسبیده بود . در حالی که از جایش بلند می شد ، بدون این که هیچ انگیزه خاصی داشته باشد به ساعتش نگاهی انداخت و دید کمی بیشتر از یک ساعت زمان گذشته است. باید به تلوراسا می رفت تا چک حقوقش را بگیرد . هیچ چیز نمی توانست وادارش کند مدت بیشتری آن جا بماند ، حتی چمدانش که توی ماشین قفل شده بایی تام بود . بعداً هماهنگ می کرد یک نفر از واحد اداری آن را برایش بیاورد .

تابلویی را به یاد می آورد که رویش نوشته شده بود : تلوراسا فقط سه مایل با آن جا فاصله دارد . حتماً می توانست این مقدار راه را پیاده برود و خودش را از خواری التماس کردن به یکی از اعضای تیم برای این که او را به آن جا ببرد ، نجات دهد . آن ها ممکن بود کارش را گرفته باشند ولی ته مانده غروری را که برایش مانده بود نمی توانستند بگیرند . شانه هایش را عقب داد و از وسط محوطه عبور کرد تا به جاده رسید و در حاشیه خاکی جاده شروع به رفتن کرد .

تقریباً ۱۵ دقیقه گذشته بود تا او فهمید در برآورد توانایی جسمیش اشتباه کرده است . فشار این چند روزه اخیر ، شب هایی که با نگرانی در بی خواب گذرانده بود ، وعده هایی غذایی که کمی غذا خورده بود ، همه و همه به شدت فرسوده اش کرده بودند ، کفش هایش برای طی کردن مسافت طولانی ساخته نشده بود . یک وانت عبور کرد ، و او دستش را بالا آورد تا چشم هایش را در مقابل گرد و غبار محافظت کند . به خودش گفت کمتر از ۳ مایل دیگر مانده است ، آن قدرها هم دور نیست .

آفتاب مستقیم می خورد توی سرش و آسمان از درخشندگی خورشید سفید شده بود . حتی علف های هرز کنار جاده هم خشک و بی آب شده بودند . کت مرطوبش را درآورد و انداخت روی دستش. سمت راستش یک رودخانه دیده می شد ، ولی آن قدر دور بود که نمی توانست فایده ای به حال گرمای هوا داشته باشد ،

سکندری خورد ولی بلافاصله خودش را صاف کرد . وقتی نگاهی به بالای سرش انداخت ، آرزو کرد پرنده های سیاهی که آسمان را دور می زدند، کرکس نباشند .

درحالی که خودش را مجبور می کرد تشنگی شدید و تاول هایی را که پاشنه پاهایش زده بودند نادیده بگیرد ، سعی کرد تصمیم بگیرد که چه کار باید انجام دهد .

سبب پس اندازش اندوخته کمی داشت . علی رغم این که مادرش به او اصرار کرده بود سهم بیشتری را از سود فروش خانه سالمندان بردارد ، او از این کار امتناع کرده بود چون می خواست مطمئن شود مادرش پول زیاد و کافی برای ادامه زندگیش دارد و حالا پشیمان بود که چرا پول بیشتری کنار نگذاشته است و مجبور است خیلی سریع به نیو گراندی برگردد .

یک لحظه که پایش روی برآمدگی زمین پیچ خورد ، ابرو هایش را در هم کشید ، ولی به راهش ادامه داد . گلویش مثل چوب خشک شده بود و عرق از سر و رویش جاری بود . صدای یک ماشین را شنید که از پشت نزدیک می شد. ناخودآگاه دستش را بالا آورد تا از چشمانش در مقابل گرد و غبار محافظت کند.

ماشین ، که یک لکسوس نقره ای بود ، کنار کشید و در کنار او توقف کرد . پنجره راننده پایین آمد :

"می خواین برسونمتون؟"

گریسی راننده را شناخت ، همان زن بلوندی که چند ساعت پیش خودش را انداخته بود توی بغل بابی تام . زن از آن چه او تصور کرده بود ، مسن تر بود ، شاید اوایل ۴۰ سالگی . ثروتمند و شیک و مرتب به نظر می رسید، از آن هایی که یک بطری آب معدنی بین بازی تنیس تو کلوپ می خورند و زمانی که شوهرشان خارج از شهر است ، با بازیکن سابق خوش قیافه رابطه دارند .

گریسی نمی خواست بار دیگر با یکی دیگر از آن هایی که بابی تام با آن ها رابطه داشت رو به رو شود ، ولی خیلی گرمش بود و خسته تر از آن بود که بخواهد پیشنهادش را رد کند .

"متشکرم "

به محض این که سوار شد ، فضای داخلی خنک و خاکستری رنگ داخل ماشین و بوی خوشِ عطر گران قیمتی او را در بر گرفت . از پخش ماشین موسیقی کلاسیک آرامی از آثار ویوالدی در حال پخش بود .

به جز یک حلقه پهن ازدواج ، زن طلا و جواهر دیگری به دست نداشت ، ولی یک جفت گوشواره الماسی اندازه نخود فرنگی ، توی گوشش می درخشید . موهای بلوند صاف یخی رنگش ، با یک مدل کج که مدل مورد علاقه زن های ثروتمند بود از جلو کوتاه شده بودند و یه کمر بند که صدف های سفید رنگ به دقت تراشیده شده را با حلقه های طلایی به هم متصل کرده بود روی کمرش دیده می شد . خوش اندام و دوست داشتنی بود و چروک های ریز و کمرنگ کنار چشمش او را خوش پوش و مرتب تر نشون می داد .

گریسی هیچ وقت بیشتر از الان احساس شلخته و نامرتب بودن نکرده بود .

زنی که پشت فرمان نشسته بود دکمه ای را لمس کرد تا شیشه بالا رود .

" می خواین برین تالاروزا ؟ خانم...؟"

" اسنو . بله ، می خوام برم اون جا ، ولی لطفاً گریسی صدام کنین "

" بسیار خوب "

لبخندش دوستانه بود ، ولی گریسی نمی خواست تسلیم آن لبخند شود . یک دست بند طلایی پهن ، زمانی که دست دراز کرد تا صدای پخش را زیاد کند ، در نور آفتاب درخشید .

گریسی می دانست که آن زن باید خیلی کنجکاو باشد که چرا او داشته کنار بزرگراه پیاده می رفته است ، و از این که او را بابت توضیح این مطلب تحت فشار نگذاشته بود ، خیلی ممنون بود . از سوی دیگر ناراحتی شخصی او نباید باعث می شد بی ادبانه برخورد کند .

" ممنون که من رو سوار کردین . پیاده ، مسیر یه کم طولانی تر از اونیه بود که به نظر می رسید "

" کجا می خوای پیاده ت کنم ؟"

لهجه اش به طور واضحی جنوبی بود ولی یک کم تن تو دماغی داشت . اگر خودش شخصاً ندیده بود که نجات دهنده اش خودش را انداخته توی بغل بابی تام ، ممکن بود فکر کند این زن در همه موارد کاملاً عالی و متمدانه برخورد می کند .

" من می خوام به هتل کاتلمن برم . اگه خیلی از مسیر شما دور نیست "

" نه اصلاً . به نظرم اومد شما با شرکت فیلمسازی باشین "

" بودم "

گریسی آب دهانش را فرو داد ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و این را نگوید :

" من اخراج شدم "

چند لحظه طولانی گذشت.

"متاسفم"

گریسی دلسوزی او را نمی خواست ، بنابراین خیلی سریع جواب داد :

"من هم همین طور ، خیلی امیدوار بودم که نتیجه بده"

"می خواهی در موردش حرف بزنی؟"

نجات دهنده اش طوری این سوال را پرسید که در عین همدردی ، محترمانه هم به نظر می رسید، و گریسی احساس کرد دلش می خواهد به او جواب دهد. از آن جایی که به شدت نیاز به یک همراه را در خودش حس می کرد ، تصمیم گرفت. اگر خیلی همه جزئیات را بیان نکند ، صحبت کردن در موردش اشکالی ندارد . خیلی با دقت گفت :

"من در استودیو ویندمیل ، دستیار تهیه کننده بودم"

"به نظر جالب میاد"

"کار خیلی با کلاسی نیست ، ولی من می خواستم تو زندگیم یه تغییراتی بدم و خیلی احساس خوش شانسی می کردم که این موقعیت رو به دست آورده بودم. امیدوار بودم در مورد این کسب و کار چیز یاد بگیرم و راهم رو به سمت پیشرفت ادامه بدم"

لب هایش را روی هم فشار داد :

"متاسفانه به پست یه آدم از خود راضی، بی مسئولیت ، خودخواه ، زن باز و نامرد افتادم و همه چیز رو از دست دادم"

زن ماشین را کنار کشید و در حالی که با وحشت به گریسی نگاه می کرد گفت :

"اوه عزیزم ، بابی تام این بار چه کاری کرده؟"

گریسی به او خیره شد ، آن قدر شوکه شده بود و ترسیده بود که یک ثانیه طول کشید تا بتواند حرفی بزند.

"از کجا متوجه شدی در مورد کی حرف می زدم؟"

زن ابروی صافش را بالا داد و گفت :

"من تجربه های زیادی داشته م ، باور کن متوجه شدنش سخت نبود"

گریسی با کنجکاوی به او نگاه کرد.

"متاسفم ، من خودم رو معرفی نکردم ، کردم؟ من سوزی دنتون هستم "

گریسی سعی کرد ربط مطلب را بگیرد ، این زن می توانست خواهرش باشد ؟ حتی موقعی که این احتمال یک لحظه از ذهنش گذشت ، او حلقه ازدواجی را که به دست زن بود به یاد آورد . خواهر ازدواج کرده ، نمی توانست فامیلیش با بابی تام یکی باشد.

احساس کرد گلوله به شکمش اصابت کرده است ، جانور دروغ گو ! بعد از آن همه حرف زدن در مورد آزمون های فوتبال که از دخترها می گرفت .

در حالی که با سرگیجه اش مبارزه می کرد گفت :

" بابی تام نگفته بود ازدواج کرده "

سوزی با نگاه مهربانی به سمت او برگشت و گفت :

" من همسرش نیستم ، مادرش هستم "

" مادرش ؟ "

گریسی نمی توانست باور کند . سوزی دنتون برای این که مادر او باشد ، خیلی جوان بود و خیلی هم محترم به نظر می رسید .

" ولی شما که یه ... یه ... خودفروخته نیستین ؟ "

به محض این که متوجه شد چه حرفی از دهانش پریده است، وسط جمله اش ساکت شد .

حلقه سوزی ، زمانی که دستش را روی فرمان کوبید بر اثر برخورد با فرمان صدا داد.

" من اون رو می کشم !! دوباره داره اون داستان خودفروش بودن من رو تعریف می کنه ، این طور نیست ؟ "

" داستان خود فروش بودن ؟ "

" لازم نیست نگران جریحه دار شدن احساس من باشی ، من قبلاً این داستان رو شنیدم . اون داستانی رو که

در مورد اینه که من تو همه مسابقه های فوتبال دبیرستان مست ظاهر می شدم گفته یا اونی رو که من جلوی

هم تیمی هاش تو زمین به مربی ش پیشنهاد دادم ؟ "

" - اممم... به مربی اشاره ای نکرد "

سوزی سرش را با ناراحتی تکان داد و کاملاً غیر منتظره برای گریسی گوشه چشم هایش جمع شد :

" این اشتباه منه ، می دونم که اگه ازش می خواستم این حرف ها رو نزنه ، این کار رو متوقف می کرد ، ولی

" ... "

رگه ای از آرزو توی صدایش شنیده شد :

" من همیشه خیلی قابل احترام بودم "

به تقاطع رسیدند و سوزی کنار یک علامت توقف که با گلوله سوراخ شده بود ، ترمز کرد ، در پای تپه های سمت راستشان ، گریسی چند ساختمان کم ارتفاع صنعتی را دید که با رنگ سیاه و برنز رویشان نوشته شده بود: "روساتک الکترونیک".

" جهت اطلاع باید بگم ، من ۳۰ سال تموم یه ازدواج موفق با پدر بابی تام داشتم ، تا این که اون چند سال پیش تو یه تصادف اتومبیل کشته شد . زمانی که پسرم داشت بزرگ می شد ، من نماینده مادر پیشاهنگ بودم ، مادرش در کلاس درس و در تیم . برخلاف داستان هایی که می سازه ، اون یه زندگی کاملاً مرسوم در زمان بزرگ شدنش داشته "

"شما اصلاً اون قدری که مادر اون به نظر بیاین ، مسن نیستین "

" من ۵۲ سالمه . من و هایوت بک هفته بعد از این که من از دبیرستان فارغ التحصیل شدم ، ازدواج کردیم و ۹ ماه بعدش بابی تام دنیا اومد "

او تقریباً ۱۰ سال جوان تر به نظر می آمد . مثل همیشه ، دیدن آدمی که تا این حد از خودش متفاوت بود ، گریسی را کنجکاو کرد و نتوانست در مقابل پرسیدن یکی دو سوال کوچک مقاومت کند :

" هیچ وقت از این که این قدر جوون ازدواج کردین پشیمون نشدین ؟ "

"هرگز "

او لبخند زیرکانه ای به گریسی زد و ادامه داد :

" بابی تام ، دقیقاً کپی پدرشه "

گریسی کاملاً متوجه شد .

با اینکه سوزی خیلی خوب سعی می کرد کنجکاوی خودش را پنهان کند ، ولی گریسی می دانست که او متعجب است از این که چطور یک زن بد لباس و شلخته که موهایش را هم خیلی بد مرتب کرده است ، سر و کارش با پسر دختر کش او افتاده است . ولی حالا که گریسی می دانست طرف صحبتش چه کسی است ، نمی توانست در مورد رفتار بابی تام با او آزادانه حرف بزند .

آن‌ها از چند تا واگن ریلی عبور کردند و به منطقه جنوبی شهر رسیدند. گریسی بلافاصله متوجه شد که تلوراسا دارد سخت تلاش می‌کند مشکلات خودش را از نظر‌ها پنهان نگه‌دارد. برای مخفی کردن این که اغلب مغازه‌ها خالی هستند، انجمن‌های شهری اعلامیه‌های خودشان را به شیشه‌های آنها چسبانده بودند.

او یک سری پروژه صنایع دستی را دید که توی یک مغازه که قبلاً کفش فروشی بوده قرار داشتند و پوست‌های تبلیغات کارواش روی شیشه مغازه کتاب فروشی. پارچه بزرگی که سردر سالن سینما تیاتر بود رویش نوشته شده بود: "فستیوال بهشت!!! اکتبر امسال دنیا به تلوراسا می‌آد". از سوی دیگر بعضی مغازه‌ها کاملاً نو به نظر می‌آمدند: یک مغازه فروش آثار هنری با ته مایه آثار جنوب غربی، یک جواهر فروشی که تبلیغات دست بند نقره رویش زده شده بود، یک خانه‌ی سبک ویکتوریایی که تبدیل به رستوران مکزیکی شده بود و روی تراسش میزهای آهنی دکورش را کامل کرده بودند.

گریسی نگاهی انداخت و گفت: "شهر قشنگیه"

"مسایل اقتصادی خیلی رو تلوراسا فشار آورده، ولی ما کارخانه‌های الکترونیک رو داریم که سر پامون نگه‌داشته. ما تصویب کردیم که ماشین‌آلات جدید به شهر آورده بشن، اما متاسفانه مالک جدید اعلام کرده می‌خواد این جا رو تعطیل کنه و اون رو به منطقه‌ای تو سن آنتونیو منتقل کنه"

"اون وقت چه اتفاقی می‌افته؟"

"تلوراسا از بین می‌ره و می‌میره"

سوزی خیلی راحت این را گفت و ادامه داد:

"شهردار و انجمن شهر دارن سعی می‌کنن این جا رو به عنوان یه منطقه توریستی معرفی کنن تا جلوی این اتفاق رو بگیرن، ولی ما تو یه منطقه دورافتاده ایم و احتمال موفقیت خیلی کمه"

آن‌ها از کنار یک پارک با باغچه‌های گل کاری شده تمیز و مرتب عبور کردند و از کنار یک درخت بلوط پیر که روی یک مجسمه از قهرمان جنگ سایه انداخته بود.

گریسی احساس می‌کرد خیلی خودخواه است. مشکلات او در مقایسه با مشکلات پیچیده‌ای که این شهر دوست داشتنی با آن رو به رو بود، خیلی کوچک به نظر می‌آمدند.

جاده پیچید و سوزی کنار ورودی هتل کتلمن توقف کرد، ماشینش را پارک کرد و پایش را از روی پدال برداشت.

"گریسی من نمی دونم چه اتفاقی بین تو و بابی تام افتاده ، ولی می دونم که اون آدم بی انصافی نیست ، اگه کار بدی در حق تو کرده ، مطمئنم که می خواد جبراناش کنه "

گریسی با خودش فکر کرد احتمالش خیلی کم است . وقتی بابی تام متوجه اخراج او شود، از خوشحالی می رقصد و تمام شهر را به خوردن استیک مهمان می کند .

فصل ششم

بابی تام کلاه کابویی اش را برداشت ، دستی توی موهایش کشید و آن را دوباره سر جایش گذاشت ، با یک نگاه سرد به چشم های ویلو نگاه کرد و گفت :

" بذار ببینم ، من درست متوجه شدم ؟ تو گریسی رو اخراج کردی چون من صبح دوشنبه به این جا نرسیده بودم ؟"

آن ها نزدیک تریلر تهیه کننده ایستاده بودند . ساعت کمی از ۶ گذشته بود و کار فیلمبرداری آن روز تمام شده بود . بابی تام اکثر وقت آن روزش را یا با کنار ایستادن و عرق ریختن توی گرما گذرانده بود ، یا با یک نفر که داشت با موهایش ور می رفت . هیچ کدام از این دوتا کار خوشایند نبودند و امیدوار بود فردا کار جالب تر باشد . چون بیشترین فعالیتی هایی که او در آن ها شرکت کرده بود ، شامل این ها بودند : وارد خانه شدن از حیاط پشتی ، فرو کردن سرش توی آب و رفتن به سمت آغل ! آن ها از هر زوایه ای که می شد از او فیلمبرداری کرده بودند و دیوید گیونز - کارگردان ماه خونی - راضی به نظر می رسید .

ویلو جواب داد :

" ما بودجه خیلی کمی برای کار داریم ، اون کاری رو که بهش داده شده بود نتونست انجام بده و باید می رفت "

بابی تام سری تکان داد و در حالی که ابروهایش را با شستش ماساژ می داد گفت :

" ویلو ، من می ترسم تو یه نکته ای رو که گریسی در اولین برخوردش با من متوجه شد ندونی "

" و اون چیه؟ "

" من آدم کاملاً بی مسئولیتی هستم "

" البته که این طور نیست "

" مطمئناً هستم ، و اتفاقاً صفت های دیگه ای هم دارم : نمی تونم مثل یه آدم بالغ رفتار کنم ، خودخواهم ،

بیشتر یه پسر بچه م تو ظاهر یه مرد بالغ ! علی رغم این که ممنون می شم این موارد رو بهم متذکر نشی "

" این ها درست نیست بابی تام "

" درواقع من هرگز در مورد کسی به جز خودم فکر نمی کنم . احتمالاً باید این ها رو از همون اول بهت می

گفتم ، ولی مدیر برنامه هام نگذاشت . الان می خوام با تو صادق باشم . اگه یه نفر این دور و بر نباشه که بتونه

من رو رو برنامه هام نگه داره ، احتمال خیلی زیادی هست که تو هرگز نتونی این فیلم رو تموم کنی "

ویلو دستی به گوشش کشید ، کاری که خیلی از خانم ها موقعی که عصبی می شوند انجام می دهند :

" به نظرم می تونم بن رو بذارم ازت مراقبت کنه "

و در ادامه کلامش به یکی از اعضا اشاره کرد :

" اون یارو که قیافه ش شبیه گوفی (م: یک شخصیت کارتونی) هست و یه کلاه مسخره تیم قوچ ها (م: یک

تیم فوتبال) سرشه ؟ "

بابی تام با ناباوری به بن خیره شده بود.

" تو واقعاً فکر می کنی من به اون آدم طرفدار تیم قوچ ، اهمیتی می دم ؟ عزیزم ، من انگشتی جام برتر رو با

بازی برای یه تیم حرفه ای واقعی برنده شدم . "

ویلو واقعاً نمی دانست چطور این را رفع و رجوع کند :

" به نظرم از مگی که تو قسمت لباس بود خوشتر اومده بود ، اون رو می ذارم باهات کار کنه "

" اون یه خانم متشخص و دوست داشتنیه ، ولی متأسفانه ما از همون لحظه اول که همدیگه رو دیدیم جرقه

های احساسی شدیدی بینمون بود ، و اگه من یه رابطه عاشقانه رو با یه خانم شروع کنم ، می تونم نظرش رو

در هر موردی برگردونم ، این رو نمی گم که لاف زده باشم ، متوجه ای که ؟ فقط خواستم اطلاع داشته باشی .

فکر نکنم مگی بتونه مدت طولانی ای مسئول من باشه "

ویلو با بدخلقی به او نگاهی انداخت :

"اگه داری بحث می کنی که گریسی رو برگردونی ، فراموشش کن . اون همین الان هم ثابت کرده نمی تونه کار های تو رو کنترل کنه "

بابی تام طوری به ویلو نگاه کرد ، انگار او عقلش را از دست داده است :

"شوخی می کنی ؟ نه ؟ اون زن، نگهبان های زندان رو هم درس می ده . اگه به خود من بود ، احتمالاً تا اکتبر هم به این جا نمی رسیدم . در واقع من یه دایی تو هاستن داشتم که می خواستم به دیدنش برم ، و به نظرم این رفتار اصلاً آمریکایی نیست که از نزدیکی شهر دالاس بگذری و به نمایش گاو بازی نری . تازه موهای من هم احتیاج به کوتاه شدن داشتن و تنها آرایشگری که من کارش رو قبول دارم تو شهر تاهاسی هست . ولی وقتی خانم گریسی رو چیزی اصرار داره کسی نمی تونه نظر اون رو برگردونه . تو خودت اون رو دیدی . بگو ببینم اون تو رو یاد یکی از اون پیر دختر هایی که معلم ادبیات انگلیسی دبیرستان هستن نمی ندازه ؟"

" حالا که این رو گفتی "

ویلو بلافاصله متوجه شد که دارد توی بحث در مسیری که بابی تام می خواهد می افتد ، بنابر این سریع جمله اش را قطع کرد و ادامه داد :

" متوجه ام که تو سعی داری به چه نتیجه ای برسی ، ولی فکر نکنم موفق بشی ، من تصمیم خودم رو گرفتم ، گریسی باید بره "

بابی تام آهی کشید و جواب داد :

" من عذر می خوام ویلو . می دونم سرت چقدر شلوغه و من دارم وقت تو رو با دقیق بیان نکردن منظورم، تلف می کنم "

لبخند بابی تام نرم تر شد و صدایش مهربان تر ، ولی چشم های آبی رنگش مثل تکه های یخ سرد ماندند :

" من نیاز به یه دستیار شخصی دارم و می خوام که اون شخص گریسی باشه "

ویلو سرش را پایین انداخت ، متوجه بود که بابی تام به او اولتیماتوم داده است.

"متوجه شدم ، موضوع اینه که ما این جا باید خیلی صرفه جویی کنیم و مجبور شدیم یه سری از کارها رو ساده کنیم تا بهتر انجام بشن ، اگه من بخوام گریسی رو دوباره استخدام کنم ، باید کس دیگه ای رو اخراج کنم در حالی که ما همین الان هم کمبود نیرو داریم "

" لازم نیست کسی رو اخراج کنی ، من خودم حقوق گریسی رو پرداخت می کنم ، فقط بهتره این مطلب بین خودمون بمونه ، اون نظریات خنده داری در مورد پول داره ، شما چقدر بهش حقوق می دین ؟"

ویلو مبلغ حقوق گریسی را به او گفت . بابی تام سری تکان داد :

" پیتزا بیره تحویل بده ، بیشتر از این حقوق می گیره "

" این سطح حقوق تازه وارد هاست "

" نمی خوام فکرش رو هم بکنم که اون با این وضعیت ورود انتظار چه موقعیتی رو داشته "

سپس برگشت تا به سمت ماشینش برود ، یک لحظه ایستاد و گفت :

" و یه مورد دیگه ویلو . وقتی با گریسی صحبت کردی می خوام یه مطلب رو کاملاً روشن کنی و به گریسی بگی من ریسم ، ۱۰۰٪ ، تمام هدفش تو زندگی باید این بشه که من رو راضی نگه داره ، من ریسم و هر چی من بگم همون می شه ، متوجه شدی ؟"

ویولو متعجبانه نگاهی به او انداخت و گفت :

" ولی این برخلاف همه اون اهدافیه که تو از داشتن دستیار شخصی داشتی "

بابی تام لبخند عمیق و تسلیم کننده ای به او زد و جواب داد :

" تو نگران اون نباش ، من رو گریسی با هم خوب کنار میایم "

تا ساعت ۹ شب ، ویلو هنوز هم گریسی را پیدا نکرده بود ، و حتی ورزش های سنگینی که بابی تام در اتاق بدن سازی بالای گاراژش انجام داده بود ، نتوانسته بود ناامیدیش از بی کفایتی ویلو را از بین ببرد . تازه دوش گرفته بود و روی یک صندلی کالسکه ای توی اتاق خواب یک خانه چوبی سفید که در باغ درختان گردو نزدیک شهر ساخته شده بود ، نشسته بود . این جا را چند سال پیش از مادرش خریده بود تا وقتی بر می گردد به شهر ، برای خودش آرامش داشته باشد ، در تایید نظرش ، تلفن شروع کرد به زنگ زدن ، ولی بابی تام محل نگذاشت و اجاز داد تلفن برود روی پیغام گیر ، آخرین باری که چک کرده بود ، ۱۹ تا پیغام روی دستگاه بود .

در چند ساعت گذشته او با روزنامه خبرگزاری محلی تلوراسا ، مصاحبه کرده بود ، لوتر آمده بود به خانه اش تا در مورد فستیوال با او صحبت کند ، دو تا از دوست دختر های قدیمیش و یک زن که نمی دانست چه کسی

بود، آمده بودند او را برای شام دعوت کنند ، و مربی تیم فوتبال دبیرستان از او خواسته بود سر جلسه تمرین این هفته حاضر شود .

تنها چیزی که دلش می خواست این بود که قله کوهی را بخرد و برود آن جا و در تنهایی بنشیند تا دوباره حوصله روبه رو شدن با بقیه آدم ها را داشته باشد . اگر از این که در این لحظه تا این حد تنهاست ، این قدر بدش نمی آمد ، حتماً آن قله را می خرید . تنها بودن ، به یادش می انداخت که ۳۳ سال دارد، و نمی داند چطور چیزی به غیر از یک بازیکن فوتبال باشد . تنها بودن به یادش می آورد که دیگر نمی داند کیست ؟

هنوز هم نمی توانست به خودش توضیح دهد چرا همان جا در ممفیس خودش را از دست گریسی خلاص نکرده است، به جز این که آن دختر مرتب با کارهایش او را شگفت زده می کرد . البته او دختر خوبی هم بود ، این در حالی به فکرش رسید که داشت قسمتی را که گریسی ماشینش را خراب کرده بود و بعد هم خودش را جلوی چرخ های ماشین انداخته بود ، مرور می کرد . ولی او خوب بود . بهترین چیز درباره این که گریسی را دور و بر خودش داشته باشی این بود که مهم نبود او بابی تام را مجبور به چه کاری می کرد ، به هر حال بابی تام را آن طوری که بقیه مردم خسته اش می کردند ، خسته و کلافه نمی کرد .

وقتی بابی تام با او بود ، لازم نبود کلی انرژی صرف کند تا خودش باشد ، علاوه بر این گریسی او را سرگرم می کرد و در این برهه از زندگی این خودش خیلی امتیاز محسوب می شد .

ولی او الان کدام گوری مانده بود ؟ با توجه به سادگی و معصومیتش و در عین حال کنجکاویش حتماً خودش را توی دردسر انداخته بود . طبق گفته ویلو کسی نمی دانسته او چطور خودش را به شهر رسانده است، فقط می دانستند رفته است به هتل ، چک حقوقش را گرفته و ناپدید شده است . هنوز چمدانش توی ماشین بابی تام بود . البته این دلیل نمی شد که وسایل توی آن به جز این که سوزانده شوند تا به یک چیز به درد بخور تبدیل شوند ، ارزش دیگری داشته باشند . البته به جز لباس های زیرش . زمانی که گریسی سعی کرده بود لباس هایش را به صورت نمایشی درآورد و از روی در ماشین پریده بود بابی تام متوجه شده بود لباس زیر های جالبی دارد .

بابی تام پاهایش را از روی صندلی پایین انداخت و بلند شد تا لباس بپوشد ، نمی خواست مردم شهر فکر کنند دارد خودش را می گرد، بنابراین شلوار مارکدارش را کنار گذاشت و یک جین معمولی انتخاب کرد ، یک پیراهن آبی رنگ ، یک جلیقه کتان سیاه بی آستین ، و یک جفت چکمه . درست قبل از این که اتاق را ترک کند برگشت و کلاه کابویی اش را برداشت . هرچقدر هم که سعی کرده بود رفتن به شهر را عقب بیندازد ، ولی حالا با قضیه پیدا نشدن گریسی، نمی شد تاخیر بیشتری کرد .

با حسی که ترکیبی از ناامیدی و تسلیم بود ، به سمت تابلو بالرینی که به دیوار بود رفت ، آن را با فشار دادن قاب طلایی رنگش باز کرد و رمز گاو صندوقی را که پشت آن قرار داشت وارد کرد ، وقتی قفل باز شد یک جعبه جواهر مخمل آبی از توی آن بیرون آورد و در جعبه را با فشار شستش باز کرد .
داخل جعبه ، انگشتری جام برتر قرار داشت .

نشان تیم _ ۳ تا ستاره طلایی در زمینه آسمان آبی - بر روی حلقه حک شده بود که گوشه های ستاره ها الماس نشان بود و ۳ تا الماس زرد بزرگ هم در وسط حلقه کار شده بود . بقیه الماس ها تاریخ بازی را با اعداد یونانی در اطراف حلقه حک کرده بودند . انگشتری بزرگ و درخشان بود- چیزی که انگشتری جام برتر لازم داشت .

بابی تام ، موقعی که حلقه را به دست راستش انداخت ، لب هایش را به هم فشرد ، با این که او همیشه یک احساس ناخوشایندی نسبت به جواهرات مردانه داشت ، ولی حسش به این حلقه ارتباطی به زیبایی شناسی نداشت . دست کردن این حلقه باعث می شد احساس کند یکی از آن بازیکن های بازنشسته ای شده که در طی سال ها دیده بود این انگشتری را به دست می کردند تا روزهای طلایی افتخارشان را مدت ها بعد از این که آن ها را پشت سر گذاشته بودند ادامه دهند و زندگی را بگذرانند . تا جایی که به بابی تام مربوط می شد ، بعد از جراحی زانویش هرگز نخواستند بود این انگشتر را به دست کند. این انگشتر یادآور بهترین روزهای زندگی بود ، روزهایی که پشت سر گذاشته بود .

ولی حالا با بودنش توی تلاروزا _ و این که پسر محبوب یک شهر در حال از بین رفتن بود _ چیزی که خواسته قلبی او بود ، خیلی اهمیت نداشت . در تلاروزا ، او باید انگشتر را توی انگشت نگه می داشت همان طوری که انگشترهای قبلی اش را به دست می کرد ، چون می دانست برای این مردم چقدر اهمیت دارد که چه کسی در شهرشان زندگی می کند .

رفت توی اتاق نشیمن ، به سمت میز گردی که بین دو صندلی طلایی قرار داشت . رومیزی پارچه ای بود که رویش گل‌های صورتی و بنفش نقاشی شده بود و حلقه هایی از روبان سبز داشت . یک ظرف شیشه ای تراشدار که با گل های خشک پر شده بود روی رومیزی بود با یک تندیس مرمری از خدای عشق و یک گلدانی چینی استخوانی رنگ که یک دسته گل بنفش توی آن قرار داشت . بابتی تام گلدان را برداشت و کلید های وانتش را از توی آن درآورد .

بعد از این که گلدان را سر جایش گذاشت ، نگاهی به اطراف اتاق انداخت و لبخند زد ، کاغذ دیواری های رنگی ، پرده های ابریشمی با قلاب هایی با طرح شیرینی از کنار جمع شده بودند ، یک کاناپه کوچک با روکش گلدان چیت و صندلی های فوق راحتی که کوسن های روی آن ها به فرش می آمدند . با دیدن همه این ها به خودش یادآوری کرد هرگز کار دکوراسیون خانه اش را به خانمی که از دستش ناراحت باشد ، نسپارد .

همه چیز یا ابریشم بود ، یا صورتی ، یا گلدان ، یا بالشتک و کوسن رویش قرار داشت . بعضی از چیز ها هم ، هر چهار مورد را با هم داشتند ، علی رغم این که دوست دختر سابقش سعی کرده بود زیاده روی هم نکند . از آن جایی که او نمی خواست دوستانش یک دلیل خوب برای خندیدن به او پیدا کنند ، هرگز نگذاشته بود یکی از آن مجله های دکوراسیون یا عکاس ها ، داخل خانه را ببینند . عجیب این بود که این خانه ای بود که او خودش واقعاً از آن خوشش می آمد ، با این که نگذاشته بود احدی این موضوع را متوجه شود ، ولی این خانه عروسکی و رویایی به او آرامش می داد .

چون اغلب زمان عمرش را در فضاهای کاملاً مردانه و ورزشی سپری می کرد ، وارد شدن به این خانه این حس را به او می داد که به یک تعطیلات از روش زندگی خودش آمده است . متأسفانه لحظه ای که پایش را از در خانه بیرون می گذاشت ، این تعطیلات به پایان می رسید.

یک گاراژ ساده و جادار پشت خانه ، جایی بود که ماشین پرنده طوفان و وانتش در آن پارک شده بودند . او طبقه بالای گاراژ را تبدیل به یک اتاق بدنسازی کرده بود و کنارش هم یک آپارتمان نقلی درآورده بود ، برای مهمان هایی که ممکن بود بدون اطلاع قبلی سر از آن جا درآورند.

یک زوج بازنشسته که در شهر زندگی می کردند ، موافقی که او نبود از خانه نگهداری می کردند ، که این شامل اغلب اوقات سال می شد ، چون ماندن در جایی که او بیش از هر جای دیگری در دنیا به آن علاقه داشت ، بعضی مواقع غیر قابل تحمل می شد .

وانت را از محوطه شن ریزی شده جلوی پارکینگ ، به سمت جاده هدایت کرد ، آن طرف جاده ، محوطه فرود را توی چند جریب زمین دیگری که مالکشان بود ، ساخته بود و هواپیمایش در یک آشیانه امن ، جایی بین بوته های خاردار و وحشی قرار گرفته بود .

یک وانت که پشتش خوک بار زده شده بود ، عبور کرد . بعد از گذشتن آن ، بابی تام به سمت جاده آسفالت پیچید ، آن شب تابستانی را به یاد می آورد که با دوستانش توی این جاده مسابقه دادند . سپس رفته بودند به سمت جنوب رودخانه ، جایی که کلی نوشیدنی خوردند ، او حالش بد شده بود و بالا آورده بود . آن موقع ۱۷ ساله بود و از همان موقع فهمیده بود معده اش تحمل نوشیدنی های الکلی سنگین را ندارد، و از آن به بعد همیشه نوشیدنی های سبک مصرف می کرد .

فکر کردن به رودخانه او را یاد مواقعی انداخت که با تری جو دیسکرول آن جا می گذراند . تری جو اولین دوست دختر واقعی او بود . الان با بادی بینز ازدواج کرده بود . بادی بهترین دوست بابی تام در سال های دبیرستان بود ، بابی تام به دنیای دیگری رفته بود ولی بادی همان جا مانده بود .

به نزدیک شهر که رسید ، تابلویی را دید که سال دومی که در دانشگاه تگزاس درس می خواند ، موقعی که همه آمریکا می شناختندش ، آن جا نصب شده بود :

تلاروزا ، تگزاس

جمعیت : ۴۲۹۰ نفر

خانه بابی تام دنتون

و تیم خدایان دبیرستان تلاروزا

وقتی تیم شیکاگو استارز او را قبل از این که تیم کابوی ها شانسی داشته باشد به کار گرفت ، صحبت هایی شده بود که این تابلو را بردارند . برای مردم شهر پذیرفتن این که پسرشان به جای رفتن به شهر دالاس به شیکاگو برود ، سخت بود و هر بار که قرار دادش با تیم شیکاگو استارز تمدید می شد ، یک سری از سردمداران شهر به او تلفن می کردند تا ریشه های او را به اش یادآوری کنند . ولی او عاشق بازی کردن برای شیکاگو استارز بود ، به خصوص بعد از این که دن کال بو سرمربی شده بود ، و تیم استارز میلیون ها دلار به اون پرداخت می کرد تا شرمندگی او را از این که تا حدودی یک یانکی شده ، جبران کند (م : ساکنین ایالت های شمالی را یانکی صدا می کنند)

بابی تام از مسیری که به خانه های هیئت امنای شهر منتهی می شد و مادرش هم همان جا زندگی می کرد ، عبور کرد ، مادرش مجبور بود در جلسه هیئت آموزش شرکت کند ولی آن ها تلفنی صحبت کرده بودند و قرار گذاشته بودند آخر هفته با هم باشند . تا همین اواخر او فکر می کرد مادرش با مرگ پدرش کنار آمده است . او مسئول هیئت آموزش شده بود و به تمام فعالیت های داوطلبانه اش ادامه داده بود . با این حال این اواخر او شروع کرده بود به نظر خواهی کردن از بابی تام در مورد مسائلی که قبلاً بابت آن ها به بابی تام کاری نداشت مواردی مثل این که آیا سقف تعمیر لازم دارد یا نه ؟ یا این که تعطیلات کجا برود ؟

بابی تام مادرش را عاشقانه دوست داشت و حاضر بود هر کاری برای او انجام دهد ، ولی این وابستگی های اخیرش از شخصیت مادرش به دور بود و او را نگران می کرد .

او از واگن های قطار گذشت، از برج آبی که با حروف T نارنجی تزیین شده بود ، رد شد و وارد خیابان اصلی شد . تبلیغات فستیوال بهشت که بر روی سر در ساختمان سینما تیاتر بود به یادش انداخت که یکی از همین روزها باید با دوستانش تماس بگیرد و آن ها را برای مسابقه گلف ستارگان دعوت کند .

تا حالا داشت برای این که لوتر را ساکت نگه دارد ، لیست مهمان ها را در ذهنش مرتب می کرد .

شیرینی پزی بعد از آخرین بازدید او از شهر بسته شده بود ، ولی آشپرخانه خانگی بابی تام هنوز کار می کرد ، به اضافه کارواش B.T. و خشکشویی قهرمانی دنتون . البته همه مغازه های تلاروزا به اسمی که به او ربط داشته باشد نامگذاری نشده بودند، ولی بعضی مواقع این طور به نظر می رسید . تا جایی که او به یاد می آورد ، کسی چیزی در مورد توافق کردن با خود بابی تام روی این نامگذاری نشنیده بود ، و اگر هم شنیده بود در جا این مطلب را به عنوان یک حرف مسخره رد می کرد . در شیکاگو ، کسب و کار های محلی میلیون ها دلار به او پرداخت می کردند تا بتوانند از اسمش استفاده کنند، ولی مردم تلاروزا آزاده این کار را تحسین می کردند ، بدون این که از او اجازه بگیرند .

اون می توانست این روال را متوقف کند – اگر جای دیگری بود حتماً این کار را می کرد _ ولی این جا تلاروزا بود . مردم این جا نظرشان این بود که بابی تام متعلق به آن هاست و هر نظر مخالفی برایشان گنج کننده و غیر قابل درک بود .

چراغ های گاراژ بادی خاموش بود ، بنابراین او به سمت خانه چوبی کوچکی که در گوشه خیابان بود و دوست قدیمش آن جا زندگی می کرد ، رفت . به محض این که ماشینش وارد محوطه جلویی خانه شد ، تری جو دریسکول در را باز کرد و به سمت او دوید .

" بابی تام!! "

بابی تام متوجه قد کوتاه و هیکل تپل او شد ، لبخند زد . بعد از دو تا بچه و مدت ها بودن در حرفه شیرینی پزی ، اندام موزونش را از دست داده بود ، ولی در نگاه او هنوز هم یکی از زیباترین زن های تالاروزا بود . بابی تام از وانت پایین پرید و او را بغل کرد :

" سلام ، عزیزم . تو هیچ وقت غیر از خوشگل طور دیگه ای هم بودی ؟"

تری جو ، محکم او را زد و گفت :

" تو همیشه از این حرف ها می زنی ، من عین خرس چاق شدم ، ولی اهمیتی بهش نمی دم ، بیا جلو بذار خوب بینمت "

بابی تام با یک ژست وظیفه شناسانه دستش را جلو آورد تا او حلقه را توی دستش ببیند . او با هیجان جیغی کشید که تا دوردست هم شنیده می شد :

"خدایا ! این قدر خوشگله که باورم نمی شه . از اون آخری هم خوشگل تره . اون الماس ها را نگاه کن ! بادی! بادی! —! بابی تام این جاست ، و حلقه ش هم دستشه !"

بادی بینز ، به آرومی از بالکن جلوی خانه _ جایی که تا به حال آن جا ایستاده بود و آن دو را نگاه می کرد _ به پایین آمد . برای چند لحظه نگاه او و بابی تام قفل شد و ده ها سال خاطره برایشان مرور شد و بعد بابی تام آن دلخوری آشنا را در نگاه بادی دید .

با این که هر دو ۳۳ ساله بودند ، بادی مسن تر به نظر می رسید . آن بازیکن تیره موی خودنما که تیم خدایان را به سمت موفقیت و افتخار برده بود ، حالا کمی دور کمرش چاق شده بود ، ولی هنوز هم خوش قیافه به نظر می آمد .

" سلام بابی تام "

" بادی "

تنش بین آنها ربطی به اینکه اول بابی تام با تری جو دوست بوده، نداشت. مشکلات آنها به این دلیل شروع شد که بادی و بابی تام با هم "تالاروزا های" را به مسابقات AAA۳ ایالت تگزاس رسانده بودند، اما تنها یکی از آنها موفق شده بود به "یو تی" راه پیدا کند، و تنها یکی از آنها توانسته بود یک بازیکن حرفه ای شود. با این حال آنها دوستان قدیمی هم بودند و هیچکدام این را فراموش نمی کردند.

"بادی، انگشتر جدید بابی تام رو ببین."

بابی تام انگشتر را از انگشتش بیرون کشید و به سمت آنها گرفت.

"می خوای امتحانش کنی؟"

اگر هر مرد دیگری بود، با این حرف نمک روی زخمش پاشیده می شد، اما درباره ی بادی اینطور نبود. بابی تام می دانست که بادی لیاقت حداقل چند تایی از آن الماسها را داشت، همانطور که خودش هم لیاقتشان را داشت. در طول چندین سال، بادی چند بار به بابی تام پاس داده بود؟ کوتاه، بلند، کنار زمین، وسط زمین. از وقتی شش سالشان بود، بادی به او توپ می انداخت و آنها با هم همسایه بودند.

بادی انگشتر را گرفت و داخل انگشت خود کرد.

"همچین چیزی چقدر می ارزه؟"

"نمی دونم. فکر کنم چند هزار تایی بشه."

"آره، منم همین حدس رو زدم."

بادی طوری رفتار می کرد که انگار قیمت کردن انگشترهای گران کار هر روزش است، اما بابی تام می دانست او و تری جو در آخر ماه پولی برایشان باقی نمی ماند.

"می خوای بیای تو و یه آبجو بخوری؟"

"امشب نمی تونم."

تری گفت: "یالاً بی تی. باید باهات درباره ی دوست جدیدم گلندا صحبت کنم. گلندا تازه طلاق گرفته و می دونم تو درست همون چیزی هستی که اون نیاز داره تا مشکلاتش رو از یاد ببره."

"واقعا متاسفم تری جو، اما دوستم گم شده و من یه جورابی نگرانشم. بادی، تو اتفاقی به یه خانم سفید پوست و لاغر با موهای مسخره ماشین کرایه ندادی، مگه نه؟"

بادی علاوه بر مدیریت گاراژ، صاحب تنها نمایندگی کرایه ی ماشین شهر بود.

"نه. اون هم جزء افراد فیلمه؟"

بابی تام سر تکان داد. "اگه دیدیش، خیلی ممنون می شم بهم زنگ بزنی. می ترسم خودش رو توی دردرس انداخته باشه."

بابی تام کمی دیگر با هر دوی آنها صحبت کرد و قول داد در ملاقات بعدی درباره ی گلندا صحبت کنند. همانطور که آماده ی رفتن می شد، بادی انگشتر سوپر بول را از انگشتش بیرون آورد و آن را به سمت بهترین دوست سابقش گرفت.

بابی تام دستهایش را در دو طرف خود نگه داشت. "من توی چند روز آینده واقعا سرم شلوغه و متاسفانه فرصت ندارم که پیام مامانت رو ببینم. ولی می دونم اون دلش می خواد انگشتر رو ببینه. چرا نگهش نمی داری و از طرف من نشونش نمیدی؟ تا آخر هفته میام پیشش میگیرم."

بادی طوری سر تکان داد که انگار پیشنهاد بابی تام بهترین کار است و انگشتر را دوباره در انگشتش کرد. - "مطمئنم خیلی خوشحال میشه."

با از بین رفتن این احتمال که گریسی ماشینی کرایه کرده است، بابی تام به سراغ ری دان هورتون رفت که مدیر ایستگاه گری هوند بود؛ سپس به سراغ دانل جونز، تنها راننده ی تاکسی شهر، و در نهایت جوزی مورالز رفت که بیشتر عمر خود را روی پله ی جلوی خانه اش می نشست و در زندگی دیگران سرک می کشید. بابی تام با بچه های سفید پوست، سیاه پوست و اسپانیایی زیادی فوتبال بازی کرده و همیشه به راحتی از مرزهای نژادی و قومی شهر عبور کرده بود. او به خانه ی بسیاری از اهالی شهر رفته بود، با آنها هم سفره شده بود و همه جا احساس راحتی کرده بود، اما با وجود شبکه ی ارتباطی وسیعش هیچکدام از افرادی که به سراغشان رفت گریسی را ندیده بودند. با این حال، تمام آنها وقتی دیدند او انگشتر خود را در انگشت ندارد، ناامیدی خود را ابراز کردند و همه یا دختری داشتند که خواستار ملاقات بابی تام با او بودند و یا نیاز به قرض پول داشتند.

ساعت یازده بابی تام مطمئن شد که گریسی کار احمقانه ای مانند سواری مفتی از یک راننده ی غریبه انجام داده است. حتی فکر کردن به آن بابی تام را دیوانه می کرد. بیشتر اهالی ایالت تگزاس آدمهای درست و حسابی و خوبی بودند، اما افراد دیوانه هم وجود داشتند؛ و گریسی با دید بسیار خوش بینانه اش به طبیعت بشری، بعید نبود که خود را به یکی از آنها انداخته باشد. بابی تام این را هم نمی فهمید که چرا او سعی نکرده چمدانش را پس بگیرد. شاید نمی توانسته. نکند قبل از اینکه فرصتی پیدا کند، اتفاقی برایش افتاده باشد؟

ذهن بابی تام این فکر را پس زد و تصمیم گرفت جلوی ایستگاه پلیس بایستد تا با جیمبو تاکری، رییس پلیس جدید صحبت کند. او و جیمبو از دوران دبستان از هم بیزار بودند. بابی تام دلیل آن را به یاد نمی آورد، اما وقتی به دبیرستان پا گذاشتند و شری هاپر اعلام کرد که بو*سه های بابی تام را به بو*سه های جیمبو ترجیح می دهد، این تنفر به کینه و خصومت تبدیل شده بود. هر وقت بابی تام به شهر می آمد، جیمبو بهانه ای پیدا می

کرد تا رذالت خود را نشان دهد و بابی تام نمی توانست تصور کند که رییس پلیس رفتارش را عوض کند و به او کمک کند. بنابراین تصمیم گرفت قبل از اینکه به سازمان پلیس تِلاروزا رو بیندازد، آخرین شانس خود را امتحان کند.

"دِری کویین" در غرب شهر قرار داشت و به عنوان مرکز اجتماعی غیر رسمی تِلاروزا شناخته می شد. اورئو بلیزاردز و آقای میستیز موفق شده بودند آنچه را که قانون گذاری مدنی امریکا هرگز نتوانسته بود به آن دست پیدا کند، در اینجا تحقق ببخشند. دی کیو تمام مردم تِلاروزا را در جایگاهی یکسان، کنار یکدیگر قرار داده بود. وقتی بابی تام وارد پارکینگ شد، وانتی را دید که بین یک فورد برونکو و یک بی ام و پارک شده بود. ماشین های زیادی آنجا پارک بودند، چند موتور سیکلت و چند ماشین اسپانیایی که بابی تام اسمشان را نمی دانست. از آنجایی که وسط هفته بود، آنجا چندان شلوغ نبود اما آنقدری جمعیت داخل بود که بابی تام تمایلی به روبرو شده با آنها نداشت. اگر اینقدر نگران گریسی نبود، هیچ چیز نمی توانست او را وادار به آمدن به جایی کند که گورستان شادیهای قدیمی اش بود؛ جایی که او و هم تیمی های دوران دبیرستانش پیروزی های جمعه شبشان را جشن می گرفتند.

بابی تام در دورترین گوشه پارک کرد و با اکراه از وانتش پیاده شد. او می دانست اگر نخواهد از بلندگو استفاده کند، این سریعترین روش برای اعلام گم شدن گریسی است، اما باز آرزو می کرد کاش مجبور نبود وارد آنجا شود. در دی کیو باز شد و اندامی آشنا بیرون آمد. اگر کسی از بابی تام می خواست لیستی از آدمهایی درست کند که آن لحظه اصلا تمایلی به دیدنشان ندارد، اسم ویلند سایر دقیقاً بالای اسم جیمبو تاگری قرار می گرفت. تمام امید بابی تام به اینکه سایر متوجه حضورش نشود تبدیل به ناامید شد، چون صاحب الکترونیکی رُزاتک از لبه ی جدول پایین آمد، ایستاد و همانطور که بستنی قیفی وانیلی میان دستش در هوا مانده بود، گفت:

"دِنتون."

بابی تام سر تکان داد.

سایر همانطور که با نگاهی سرد به بابی تام خیره شده بود، گازی به بستنی اش زد. هر کس چشمش به صاحب رُزاتک در آن بلوز طرح اسکاتلندی و شلوار جین می افتاد، فکر می کرد او یک مزرعه دار است تا اینکه یکی از بهترین مغزهای تجاری صنعت الکترونیک، و تنها فرد تِلاروزا که به اندازه ی بابی تام ثروتمند است. او مرد درشتی بود، به قد بلندی بابی تام نبود، اما محکم و استوار بود. در سن پنجاه و پنج سالگی چهره اش پرجذبه بود، اما آنقدر نتراشیده به نظر می رسید که نمی توانست کاملاً جذاب به حساب بیاید. موهای کوتاه و مجعدش

که رگه های خاکستری در آن پیدا بود، کوتاه اصلاح شده بودند ولی خط رویش موهایش اصلا عقب نشینی نکرده بود. انگار سایر مرزی نامرئی روی پوست سرش کشیده و اعلام کرده بود که هیچ پوستی حق عبور از این مرز را ندارد.

از آنجایی که شایعاتی درباره ی بسته شدن رُزاتک پخش شده بود، بابی تام قبل از اینکه در مارچ گذشته با صاحب آن ملاقات کند، تا جایی که می توانست اطلاعات زیادی درباره ی او به دست آورد. وی سایر در فقر و به شیوه ی نادرستی در آن سوی مسیرهای ریلی تالاروزا بزرگ شده بود. وقتی نوجوانی دردرساز بود، برای هر چیزی به زندان می افتاد؛ از دزدی های کوچک گرفته تا سنگ اندازی به لامپ ایوان خانه ها. انجام وظیفه در نیروی دریایی به او نظم داد و شانسی برایش فراهم کرد. وقتی وظیفه اش تمام شد و بیرون آمد، از جی آی بیل (مزایای نظامی نیروی دریایی) استفاده کرد تا درجه ی مهندسی دریافت کند. بعد از فارغ التحصیلی به بوستون رفت و در آنجا با به کارگیری استعداد و سرسختی به صدر صنعت در حال توسعه ی کامپیوتر رسید و وقتی سی و پنج ساله بود، اولین درآمد میلیونی اش را بدست آورد. او همچنین ازدواج کرد، صاحب دختری شد و از همسرش جدا شد.

با اینکه اهالی تالاروزا از زندگی سایر پیروی می کردند، او هرگز به شهر برنگشت. به همین دلیل وقتی بعد از اینکه خود را از زندگی شغلی و شرکتش بازنشسته کرد و هجده ماه پیش با علاقه ای که به الکترونیکی رُزاتک نشان می داد به شهر برگشت و تمایلش را برای اداره ی این شرکت اعلام کرد، همه متعجب شدند. رُزاتک برای مردی با شهرت سایر خیلی کم بود، و هیچکس نمی دانست او چرا آن را خریده است. بعد از آن، شش ماه پیش شایعاتی پخش شد مبنی بر اینکه سایر می خواهد کارخانه را ببندد و تجهیزات و قراردادهایش را به سان آتونویو منتقل کرده و در آنجا اجرایشان کند. از همان زمان اهالی شهر به این نتیجه رسیدند که سایر تنها به این دلیل رُزاتک را خریده تا از شهر بخاطر اینکه در زمان کودکی اش با او رفتار بهتری نداشتند، انتقام بگیرد. تا جاییکه بابی تام می دانست، سایر حرکتی برای رفع این شایعه انجام نداده بود.

سایر با بستنی قیفی به زانوی آسیب دیده ی بابی تام اشاره کرد: "می بینم که از دست عصا خلاص شدی." فک بابی تام منقبض شد. او دوست نداشت به آن ماههای طولانی که مجبور بود با عصا راه برود، فکر کند. مارچ گذشته که دوران نقاهت خود را می گذراند، در جلسه ی بزرگان شهر برای راضی کردن سایر به اینکه کارخانه را انتقال ندهد، با او ملاقات کرده بود. آن جلسه کاملاً بی نتیجه بود و بابی تام به شدت از سایر بیزار شده بود. اگر کسی آنقدر ظالم بود که بتواند خوشی شهری را خراب کند، نمی توانست انسان باشد.

وی با حرکت سریع مُچش، بستنی را که کمی از آن خورده شده بود میان علفهای کوتاه انداخت.

- "چطور با بازنشستگی کنار میای؟"

بابی تام با سردی گفت: "اگه می دونستم اینقدر خوش می گذره، چند سال پیش این کار رو می کردم."

سایر انگشت شستش را لیسید. "شنیدم قراره ستاره ی سینما بشی."

- "یکی از ما باید یه کم پول وارد این شهر بکنه."

سایر لبخند زد و یک دسته کلید ماشین از جیبش بیرون آورد. "می بینمت دنتون."

- "بابی تام، خودتی؟"

این صدای جیغ مانند زنانه از سمت یک آلدز آبی که همان لحظه وارد محوطه ی پارکینگ شده بود به گوش رسید. تونی ساموئلز که سالها با مادر بابی تام بازی ورق بریج می کردند، با سرعت به سمت آنها آمد و وقتی متوجه شد او با چه کسی در حال صحبت است، در جا خشکش زد. چهره ی شاد او با خصومت در هم رفت. هیچکس منکر این حقیقت نمی شد که وی سایر منفورترین مرد تیلاروزا است. تمام شهر او را طرد کرده بودند. سایر بی تفاوت بود. او کلیدها را در مشت گرفت، مؤذبانه سری برای تونی تکان داد و به سمت یک بی ام و شرابی رنگ رفت.

سی دقیقه بعد، بابی تام روبروی خانه ی سفید بزرگی به سبک دوره ی مستعمرات در خیابانی با حاشیه ی پر درخت پارک کرد و از وانتش پیاده شد. همانطور که به خانه نزدیک می شد، نور از پنجره های جلویی روی پیاده رو پاشیده شد. مادرش یه جغد شب بود، درست مثل خودش.

اینکه هیچکس در دی کیو گریسی را ندیده بود، به نگرانی بابی تام افزوده بود. او تصمیم گرفت قبل از اینکه به دیدن جیمبو برود، توفقی داشته باشد و ببیند راه حل جدیدی برای پیدا کردن یک فرد گمشده به ذهن مادرش می رسد. مادرش یک کلید یدک زیر گلدان شمعدانی نگه می داشت، اما بابی تام زنگ را فشرد چون نمی خواست او را بترساند.

خانه ی شیک دو طبقه پنجره های کرکره ای مشکی و درِ قرمزی از جنس چوب قره قاط با کوبه ای برنجی داشت. پدرش بعد از اینکه آژانس بیمه ی کوچکش را در طول چند سال تبدیل به موفق ترین آژانس بیمه ی تیلاروزا کرد، وقتی بابی تام به کالج رفت این خانه را خریده بود. خانه ای که بابی تام در آن بزرگ شده بود،

خانه ی ویلایی کوچکی بود که شهر به طور احمقانه ای آن را تبدیل به جاذبه ی گردشگری کرد و در آن سوی شهر قرار داشت.

وقتی سوزی در را باز کرد و بابی تام را دید، لبخند زد. "سلام قند عسلم."

بابی تام با شنیدن اسمی که از وقتی به یاد داشت توسط مادرش با آن نامیده می شد، خندید، وارد خانه شد و او را در آغوش گرفت و چانه اش را روی سر او گذاشت. سوزی دستهایش را دور کمر بابی تام حلقه کرد و او رامحکم به خود فشرد.

- "چیزی خوردی؟"

- "نمی دونم. فکر نکنم."

سوزی با سرزنش ملایمی به او خیره شد. "نمی دونم چرا وقتی من اینجا این همه اتاق دارم، اون خونه رو خریدی. تو درست غذا نمی خوری، بابی تام. می دونم که نمی خوری. بیا توی آشپزخونه. یه کم لازانیا زیاد اومده."

بابی تام کلاهش را روی جا لباسی برنجی گوشه ی راهرو انداخت و گفت: "خوب به نظر میاد."

سوزی به سمت او برگشت و در حالی که پیشانی اش از اخم پوزش خواهانه ای پین خورده بود، گفت: "اصلا دوست ندارم مزاحمت بشم، اما تونستی با سقف ساز صحبت کنی؟ همیشه پدرت به این جور کارها می رسید و من مطمئن نیستم باید چیکار کنم."

شنیدن چنین تردیدی از زنی که قاطعانه بر بودجه ی سیستم مدرسه ی دولتی را نظارت می کرد، بابی تام را نگران کرد اما احساسش را به روی خود نیاورد.

- "امروز بعد از ظهر باهاش تماس گرفتم. انگار قیمت خوبی میگه، به نظر من باید دست به کار بشی."

بابی تام برای اولین بار متوجه شد که درهای کشویی منتهی به اتاق نشیمن بسته اند. او اصلا نمی توانست به یاد بیاورد که در آن اتاق بسته باشد و با کج کردن سرش به آن سمت اشاره کرد و پرسید:

- "چه خبره؟"

- "اول غذا بخور. بعد بهت میگم."

بابی تام به دنبال سوزی حرکت کرد، اما وقتی صدای عجیب و خفه ای شنید در جا متوقف شد.

- "کسی اونجاست؟"

همان لحظه که این سوال از دهانش بیرون آمد، متوجه شد مادرش با ربدو شامبر ابریشمی آبی روشنی آماده ی خواب شده است. انقباض دردناکی احساس کرد. از وقتی پدرش فوت کرده بود، سوزی هرگز حرفی درباره ی ملاقات با مردی دیگر نزده بود؛ اما این به آن معنا نبود که او اصلا با مردی رفت و آمد نداشت.

بابی تام با خود گفت این زندگی مادرش است و او حق هیچ دخالتی ندارد. مادرش هنوز زن زیبایی بود و استحقاق هر ذره شادی را که نصیبش می شد، داشت. بابی تام مسلما نمی خواست او تنها باشد. اما هر چقدر سعی می کرد خودش را قانع کند، باز احساس می کرد می خواهد از فکر بودن مادرش با مردی غیر از پدرش فریاد بزند.

بابی تام گلویش را صاف کرد: "بین، اگه داری کسی رو می بینی، من درک می کنم. نمی خواستم سرزده پیام و مزاحمتون بشم."

سوزی حیرت زده بود: "اوه، نه. واقعا بابی تام..."

او شال دور کمر ربدو شامبرش را این ور و آن ور کرد و ادامه داد: "گریسی اسنو اونجاست."
- "گریسی؟"

آرامش تمام وجودش را گرفت و بلافاصله جایش را به عصبانیت داد. گریسی او را زهره ترک کرده بود! وقتی داشته به مُرده ی گریسی در یکی از جوی های شهر فکر می کرده، او با مادرش گرم گرفته بود.
بابی تام با صدای آرام و قاطعی گفت: "چطور از اینجا سر در آورد؟"

- "من توی بزرگراه سوارش کردم."

- "داشت برای ماشین ها دست تکون می داد که بایستن، نه؟ می دونستم! از اون احمق لعنتی..."

- "اینطور نیست. من وقتی دیدمش، نگه داشتم." سوزی با تردید مکث کرد: "همونطور که خودت هم احتمالا می تونی تصور کنی یه کم از دستت دلخوره."

- "اون تنها کسی نیست که دلخوره!"

بابی تام به طرف درهای کشویی چرخید، اما دست سوزی روی بازویش مانع او شد.

- "بابی تام، اون نوشیدنی خورده."

بابی تام به او خیره شد. "گریسی نوشیدنی نمی خوره."

- "متاسفانه من زمانی به خودم اومدم که گریسی سر وقت تجهیزات یخچال نوشیدنی هام رفته بود."

تصور گریسی در حالتی که شیشه های نوشیدنی را روی میز می کوبد، بابی تام را عصبانی تر کرد. دندانهایش را روی هم فشرد و قدم دیگری به سمت در رفت، اما دست مادرش دوباره مانعش شد.

- "بابی تام، درباره ی آدمهایی که وقتی نوشیدنی می خورن شاد و شنگول می شن چیزی می دونی؟"
- "آره."

سوزی یک ابرویش را بالا برد: "گریسی همچین آدمی نیست."

فصل هفتم

گریسی با لباسهای چروک شده و موهای مسی رنگ آشفته، خود را روی کاناپه جمع کرده بود. صورتش لک دار، چشمهایش سرخ و دماغش صورتی شده بود. بعضی زنها می توانستند گریه ی زیبایی داشته باشند، اما بابی تام به این نتیجه رسید که گریسی جزئشان نیست.

او این قدر درمانده به نظر می رسید که عصبانیت بابی تام فروکش کرد. وقتی به گریسی نگاه کرد نمی توانست باور کند این زن ضعیف که روبرویش نشسته است، همان خانم جسور و رییس مآب است که بدترین استر*پپ تیز تاریخ را انجام داده، مانند گلوله خود را به سمت در ماشین بابی تام پرتاب کرده و تی بردش را خراب کرده؛ همان زنی که وقتی اسلاگ مک کوایر در واپرز با پیشخدمتی بد صحبت کرده بود، سخنرانی کوبنده ای درباره ی آزار جن*سی سر داد.

بابی تام معمولاً بیشتر ترجیح می داد به جای بودن در کنار زنی گریان، در اتاقی پر از زنبور کُشنده حبس شود. اما از آنجایی که این زن خاص گریسی بود و یک طورهایی دوست او شده بود، می توانست استثناً قائل شود. سوزی با درماندگی به بابی تام نگاه کرد: "ازش خواستم شب رو اینجا بمونه. موقع شام حالش خوب بود، اما وقتی از جلسه ی هیات مدیران برگشتم خونه، دیدم اینجوری شده."

- "حتماً داره شلوغش می کنه."

گریسی با شنیدن صدای بابی تام سرش را بلند کرد، با چشمهای اشک آلود نگاهش کرد و سکسکه کرد.

- "حالا من ... یک هق هق کشدار... "دیگه هرگز نمی تونم" ... هق هقی دیگر... "با کسی همخواب بشم." سوزی به طرف در حرکت کرد: "من رو ببخشین، اما به نظرم چند تا کارت تبریک کریسمس دارم که باید پشت نویسیشون کنم."

وقتی سوزی بیرون رفت، گریسی کورمال کورمال دنبال جعبه ی دستمال کاغذی گشت که روی کاناپه ی کناری اش بود، اما بخاطر اشکهایش نتوانست آن را پیدا کند. بابی تام جلو رفت، دستمالی بیرون کشید و آن را در دست او گذاشت. گریسی که شانه هایش می لرزید و صدای گربه مانند تاسف برانگیزی از بین لب هایش شنیده می شد، صورتش را درون دستمال فرو برد. وقتی بابی تام کنارش نشست، به این نتیجه رسید که گریسی بدون شک رقت انگیزترین آدم مستی است که در تمام عمرش دیده است.

بابی تام با لحن ملایمی گفت: "گریسی، عزیزم چند تا پیک از این نوشیدنی ها خوردی؟"

گریسی بین هق هق هایش گفت: "من لب به نوشیدنی ن... نمی زنم. الکل پناهگاه ضع... ضعفه." بابی تام شانه اش را نوازش کرد: "می فهمم."

گریسی سر بلند کرد و همانطور که دستمالی در دستش داشت به نقاشی رنگ و روغنی از بابی تام که بالای شومینه آویزان بود، اشاره کرد. وقتی بابی تام هشت ساله بود، پدرش این نقاشی را به عنوان هدیه ی کریسمس به مادرش داد. در این نقاشی بابی تام چهار زانو روی علفها نشسته بود و سگی را که با آن بزرگ شده بود در آغوش داشت؛ یک سگ شکاری بزرگ و طلایی زنگ به نام اسپارکی.

گریسی انگشتش را با حرکتی سریع به طرف تابلو گرفت. "باورش س... ساخته که یه بچه ی شیرین و دوست داشتنی تبدیل به همچین آدم منحرف، خودپسند، نابالغ، زن... زن*باز، شغل دزد و خائنی بشه!" بابی تام دستمال دیگری به او داد. "زندگی اینجوری جالب تره. گریسی، عزیزم، فکر می کنی بتونی گریه کردن رو تموم کنی تا بتونیم دو تایی حرف بزنین؟"

گریسی سرش را در زاویه ای نامتعادل تکان داد. "هیچوقت نمی تونم ت... تمومش کنم. میدونی چرا؟ چون باید ب... بقیه ی عمرم رو صرف خوردن پو... پوره ی سیب زمینی کنم و بوی مُ... مُ... مُردگی بدم."

هق هق دیگری کرد و ادامه داد: "میدونی وقتی تمام مدت دور و بر م... مرگ باشی چی میشه؟ بدنت خشک میشه!"

گریسی دستهایش را روی سی*نه هایش گذاشت و بابی تام را متحیر کرد. "بدنم داره خشک می شه. من دارم خشک می شم. حالا دیگه بدون اینکه با کسی ب... بخوابم، می میرم!"
دست بابی تام روی شانه ی گریسی خشک شد. "منظورت اینه که باکره ای؟"
- "البته که باکره م! کی دلش می خواد با آدم بی ریختی مثل من باشه؟"
بابی تام آنقدر آقا بود که نمی توانست نسبت به این حرف بی اعتنا باشد: "هر مرد سالم و پرشوری، عسل."
- "هه هه!"

گریسی دستانش را از روی سی*نه هایش برداشت و دستمالی دیگر برداشت.
- "جدی گفتم."

گریسی با وجود مستی، حرفهای بابی تام را خوب درک کرد!
- "ثابت کن."
- "چی؟"

- "ب... باهام باش. همین الان. آره! ه... همین الان."

دستهای گریسی به طرف دکمه های جلویی بلوز سفیدش رفت و شروع به باز کردنشان کرد.
بابی تام دستهای گریسی را نگه داشت و تمام تلاشش را کرد تا جلوی لبخندش را بگیرد.
- "من نمی تونم این کار رو بکنم دلبندم. نمی تونم وقتی اینقدر مستی و حالت بده همچین کاری بکنم."
- "من م... مست نیستم! قبلا هم بهت گفتم، من به نوشیدنی لب نمی زنم."

گریسی دستش را از میان دستهای بابی تام بیرون کشید و ناشیانه با بلوزش مشغول شد. تا بابی تام به خودش بجنبد، گریسی بدون بلوز کنارش نشسته و فقط لباس زیر صورتی نازکی به تن داشت که پر از قلبهای برجسته بود. انگار این قلبها روی سی*نه ی گریسی پاشیده شده بودند.

بدن بابی تام در ۰,۹ ثانیه واکنش نشان داد. محکم آب دهانش را قورت داد. احساس می کرد درست مانند گریسی در حال دیوانه شدن است. بعد از اینکه زندگی کاری اش به پایان رسید، همیشه در دلش نگران این موضوع بود که محرکهای عاطفی اش را هم از دست داده است، اما حالا حتی بیشتر از آن نگران شده بود... چون متوجه شد با چیزی این چنین بی روح و کسل کننده از خود بی خود شده است.

گریسی حالت صورت بابی تام را دید و فوراً به گریه افتاد: "تو نمی‌خوای با من بخوابی. ز... زنانه‌های من خیلی کوچیکن. تو فقط بدن‌های خیلی بزرگ دوست داری."

گریسی حقیقت را گفته بود، اما بابی تام نمی‌دانست چرا نمی‌تواند چشم‌هایش را از آن زنانه‌های کوچک بردارد. شاید دلیلش این بود که خسته بود و بازگشت به تالاروزا دفاع احساسی‌اش را به حدی پایین آورده بود که در مقابل هر چیزی واکنش نشان می‌داد. بابی تام مواظب بود احساسات گریسی را جریحه دار نکند.

- "اینطور نیست عزیزم. اندازه در مقابل استفاده‌ای که یه زن از دارایی‌هاش می‌کنه، اهمیتی نداره."

گریسی حق‌ها حق‌کنان گفت: "من نمی‌دونم با اون چی... چیزی که دارم باید چیکار کنم. از کجا باید بدونم و... وقتی تا حالا هیچکس نشونم نداده؟ از کجا باید بدونم وقتی تنها م... مردی که تا حالا بهم شهامت داده، یه متخصص پا بوده که همیشه ازم می‌پرسید می‌تونه روی پام رو بب*وسه؟"

بابی جواب مناسبی برای این یکی نداشت. اما این را می‌دانست که دلش می‌خواهد گریسی دوباره بلوزش را بپوشد.

وقتی خم شد تا بلوز او را از روی زمین بردارد، گریسی نامتعادل سرپا ایستاد: "مطمئنم اگه بدون هیچ لباسی هم جلوت استر*پ کنم، منو نمی‌خوای."

بابی تام فوراً سرش را بلند کرد و دید گریسی ناشیانه مشغول باز کردن دکمه‌ی دامن ملوانی زشتش است. و سریع بلند شد: "گریسی، عزیزم..."

دامن گریسی کنار قوزک پایش رها شد و بابی تام نمی‌توانست تعجبش را پنهان کند. چه کسی فکر می‌کرد آن لباس‌های بی‌ریخت چنین اندام ظریف و زیبایی را در خود پنهان کرده است؟ گریسی در آن شب کفش و جورابش را در آورده و تنها با لباس‌هایی که زیر لباس‌های اصلی‌اش پوشیده بود، جلوی بابی تام ایستاده بود. درست بود که بدنش کوچک بود، اما کمر باریکی داشت که با پشت‌گرد و متناسب و پاهای کشیده و باریکش هماهنگ بود. بابی تام با خودش گفت گذراندن نیمی از عمرش با زنهایی با اندام پُر و عضله‌ای، تنها دلیلی است که باعث شده جذب ظاهر گریسی شود. ران‌ها و پشت گریسی با دو ساعت اروبیک در روز سفت نبودند، و ماهیچه‌ی شانه‌هایش با وزنه برداری تبدیل به رشته‌های فولادی نشده بودند. گریسی بدن طبیعی زنانه داشت، در بعضی قسمت‌ها نرم و ظریف، و در قسمت‌های دیگر گِرد.

وقتی بابی تام متوجه سِت بودن لباس‌های زیر گریسی و قلب بزرگ صورتی وسط آن شد، واکنشش غیر قابل کنترل بود. او میل شدیدی داشت که افکارش را همین‌جا پیاده کند... درست همین‌جا، در اتاق نشیمن خانه‌ی

مادرش و جلوی چشم اسپارکی. دوست داشت مطمئن شود آنطور که گریسی می گفت بدنش خشک شده است یا نه. اگر همینطور بود، دلش می خواست از تمام حقه هایی که تاکنون یاد گرفته استفاده کند تا این خشکی را از بین ببرد.

این فکر ذهن بابی تام را قلقلک می داد. گذراندن چند ساعت با دوشیزه گریسی زیر ملحفه که او را نمی کشت. این کار یک طورهایی انسان دوستانه بود. سپس واقعیت خود را به تصویر کشید. آخرین چیزی که بابی تام در حال حاضر در زندگی اش احتیاج داشت، یک زن دیگر بود. او سعی می کرد از دست آنها خلاص شود، نه اینکه زن دیگری به کلکسیونش اضافه کند. در ضمن، با اینکه تجربه ای بیست ساله از چنین رابطه هایی داشت، هیچ وقت با زنی رابطه نداشت که با وجود بالغ بودن و اشتیاق برای چشیدن میوه ی ممنوعه، با دیدن یک مرد لُـسخت تا مرز سگته ی قلبی پیش برود.

با اینحال بابی تام سنگدل نبود و فلاکتی که از صورت گریسی می بارید، او را تحت تاثیر قرار داد. جلو رفت تا گریسی را در آغوش بگیرد. گریسی آه عمیق و جانسوزی کشید و طوری به بابی تام چسبید که یکی شدند. چیزی درون بابی تام فرو ریخت که مانند موشک چهارم جولای شدت داشت. گریسی بوی قدیمی بودن و شیرینی می داد، بویی مثل اسطوخودوس و یاس. موهای زشتش زیر چانه ی بابی تام نرم، و پوست لطیف پشتش زیر انگشتان او مانند ابریشم بود. بابی تام انگشتانش را روی ستون فقرات گریسی به پایین حرکت داد و باز پایین تر رفت. وقتی متوجه شد گریسی چقدر در آغوشش کوچک به نظر می آید تعجب کرد. همیشه بخاطر طبیعت رییس مآب او، فکر می کرد هیکل درشت تری داشته باشد.

دستهای گریسی دور گردنش حلقه شد: "الان می خواهیم با هم بخوابیم؟"

بابی تام با وجود تمایل شدیدش، از لحن گریسی متوجه شد او همانقدر که مشتاق به نظر می رسد نگران هم هست، و در دل خندید. انگشتهای بابی تام بالای لباس گریسی را لمس کرد و روی پوست بدنش نشست. دستهایش را روی پشت گرد او گذاشت و او را محکم به خود چسباند. از اینکه احساساتش از نزدیکی به زنی طغیان کرده که از شدت مستی نمی تواند از خود دفاع کند، کمی احساس شرم می کرد. از طرف دیگر، از آخرین رابطه اش مدت زیادی می گذشت و واکنشش قابل درک بود.

"هنوز نه عزیزم."

"اوه. می تونیم همو ببوسیم؟"

بابی تام به صورت اشک آلود گریسی نگاه کرد و گفت: "به نظرم بتونیم این کار رو بکنیم."

گریسی لب های خوبی داشت؛ بزرگ و کشیده، با قوسی در وسط لب بالایی اش. بابی تام سرش را خم کرد و لب هایش را روی این قوس گذاشت.

بو*سه های گریسی مثل نوجوانی بود که اولین قرارش را گذاشته؛ و معصومیت این حالت او بابی تام را همزمان هیجان زده و ناراحت می کرد. اصلا درست نبود که زنی سی ساله تجربه ای بیشتر از این با مردی نداشته باشد. بابی تام بو*سه اش را عمیق کرد، فقط کمی، تا گریسی با این حالت کنار بیاید.

گریسی سریع یاد گرفت و طولی نکشید که لب هایش را از هم باز کرد و با آه ملایمی به او اجازه ی پیشروی داد.

او مزه ی میوه و اشک می داد. بابی تام دستهایش را روی ماتحت زنانه ی گریسی که به پرعضلگی خودش نبود حرکت داد و بو*سه را عمیق تر کرد. همانطور که او را در آغوش داشت، رییس مآبی و اخلاقهای اعصاب خردکن او را از یاد برد. گریسی باعث شد به یاد بیاورد دقیقا چند سال از آخرین باری که با یک باکره بوده، می گذرد.

بابی تام ناله های کوتاهی جلوی دهانش شنید و بعد گریسی شروع به بو*سیدن او کرد. بدن بابی تام به شدت واکنش نشان داد. دستهایش را از لباس گریسی بیرون کشید و آنها را روی رانهایش گذشت و بلندش کرد. گریسی ناخود آگاه دور کمر بابی تام پیچید و شانه هایش را گرفت. بابی تام متوجه شد در حال عرق ریختن است. اگر همین حالا جلوی خودش را نمی گرفت، فراموش می کرد گریسی چه کسی است و همین جا روی کف اتاق نشیمن مادرش، او را برای خود می کرد. اتفاقی که، حال به خاطر می آورد، چند در قفل نشده و تابلویی از یک بچه ی معصوم دارد که به آنها زل زده است.

- "گریسی..."

بابی تام پاهای گریسی را از دور خود باز کرد، او را روی زمین گذاشت و بعد دستهایش را از دور گردنش برداشت. و ادامه داد:

- "عزیزم، باید یه کم آرومتر پیش بریم."

- "نمی خوام. می خوام بهم نشون بدی بعدش چه اتفاقی می افته."

- "آره، دارم می بینم. اما حقیقت اینه که تو الان برای چیزی بیشتر از بو*سه آمادگی نداری."

گریسی را محکم از خود دور نگه داشت و خم شد تا لباسهای او را بردارد. وقتی به او پشت کرد، لباس خودش را مرتب کرد. چون نمی خواست گریسی را در حد مرگ شوکه کند!

بابی تام با چرب زبانی لباسهای گریسی را به او پوشاند و همین که دامنش را بست، در باز شد و مادرش وارد شد.

- "حالش چطوره؟"

قبل از اینکه بابی تام بتواند جوابی بدهد، گریسی با ناراحتی بینی اش را بالا کشید و گفت:

- "پسر شما اصلا جنتلمن نیست. اون نمی خوا با من بخوابه."

سوزی که چشم هایش از خوشی می درخشید، بازوی بابی تام را نوازش کرد: "این حرف مایه ی دلگرمی یه مادره."

بابی تام آنقدری دور و بر زننها بود و تجربه داشت که امشب به حساب نمی آمد. او به طرف گریسی برگشت: "حالا به من گوش کن عزیزم. تو باید امشب اینجا بخوابی و ازت می خوام نگران چیزی نباشی. ویلو فردا اول صبح میاد دیدنت."

گریسی دوباره بی توجه به بابی تام به سوزی نگاه کرد: "شما هیچ فیلم ناجوری توی خونه ندارین، نه؟"

سوزی با نارضایتی نگاهی به پسرش انداخت، سپس دستش را دور بازوی گریسی حلقه کرد: "حالا ما دو تا یه پیاده روی کوچیک به سمت طبقه ی بالا داریم."

بابی تام وقتی دید گریسی بدون اعتراض همراه مادرش رفت، خیالش راحت شد.

به دنبال آنها به حال رفت و کلاهش را از روی جا لباسی برداشت. آنها پا روی پله گذاشته بودند که بابی تام به مادرش نگاه کرد و پرسید:

- "دقیقا چند پیک از اون شراب ها خورده؟"

سوزی جواب داد: "سه تا."

سه تا! بابی تام نمی توانست باور کند. گریسی با نوشیدن تنها سه پیک لباسهایش را در آورده و از بابی تام خواسته بود با او بخوابد.

کلاهش را روی سرش گذاشت: "مامان؟"

- "بله عزیزم؟"

- "هر کاری می خوام بکن، فقط اصلا نذار نزدیک جعبه ی آبجو بشه."

آسپیرین معده ی گریسی را سوزاند. همانطور که از در کشویی منتهی به ایوان خانه ی سوزی می گذشت، آفتاب اواسط صبح چشمانش را زد. گلهای کاغذی در امتداد پشتِ خانه روییده بودند. پیچ امین الدوله از پرچین ساده ای که در یک طرف حیاط قرار داشت آویخته بود و یک درخت گردوی پکان و چند گل مگنولیا روی آن سایه انداخته بودند. باغچه ای رنگارنگ در نقطه ای آفتابگیر قرار داشت و تمام سال پر از گلهای شمعدانی، داوودی، گل تلفنی و اطلسی صورتی و سفید بود. یک آب پاش در کنار چند درختچه ی کوتاه با صدای سوت ماندی مشغول آب پاشی بود و همه چیز از این آب پاشی صبحگاهی بوی تازگی و طراوت می داد.

میزبان گریسی شلوارک طرح ارتشی و تی شرتی روشن با طرح طوطی در جلوی آن پوشیده و روبروی باغچه ی کوچک سبزی خوردن، روی زانو نشسته بود. او سرش را بلند کرد و لبخند زد.

- "دوشیزه کرگ رفت؟"

گریسی سر تکان داد و فوراً از اینکه با سرش چنین حرکت شدیدی انجام داده است، پشیمان شد. اخمی کرد و آرام به سمت سوزی در انتهای ایوان رفت. با احتیاط خم شد تا روی اولین پله بنشیند و در همان حال گفت:

- "ویلو می خواد دوباره استخدام کنه."

- "آره؟"

- "اما نه به عنوان دستیار تولید؛ به عنوان دستیار بابی تام."

- "اوه!"

- "بهش گفتم به پیشنهادش فکر می کنم."

گریسی دامن لباس ملوانی اش را که به طور افتضاحی چروک شده بود، دور پاهایش پیچید. این تنها لباسی بود که داشت، چون چمدانش هنوز در صندوق عقب تاندربرد قرار داشت. او ادامه داد:

- "سوزی، نمی دونی چقدر بابت دیشب متاسفم. بعد از تمام کارهایی که برام کردی، از مهمون نوازیت سوء استفاده کردم و توی خونه ی خودت برات دردسر درست کردم. رفتارم شرم آور بود. شرم آورترین حرکتی که توی عمرم انجام دادم."

سوزی لبخند زد. "تو واقعا زندگی آرومی داشتی، مگه نه؟"

- "این که دلیل نمی شه."

سوزی با مهربانی گفت: "دیروز شوک بدی بهت وارد شد. هر زنی ممکن بود ناراحت بشه."

- "من خودم رو بهش انداختم."

"اون به این چیزها عادت داره عزیزم. مطمئنم تا الان کاملا این موضوع رو فراموش کرده." گریسی از فکر اینکه صرفا یکی از چندین زنی بوده که در مقابل بابی تام خود را باخته اند، غرورش جریحه دار شد؛ اما نمی توانست حقیقت را انکار کند.

"اون همیشه همچین تاثیر فوق العاده ای روی زنها میذاره؟"

"اون تقریبا همه رو تحت تاثیر خودش قرار میده."

سوزی از ظرف پلاستیکی سبز رنگ حامل ابزار که کنار زانوهایش قرار داشت، یک بیل چنگکی بیرون آورد و شروع به نرم کردن خاک اطراف باغچه ی سبزی اش کرد، و در همان حال ادامه داد:

"زندگی بیشتر وقت ها برای بابی تام آسون گذشته. اون از بچگی بهترین ورزشکار بود و همیشه هم یه دانش آموز ممتاز بود."

گریسی با یادآوری اینکه چطور به بابی تام پیشنهاد داده بود تا به او خواندن یاد بدهد، در دل به خود اخم کرد. سوزی شاخه ی نازکی از گیاه اسطوخودوس را بین انگشتانش له کرد و آن را جلوی بینی اش گرفت تا عطرش را استشمام کند. گریسی فکر می کرد سوزی به حرفش ادامه نخواهد داد و وقتی او دستهایش را پاک کرد و دهان باز کرد، تعجب کرد.

"اون بین بچه های دیگه محبوب بود. پسرها دوستش داشتند چون سعی نمی کرد براشون قلدری کنه. حتی وقتی دبستان می رفت، دخترها به یه بهانه ای می اومدن خونه. البته بابی تام از این موضوع متنفر بود؛ به خصوص توی کلاس چهارم که روزگارش رو سیاه کردن. اونها براش متن های عاشقانه می فرستادن و توی حیاط مدرسه دنبالش راه می افتادن. پسرها هم با بدج*نسی سر به سرش می گذاشتن."

دستهای سوزی روی بیل ثابت ماند و لحنش آرام و شمرده شد. انگار انتخاب کلمات برایش سخت بود.

"یک روز تری جو دریسکول که حالا تری جو پینز شده، یه قلب بزرگ قرمز کنار ورودی خونه کشید و کنارش نوشت «بابی تام عاشق تری جو است». اون داشت اطرافش رو هم گُل می کشید که بابی تام با سه تا از دوستهایش توی پیاده روی نزدیک خونه ظاهر شدن. وقتی بابی تام دید تری جو چی کار می کنه، به طرف حیاط جلویی دوید تا حسابش رو برسه."

گریسی چیز زیادی درباره ی پسرهای نه ساله نمی دانست، اما می توانست تصور کند این موضوع چقدر باعث خجالت بابی تام شده است.

سوزی حمله اش را به سمت انبوه علفهایی که نزدیک بوته های ریحان روییده بودند، از سر گرفت. "احتمالا اگه بقیه ی پسرها این صحنه رو ندیده بودن، این پایان ماجرا می شد. اما اونها دیده بودن که تری جو چی نوشته و همه شون داشتن می خندیدن. تری جو هم زد زیر خنده و به اونها گفت که بابی تام میخواست اونو ببوسه. بابی تام هم عصبانی شد و یه مشت زد به بازوش."

- "به نظرم این واکنش از یه بچه ی نه ساله قابل درکه."

- "اما برای پدرش قابل درک نبود. هویت سر و صدا رو شنید و همین که به در جلویی رسید، دید بابی تام تری جو رو زده. با سرعت جت از خونه زد بیرون، پس گردن بابی تام رو گرفت و بلندش کرد، و درست جلوی چشم دوستهایش کتکش زد. بابی تام تحقیر شده بود، دوستهایش هم شرمند شده بودن. اون تنها باری بود که هویت روی بابی تام دست بلند کرد، اما به نظر شوهرم برای یه مرد کاری شرم آور تر از زدن زن وجود نداشت؛ و اون نمی خواست این حقیقت رو قبول کنه که پسرش فقط نه سالشه."

سوزی با چهره ای ناراحت روی کف پاهایش نشست. "بابی تام با پدرش خیلی صمیمی بود و هرگز این درس رو فراموش نکرد. شاید به نظر احمقانه بیاد، اما بعضی وقت ها فکر می کنم این درس رو زیادی خوب یاد گرفت."

- "منظورت چیه؟"

- "حتی نمی تونی حدس بزنی توی این چند سال چند تا زن خودشون رو دو دستی تقدیم بابی تام کردن. اما من هرگز نشنیدم حتی به یکی از اونها توهین کنه؛ حالا می خوان طرفدارهای فوتبال باشن، متاهل باشن، یا مفت خور و تیغ زن. تا جایی که می دونم، بابی تام تونسته بدون گفتن حتی یه کلمه ی بی ادبانه فاصله ش رو حفظ کنه. این به نظرت عجیب نیست؟"

گریسی نمی دانست سوزی چیزی درباره ی تست فوتبال می داند یا نه. "اون برای دور زدن زن ها به جای گستاخی از راهبردهای خیلی پیچیده تری استفاده می کنه."

- "دقیقا. و این کارش با گذشت سالها اونقدر اتوماتیک شده که مطمئن نیستم خودش هم خبر داشته باشه سدی که دور خودش ساخته چقدر بزرگ و غیر قابل نفوذ شده."

گریسی لحظه ای فکر کرد و گفت: "بابی تام فوق العاده ست. اون به زنها لبخند می زنه، کلی هندونه زیر بغلشون میذاره، چیزهایی بهشون میگه که دوست دارن بشنون و کاری می کنه که هر کدوم از این زنها احساس ملکه بودن بکنند. بعد دقیقا هر کاری که دلش بخواد، می کنه."

سوزی با قیافه ی غمگینی سر تکان داد. "حالا که فکر می کنم می بینم اگه هویت باهوش تر عمل می کرد، باید وقتی بابی تام به تری جو مشت زد رویش رو بر می گردوند و توجهی نمی کرد. هویت باید می دونست این حرکت بابی تام یه عکس العمل برای بیان احساس اون لحظه ش بوده. اون هم که هرگز بچه ی خشنی نبود، پس مسلما این کار براش یه جور عادت نمی شد. خدا می دونه که تری جو هم حالش خوب شد. اون اولین دوست دختر واقعی بابی تام بود."

لبهای سوزی به زهرخندی روی هم فشرده شد. "نکته ی مسخره ش اینه که وقتی چند وقت پیش این موضوع رو یاد بابی تام آوردم، گفت پدرش دقیقا کار درست رو انجام داده. به نظرم اصلا نمی دونه این موضوع چقدر براش گرون تموم شده."

گریسی مطمئن نبود برای بابی تام گران تمام شده باشد. بابی تام به وفور صاحب جذابیت، استعداد، خوش تیپی و هوش بود. پس عجیب نبود اگر با خودخواهی زیادش، کسی را در حد خود نمی دید. به اعتقاد او هیچ زنی روی زمین وجود نداشت که برایش خوب باشد. مسلما نه یک زن سی ساله ی اهل اوهایوی گراندی، با سی*نه های کوچک و موهای بی ریخت.

سوزی بیل را داخل ظرف پلاستیکی سبز رنگ برگرداند و ایستاد. چند لحظه به آن باغچه ی باصفا نگاه کرد. عطر ریحان و اسطوخودوس و خاک زیر و رو شده هوا را پر کرده بود.

- "من عاشق کار کردن توی اینجام. اینجا تنها مکانیه که توش احساس آرامش می کنم."

او خجالت زده به نظر می رسید؛ انگار حرفی کاملا خصوصی به زبان آورده و آرزو می کرد که این کار را نکرده بود. در حالی که ظرف ابزارش را بر می داشت، ادامه داد:

- "می دونم این هیچ ربطی به من نداره گریسی، اما به نظر من نباید بذاری اتفاقی که افتاد مانع قبول پیشنهاد شغلیت بشه. خودت بهم گفتی که نمی خوامی به اوهایو برگردی، و پیشنهاد کاری دیگه ای هم که نداری. بابی

تام به اینکه زنها خودشون رو جلوش بیازند عادت داره؛ مطمئنم دیشب اونقدری که برای تو مفهوم داشت، برای بابی تام اهمیتی نداشته."

سوزی لبخند اطمینان بخشی زد و وارد خانه شد.

گریسی تلاش سوزی برای آرام کردن خود را درک می کرد، اما این جملات خیلی دردناک بودند، به خصوص که می دانست کاملاً حقیقت دارند. او برای بابی تام مهم نبود، در حالی که بابی تام برای او همه چیز بود. گریسی خود را در برابر بابی تام باخته بود؛ اما آنچه بیشتر ناراحتش می کرد این بود که می ترسید دلش را باخته باشد.

گریسی با دانستن حقیقتی که نمی خواست با آن روبرو شود چشمانش را محکم روی هم فشرد، اما فایده ای نداشت. او هرگز به خود دروغ نمی گفت و و حالا هم نمی توانست این کار را بکند. همان طور که دستانش را دور زانوهایش حلقه می کرد، با این حقیقت روبرو شد که در طول هفته ی گذشته عاشق بابی تام دنتون شده است. او به شدت و به طور ناامید کننده ای عاشق مردی شده بود که کاملاً دور از دسترس به نظر می رسید. شاید اگر این عشق اینقدر غمگینانه نبود، موضوعی برای خنده محسوب می شد. آن چیزی که با اولین دیدارش با بابی تام در وجودش شکل گرفته بود، با نوشیدن آن شراب کُشنده به صورت حقیقتی آشکار نمایان شده بود. دلش برای بابی تام بی تاب بود. بابی تام بیش از اندازه سرکش و جسور بود؛ یعنی درست همان چیزهایی که گریسی هیچوقت نتوانسته بود باشد. او بابی تام را با تمام اشتیاقی که چندین سال درونش را کد مانده بود، دوست داشت. مانند پرنده ی بال و پر ریخته ای که مفتون قوی زیبا و قدرتمندی شده، گریسی نیز جذب زیبایی فیزیکی بابی تام شده بود. اعتماد به نفس و جذابیت ذاتی بابی تام باعث می شد دوباره احساس سرزندگی و جوانی کند.

احساس می کرد این شش روز به اندازه ی یک عمر گذشته است. گریسی همانطور که زانوهایش را به سی*نه اش نزدیکتر می کرد، این واقعیت تلخ را به خود یادآوری کرد. رویاهایش درباره ی زندگی و شغلی پر زرق و برق در هالیوود، رویایی دست نیافتنی در اوج ناامیدی بود و تناسبی با زندگی واقعی اش نداشت. او داشت خودش را گول می زد و الان دیگر نمی توانست این را تحمل کند. حالا با این واقعیت دردناک مواجه می شد که هیچ زندگی جادویی ای در هالیوود انتظارش را نمی کشد. این شغل احمقانه با ویندمیل منجر به زندگی کاری مهیجی نمی شد. همه ی آن رویاها توهمی بیش نبود. گریسی باید وقتی همه ی این ماجراها تمام می

شد، به نیو گراندی بر می گشت و پرستاری در آسایشگاه سالمندان را از سر می گرفت. آنجا جایی بود که به آن تعلق داشت.

قبول واقعیت حس آرامش عجیبی را در بدن گریسی سرازیر کرد. حالا می دانست این آسایشگاه سالمندان نبود که زندگی او را بی روح کرده بود، بلکه خود زندگی اش بود که زندگی او را بی روح کرده بود. او عاشق اداره کردن آسایشگاه بود، اما با این شغل خودش را از هم سن و سالهایش جدا کرده بود، چون همیشه حس می کرد آدم عجیب و غریبی است. او خود را در آسایشگاه سالمندان مخفی کرده بود و تمام زندگی خود را وقف آن می کرد؛ در حالی که باید به آن تنها مانند یه شغل نگاه می کرد.

عطر آرامش بخش باغچه او را فرا گرفته بود و احساس هیجان خاصی می کرد. او فقط سی سال داشت و آنقدر جوان بود که بتواند زندگی اش را تغییر دهد. اما آنطور که تصورش را کرده بود... نه با فرار کردن. بلکه می خواست از این به بعد، هر لحظه ی عمرش را بدون ترس زندگی کند. او دیگر اهمیتی نمی داد که به او بخندند یا طردش کنند... این چیزها که او را نمی گشتند؛ و می خواست برای شروع، بابی تام را با تمام وجود دوست داشته باشد.

قلب گریسی به تپش افتاد. اصلا شهامتش را داشت؟ سعی کرد به خودش بقبولاند که با تمام شدن این ماجراها، مجبور است به آسایشگاه برگردد. اما آیا دل و جرات این را داشت که خود را از نوک کوه به پایین بیندازد، در حالیکه به خوبی می داند زمین زیر پایش او را خواهد گشت؟ آیا می توانست این زمان کوتاه غیر قابل تحمل همراهی با بابی تام را تاب بیاورد و هیچ ثانیه ی ارزشمندی را از دست ندهد؟

همان طور که ذهنش را سر و سامان می داد، موجی از نشاط و هیجان وجودش را فرا گرفت. او دستیار شخصی بابی تام می شد و از تمام لحظه هایش با این مرد معروف که قلبش را به طور احمقانه ای به او داده بود، لذت می برد. گریسی تمام نگاههایی که بابی تام به او می انداخت را در ذهنش دخیره می کرد... تمام لبخند ها و حرکاتش را. احتیاط را کنار می گذاشت و تا جایی که راه داشت خود را تقدیم بابی تام می کرد. شاید بابی تام با او رابطه برقرار می کرد، شاید هم نه! اما در هر صورت گریسی بدون هیچ شرطی خود را تقدیم بابی تام می کرد، حتی اگر قرار بود با تمام شدن این مدت تنها چیزی که برایش بماند، گنجینه ای از خاطرات باشد.

گریسی با خودش عهدی بست. این عشق زیادی که به بابی تام داشت نباید می گذاشت واقعیت وجودی او را نادیده بگیرد... خوبی یا بدیهای او را... خودخواهی شدید و قلب بسیار مهربانش را... استعداد زیاد و جذابیت

افسون کننده ی فوق العاده اش را. این عشق نباید باعث می شد قوانینش را نیز زیر پا بگذارد. گریسی فقط می دانست چطور باید خودش باشد و حتی اگر این برای بابی تام کافی نبود، این تنها چیزی بود که داشت. گریسی چشمانش را بست و بابی تام را در ذهن تجسم کرد؛ یک کابوی درشت هیکل با کلاهی کابویی و لبخندی کُشنده، مردی که وقتی راه می رفت گرد ستاره به اطراف می پاشید. این گرد روی گریسی پاشیده بود، جانی تازه به بدن خشکیده و تشنه اش داده بود و وارد قلب در هم فشرده اش شده بود.

او می دانست که با بابی تام دنتون پایان خوشی را نخواهد داشت، و در حالی که دلش بلند پروازی می کرد، عقلش احتیاج داشت تا در واقعیت لنگرش را محکم کند. قرار نبود که در برابر، عاشق او بشود. مردان فوق العاده برای زنان فوق العاده بودند، و او به طور نا امید کننده ای عادی بود. تنها راهی که او می توانست از این احساسات دست نخورده بیرون بیاید این بود که هرگز فراموش نکند که عاشق مردی شده که مثل یک انسان افسانه ای بود. احساس احترام به او اجازه نمی داد که چیزی را از او بگیرد، همانند کاری که دیگران با او کردند. خودش را بدون احساسات قلبی به او می سپرد، نه با امید این که به جایش چیزی را از او دریافت کند. و وقتی تمام شد، این مرد که فرشتگان او را بوسیده بودند، حداقل می تواند به یاد بیارورد که گریسی اسنو تنها کس در زندگی او بود که هرگز چیزی را از او طلب نکرد.

یک ساعت بعد، در حالی که گریسی هنوز از گرفتن چنین تصمیم ویرانگری پشیمان بود، به کاروان قهوه ای - طوسی ای که به بابی تام واگذار شده بود، نزدیک شد. با وجود اتفاق شب گذشته، مستی او، و خود آگاهی جدیدالاکتشافش، قصد داشت تا با سختی با او در رو شود، به هر حال باید انجام شود. اگرچه قبل از این که بتواند از پله بالا برود، در مجاور کاروان باز شد و ناتالی بروکس پایین آمد.

گریسی پایین آمدن پای سبزه ی بازیگری را که با عنوان «جولیا رابرت جدید» شناخته شده بود دید، و روحش تا جایی پرواز کرد که توانست تمام صحنه های عاشقانه ای را که بابی تام می توانست با این موجود با شکوه داشته باشد به یاد آورد. گریسی متوجه یالی از موهای قهوه ای تیره ی او، که حالا آن ها را دم اسبی کرده بود، شد. موهایی که حتی ذره ای از زیبایی او کم نکرده بودند. با وجود این که صورتش عاری از هر گونه آرایش بود، اما این بازیگر بیست و چهار ساله بسیار نفس گیر به نظر می رسید. ویژگی های برجسته ای داشت: ابروهای پرپشت و تیره، چشم های سبز، دهانی عریض، و حتی دندان های سفید. شلوارک پرچین چروک و یک لباس بلند صورتی پوشیده بود، انگار که آن ها نمونه ی اصلی طراحش بودند.

به گریسی لبخند دوستانه ای زد و دستش را دراز کرد. "سلام، من ناتالی بروکس هستم." "گریسی اسنو." از حرکت ناگهانی او وقتی برای دست دادن برگشت، تکان خفیفی خورد. "خیلی از عکس هاتون لذت بردم، خانوم بروکس. من یه هوادار واقعی م."

مقابل یک جفت صندلی آلومینیومی تا شده که در سایه ی کاروان قرار گرفته بودند، ژست گرفت. "من رو ناتالی صدا کن. الویس الان خوابیده، بنابراین ما وقت برای حرف زدن داریم."

گریسی اصلا نمی دانست که الویس کیست، اما قصد نداشت که شانس گپ زدن با شخص مشهوری مثل ناتالی بروکس را از دست بدهد، مخصوصا که بهانه ی خوبی دستش می داد تا رویارویی با بابی تام را به تاخیر بیندازد. وقتی نشستند، ناتالی گفت: "از آنتون شنیدم که روابط شما بی عیب و نقصه، و من و همسرم از این که شما اون ها رو با چنین توجه کمی اداره می کنید، ازتون قدردانی می کنیم. ما فقط مصمم هستیم که بهترین ها رو برای الویس فراهم کنیم."

حتی با وجود این که گریسی نمی توانست تصور کند که او درچه مورد صحبت می کند، اما نا امیددی بازیگر را بیشتر از فریبندگی او یافت.

"اولین چیزی که باید بهتون بگم اینه که من و آنتون به برنامه ها ایمان نداریم. به محض این که الویس شروع به سر و صدا کنه، غذا می خواد، می خوام که برام بیاریش. اون هیچ مکملی رو قبول نمی کنه. من و آنتون می خوایم اون سالم باشه، که فقط شیر مادر می تونه این کار رو بکنه. نگرانی دیگه مون بابت اینه که ما تو خانواده آلرژیک داریم... آنتون یه پسرعمو داره که خیلی حساس و آلرژیکه ... برای همین هم الویس توی شش ماه اول فقط می تونه شیر مادر بخوره. شما می تونید براش تغذیه ی پستانی تهیه کنید، مگه نه؟"

"اوه، بله." گریسی بارها خودش را با کودکی در آغوشش تصور کرده بود، و این خیال همیشه وجودش را از یک تلخی ناگوار پر می کرد که کمی دردناک بود. "اما برای یه نوزاد، شش ماه زمان زیادی نیست که چیز دیگه ای نخوره؟ من فکر می کردم که اون ها باید شیر و غلات بخورن."

ناتالی طوری به گریسی نگاه کرد که انگار او پیشنهاد داده که به کودک آرسنیک بدهند. "اصلا! برای شش ماه اول زندگی یه بچه فقط شیر مادر غذای کاملیه. باید به آنتون می گفتم این ها رو براتون توضیح بده. خیلی سخته... اون توی لس آنجلس تجارت داره، می دونی، و این اولین جدایی ماست. اون آخر هفته ها پرواز داره، اما هنوز هم سخته."

گریسی فهمید که آن چنان بازتاب ضعیفی روی شخصیت ناتالی داشته است که او را با پرستار بچه اشتباه گرفته است. "متاسفم، ناتالی. من باید به موقع حرفت رو قطع می کردم، اما اون قدر مجذوب حرفی که می زدی شدم که حواسم پرت شد. من اون کار رو گاهی انجام می دم. راستش، من پرستار بچه ی تو نیستم."

"نیستی؟"

گریسی سرش را تکان داد، فقط برای این که درد شقیقه هایش را که به خاطر مستی و عیاشی دیشب بود، به او یادآور شود. درحالی که هنوز خودش را نگه داشته بود، گفت: "من یکی از دستیاران تولیدم. خب، من یه دستیار تولید بودم، اما الان من دستیار بابی تام دنتون ام."

گریسی انتظار داشت ناتالی هم مثل بقیه، وقتی به اسم بابی تام اشاره می کند، فریاد بزند، اما این هنرپیشه تنها سری تکان داد. بعد ناگهان سرش را بالا آورد و چشم هایش هراسان درخشید. "شنیدی؟"

"چی رو شنیدم؟"

ناگهان از صندلی بلند شد. "الویس. داره گریه می کنه." پاهای بلند ستاره ی تلویزیون پله ها را پرواز کرد. درست قبل از این که داخل برود، گفت: "همین جا منتظر بمون، اون رو بهت نشون بدم."

با وجود وظیفه شناسی زیاد ناتالی در مورد مادر بودنش، گریسی فهمید که او را دوست دارد، و کنجکاو بود تا کودکش را ببیند. هنوز می دانست که نمی تواند بیشتر از این مسئولیت هایش را به تعویق بیندازد.

در همان لحظه، یکی از کامیون های تجهیزات حرکت کرد و او بابی تام را در کنار آغل دید که با چند خانم جوان صحبت می کند. از ظاهر شیک آن ها معلوم بود که از خدمه نبودند، و او شک داشت که خانم های تالروزا از قبل برای گرفتن آزمون فوتبال ردیف ایستاده باشند. بابی تام فقط شلوار جین و چکمه پوشیده بود. خورشید میان موهای گندم گونش برق می زد و روی سینه ی برهنه اش می درخشید. قلبش در تماشای او محکم می کوبید.

یکی از هنرمندان گریم به او نزدیک شد و از یک بطری پلاستیکی شروع به اسپری کردن روی سینه ی او کرد تا عضلاتش با روغن بدرخشند. خودش را برانداز کرد. گریسی حتی از آن فاصله هم می توانست ببیند که نگاه او گیج است، و نمی توانست با دیدن عکس العمل بابی تام نسبت به چیزی که مطمئنا او به چشم یک آرایش غیر ضروری می دید، لبخند نزند.

ناتالی یا یک بچه ی پیچیده شده با پارچه ی فلانل در آغوشش و لبخندی شاد بر لبانش، دوباره پیدا شد. در حالی که روی صندلی می نشست، گفت: "این الویسه. فردا چهار ماهه می شه. سلام کن عزیزم. به گریسی سلام کن."

گریسی به زشت ترین صورتی که تا به حال دیده بود، خیره شد. شبیه به یک کشتی گیر سوموی کوچک بود. (مترجم: کشتی گیر سومو به ورزشکار های غول پیکری می گویند که یک نوع کشتی خاص ژاپنی را انجام می دهند.) بینی اش له شده بود، چشمان کوچکش میان چین و چروک های چاقی گونه هایش در حال ناپدید شدن بودند، و چانه اش تقریباً وجود نداشت.

از روی وظیفه شناسی گفت: "چه.. آه ... بچه ی خوشگلی."

ناتالی با لذت لبخند زد. "می دونم."

"اسم عجیبی داره."

ناتالی کمی تدافانه پاسخ داد: "این یه اسم قدیمی و پسندیده ست." و بعد مضطرب نگاه کرد. "من به همسرم زنگ زدم که ببینه چه بلایی سر پرستار بچه اومده. دیشب فهمید که اون اصرار داره که به بچه ی چهار ماهه شیر و غلات بده، بنابراین متأسفانه داریم دوباره از اول همه چیز رو شروع می کنیم. حالا همسرم داره درمورد یکی از پرستار هایی که واسه یه خانواده ی سلطنتی انگلیسی کار می کرده، تحقیق می کنه."

گریسی از چهره ی مضطرب ناتالی فهمید که او حتی مطمئن نیست این یکی هم به اندازه ی کافی خوب باشد. با اکراه خودش را معذور کرد و راهش را به سمت بابی تام کج کرد، فقط برای این که در دقیقه ی آخر شجاعتش را از دست داد، از مسیر فرعی به طرف کامیون خوار و بار رفت. شاید بعد از خوردن یک فنجان قهوه ی دیگر، آماده ی رویارویی با او شود.

بابی تام حس و حال خوبی نداشت. تماشای رشد سبزه ها خیلی جالب تر از ساخت فیلم بود. از دیروز که به این جا آمده بود، همه ی کارش این بود که در حالی که از یک شیشه ی ویسکی چای سرد می نوشد، بدون تی شرت قدم بزند و وانمود کند که دارد حصار آغل را تعمیر می کند. قبل از این که حتی او شروع به عرق کردن بکند، آن ها "کات" می دادند و او باید می ایستاد. گریم کردن را دوست نداشت، دوست نداشت بدون کلاه لبه دارش بیرون باشد، و مخصوصا دوست نداشت که روی سینه اش روغن اسپری کنند، وقتی که آن ها حتی لکه های چرک را از بالای آن بطری پاک نکرده اند.

نصف جمعیت تلاروزا امروز به لوکیشن آمده بودند و همگی به ازدواج فکر می کردند و این حس و حالش را بدتر می کرد. او به تعداد زیادی تامی، تیفانی و تریسی معرفی شده بود و ذهنش در حال انفجار بود. بعد هم مسئله ی خانم گریسی اسنو. در روشنایی روز، اتفاق شب گذشته دیگر جالب به نظر نمی رسید.

گریسی تشنه ی رابطه بود و فقط مشکلش زمان بود که بتواند احساسش را ارضا کند، و بابی تام شک نداشت که گریسی آن قدر حضور ذهن دارد که قبل از آن که با او همراه شود، کاملا از سلامت معشوقش پرس و جو کند. درنیو گراندیآرزوهای او محدود بودند، اما این جا، تعداد مردان خدمه خیلی بیشتر از زنان بودند، و احتمالا یکی از آن ها محرک زیادی نیاز نداشت تا به بکر بودن گریسی پایان دهد، مخصوصا اگر از آن بدن کوچک و زیبا که زیر آن لباس های زشت پنهان شده بودند، حرفی زده شود. مصمم، آن خاطره ی خاص را از ذهنش کنار زد.

باورش سخت بود که او در سن سی سالگی هنوز دست نخورده بود، اگرچه رفتار رئیس مآبانه اش و فنون چریکی او با موتور ماشین ها، احتمالا او را از جمعیت مذکر نیو گراندی بر حذر داشته است. بابی تام چند دقیقه ی پیش او را با ناتالی بروکس دیده بود. وقتی حرفشان تمام شد، گریسی داشت به او نزدیک می شد، اما بعد توانش را از دست داده و مسیرش را به طرف واگن های خوار و بار منحرف کرده بود، جایی که بابی تام تصور می کرد کانی کامرون، یکی از دوست دخترهایش، اوقات خوبی با او نداشته است. حالا گریسی داشت پشت دوربین ها مخفی می شد، و اگرچه اشتباه کرده بود، داشت تمرین تنفس عمیق می کرد. بابی تام تصمیم گرفت او را از بدبختی نجات دهد.

"گریسی، بدو بیا این جا، باشه؟"

تقریباً از جا پرید. بابی تام فکر کرد که اگر دیشب مثل او پیش می رفت، الان این قدر مشتاق دیدن او نبود. همان طور که به سمتش می آمد، انگار داشت با پاهایش بلوک های سفت و بتونی را می کشید. لباس های ناوگانی و چروکش به شکلی بود که انگار برای یک راهبه ی هشتاد ساله دوخته شده اند، و بابی تام در شگفت بود چطور یک انسان می تواند چنین سلیقه ی ملالت انگیزی در پوشش داشته باشد. گریسی در مقابل او ایستاد و عینک آفتابی اش را به بالای سرش هل داد، جایی که بین دسته ای از موهایش فرو رفت. بابی تام لباس های چروک، چشمان قرمز، و پوست گچی او را درک کرد. رقت انگیز.

گریسی نمی توانست با نگاه خیره ی او مواجه شود، بابی تام فهمید که او هنوز خجالت زده است. با در نظر گرفتن رفتار عموما دیکتاتورانه ی او، فهمید که تا زمانی که گریسی برای اوست، اگر می خواهد او را همین طور نگه دارد، باید درست از همین شروع، رفتار بسیار تندی را در پیش بگیرد. اگرچه این در ذات بابی تام نبود که به کسی که از قبل زمین خورده است، لگد بزند. او می دانست که اگر همین حالا پا پس نکشد و به گریسی یاد آوری نکند که چه کسی فرمان می دهد، آینده ی خوبی پیش بینی نمی شود.

"عزیزم، یه سری کار هست که می خوام امروز برام انجامشون بدی. حالا که واسه ی من کار می کنی، تصمیم گرفتم که بهت اجازه بدم تو ماشینم رو برونی؛ اگرچه این بر خلاف خواستم. ماشین بنزین می خواد. کیف پول و کلید هام روی میز، توی همون کاروانیه که بهم دادن. و حالا که حرف کاروان شد... اون قدر ها که دوست دارم ببینم، تمیز نیست. سعی کن تا وقتی تو شهری، یه جارو و یه کم ماده ی ضد عفونی کننده تهیه کنی تا بتونی کف اتاق رو کمی تمیز کنی."

همان طور که بابی تام انتظار داشت، حواسش زود جمع شد. "تو انتظار داری که کف کاروانت رو تمیز کنم؟" "فقط قسمت های کثیفش رو. و عزیزم، وقتی توی شهری، جلوی یه داروخونه نگه دار، و برام یه بسته از اون وسیله های مردونه بخر."

با عصبانیت گفت: "تو می خوای من این رو واست بخرم؟"

"البته که می خوام. وقتی وارد یه سری از مسائل می شی، یاد می گیری که خیلی مواظب باشی."

از گردن تا فرق سرش سرخ شد. "بابی تام، من نمی خرم."

"نمی خری؟"

سرش را تکان داد.

انگشتانش را در جیب عقب شلوار جینش برد و با تاسف سری تکان داد. "امیدوار بودم که این کار رو انجام ندم، اما می بینم که لازمه درست از همین اول، یه سری مسائل رو روشن کنیم. احيانا يادت مياد که عنوان جديد شغلت چيه؟"

"فکر کنم که من ... آه... دستيار شخصي تو باشم."

"دقيقا درسته. و اين يعنى، تو بايد شخصا به من کمک کنی."

"معنیش این نیست که من برده ی توام."

"و منم داشتم همین رو توضیح می دادم." آهی کشید. "وقتی ویلو درمورد شغل جدیدت بهت گفت، احيانا نگفت که من دستور می دم؟"

"فکر کنم گفت."

"و چیزی درمورد این نگفت که تو باید هر کاری که من می گم رو انجام بدی؟"

"اون.. خب، آره، اون گفت... اما مطمئنم منظورش این نبود که..."

"اوه، البته که منظورش همین بود. از امروز شروع می کنیم، من رئیس جدیدتم، و تا زمانی که فرمان ها رو اجرا کنی، می دونم که هر دو تا مون خوب جلو می ریم. و حالا لطف می کنی اگه قبل از این که فیلمبرداری امروز تموم بشه، بری سراغ اون کف پوش."

سوراخ های بینی اش شعله کشیدند و بابتی تام می توانست ببیند که از گوش هایش بخار بیرون می آید. دهانش را جمع کرد، انگار که داشت آماده می شد تا حرفهایش را بیرون بریزد، و بعد کیفش را برداشت.

"خیلی خوبه."

بابتی تام صبر کرد تا گریسی تقریبا دور شد و بعد او را صدا کرد. "گریسی؟"

با چشمانی محتاط برگشت.

"درمورد خریدت، عزیزم. مطمئن شو که بزرگش رو بخری."

تا آن زمان، بابتی تام هرگز زنی را ندیده بود که آن قدر از خجالت سرخ شود، اما گریسی این گونه بود. با دستش به دنبال عینک آفتابی اش گشت، آن را به سمت چشمانش هل داد، و فرار کرد.

بابی تام با خود خندید. او می دانست که با اذیت کردن گریسی باید احساس بدی داشته باشد، اما در عوض، از خودش راضی بود. اگر به او راه می داد، دیوانه می شد، چون خوب می دانست گریسی یکی از آن زنانی بود که می توانست یک مرد را دیوانه کند. به طور کلی، بهتر بود از همان اول هر چیزی سر جای طبیعی خودش باشد.

یک ساعت بعد، وقتی خریدهایش تمام شد، ماشین بابی تام را از پارکینگ داروخانه بیرون آورد. هنوز هم وقتی به یاد می آورد که چه اتفاقی در پیشخوان داروخانه افتاده بود، گونه هایش می سوختند. بعد از این که با خودش کنار آمده بود که خیلی از خانم ها همیشه از این خریدها می کنند، بالاخره جرات کافی به خرج داد و به سمت دفتر ثبت رفت که درست در همان لحظه با سوزی دنتون رو به رو شد.

سوزی جعبه را دید، و سریع خودش را با دیدن عکس سگ دو سر روی صفحه ی اول روزنامه سرگرم کرد. گریسی می خواست بمیرد.

حالا احساساتش را با الویس که روی صندلی کودک ماشین، کنار او نشسته بود، تقسیم می کرد. "هر موقع فکر می کنم که دیگه جلوی سوزی خجالت زده نمی شم، یه اتفاق دیگه پیش میاد."

الویس آروغ زد.

با این وجود او لبخند زد. "گفتنش واسه تو راحت. تو که جای من نبودی."

الویس بلند خندید و آب دهانش حباب شد.

وقتی گریسی داشت از مزرعه خارج می شد، تصادفا با ناتالی برخورد کرده بود، که دیوانه وار به این طرف و آن طرف می پرید و سعی می کرد شخص قابل اعتمادی را پیدا کند تا یک ساعتی را که در حال فیلمبرداری اولین صحنه ی آن روزش است، از الویس مراقبت کند. وقتی گریسی داوطلب شد، ناتالی بسیار از او تشکر کرد و یک لیست طویل دستور العمل به او داد، و فقط وقتی بالاخره گریسی آن ها را یادداشت کرد، خیالش راحت شد.

اثرات مستی گریسی ناپدید شده بود و دیگر سرش درد نمی کرد. قبل از این که برود، یک لباس تمیز و یک بلوز چروک مشکی - و - قهوه ای راه راه از چمدانش برداشته و داخل کاروان عوض کرده بود. حالا یک بار دیگر احساس آدم بودن می کرد.

تازه به مرز شهر رسیده بود که بوی تندی مشامش را آزار داد، به همراهش صدای ناخوشایندی از بچه بلند شد که نشان می داد دوست ندارد پوشکش کثیف باشد. به او نگاه کرد. "خیلی بد بویی."

الویس صورتش را جمع کرد و شروع به ناله کرد. ترافیک نبود بنابراین ماشین را کنار جاده کشید تا کودک را عوض کند. وقتی صدای تایرهایی را روی شن و ماسه ها شنید، پشت فرمان برگشت.

وقتی سرچایش نشست، نگاه پر ابهت مردی را دید که با کت و شلوار طوسی روشن، بی.ام.و شرابی اش را کنار جاده، پشت او پارک کرد. بسیار جذاب بود: موهای کوتاه مشکی با رده های خاکستری، چهره ی جذاب، و بدنی قدرتمند که به نظر نمی آمد حتی ذره ای چربی اضافه داشته باشد.

جلو آمد، کنار ماشین ایستاد و پرسید: "کمک احتیاج دارید؟"

"نه، به هر حال ممنونم." سرش را به سمت کودک تکان داد. "باید پوشکش رو عوض کنم."

"فهمیدم." مرد لبخند زد، و گریسی نیز با لبخند جوابش را داد. این خیلی خوب بود که هنوز در دنیا کسانی بودند که برای کمک به دیگران خودشان را به زحمت می انداختند.

"این ماشین بابی تام دنتونه، درسته؟"

"بله، درسته. من دستیارشون هستم، گریسی اسنو."

"سلام، گریسی اسنو. من وی سایر هستم."

وقتی به یاد شنیدن تصادفی مکالمه ی بابی تام و مایر بینز افتاد، چشمانش گشاد شدند. پس این همان مردی بود که در تلاروزا همه درباره ی او صحبت می کردند. گریسی دریافت که این اولین بار است که اسم وی سایر را بدون کلمه ی «عوضی» در کنار آن می شنود.

"فکر کنم شما در مورد من شنیدید."

طفره رفت. "من فقط زمان کوتاهی به اندازه ی یه روز، توی شهر بودم."

"و بعد در مورد من شنیدید." سایر پوزخندی زد و سرش را به سمت الویس که دوباره شروع به وول خوردن روی صندلی اش کرده بود، کج کرد. "این بچه ی شماست؟"

"اوه، نه. بچه ی ناتالی بروکسِ بازیگره. من دارم ازش نگهداری می کنم."

"آفتاب تو چشم هاشه. بهتره زودتر حرکت کنید. از دیدنتون خوشحال شدم، گریسی اسنو." سری تکان داد، برگشت و به سمت ماشینش رفت.

"من هم از دیدنتون خوشحال شدم، آقای سایر. و به خاطر توقفتون ممنونم. هرکسی چنین کاری نمی کنه." در حالی که به سمت بزرگراه می رفت، تعجب کرد که مردم تالاروا این قدر درباره ی پستی آقای سایر بزرگنمایی می کردند. از نظر گریسی، او مرد خوش مشربی بود.

الویس دوباره به خاطر پوشک کثیفش صورتش را جمع کرد و شروع به جیغ و داد کرد. گریسی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و فهمید که بیشتر از یک ساعت گذشته است. "وقتشه که برگردیم به واگن قدیمی، کابوی." در اثر دست انداز جاده، کیسه ی خریدش روی پایش افتاد، و او پیمانش را به یاد آورد که باید از اشتباهات بابی تام چشم پوشی کند، فقط به خاطر این که عاشق او شده است. با آهی از سر تسلیم، فهمید که باید کاری بکند. اگرچه او رسماً رئیسش بود و مردی بود که ضربان قلب او را تند می کرد، اما باید به او یاد آوری می کرد که نمی تواند بدون قبول پیامدهایش، به گریسی حکم فرمایی کند.

"چهار لو."

"رد می دم."

"رد می دم."

نانسی کوچک برای شریکش در بازی ورق، آهی از غضب کشید. "سوزی، اون گریب بود. من از تو تک می خواستم. تو نباید رد می کردی."

سوزی دنتون با عذر خواهی به همراهش لبخند زد. "متاسفم؛ تمرکز ندارم." به جای ورق بازی، باید به چند ساعت پیش و اتفاق داروخانه فکر می کرد. گریسی داشت خودش را آماده می کرد تا با پسر او رابطه داشته باشد و چون او گریسی را خیلی دوست داشت، نمی خواست که ضربه بخورد. نانسی برای دو خانم دیگری که پشت میز نشسته بودند سری تکان داد. "حواس سوزی پرته، چون که بابی تام خونه ست. اون از بعداز ظهر تا حالا حواسش پرته."

تونی سامیولس به جلو خم شد. "دیشب اون رو تو بستنی فروشی دیدم اما شانس این رو پیدا نکردم که خواهرزاده م رو بهش معرفی کنم. می دونم که دیوونه ش می شه."

یار تونی، مارین، اخم کرد و شش لوی پیک انداخت. "کیتی من بیشتر از خواهرزده ی تو هم تیپ اونه، تو این طور فکر نمی کنی سوزی؟"

"بذارید نوشیدنی هاتون رو عوض کنم." سوزی دستش را پایین آورد، و خوشحال بود که سکوت کرده بود تا بتواند برای چند دقیقه فرار کند. معمولا از ورق بازی های بعد از ظهر پنجشنبه هایش لذت می برد، اما الان حوصله ی آن را نداشت.

وقتی به آشپزخانه رسید، لیوان ها را را روی پیشخوان گذاشت و به جای یخچال به سمت پنجره رفت. برای جلوگیری از ریزش اشک هایش پلک زد. انگار فقط چند سال از آن روز تابستانی گرمی که با هویت دنتون ازدواج کرد، می گذرد.

موجی از ناامیدی او را احاطه کرد. خیلی دلش برای او تنگ شده بود. او همسرش بود، معشوقش، بهترین دوستش. دلش برای بوی صابون او، وقتی که از حمام برمی گشت، تنگ شده بود. دلش برای حس آغوش او، زمزمه هایش، خنده هایش، جوک های چرت و بازی های افتضاحش با لغات تنگ شده بود. دست هایش را روی سینه جمع کرد و فشرد، و سعی کرد برای یک لحظه تصور کند که همسرش او را در آغوش گرفته است.

هویت تازه ۵۰ سالش شده بود که ماشینش در یک طوفان وحشتناک، به کناری پرت شده بود. بعد از خاکسپاری، غم و اندوه بسیار سوزی با برآشفته گی اش نسبت به همسرش به خاطر تنها گذاشتنش و پایان دادن به ازدواجی که تازه در شروع کار بود، ترکیب شد. دوران وحشتناکی بود، و او نمی دانست که چطور با بابی تام نجات می یابد.

بابی تام پس از تشییع جنازه او را به پاریس برده بود، و آن ها یک ماه را صرف کاوش در شهر، رانندگی در روستاهای فرانسه، تور قلعه و کلیساهای بزرگ کرده بودند. آنان با هم می خندیدند، با هم گریه می کردند، و با وجود دردش، برای آن که چنین پسری داشت، وجودش از شکرگزاری پر می شد. او می دانست که خیلی دیر شروع کرده است به تکیه کردن بر پسرش، اما می ترسید که اگر توقف کند، او هم ازش دور شود.

وقتی بابی تام متولد شد، کاملا مطمئن بود که او اولین بچه از چند بچه ای خواهد بود که به دنیا می آورد، اما نشد، و گاهی دوباره دلش برای کودکی او تنگ می شد. می خواست او را در آغوشش نگه دارد، موهایش را نوازش کند، زخم هایش را ببندد، و آن پسر بچه ی کوچک شیرین را بو بکشد. اما حالا پسرش خیلی وقت بود که مرد شده بود، و آن روزهایی که گزیدگی های حشرات را با لوسیون سنگ توتیا نوازش می کرد و زخم ها را با بوسه هایش درمان می کرد، برای همیشه تمام شده بودند.

فقط اگر هوبتهنوز زنده بود.

خیلی دلم برات تنگ شده، عزیزم. چرا من رو تنها گذاشتی؟

تا ساعت شش، فیلمبرداری آن روز تمام شد. بابی تام که داشت از آغل بیرون می رفت، بسیار گرمش بود و خسته و کثیف و کج خلق بود. همه ی بعد از ظهر را گرد و خاک خورده بود، و قرار بود فردا هم همین برنامه ی تکراری را داشته باشد. از نظر او، شخصیت جد اسلید احمق ترین آدم بود. بابی تام خودش را متخصص اسب ها نمی دانست، اما آن قدر می دانست که کاملاً مطمئن بود هیچ چوپان عزتمندی، چه مست باشد یا نه، سعی نخواهد کرد که نیمه برهنه، اسب سواری کند.

در تمام طول روز، عصبانیت بابی تام به خاطر سینه ی کثیف و روغن مصنوعی آن، اوج گرفته بود. توهین آمیز بود، سینه ی روغنی و شلوار تنگ. لعنتی. بعد از چند سال حضور در لیگ بین المللی فوتبال، حالا وضع اش این طوری بود.

به سرعت به سمت کاروانش رفت، پاشنه ی چکمه هایش خاک ها را به هم می زد. قصد داشت یک دوش سریع بگیرد، به خانه برود و برای مدتی، تا قبل از آن که به ملاقات سوزی برود، در را قفل کند. آرزو کرد که ای کاش گریسی نرفته بود، چون منتظر بود تا بدحوصلگی اش را سر او خالی کند. در کاروان را باز کرد و داخل شد، اما وقتی داخل را پر از زن دید، ناگهان ایستاد.

"بابی تام!"

"هی، اون جا رو، بابی تام!"

"سلام، کابوی!"

شش نفرشان مثل سوسک به این طرف و آن طرف می پریدند، غذای خانگی درست می کردند، کیک می بریدند، و از یخچال آبجو برمی داشتند. یکی از آن ها یک آشنای قدیمی بود، سه نفر دیگر را آن روز در گروه دیده بود، دو نفرشان را هم اصلاً نمی شناخت. و تک تک کار هایشان توسط زن هفتم مدیریت می شد، ساحره ای شرور در لباسی راه راه به رنگ قهوه ای-و-مشکی شبیه به دم راکون، که همان طور که وسط هیاهو ایستاده بود و دستورات را تقسیم می کرد، لبخندی از روی کینه به او تحویل داد.

"شلی، اون غذا لذیذ به نظر میاد؛ مطمئنم که بابی تام از هر ذره اش لذت می بره. مارشا، یادم نمیاد که تاحالا همچین کیک خوشگلی رو دیده باشم. چقدر با ملاحظه پختیش. لاری، کارت روی زمین عالی بود. می دونم که بابی تام هم قدردانی می کنه. اون خیلی روی کف پوش هاش نکته بینه، مگه نه، بابی تام؟"

با آرامش به او خیره شد، اما چشمان طوسی اش به وضوح از پیروزی می درخشیدند. خوب می دانست که برخورد با جمعی از زن ها، آخرین چیزی بود که بابی تام الان می خواست با آن رو به رو شود، اما گریسی به جای آن که از آن ها خلاص شود، آن ها را تشویق کرد تا بیهوده بگردند!

بابی تام بالاخره عملکرد گریسی را در زندگی اش فهمید. این زن شوخی خدا با او بود.

زنی با موهای بلند و یک فکل، قوطی آبجو را به دستش داد. "من مری لوییس فینستر هستم، بابی تام. همسر برادر زاده ی اد راندولف اولین دختر عمومی منه. اد به من گفت که باید وایسم و یه سلامی بکنم." آبجو را گرفت و ناخودآگاه لبخند زد، اگرچه گونه هایش از شدت تلاش درد می کردند. "و این بهترین دوستمه، مارشا واتز. قبلا با فیل، برادر رایلی کارتر بیرون می رفت."

زن ها یکی یکی خودشان را جلو کشیدند. اوهم در حالی که سرش درد می کرد و پوستش از کثیفی و روغن بچه می خارید، با مهربانی و ادب برخورد کرد. آن قدر بوی عطر در هوا بود که می توانست لایه ی اوزون را پاره کند و او به شدت با احساس عطسه اش می جنگید.

در پشت سرش باز شد و با او برخورد کرد. نا خودآگاه کنار کشید، عملی که متاسفانه اجازه داد تا زن دیگری خودش را به داخل هل دهد.

"من رو یادت میاد، مگه نه، بابی تام؟ من کالین باکستر هستم، البته قبل از این که ازدواج کنم فامیلیم تیمز بود؛ الان از اون عوضی متقلب که قبلا تو مکانیکی امس کار می کرد، طلاق گرفتم. من وتو با هم به دبیرستان می رفتیم، البته من دو سال کوچیک تر از تو بودم."

با چشمان به خون نشسته از عصبانیت به کالین لبخند زد. "خیلی خوشگل شدی، عزیزم، خیلی سخت شناختم. نه این که اون موقع ها به این خوشگلی نبودی."

کالین خنده ی بلندی سر داد و او رد رژ لب را روی یکی از دندان هایش دید. "داری اغراق می کنی، بابی تام."

زن ضربه ای سرخوش به بازوی او زد، سپس رو به گریسی کرد و کیسه ای را به او داد. "بستنی ناپلئونی رو که گفתי بابی تام عاشقشه خریدم، اما بهتره همین الان بذاریش تو فریزر. تهویه ی ماشینم شکست و این ها دارن آب می شن."

بابی تام از بستنی ناپلئونی متنفر بود. مثل خیلی دیگر از تسویه حساب های زندگی، این هم رضایت بخش نبود. "ممنونم کالین." گریسی همان طور که جعبه را از کیسه در می آورد، لبخندی به لب داشت و چشم های طوسی اش از شرارت می درخشیدند، ادامه داد. "بابی تام، به نظرت این لطف کالین رو نمی رسونه که تمام راه رو تا شهر رانندگی کرده تا فقط واست یه کم بستنی بخره؟"

"واقعا عالیه." همان طور که صحبت می کرد، نگاهی از سرِ سوء نیت به او کرد و در تحیر بود که چرا همین حالا او را درست همین جا به آتش نکشاند.

کالین سعی کرد تا در آغوش او جا شود، اما دستش روی روغن بچه لیز خورد، و باعث شد تا بیشتر به پوست او مالیده شود. "بابی تام، من درمورد فوتبال مطالعه کردم. امیدوارم شانس این رو پیدا کنم که تا قبل از این که تو از تالاروزا بری، یه امتحان بدم."

دوستش مارشا وسط پرید. "من هم مطالعه کردم. درست وقتی که تو گفתי برنمی گردی، کل مجموعه کتاب های فوتبال کتابخونه رو برداشتند."

صبرش تمام شد، و با آهی از سر پشیمانی، دستی روی شانه ی خانم ها گذاشت. "متاسفم که این رو می گم، خانوم ها، اما حقیقت اینه که، همین دیشب گریسی امتحان رو قبول شد و رضایت داد که خانم بابی تام باشه." سکوت عمیقی در کاروان برپا شد. گریسی سر جایش یخ بست، و نصف گالون بستنی ناپلئونی شروع به ریختن روی دستهایش کرد.

چشمان خانم ها به عقب برگشتند و دهان کالین مثل دهان ماهی باز و بسته شد. "گریسی؟" مری لوییس که با چشمانش همه ی استایل و عیب های آرایشی گریسی را فهرست می کرد، گفت: "همینگریسی؟"

بابی تام یکی از احساسی ترین لبخندهایش را به کسی که قصد کشتن بی رحمانه ی او را داشت، تحویل داد. " بله، همین خانم زیبایی که این جا وایستاده. " موهای ربا مکتنایرز را کنار زد تا کنار او برود. " بهت گفتم که نمی تونیم واسه مدت زیادی مثل یه راز نگهش داریم، عزیزم. "

بازویش را روی شانه ی گریسی سُر داد، و او را به سمت سینه ی برهنه اش کشید و تمام سعیش را کرد تا صورت او را به کثیفی ها و روغن بچه آلوده کند. " دارم بهتون می گم خانوم ها، گریسی بیشتر از هر زن دیگه ای که تا به حال دیدم در مورد تاریخچه ی فوتبال می دونه. خدای من، وقتی می خواد در مورد سابقه ی بازی پایان فصل صحبت کنه، پاک و جادویی می شه. درست همون طور که دیشب داشتی در مورد درصد پاس دادن صحبت می کردی، عزیزم، اشک تو چشم هام جمع شد. "

گریسی داشت درمقابل سینه ی او صداهای خفگی مضحکی در می آورد، و بابی تام او را محکم تر می فشرد. چرا قبلا به این فکر نکرده بود؟ معرفی گریسی به عنوان نامزدش، بهترین روش بود که تا زمانی که در تالاروا است، کمی آرامش داشته باشد.

گریسی را از جلوی بدنش به سمت دیگه چرخاند تا بتواند سمت دیگه صورت دخترک را هم آلود کند. سپس وقتی نیمی از گالون بستنی ناپلئونی یخ با شکمش برخورد کرد، نفسش را حبس کرد. مری لوییس فینستر طوری نگاه کرد که انگار یک استخوان مرغ بلعیده است. " اما، بابی تام، گریسی ... اون خیلی خوبه، اما دقیقا اونی نیست که... "

بابی تام طوری که کسی نتواند ببیند، به شدت انگشتانش را میان موهای پشت سر گریسی فرو برد. " ساکت، دارید در مورد قیافه ی الان گریسی صحبت می کنید؟ اون فقط گاهی این شکلی لباس می پوشه چون من ازش می خوام. وگرنه، اون توجه مرد های زیادی رو جلب می کنه، درست می گم، عزیزم؟ "

پاسخش میان سینه اش گم شد زیرا گریسی داشت سعی می کرد تا کارتن را به سمت پهلوی او بکشد. در حالی که به بقیه لبخند می زد، چنگش را میان موهای گریسی محکم تر کرد و سر او را به بالا و پایین حرکت داد. " تعدادی از پسر های خدمه یه جورایی به نظر وحشی میان، و من می ترسم که زیاد دور و برش بگردن. "

همان طور که امید داشت، خبر نامزدی اش روح را از جمع دختران گرفت. تمام سعیش را می کرد تا تراوش بستنی را نادیده بگیرد. در حالی که با مهمانانش خداحافظی می کرد، گریسی را نزدیک پهلویش نگه داشت. وقتی بالاخره در کاروان پشت سرش بسته شد، او را رها کرد و پایین را نگاه کرد.

آلودگی و روغن، صورتش و بیشتر جلوی لباس راکونی اش را لکه دار کرده بود، در حالی که بستنی آب شده از زیر جعبه ی له شده بیرون می ریخت و گلی از بستنی شکلاتی، توت فرنگی، و وانیلی روی انگشتانش می ریخت.

بابی تام برای طغیانی از خشم منتظر ماند، اما به جای نشان دادن عصبانیت، چشمان گریسی به خاطر گرفتن تصمیمی، تنگ شد. همان طور که به یاد داشت گریسی معمولاً کارهای غیرقابل پیش بینی ای میک کرد، قبل از آن که بتواند عکس العملی نشان دهد، او بستنی آب شده را پایین شلوار بابی تام ریخت. او فریادی کشید و به هوا پرید.

گریسی کارتن را به زمین انداخت و دست به سینه ایستاد و گفت: "اینواسه این بود که مجبورم کردی مقابلمانتواست اون وسیله رو بخرم!"

کار سختی است که هم زمان هم فریاد بزنی، هم بالا و پایین پیری، هم فحش بدهی، و هم بخندی، اما بابی تام یک جور هایی این کار را انجام داد.

در حالی که او رنج می کشید، گریسی میان استخر بستنی ناپلئونی آب شده ایستاده بود و تماشا می کرد. بابی تام اشتباه کرده بود که او را طعمه کرده بود، گریسی تلافی کرد، و، به جز حرف های تند و تیزش، بابی تام زیادی خوب برخورد کرده بود.

گریسی ناخود آگاه قدمی به عقب برداشت و پایش روی جعبه ی بستنی قرار گرفت. آخرین چیزی که یادش آمد، این بود که روی زمین دراز کشیده بود و به بالای سرش، به بابی تام، نگاه می کرد.

"خب، حالا چی کار کنیم؟" بابی تام در حالی که به پایین پایش، به گریسی خیره شده بود، در چشمانش برقی شیطانی درخشید. دامن گریسی بالا رفته بود و پاهایش یخ کرده بود. دستش را روی کف پوش گذاشت تا بلند شود، که بابی تام زانوهایش را کنار او روی زمین قرار داد.

"این قدر سریع نه، عزیزم."

در حالی که سعی می کرد فرار کند، محتاطانه به او نگاه کرد. "من نمی دونم چی تو مغزته، اما هرچی که هست، همین الان فراموشش کن."

گوشه ی لب بابی تام بالا رفت. "اوه، خیلی واسم طول می کشه تا یه چنین چیزی رو فراموش کنم."

وقتی بابی تام با دستان چسبنده اش شانه های او را گرفت و او را به شکم چرخاند، زنگ خطر را احساس کرد. گونه اش با بستنی وانیلی آب شده برخورد کرد و فریاد کشید. قبل از این که بتواند برای به عقب برگشتن تقلا کند، چیزی شبیه به زانو رو کمرش قرار گرفت.

وقتی فهمید که به کفپوش چسبیده است، گریه کرد: "چی کار می کنی؟"

بابی تام شروع به باز کردن قلاب بالای زیپ لباس گریسی کرد. "حالا، لازم نیست درمورد چیزی نگران باشی، عزیزم. من قبلا هم این کارو انجام دادم، فقط چند ثانیه وقت می گیره."

وقتی به گذشته فکر می کرد، این چیزی نبود که می خواست. "نمی خوام لباس هام رو در بیاری!"

"البته که می خوامی." قلاب باز شد. "لباس های راه راه بامزه ن. اما اگه می خوامی یه بازی فوتبال رو اداره کنی، پیشنهاد می دم تو آینده نپوشیشون."

"من احتیاج ندارم که تو واسم سخنرانی... اوه! ول کن اون زیپ رو! بس کن!" بابی تام زانویش را بالا گذاشت و پشت او کشید.

"الان دیگه آروم باش، عزیزم. وای، چه لباس های خوشگلی." در یک حرکت او را به کمر چرخاند، اما برای لحظه ای طولانی به لباس سفید او نگاه کرد.

گریسی با دستانش شکلات های نیمه جامد را جمع کرد و به سمت او پرتاب کرد.

وقتی با فکش برخورد کرد، از ترس دادی کشید، سپس خودش را به سمت کارتن کشید. "به خاطر خشونت بی موردت، یه پنالتی از فاصله ی پونزده یاردی."

"بابی تام... " وقتی بابی تام قالب بزرگی برداشت و آن را روی شکم گریسی گذاشت، فریاد کشید. در حالی که از سرما نفس نفس می زد، سعی کرد تا فرار کند.

بابی تام به او لبخند زد. "بگو من رو ببخش، بابی تام، قربان، به خاطر همه ی درد سر هایی که واست درست کردم، و من قول می دم که از الان هر کاری رو که بگی انجام بدم. آمین."

گریسی در ازا، یکی از فحش های مورد علاقه اش را تکرار کرد، و بابی تام خندید، که فرصتی طلایی به گریسی داد تا با بستنی توت فرنگی را به سینه اش بزند.

از آن به بعد، زد و خورد بود. بابی تام یک برتری داشت، آن هم این که به خاطر شلوار جینش روی کف پوش سر نمی خورد. از طرف دیگر، او به آغشته کردن گریسی با بستنی ادامه می داد، و گریسی هم هرچه را که می

توانست بردارد، به او می زد. گریسی داد می زد، می خندید، و به او التماس می کرد تا بس کند، اما طاقت بابی تام بیشتر بود و به همین دلیل هم گریسی از توان افتاد.

"بس کن! دیگه نه!" به پشت روی زمین افتاد. سینه اش از تقلا سنگین شده بود.

"بگو عزیزم خواهش می کنم"

"عزیزم خواهش می کنم" هوا را بلعید. همه جایش بستنی بود، موهایش، دهانش، همه جای بدنش. لباس سفیدش حالا صورتی و قهوه ای شده بود. بابی تام هم بهتر به نظر نمی رسید. گریسی مخصوصا از این که توانسته بود موهای او را پر از توت فرنگی کند، لذت برده بود.

وقتی نگاهش به سینه و شکم بابی تام افتاد، دهانش خشک شد. او این کار را با او کرده بود؟ چشمانش به چشمان او افتاد.

با ملاحظه به او نگاه کرد. برای لحظه ای هیچ کدام تکان نخوردند، و بعد بابی تام با صدای خرخری گفت:
"عزیزم خواهش می کنم با بستنی بیشتر."

گریسی لرزید، نه از سرما، بلکه از موجی از گرما که درون او منتشر می شد. هیجان کشمش باعث شده بود تا عکس العمل های سخت بدنش در برابر بمباران احساساتی که دریافت می کرد، پنهان شود. ناگهان از تضاد بین سرمای بستنی و تاول گرمای پوستش آگاه شد. تازه سختی خراش های لباسش، لیزی روغن میان انگشتانش، ساییدگی کمی که به خاطر کثیفی های سینه ی بابی تام بود و حالا او را هم پوشانده بود حس می کرد.

بابی تام انگشتش را روی بستنی توت فرنگی آب شده کشید و وقتی به بند لباس او رسید، متوقف شد.

گریسی احساس کرد قلبش دارد از ضربان می ایستد، با زمزمه ای از التماس اسم او را صدا کرد. "بابی تام...."
دستان بابی تام به سمت شانه های او بالا آمد، و بندها را پایین انداخت.

اشتیاق تند و شیرین درون گریسی غیر قابل تحمل شده بود. بسیار سخت او را می خواست.

انگار که بابی تام می توانست ذهن او را بخواند. گریسی کاملا ساکت شد، می ترسید که بابی تام یادش بیاید که مردی است که هر زنی او را می خواهد، و خودش دختری است که شب مجلس رقص سال آخر دبیرستانش را در خانه تنها مانده.

اما بابی تام بس نکرد. بعد از کنار زدن بند لبخندی زد و نفسش را حبس کرد، گریسی ترسید که او را مسخره کند، اما او با صدایی آرام و کشیده، طوری که رگ های گریسی را به آتش کشید، گفت:

"متاسفم که قسمت مهم ماجرا رو از دست داده بودم."

دید که بابی تام انگشتش را در کارتین بدشکل کنار شانه ی او فرو برد. تکه ای بستنی وانیلی برداشت و آن را روی بالاتنه ی او گذاشت. و گریسی نفسش را حبس کرد.

گریسی منقطع تنفس کرده و احساس کرد تمام توانش به تحلیل رفته است. بابی تام دوباره انگشتش را در کارتین بستنی فرو کرد و تکه ای دیگر بستنی را در سمت مخالف بالاتنه اش گذاشت.

همان طور که درد مطبوع ناشی از سرما را بر قسمت حساسی از بدنش حس کرد ناله ای از میان لبانش خارج شد. بیشتر می خواست.

بابی تام به کار خود ادامه داد. گریسی به ناله کردن افتاد.

"اوه. خواهش می کنم... خواهش می کنم." متوجه شد که دارد التماس می کند اما نمی توانست متوقف شود.

"آروم باش عزیزم. آروم باش."

بابی به سرد کردن بدن گریسی، و دوباره گرم کردن آن با دستانش و دوباره سرد کردنشان ادامه داد. آتش و یخ. گریسی آتش شده بود. دستان بابی متوقف شدند.

"عزیزم؟"

اما او دیگر نمی توانست حرف بزند. در اوج چیزی غیر قابل توضیح بود. و به همین سادگی گریسی از حال رفت.

فصل نهم

بابی تام همان طور که منتظر بود تا حمام کردن گریسی تمام شود تا خودش دوش بگیرد، در مرکز لینولینیوم تمیز ایستاد و از پنجره ی عقبی موتورخانه به بیرون خیره شد. او بیشتر از قبول مسئله از اتفاقی که افتاده شوکه

شده بود. در میان تمام تجربه هایی که با زن ها داشت هیچ گاه به چنین موردی برخورد نکرده بود. فقط لمس کرده بود و گریسی به اوج لذت رسیده بود .

پس از آن، آن ها در سکوت آشپزخانه را تمیز کرده بودند. گریسی از نگاه کردن به بابی اجتناب می ورزید و او آن قدر از گریسی ناراحت بود که نمی خواست صحبت کند.

چه چیزی باعث شده بود که گریسی در تمام این مدت دست نخورده و بکر باقی بماند؟ آیا متوجه نشده بود که چه قدر به آن نیاز دارد و خود را از طبیعی ترین لذت زندگی محروم کرده بود؟

بابی تام فکر کرد از گریسی بیشتر عصبانی است یا از خودش؟ او به تمام خودداری خود نیاز داشت تا از پاره کردن لباس در تن گریسی و استفاده از آن چه که به او پیشنهاد می دهد جلوگیری کند. و چرا این کار را نمی کرد؟ چون طرف مقابلش گریسی اسنو بود، لعنت، و بابی تام مدت ها بود که رابطه ی از روی دلسوزی را کنار گذاشته بود. قضیه بسیار پیچیده شده بود .

بابی همان موقع تصمیم خود را گرفت. غریزه مردانه اش با تمام قوا برگشته بود و به محض این که فرصتی پیش می آمد به دالاس پرواز می کرد. وقتی به آن جا می رسید می خواست با بیوه زنی که می شناخت تماس بگیرد، زنی که مانند او به زندگی آزاد و راحت علاقه داشت و بیشتر از شام هایی زیر نور شمع و گفت و گوهای طولانی مشتاق با او همراه شدن بود. مطمئنا به محض این که زندگی مانند یک راهب را کنار می گذاشت دیگر به کسی مانند گریسی اسنو تمایل پیدا نمی کرد .

به یاد آورد که چمدان گریسی را طبق وعده از تی برد بیرون نیاورده است. از تریلر بیرون رفت. دورتر عده ای از خدمه را دید که دور ارابه ای جمع شده اند. خوشحال بود که به اندازه کافی با آن ها فاصله دارد که مجبور نشود درباره ی ظاهر پوشیده شده از بستنی اش توضیح دهد.

به محض این که در ماشین را گشود صدایی کشیده از پشت سر خود شنید " خب، خب. این جا همون جاییه که بوی گند حس کردم. این آشغال ها چیه روی لباست؟ "

بابی چمدان را بی آن که برگردد و پشت سرش را نگاه کند بیرون کشید: " من هم از ملاقات خوشحال شدم، جیمبو . "

" اسم من جیمه. جیم. می فهمی؟ "

بابی تام به آرامی برگشت تا با آینه ی دق خود رو به رو شود. جیمبو ثاکری مانند همیشه عظیم الجثه و احمق به نظر می آمد حتی در یونیفورم. ابرو های تیره اش آن قدر به هم نزدیک شده بودند که تقریباً " در میانه به یکدیگر می رسیدند، بابی تام حاضر بود قسم بخورد که چهره ی جیمبو با آن چه که از مهدکودک به یاد می آورد تفاوتی نکرده است . رییس پلیس احمق نبود -سوزی می گفت از وقتی که لوثر جیمی را به این کار گماشته است ، کار خود را درست انجام داده - اما مطمئناً" با هیکل تنومند و سر بزرگ خود احمق به نظر می رسید. تعداد زیادی دندان هم داشت و با هر نیشخند چاپلوسانه تمامی آن ها را به نمایش می گذاشت که باعث می شد بابی تام بخواهد با مشت کمی دندانپزشکی خلاقانه از خود نشان بدهد.

" آقای ستاره ی سینمایی، فکر می کنم اگه خانوم ها می تونستن تو رو الان ببینن فکر نمی کردن تو چندان مالی باشی."

بابی تام با غضب او را برانداز کرد:" نگو که هنوز در مورد شری هاپر از من کینه به دل داری . مسئله مال پونزده سال پیشه!"

" نه بابا." جیمی به طرف جلوی تی برد جهید و پای خود را روی سپر گذاشت. " در حال حاضر من از این ناراحتم که تو جون مردم شهر رو با رانندگی با ماشینی که چراغش شکسته به خطر می ندازی." دفترچه ای صورتی رنگ بیرون کشید ، نیشخندی عریض بر لب نشانده، شروع به نوشتن جریمه کرد.

" کدوم چراغ شکسته...؟" بابی تام متوقف شد . نه تنها چراغ عقب سمت چپ شکسته بود ، بلکه قطعاتی از شیشه زیر آن روی زمین ریخته شده بود ، که به خوبی به او می فهماند چه کسی به آن لگد زده است." تو مادر..."

" حواست باشه بی.تی. این ورا باید مواظب حرف زدنت با قانون باشی."

" تو این کار رو کردی. حرومزاده ."

" سلام بی. تی . جیم."

جیمبو کار خود را متوقف نمود تا به زنی با موهای مشکی و النگو های نقره پرسر و صدا که پشت سرشان بود نیشخند بزند. کانی کامرون، دوست دختر سابق بابی تام و زنی که ماشین خواربار فروشی را می راند در راستای جلب توجه بابی تام هر کاری به جز برهنه شدن در مقابل او را از دیروز که بابی تام وارد شده ، انجام داده بود. و حالا که بابی تام شعله های عشق را در چشمان جیمبو روشن می دید خود را آماده ی دردسرهای بیشتری کرد.

"سلام عزیزم." جیمبو زبانش را روی لب هایش چرخاند. "من کارم رو چند دقیقه دیگه تموم می کنم و می تونم تو رو واسه شام ببرم بیرون. هی بی. تی، می دونستی من و کانی نومزد کردیم؟ ما می خوایم روز عید شکرگذاری با هم عروسی کنیم و انتظار یه هدیه ی عروسیه چاق و چله رو از تو داریم." جیمبو پوزخندی حواله ی بابی کرد و دوباره مشغول نوشتن جریمه شد.

"مبارکه."

کانی با چشمانی گرسنه به بابی تام خیره شد "چی شده؟ مته آدمی به نظر میای که با خوک ها غلت زده." "نزدیک هم نشدی."

کانی با سوءظن بابی را برانداز کرد اما قبل از این که بیشتر بپرسد جیمبو برگ جریمه را سریع در دستان او گذاشت. "می تونی توی شهرداری پرداختش کنی." "کانی پرسید: "این چیه؟"

"مجبور شدم بی. تی. رو جریمه کنم. چراغ ماشینش شکسته."

کانی چراغ ماشین و بعد خرده شیشه های روی زمین را نگاه کرد. با نگاهی حاکی از تنفر، برگ جریمه را از انگشتان بابی تام بیرون کشید و به دو قسمت پاره نمود. "فراموشش کن. دوباره با بی. تی. در نمی افتی." جیمبو در حال انفجار به نظر می رسید، اما در همان حال بابی تام می توانست ببیند که جیمی تمایلی به انجام این کار در حضور معشوقه ی خود ندارد. در عوض، دستش را به دور شانه های کانی حلقه نمود. "بعدا با هم حرف می زنیم، دنتون."

"بی صبرانه منتظرم."

جیمبو به بابی خیره شد و سپس کانی را دور کرد. بابی تام به برگ جریمه پاره شده روی زمین نگاه کرد و به وضوح احساس کرد که کانی در حق او لطف نکرده است.

"نمی فهمم چرا به من نمی گی چراغ ماشین چش شده؟"

"چون به تو ربطی نداره. واسه خاطر اینه." بابی تام همان طور که از ماشین بیرون می آمد در را محکم تر از معمول به هم کوبید.

گریسی آن قدر از لجبازی بابی ناراحت بود که حتی وقتی راه پستی را به دنبال او می پیمود به خانه ی بابی تام نگاه هم نکرد. بابی تام تازه حمام کرده و پیراهنی کتانی با راه های آبی بر تن داشت که آستین هایش را بالا

زده بود. جین عالی آبی شسته و کلاه کابوی خاکستری درخشان به او حالت یک مهمان با لباس پلو خوری را می داد. در حالی که گریسی مجبور به پوشیدن بلوز و دامن زیتونی مات و چروکی شده بود که زمانی آن را خریده بود که علاقه ای کورکورانه به ظاهر سیاحان پیدا کرده بود. پس از اتفاقی که در تریلر مابین آن دو افتاده بود گریسی علاقه ی زیادی به برپا نمودن یک دعوا داشت. اما همه چیز نشان دهنده ی رضایت یک جانبه بود و این به هیچ وجه چیزی نبود که او می خواست. گریسی می خواست دهنده باشد و نه فقط یک گیرنده ، اما می ترسید بابتی تام او را فقط موجودی ترحم برانگیز بداند. از آن طور که دیشب خود را به او انداخته بود و اتفاقی که امروز بعد از ظهر افتاده بود ، بابتی تام چه برداشت دیگری می توانست بکند؟

با چند جهش بالاخره خود را به بابتی رساند. " من آخرین نفری بودم که اون رو روندم."

بابتی تام از زیر کلاه کابوی خود به او نگریست. " تو اون رو نشکستی."

" پس چرا بهم نمی گی چی شده؟"

" نمی خوام به هیچ وجه درباره اش حرف بزنم." گریسی در شرف اصرار بیشتر بابتی تام بود که توجه اش به خانه جلب شد. ساختمان ساده سفید رنگ آن قدر از خانه ی شیکاگو متفاوت بود که باور این موضوع که مالک هر دو خانه یک نفر است مشکل به نظر می رسید. چهار پله بتنی رنگ شده منتهی به ایوانی محصور با نرده های سپید ، یک آونگ چوبی و جارویی حایل به در. کف چوبی و وسیع ایوان به همان رنگ سبز قابل ترمیم در جلویی رنگ آمیزی شده بود. هیچ پرده ای برای زیبا ساختن پنجره های دوگانه جلوی خانه که مشرف به مجموعه ای از درختان گردو در حیاط بودند به کار نرفته بود. فانوسی برنجی یا درکوبی براق برای تزئین در خروجی به کار نرفته بود. خانه کوچک، زیبا و مفید بود.

و سپس بابتی تام در جلویی را باز کرد و گریسی داخل شد.

" خدای من."

بابتی تام با دهان بسته خندید. " از اون خونه هاییه که نفس آدم رو بند میاره. مگه نه؟"

حالتی از شگفتی بر گریسی مستولی شد. به راه ورودی به شکل جعبه ی شکلات خیره شده بود و سه قدم آرام

به سوی اتاق خواب سمت چپ خود برداشت. " خوشگله."

" می دونستم خوشت میاد. بیشتر زن ها خوششون میاد."

گریسی حس می کرد که وارد خانه ای عروسکی مخصوص بزرگسالان شده است ، دنیایی زیبا از پاستل های صورتی-و- کرم ترکیبی با بنفش کمرنگ و کم رنگ ترین سبز به رنگ کف دریا. چین و شکن پرده ها و تورها متنوع بودند اما با چنان سلیقه و ذوقی کنار هم چیده شده بودند که گریسی دلش می خواست در یکی از میل های راه راه سفید و صورتی با فنجانی چای نعنایی و یک گربه آنگورایی و رمانی از جین اوستین فرو برود.

اتاق بوی گل رز می داد. دستانش برای لمس پارچه رنگارنگ توری ، چیت های گلدار پرداخته، شیشه های تراش داده شده و زراندود بی تابی می کردند. دلش می خواست نازبالش های نرم و ابریشمین را با لبه های ریشه دار نوازش کند و دستانش را در حلقه های نواردوزی شده اطراف رومیزی گلدار فرو برد. آیا سرخس پر شاخ و برگی که در سبد چوبی سفید میان دو پنجره ی جلویی قرار داشت بوی مطبوع خاک تازه را می داد؟ آیا شاخه های گندم و رز صورتی خشک شده روی طاقچه ی بالای شومینه میان انگشتانش خرد می شدند؟

و سپس وقتی بابی تام به مرکز اتاق رسید قلب گریسی لرزید. به طور طبیعی بابی تام در چنین محیط ظریف و شکننده ای باید مضحک به نظر می آمد اما در عوض هرگز به این اندازه عضلانی دیده نشده بود. تضاد میان ظرافت سبک اتاق و هیكل عضلانی بابی تام دلش را برد. فقط مردی که به مردانگی خود هیچ شکی نداشته باشد می تواند به چنین محیط زنانه ای با اعتماد به نفس قدم بگذارد.

بابی کلاهش را روی چهار پایه ای بزرگ انداخت و سرش را به سوی بریدگی طاقی شکلی در پشت سر متمایل کرد. "اگه می خوای یه چیز فوق العاده ببینی ، یه نگاه به اتاق خوابم اون پشت بنداز."

چند ثانیه ای گذشت تا گریسی به اجبار روی از او گرفت. پاهایش هنگامی که راهروی باریک به رنگ صورتی درون پوسته ی صدف را طی کرد و در نهایت وارد اتاق شد می لرزیدند. گریسی در درگاه مکث کرد ، آن قدر گیج بود که تا وقتی بابی تام صحبت نکرد متوجه نشد که به دنبال او آمده است.

" یا لا، بگو چی تو فکرته."

گریسی به تخت بزرگ شاهانه با ستون های زراندود و فوق العاده ترین سایبانی که تا به حال دیده بود نگریست. چندین لایه تور ظریف لطیف که به شکل آبشاری کف آلود روی هم افتاده بودند و با حلقه هایی از روبان های ساتن صورتی و بنفش کمرنگ در هم پیچیده بودند.

چشمان گریسی برق زدند. "مجبوری هر روز صبح منتظر بشی که شاهزاده ای قبل از بیدار شدن از خواب تو رو ببوسه؟"

بابی تام خندید. "سعی می کنم از زیرش در برم. اما تا حالا بهش فکر نکردم."

اتاق خواب افسانه ای ، با تخت خواب سایبان دارش ، ستون های مطلا ، کوسن های صورتی و بنفش کمرنگ ، و صندلی راحتی چهار چرخه؛ به نظر می آمد که متعلق به قصر زیبای خفته باشد. پس از سال ها زندگی میان دیوار های بژ مصنوعی و راه رفتن روی ناهمواری های سخت، گریسی آرزو می کرد که باقی عمرش را این جا بگذراند.

تلفن دفتر کار بابی تام به صدا در آمد اما او اهمیتی نداد. "یه آپارتمان کوچیک بالای گاراژه که می تونی اون جا بمونی. اتاق بدنسازی من هم اون جاست."

با تعجب به بابی تام نگاه کرد. "من این جا نمی مونم."

"البته که می مونی . تو نمی تونی هزینه ی موندن یه جای دیگه رو پرداخت کنی."

برای کسری از ثانیه گریسی نفهمید بابی درباره ی چه صحبت می کند و سپس مکالمه ی پر سر و صدای صبح با ویلو را به یاد آورد. شرکت سینمایی ویند میل مسئول هزینه ها و مکان اقامت او هنگام کار به عنوان دستیار تهیه کننده در یک پروژه بود، اما ویلو مشخص کرده بود که قرارداد جدیدش شامل هیچ بندی بابت پرداخت هزینه هایش نمی شود. گریسی آن قدر نگران اتفاقاتی که رخ داده بودند بود که متوجه مشکلات پیش آمده نشد.

محکم گفت: "من یه مسافرخونه ی ارزون قیمت پیدا می کنم."

"با حقوق تو باید بیشتر از ارزون باشه ، باید مجانی باشه."

"تو از کجا می دونی حقوق من چه قدره؟"

"ویلو به من گفت. و باعث شد فکر کنم چرا یه بطری شیشه پاک کن ویندکس نمی خری. می تونی پشت چراغ قرمز بایستی و شیشه ی ماشین ها رو پاک کنی. قول می دم پول بیشتری گیرت بیاد."

"همه چی تو پول خلاصه نمی شه. من می خواستم تا وقتی که خودی به استودیو نشون بدم با همه چی کنار بیام."

تلفن یک بار دیگر زنگ خورد و بابی تام باز هم اهمیتی نداد. "در صورتی که فراموش کرده باشی من و تو قراره نامزد باشیم. مردم این جا اون قدر خوب من رو می شناسن که بدونن اجازه نمی دم دور از من زندگی کنی."

"نامزد؟"

لبان بابی تام از ناراحتی سفت شدند. " من به وضوح یادمه که وقتی من به تموم اون زن ها توی تریلر گفتم که تو آزمون فوتبال رو پاس کردی کنار من ایستاده بودی."

" بابی تام اون زن ها حرف تو رو جدی نگرفتن. یا حداقل وقتی بهش فکر کنن جدی نمی گیرنش."

" واسه همینه که باید در این مورد حریص باشی."

"داری به من می گی که واقعا می خوام مردم فکر کنن ما نامزدیم؟" صدای گریسی اوج پیدا کرد، آهنگی جیغ مانند هم زمان با شکوفا شدن گل آرزوهایش. فقط برای این که شادی اش پشت غریزه های حمایت از نفس پنهان شود. خیالات برای رویا پردازی خلق شده اند نه واقعیت. تمامی این ها برای بابی تام یک بازی بود ولی برای گریسی این گونه نبود.

" این همون چیزیه که من گفتم، مگه نه؟ برخلاف اون چیزی که تو ممکنه فکر کنی، من الکی حرف نمی

زنم. در مدت باقی مونده از اقامتمون در تالاروزا تو خانم بابی تام هستی."

" مطمئنا نیستم! و امیدوارم دست از گفتن این جمله برداری. خانم بابی تام! مته این که زنی که با تو ازدواج می

کنه چیزی بیشتر از یه قسمت از متعلقات تو نیست!"

بابی تام آهی طولانی و توضیح دهنده کشید. "گریسی... گریسی... هر وقت فکر می کنم ما دو تا می

تونیم حرف های هم رو بفهمیم یه کاری می کنی که اشتباهم رو ثابت کنی. مهمترین کار تو به عنوان دستیار

من اینه که مطمئن شی که من در مدت اقامتم در این جا آرامش و آسایش داشته باشم. و انتظار داری این

اتفاق چه طوری بیفته وقتی که هر خاله زنکی از بدو تولدم می خواد من با تموم زن های مجرد ملاقات داشته

باشم؟"

مثل این بود که برای اثبات حرف های بابی تام زنگ خانه به صدا در آمد. بابی تام همان گونه که به زنگ تلفن

اهمیت نداده بود صدای زنگ خانه را نیز نشنیده گرفت. " بذار یه چیزی رو واست توضیح بدم. از همین الان

حداقل یه دوجین از زن ها از این جا تا سان آنتون یادشونه که جو تیزمن چه سالی در جام بازی کرده و اگه

کاپیتان در پرتاب سکه جهت تعیین زمین شرکت نکنه تیم چه قدر جریمه می شه. این جا اوضاع این طوریه.

بدون این که نگاه کنم می دونم که یه زن یا یه نفر که یه زنی رو دم دست داره پشت دره. این جا شیکاگو

نیست، که من بتونم کنترل کنم با چه زن هایی ملاقات کنم. تالاروزا و این مردم مالک من هستن."

گریسی تلاش کرد که با منطق او مخالفت کند. " ولی هر کسی که عاقل باشه باورش نمی شه که تو با من ازدواج بکنی. " هردوی آن ها می دانستند که این موضوع حقیقت دارد و ممکن است حتی به زبان نیز بیاید. زنگ زدن متوقف شد و به جای آن کوبیدن به در آغاز شد. اما بابی تام حرکتی نکرد. " به محض این که یه کم به ظاهرهت برسیم ، اون ها باور می کنن. "

گریسی نگاهی از روی احتیاط به بابی تام انداخت: " منظورت از «رسیدن» چیه؟ " "همون که گفتم می شه. ما یکی از اون چیز هایی که شما می گین- یکی از اون تغییر کلی ها، مته همون کارهایی رو که تو برنامه اوپرا انجام می دن انجام می دیم. " " تو درباره برنامه ی اوپرا چی می دونی؟ "

" اگه تو هم مته من روزهای زیادی رو توی هتل می گذروندی برنامه های روزانه تلویزیون رو به همین خوبی می شناختی. "

گریسی متوجه تفریح پنهان در صدای بابی تام شد. " تو اصلا در این مورد جدی نمی گی. تو فقط می خوای تلافی این رو بکنی که اون زن ها رو راه دادم توی موتور خونه. "

" هیچ وقت این قدر جدی نبودم . امروز فقط یه نمونه از اتفاق هایی بود که قراره در چند ماه آینده واسه م پیش بیاد، مگه این که یه نامزد همه چی تموم کنارم داشته باشم. تنها کسی که باید علاوه بر ما حقیقت رو بدونه، مادرمه. " صدای در بالاخره متوقف شد ، و بابی تام به سوی تلفن راه افتاد. " من بهش زنگ می زنم تا مطمئن بشم که با ما هماهنگه. "

" صبر کن ، من نگفتم که این کار رو می کنم. " ولی می خواست این کار را بکند. آن قدر وقت کمی با بابی داشت که هر ثانیه غنیمت بود. و هیچ گونه اوهامی در مورد احساس این مرد به خود نداشت، پس در خطر تداخل میان حقیقت و خیال نبود. گریسی قولی را که به خود داده بود به یاد آورد که بیخشد و چیزی در مقابل نگیرد و برای دومین بار آن گریسی تصمیم گرفت که بال هایش را بگشاید و سقوط آزاد را تجربه کند.

بابی تام نگاهی مغرور به او انداخت که حاکی از پیروزی بود، و گریسی به خود یادآوری نمود که به بابی آن قدر اهمیت می دهد که با اجازه دادن به بابی تام جهت تعیین تمام شروط، در فراز و نشیب شخصیتی او شریک می شود. گریسی با احتیاط به بابی تام نزدیک شد و بازویش را دراز کرد. با صدایی آرام و مطمئن گفت: " خیلی خب. من این کار رو می کنم. ولی تو تحت هیچ شرایطی دوباره به من به عنوان «خانوم بابی تام بعد از این»

اشاره نمی کنی . می فهمی؟ چون اگه یه بار، فقط یه بار دیگه این رو بگی من به شخصه به همه ی دنیا اعلام می کنم که نامزدیمون دروغه. علاوه بر این من می گم که تو... که تو... " دهانش باز و بسته شد. گریسی محکم شروع کرده بود، اما اکنون نمی توانست به مسئله ای کاملاً بد فکر کند تا بابی را مورد حمله قرار دهد. بابی تام کمک کرد: "قاتلی با تبر؟"

وقتی گریسی پاسخ نداد، بابی تام دوباره تلاش کرد. "گیاهخوار؟"

ایده مانند برق در ذهن گریسی جرقه زد. "که تو توی برقراری رابطه ناتوانی داری!."

بابی تام چنان به او نگاه کرد که انگار دیوانه است . " تو به همه می گی که من از اون نظر ناتوانم؟"

" فقط اگه تو روی من اون اسم مزخرف رو بذاری."

" من جدی بهت پیشنهاد می دم که اون ایده ی قاتلی با تبر رو دنبال کنی. این واسه همه قابل باورتره."

" خالی می بندی بابی تام . ولی با توجه به اون چیزی که دیدم ، می گم این اون چیزیه که تو هستی."

کلمات قبل از آن که گریسی واقعا به آن ها فکر کند از دهانش بیرون پریدند و خود نمی توانست آن چه را که گفته بود باور کند. گریسی باکره ای ۳۰ ساله با هیچ نوع تجربه ای در رابطه با مردان، متلکی از این نوع به یک دختر باز حرفه ای انداخته بود. گریسی با شگفتی به بابی خیره شد و بالاخره فهمید که بابی تام را ساکت کرده است .

اگر چه زانوهایش نشانه هایی از لرزش را نشان می دادند ، سرش را بالا نگه داشت و از اتاق خواب خارج شد. هنگامی که به راهرو رسید شروع به لبخند زدن کرد. مطمئناً حریفی مانند بابی تام چنین متلکی را بی پاسخ نمی گذاشت.

حتی الان هم بابی تام در فکر یک تلافی مناسب بود.

فصل دهم

"خانم دنتون آقای سایر الان شما رو می بینن."

سوزی از روی میل چرمی بلند شد و منطقه ی جالب پذیرش را به سمت دفتر مدیر عامل شرکت رزاتک الکترونیک ترک کرد. وارد اتاق شد و هنگامی که منشی وایلند سایر درِ چوب گردوی قلم کاری شده را پشت سر او بست صدای تیک آرامی را شنید.

سایر سرش را از روی میزش بلند نکرد. سوزی مطمئن نبود که آیا سایر تصمیمی حساب شده گرفته است که او را سر جای خود بنشانند یا اخلاقی با دوره ی دبیرستان هیچ فرقی نکرده است. در هر دو حالت، این دلیل بر چیز خوبی نبود. شهر و ایالت قبلا مجموعه ای از فرستادگان مهم را جهت گفتگو با او ارسال کرده بودند و سایر به طرز دیوانه واری همه را رد کرده بود. سوزی می دانست که به عنوان مدیر مونث هیات علمی به نوعی آخرین امید به شمار می آید.

اتاق خیلی زیاد مثل کتابخانه ی یک مرد تزیین شده بود، با دیوارهای کاملا طبقه بندی شده، اثاثیه راحت با رویه ی چرمی اصل بورگاندی و عکس های شکار. همان طور که سوزی به آرامی در طول فرش شرقی حرکت می کرد، سایر به مطالعه ی پرونده ای کاغذی به وسیله ی عینکی با قاب نیمه، ادامه داد که خیلی شبیه عینکی بود که سوزی اخیرا پس از سپری نمودن عمری با دید عالی مجبور به خریدش شده بود.

سراستین های پیراهن آبی رنگ سایر دو بار برگردانده شده بود که به طرز شگفت آوری بازو های عضلانی مردی پنجاه و چهار ساله را به تماشا می گذاشتند. نه پیراهن مردانه، و کروات کتان خالص خط دار آبی و قرمز و نه عینک با قاب نیمه نمی توانستند این حقیقت را پنهان کنند که او بیشتر شبیه یک مرد خشن است تا مدیر یک کارخانه. سایر سوزی را به یاد جوانی های تامی لی جونز، هنرپیشه ی تگزاسی اصل می انداخت که محبوب کلپ بریدج سوزی بود.

سوزی به سختی تلاش کرد که تحت تاثیر سکوت سایر قرار نگیرد، اما از آن جمله زن های با استعدادی نبود که در اتاق هیئت مدیره بهتر از آشپزخانه عمل می کنند. رشد در یک مزرعه او را به چیزی بیشتر از رقابت با مردان بر سر قدرت علاقه مند کرده بود. سوزی همچنین آدم سنتی ای بود و به تواضع و مهربانی عادت داشت.

به نرمی گفت: "شاید زمان خوبی برای گفتگو نباشه."

صدایش بی صبر بود: "یه دقیقه دیگه میام خدمتون." بدون نگاه به سوزی، سایر سرش را به سوی یکی از صندلی های کناری روبروی میزش تکان داد. رفتار توهین آمیز سایر سوزی را مجبور به فهمیدن این مطلب کرد که چه ماموریت عبثی را به عهده گرفته است. ویلاند سایر در دبیرستان سرسخت بود و واضح بود که هیچ چیز تغییر نکرده است. بدون هیچ حرفی سوزی راهش را از میان قالی به سوی در خروجی ادامه داد.

" فکر می کنی داری کجا می ری؟"

سوزی به سویش برگشت و به آرامی گفت: "مشخصه که ملاقات با من وقت شما رو هدر داده آقای سایر."

" من باید در این مورد نظر بدم." عینکش را برداشت و به صندلی اشاره کرد: " خواهش می کنم."

کلمات مانند یک دستور بیان شدند و سوزی نمی توانست به یاد بیاورد که چه موقع به طور ناگهانی این قدر از کسی متنفر شده است. اگرچه وقتی به این موضوع فکر می کرد می دید که آن قدرها هم ناگهانی نیست. سایر در دبیرستان دو کلاس از او بالاتر بود ، ارشدترین در دبیرستان تیلاروزا و از آن پسر ها که فقط دختران زرنگ می توانستند با او بیرون بروند. سوزی هنوز خاطره ای مبهم از سایر ایستاده پشت ورزشگاه با سیگاری در گوشه لب و چشمانی سخت به دریدگی چشمان مار کبری در ذهن داشت. تلفیق میان آن جوان لات با این تاجر مولتی میلیونر سخت بود ، اما یک چیز تغییر نکرده بود. سایر آن زمان سوزی را می ترساند و هنوز هم همین حس را در او به وجود می آورد.

سوزی ترسش را کنار زد و به سوی صندلی راه افتاد. سایر به طور مستقیم او را نگاه می کرد و سوزی خود را در حالی یافت که آرزو می کرد که بی خیال تابستان گرم شده بود و لباسی رسمی به جای پیراهن ابریشمی شکلاتی پوشیده ی خود به تن کرده بود. لباس به طرز شلی به سویی گره خورده بود و هنگامی که نشست به صورت طبقانی نرم روی ران هایش قرارگرفت. او به یقه ساده ی لباس با گردن بند طلایی مات و بزرگ و گوشواره هایی مشابه کوچک جلوه بخشیده بود. جوراب های ساق بلند حریری شکلاتی رنگش نشان دهنده ی سلیقه ی طراحشان بود که در اطراف چهارگوشه پاشنه ها به وسیله ی تصاویری طلایی تزیین شده بودند. لباس به طرز مسخره ای گران قیمت بود. هدیه ی تولدی از جانب بابی تام بعد از این که سوزی قبول نکرده بود که او برایش آپارتمانی در هیلتون هد بخرد.

" خانم دنتون ، چه خدمتی از من برمیاد؟"

در صدایش ردپایی از استهزاء شنیده می شد.

سوزی می توانست با خصمانه ترین رفتارهای اعضای مذکر هیئت علمی کنار بیاید زیرا اکثر آن ها را در تمام زندگیش می شناخت اما به وضوح در برابر سایر خودش نبود. با این که علاقه ی زیادی به ترک مکان داشت اما وظیفه ای به عهده داشت. کودکان تیلاروزا در صورتی که این مرد وحشتناک به راهش ادامه می داد زندگیشان را می باختند .

" آقای سایر ، من به نمایندگی از هیئت علمی تیلاروزا انجام. من می خوام مطمئن بشم که شما از تبعات بستن شرکت روستاک بر کودکان این شهر خبر دارین."

چشمان سایر در چهره ی استخوانی سردش تاریک و یخ زده بودند. با حائل نمودن آرنج هایش بر میز، انگشتانش را در هم فشرد و و در سوزی به دنبال نشانه هایی گشت. " شما بر اساس چه قابلیت هایی نمایندگی هیئت رو به عهده گرفتین؟"

" من مدیر هیئت هستم."

" می فهمم. و این همون هیئت علمیه که من رو یک ماه قبل از فارغ التحصیلی از مدرسه انداختن بیرون؟" پرسش سایر سوزی را مبہوت کرد و نمی دانست چه بگوید.

" خب. خانم دنتون؟"

چشمانش از خصم تیره شده بودند و سوزی برای یک بار فهمید که شایعه درست بوده است. وی سایر باور داشت که توسط تیلاروزا مورد ظلم قرار گرفته است و بازگشته بود تا انتقام خود را بگیرد. داستان های قدیمی در مورد او به ذهن سوزی برگشتند. سوزی می دانست که وی حرامزاده است، شرایطی که شامل او و مادرش ترودی اوتکستر بود. ترودی برای مدتی نظافت منازل را انجام می داد- خانه ی مادر هویت را هم نظافت می کرد- اما در نهایت تبدیل به یک فاحشه شده بود.

سوزی دستانش را در دامنش قرار داد. " شما می خواین تمامی بچه ها رو فقط به خاطر این که ممکنه چهل سال پیش باهاتون بدرفتاری شده باشه تنبیه کنین؟"

" چهل سال که نه. و خاطره ش هنوز تازه ست." او لبخندی ضعیف به سوزی زد که از گوشه لبانش آن ورتر نرفت. " این کاریه که شما فکر می کنین من دارم انجام می دم؟"

" اگه شما روستاک رو جا به جا کنین، تیلاروزا رو تبدیل به شهر ارواح می کنین."

" شرکت تنها منبع درآمد نیست. صنعت توریسم هم هست."

سوزی پیش بدبینانه ی لبان سایر را دید که به محض این که سوزی فهمید سایر به او طعنه می زند سخت شدند. " هر دوی ما می دونیم توریسم هرگز شهر رو حمایت نکرده. بدون روستاک، تیلاروزا یه شهر مرده ست."

" من یه تاجر منم نه یه بشر دوست و وظیفه من اینه که شرکت رو سودآورتر کنم. در حال حاضر به نظر میاد ادغام شرکت با یه شعبه در سن انتون بهترین راهه."

سوزی با کنترل خشمش به نرمی به طرف جلو متمایل شد. " به من اجازه می دین هفته ی دیگه شما رو به یه تور دیدار از مدارس ببرم؟"

" و تموم اون بچه ها رو بینم که با دیدن من از ترس با جیغ فرار می کنن؟ بی خیالش می شم." استهزاء موجود در چشمانش به سوزی فهماند که زیاد برایش مهم نیست منفور شهر واقع شود. سوزی به دستانش که روی دامنش قرار داشت نگریست و دوباره سر بلند کرد تا به سایر نگاه کند. " هیچ چیزی نیست که واسه عوض کردن تصمیمتون بتونم بگم، مگه نه؟"

سایر برای لحظه ای طولانی به او خیره شد. سوزی متوجه صداهای که از سالن انتظار، ساعت دیواری و نفس های خودش به گوش می رسید شد. چیزی که نمی توانست آن را درک کند از چهره سایر گذشت و به سوزی احساس بدی دست داد. در این وضع تقریباً نوعی فشار نامحسوس وجود داشت که او را تهدید می کرد. " شاید راهی باشه." صدلی وقتی که سایر به عقب متمایل شد به صدا افتاد ، و خطوط سخت و فراموش نشدنی چهره اش سوزی را به یاد گرانتی های سخت که در این ناحیه از تگزاس یافت می شد انداختند. " ما می تونیم در این مورد سر میز شام توی خونه ام روز یک شنبه شب حرف بزیم. ساعت هشت یه ماشین می فرستم دنبالتون."

دعوتی مودبانه نبود، اما دستوری مستقیم به توهین آمیزترین رفتار بیان شده بود. سوزی می خواست به سایر بگوید با شیطان غذا خوردن بهتر از شام خوردن با اوست، اما ریسک این جمله بالا بود و همان طور که به آن چشمان عبوس کینه توز خیره شده بود فهمید که جرات رد کردن ندارد.

سوزی در حال بلند کردن کیفش ایستاد. آرام گفت: " خیلی خب."

سایر عینک نیم فریم خود را روی چشمانش برگردانده و حواسش را معطوف کاغذهایش کرده بود. زمانی که سوزی دفتر را ترک می کرد سایر حتی به خود زحمت خداحافظی نداد.

وقتی سوزی به ماشینش رسید هنوز عصبی بود. چه انسان مکروهی! او هیچ تجربه ای در مورد چگونگی رفتار با شخصی مانند سایر نداشت. هویت انسانی اجتماعی و خوش مشرب بود، درست برعکس سایر.

همان طور که کورکورانه به دنبال سویچ ماشینش می گشت فکر می کرد که سایر از او چه می خواهد . سوزی می دانست لوثر بینز منتظر است که به محض رسیدن با او تماس بگیرد و نمی دانست باید چه بگوید. مطمئنا نمی توانست به او بگوید که با خوردن شام با سایر موافقت کرده است. این را نمی توانست به کسی بگوید، مخصوصا بابی تام. اگر بابی تام می فهمید که سایر چه قدر سوزی را تهدید کرده است خشمگین می شد و دخالت کردن بابی تام ریسک زیادی داشت. مهم نبود چه قدر ناراحت کننده است او باید خودش به تنهایی این مسئله را حل می کرد.

" بابی تام ترجیح می دم این کار رو نکنم."

" گریسی اجازه نده این دلک ها و ترس، تو رو دورکنن. شرلی موها رو عالی درست می کنه."

بابی تام در سالن آرایش هالیوود شرلی را باز نگاه داشت، که در گاراژ یک خانه ی طبقه در خیابان مسکونی کثیفی قرار داشت. از آن جایی که قرار نبود بابی تام تا ظهر جایی برود اعلام کرده بود که صبح را صرف آماده کردن گریسی جهت آغاز تغییر ظاهری اش خواهد کرد.

با سقلمه ای محکم گریسی را به درون سالن هل داد که لکه های سرخی روی بازوانش نمایان شدند. مانند هر مکان عمومی دیگر در تگزاس تهویه هوا روی درجه ی یخ تنظیم شده بود.

سه دیوار از دیوارهای مغازه به رنگ صورتی ملایم و دیوار دیگر با ردیف هایی از آینه های مشکی و طلایی پوشیده شده بودند. دو آرایشگر در سالن بودند، یکی دختری سبزه و مومشکی با روپوشی آبی روشن ، دیگری بلوندی زمخت با بزرگترین اندامی که گریسی تا حالا دیده بود. هیکل خپلش توسط یک تی شرت تنگ پوشیده شده بود که چسبیده به یک جفت سینه ی درشت بودند. روی تی شرت نوشته شده بود: « خدایا امیدوارم این ها واقعا اقل باشند».

گریسی دعا کرد که شرلی ، آن فردی که قرار بود موهایش را درست کند ، دخترک سبزه رو باشد اما بابی تام راهش را به سوی آرایشگر دیگر ادامه داده بود. "سلام عروسک ."

زن سرش را از روی انبوه موهای مشکی پرکلاغی ای که مشغول پوش دادنشان بود بلند کرد و جیغی از ته گلو کشید. " بابی تام، خوشگل لعنتی. وقت خوبی رو برای دیدنم انتخاب کردی."

بابی تام بوسه ای آبدار بر گونه ی زن نشانده. شرلی با دست آزادش به پشت بابی تام ضربه زد. " تو هنوز بهترین اندام رو تو کل ایالت داری."

" وقتی خبره ای مته تو حرف می زنه ، من این رو بهترین تعریف حساب می کنم." او لبخندی به آرایشگر دیگر و مشتری اش زد ، سپس سلامی به دو زن دیگر که از زیر کلاهک سشوار زیرچشمی نگاه می کردند کرد. " ولما، خانم کاریسون ، امروز حالتون چطوره؟"

آن دو به خنده افتادند و تر تر خندیدند. بابی تام بازویش را دور شانه ی گریسی حلقه کرد و او را به جلو راند. " خانم ها، این گریسی اسنوه."

شرلی با فضولی آشکاری سر تا پای گریسی را برانداز کرد. " دربارت شنیده بودیم. پس تو زن آینده ی بابی تامی."

بابی تام قدمی شتابزده به جلو برداشت. " گریسی به نوعی فمینیسته و دوست نداره مردم این جور صداش کنن. راستش رو بخوای، مسئله تفاوت فرهنگیه."

"جدی؟"

بابی تام با دستانی که کفشان رو به بالا بود شانه بالا انداخت، آخرین مجنون در دنیای دیوانه. شرلی به گریسی توپید و ابروهای رنگ کرده اش را تا پیشانی اش بالا انداخت: " عزیزم این کار رو نکن. گریسی اسنو دنتون به نظر کاملا عجیب و غریب میاد. مته این می مونه که یه جایی در یه قلعه در انگلستان زندگی کنی."

بابی تام پیشنهاد داد: " یا نقشه ی هواشناسی رو توضیح بدی." گریسی دهانش را باز کرد تا توضیح بدهد که نمی خواهد فامیلی اش را نگه دارد اما پس از این که متوجه دامی که بابی تام برای او پهن کرده بود شد ، آن را بسته نگاه داشت. ستاره های نقره ای شیطانی در چشمان بابی تام می درخشیدند و گریسی لبخندی محکم بر لب نشانده. آیا گریسی تنها فرد روی زمین بود که می توانست درون بابی تام را ببیند؟

شرلی در حالی که گریسی را در آینه نگاه می کرد کارش را روی سر پر مو ادامه داد. "بابی تام من شنیده بودم که تو اجازه نمی دی اون خودش رو درست کنه، اما فکر نمی کردم تا این حد هست. می خوای باهاش چی کار کنم؟"

" می سپرمش به تو. گریسی مته یه گربه وحشیه، پس زیاد محافظه کار نباش."

گریسی وحشت زده شده بود. بابی تام همین الان به آرایشگری بلوند با لوازم آرایشی ابتدایی گفته بود که در مورد موهای گریسی محافظه کار نباشد. گریسی آماده شد که پاسخی محکم بدهد اما بابی تام حواسش را با بوسه ای کوتاه بر لبانش منحرف نمود.

" من چند تا کار دارم که باید انجام بدم عزیزم. مامان میاد دنبالت تا برین واسه خرید لباس پس تو می تونی دنبال خرید عروسی که خیلی مهمه باشی. حالا که بهت اجازه می دم دوباره خوشگل بشی نظرت رو در مورد ازدواج با من عوض نکنی."

تمامی زن ها از مزخرف بودن این ایده که زنی شانس ازدواج با بابی تام دنتون را از دست بدهد از خنده منفجر شدند. او کلاهش را برای آن ها برداشت و به سوی در رفت.

گذشته از ناراحتی، گریسی فکر کرد که آیا او تنها کسی است که حس می کند با رفتن بابی تام روشنایی نیز ناپدید شده است .

شش جفت چشم کنجکاو به او نگاه کردند. گریسی لبخندی ضعیف بر لب نشانده: " من واقعا...اوه...اون چیزی که بابی تام می گفت نیستم." گلویش را صاف کرد: " اون گاهی اوقات همه چیز رو بزرگ می کنه و"

" بشین گریسی. در عرض یه دقیقه میام پیشت. نسخه ی جدید مجله **people** هم هست که می تونی بهش نگاهی بندازی."

گریسی کاملا وحشت زده از زنی که آینده ی موهایش را در دست داشت ، خود را روی صندلی انداخت و مجله را برداشت. یکی از زن های زیر سشوار از میان فریم پلاستیکی عینکش زیرچشمی به او می نگریست و گریسی این امر را اجتناب ناپذیر می دانست.

" تو و بابی تام چه طور با هم آشنا شدین؟"

" چند وقته همدیگه رو می شناسین؟"

" کی امتحان رو گذروندی؟"

بازجویی سریع و بی رحمانه ای بود و حتی هنگامی که شرلی او را روی صندلی فرا خواند و شروع به کار کرد هم متوقف نشد. از آن جایی که گریسی به دروغگویی اعتقادی نداشت مجبور بود که به سختی روی دور زدن

حقیقت بدون بیانی اشتباه تمرکز کند و نمی توانست آسیبی را که به موهایش می رسید کنترل کند. نه این که او بتواند چیزی را ببیند زیرا شرلی صندلی را از آینه دور کرده بود.

" تو موهای فر خوبی داری گریسی، اما موها خیلی زیاده . موها باید چند لایه باشه. من موهای چند لایه رو دوست دارم." قیچی شرلی حرکت کرد و موهای مرطوب و مسی رنگ همه جا پخش شدند.

گریسی در حالی که نگران اتفاقی که برای موهایش می افتاد بود، از پاسخ سوالی در مورد منظم بودن دوره ی ماهانه اش بود طفره رفت. اگر شرلی موهایش را خیلی کوتاه می کرد هرگز نمی توانست آن ها را بافت فرانسوی بکند که اگرچه جالب در نمی آمد ولی حداقل طبیعی و آشنا بود.

دسته ای سنگین از مو، تقریبا به بلندی سه اینچ در دامن گریسی افتادند و هیجانش تشدید شد. " شرلی، من..."
" جانین آرایش رو انجام می ده." شرلی سرش را به سوی آرایشگر دیگر تکان داد. "اون تازه نمایندگی لوازم آرایش mary kay رو به عهده گرفته و دنبال مشتری می گرده. بابی تام گفت می خواد واسه ات یه ست جدید لوازم آرایش در عوض لوازم آرایشی که توی زلزله ی آمریکای جنوبی موقع محافظت از نخست وزیر از دست دادی بخره."

گریسی تقریبا از خنده به حالت خفگی افتاد، بعد جلوی خنده اش را گرفت.

شرلی سشوار را روشن کرد و صندلی را به سوی آینه کشید. گریسی از وحشت به نفس نفس افتاد. مانند یک موش آب کشیده شده بود.

" یادت می دم چه طور خودت این کار رو بکنی. همه ش کار با انگشتاته." شرلی شروع به کشیدن موهای گریسی کرد و گریسی انبوهی از فرها را می دید که روی سرش سیخ می شوند. با ناامیدی اندیشید شاید بتواند با یک گیره ی بزرگ جمعشان کند. یا شاید لازم باشد یک کلاه گیس بخرد.

سپس به تدریج که گریسی به سختی می توانست باور کند اتفاقی فوق العاده رخ داد.

شرلی بالاخره عقب کشید، انگشتانش معجزه کرده بودند. " تموم شد."

گریسی به انعکاس چهره ی خود خیره شد. " اوه، خدای من."

شرلی به درون آینه لبخند زد. " بامزه شدی، مگه نه؟"

کلمه ی بامزه برایش کم بود. موهای گریسی کاملا مدرن، بی پروا، غیرمعمول و جذاب بود... یعنی تمام چیزهایی که خود گریسی نبود. دست گریسی هنگام لمس موهایش می لرزید.

موهایش کوتاه تر از حدی بود که به آن عادت داشت. بلندی آن به زحمت تا آرواره اش می رسید و دو طرف آن با دسته ای چتری از هم جدا می شد. موهایش دیگر فرفری نبود و به موجهای ملایم، زیبا و پیچک ماندنی ختم می شد که گونه و گوشهایش را نوازش می کردند. اعضای کوچک چهره و چشمهای خاکستری درخشانش دیگر با وزن زیاد مو بی جلوه نبود و گریسی شیفته ی تصویر خود شده بود. این تصویر واقعا خودش بود؟ حتی فرصت نکرده بود خودش را سیر نگاه کند که شرلی او را به جنین تحویل داد تا لوازم مارک "مری کی" را روی او پیاده کند. تا ساعتی بعد گریسی مراقبت از پوست را یاد گرفت و با وسیله ای آرایشی آشنا شد که رنگ ملایم و طبیعی پوست چهره اش را بهتر می کرد. جنین با خط چشم، سایه ی کهربایی و ریمل مشکی کاری کرد که چشمهای گریسی کانون جذابیت چهره اش شد. وقتی از نتیجه ی کارش راضی شد، گریسی را مجبور کرد تا خودش نیز این کار را انجام دهد. در آخر گریسی با رژ گونه، گونه هایش را رنگ بخشید و رژ لب مرجانی رنگی را که جنین به دستش داد، به لبهایش کشید. او با تعجب به آینه خیره شد؛ اصلا نمی توانست باور کند زنی که در آینه به او خیره شده است، خودش باشد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ترجمه و منتشر شده است

آرایش صورتش ملایم و دلنشین بود. با کوتاهی دوست داشتنی و بی پروای موهایش، چشمان خاکستری درخشان و مژه های پرپشت از آنچه همیشه تصور می کرد زیباتر شده بود: زنانه ، جذاب و، بله، کمی وحشی. قلبش شروع به تپیدن کرد. حالا خیلی متفاوت به نظر می رسید. آیا ممکن بود برای بابی تام جذاب به نظر برسد؟ شاید به او با دید جدیدی نگاه کند، شاید او ...

افسار افکارش را به دست گرفت. این دقیقا همان چیزی بود که به خودش قول داده بود انجام ندهد. تمام تغییرات دنیا هم او را تبدیل به یکی از آن زنهای زیبا و جذابی که بابی تام دور و برشان می پلکاید، نمی کرد و گریسی نباید به خود اجازه می داد قصرهای رویایی بسازد.

وقتی گریسی کیف پولش را بیرون آورد، شرلی طوری به او نگاه کرد که انگار عقلش را از دست داده و به او گفت که بابی تام قبلا آن را پرداخت کرده است. چیز ناخوشایندی در شکم گریسی پیچ خورد. لیست بلند بالای افرادی را که بابی تام به آنها پول داده بود به خاطر آورد و متوجه شد بابی تام او را به لیست خیریه اش اضافه کرده است.

باید این پیش بینی را می کرد. بابی تام اصلا او را به چشم زنی کاردان و مستقل نمی دید، بلکه او را مورد دیگری می دید که محکوم به شکست بود. آگاهی از این موضوع ناراحتش کرد. گریسی می خواست بابی تام او را برابر با خودش ببیند، و اگر او همه ی هزینه ها را تقبل می کرد، این اتفاق هیچ وقت نمی افتاد.

او راحت می توانست به خودش قول دهد که چیزی از بابی تام قبول نکند، اما حالا متوجه شد که واقعیت اصلا به این سادگی ها نیست. بابی تام سلیقه ی گرانی داشت و از گریسی انتظار داشت ظاهرش طوری باشد که انگار به او تعلق دارد؛ اما گریسی چطور می توانست با حقوق اندکش این کار را انجام دهد؟ به مقدار پول کم موجود در حساب بانکی اش فکر کرد که تنها مایه ی خاطر جمعی اش بود. آیا حاضر بود آن را بخاطر اصول اخلاقی اش به خطر بیندازد؟

نیازی نبود که به این مسئله بیشتر از چند ثانیه فکر کند تا بفهمد این موضوع آنقدر برایش اهمیت دارد تا عقب نکشد، و آرواره اش با حالتی لجوجانه روی هم محکم شد. او بخاطر نفس و تمام اعتقاداتش باید خودش را با قلبی آزاد و پر از عشق به بابی تام تقدیم می کرد. این به آن معنا بود که نمی توانست چیزی از او بگیرد. گریسی قبل از اینکه انگل دیگری در زندگی او باشد، ترکش می کرد.

مودبانه، اما محکم، یک چک با مبلغ سنگین نوشت و از شرلی خواست که پول بابی تام را به او برگرداند. این حرکت خوشحالش کرد. گریسی تنها فرد زندگی بابی تام می شد که خریده نشده و برایش پولی پرداخت نشده بود.

سوزی چند لحظه ی بعد رسید. او همه جوهره از گریسی تعریف کرد و تحسینش پر شور و حرارت بود. درست وقتی سالن زیبایی را ترک کردند و سوار لکسوس شدند تا به خرید لباس بروند، گریسی متوجه شد که قدری حواسش پرت است، اما شاید دلیلش این بود که شب نا آرامی داشته است.

گریسی با وجود تخت راحتش در آپارتمان کوچک بالای گاراژ بابی تام، خیلی هم راحت نخوابیده بود. چوب رنگ و رو رفته و زمینه ی آبی و سفید سلطنتی معاصر اتاقها نشان می داد توسط همان کسی که خانه را ساخته است، دکور نشده اند. هر چند خانه ی جمع و جور بود، اما شیک تر از آنی بود که تصور می کرد و همانطور که در ذهنش مبلغی را برای اجاره در نظر می گرفت که می توانست مشکلات مالی اش را وخیم تر کند، با نگرانی متوجه شد شاید هم شیک تر از آنی که با پولش از پس تهیه ی آن بر می آمد.

آپارتمان شامل یک پذیرایی و آشپزخانه ی باز کوچک و یک اتاق خواب می شد که در موازات اتاق وزنه ی بابی تام قرار داشت. اتاق گریسی به روبروی پشت خانه ی بابی تام قرار داشت و دیشب وقتی نمی توانست

بخواهد، بلند شده و متوجه شده بود که تنها فرد بی خواب نیست. در پایین اتاقش، نور نقره ای رقصان تلویزیون را که از پنجره ی اتاق کار بابی تام به بیرون می تابید، می دید.

نور روشن خورشید روی صورت تکیده ی سوزی تابید و باعث شد گریسی از اینکه به او تحمیل شده است، احساس گناه کند. "ما مجبور نیستیم امروز این کار رو بکنیم."
- "من که بی صبرانه منتظرشم."

جوابش صادقانه به نظر می رسید، پس گریسی بیشتر از آن اعتراض نکرد. در همان لحظه احساس کرد باید با سوزی صادق باشد.

- "من بابت این نامزدی ساختگی خجالت می کشم. سعی کردم متقاعدش کنم که کل این ماجرا مسخره ست."
- "من بابت این نامزدی ساختگی خجالت می کشم. سعی کردم متقاعدش کنم که کل این ماجرا مسخره ست."

- "نه از دیدگاه بابی تام. اینجا مردم همیشه برای چیزهای مختلف دنبالشن. اگه تا وقتی توی شهره این ماجرا بهش کمی آرامش بده، من کاملا موافقم."

و همانطور که به سمت خیابان اصلی می پیچید، موضوع صحبت را عوض کرد: "ما خوش شانسیم که یه بوتیک عالی توی شهر داریم. میلی خوب بهت می رسه."

کلمه ی "بوتیک" زنگهای هشدار را در سر گریسی به صدا در آورد. "جای گرونیه؟"
- "این اصلا مهم نیست. بابی تام حواسش به همه چیز هست."

گریسی با لحن آرامی گفت: "اون قرار نیست لباسهای منو بخره. اجازه نمی دم. من خودم می خرمشون و متاسفانه الان پول زیادی ندارم."

- "البته که اون پرداخت می کنه. این نظر خودش بود."

گریسی با سرسختی سرش را تکان داد.

- "جدی هستی، مگه نه؟"

- "کاملا جدی."

سوزی به نظر گیج می آمد. "بابی تام همیشه هزینه ها رو میده."

- "نه برای من."

سوزی لحظه ای چیزی نگفت. سپس لبخندی روی لبهایش نشست، دوربرگردانی را دور زد و گفت: "من از چالش خوشم میاد. یه مرکز خرید حدود سی مایلی اینجا هست. خیلی خوش می گذره." در سه ساعت آینده سوزی مانند یک گروهبان آموزش دیده او را از یک فروشگاه ارزان به فروشگاه دیگری می برد و مانند سگ پلیس در هر جا به دنبال معامله بود. او هیچ توجهی به سلیقه ی گریسی نمی کرد و در عوض لباسهای جوانانه و محرکی برایش بر می داشت که گریسی هرگز جسارت انتخابشان را برای خود نداشت. سوزی یک دامن نازک و بلوز ابریشمی سنگ دوز شده برایش انتخاب کرد، و همچنین پیراهن صورتی هندوانه ای که از وسط ران تا ساق پایش باز بود، شلوار جین سنگ شور با تاپ کشباف، دامن کوتاه و سوسه انگیز و ژاکت کتان که جذب سینه اش می شد. گریسی گردنبند و کمربند، صندل و کفش تخت، گوشواره ی مارک کدز با الماسهای بدلی و گوشواره ی نقره ای بدون طرح خاصی را نیز امتحان کرد. زمانی که آخرین بسته ی لباس در صندوق عقب لکسوس گذاشته شد، گریسی مقدار زیادی از پس اندازش را خرج کرده بود. او گیج و کمی بیشتر از کمی، مضطرب بود.

گریسی سرش را پایین آورد و به لباس قرمز آتیشینی که آخرین خریدشان بود، نگاه کرد. بالاتنه ی تا روی شانیه اش طوری به بدنش چسبیده بود که نمی توانست لباس زیر بپوشد و پارچه ی کشباف آن با رگه های مایل به طلایی می درخشید. کمربند فلزی و طلایی رنگِ دو اینچی، بالاتنه ی جذب و شلوارک گشادتر را از هم جدا می کرد و کفشهای طبی اش با یک جفت صندل بنددار قرمز کوچک جایگزین شده بود. این لباس باعث می شد احساس کند وانمود به بودن کسی می کند که درواقع خودش نیست.

برای تقریباً صدمین بار در آن بعد از ظهر، سوزی به او قوت قلب داد. "خیلی دوست داشتنت کرده." گریسی با خودش می جنگید تا وحشتش را کنترل کند. زنان بی ریخت لباسهای "دوست داشتنتی" نمی پوشیدند. او از چیزی که به نظر خودش بهانه ی خوبی برای مکث طولانی اش بود، استفاده کرد و گفت:

- "این صندلها قوس پاشنه ندارن."

- "با پاشنه هات مشکل داری؟"

- "نه. اما شاید دلیلش اینه که همیشه کفشهای طبی پام کرده م."

سوزی لبخند زد و بازویش را نوازش کرد. "نگران نباش گریسی. فوق العاده شدی."

- "شبیبه خودم نیستم."

"من فکر می کنم دقیقا شبیه خودتی. و به نظر من دیگه وقتشه."

کدام احمقی پشت فرمان تی بردش نشسته بود؟ و خیلی با سرعت هم می راند! بابی تام از فاصله ی نیم مایلی گرد و خاک ایجاد شده با حرکت سریع ماشین را دید و نمایشنامه اش را از بالای حصار اصطبل که برگه ها را در آنجا گذاشته و مشغول مطالعه ی صحنه ای بود که قرار بود عصر فیلمبرداری کنند، قاپید.

ماشین تی برد از جاده خارج شد و در حالی که همچنان گرد و خاک بلند می کرد، با قیژ بلندی کنار تریلر بابی تام ترمز کرد. بابی تام همانطور که بخاطر نور خورشید در حال غروب چشمهایش را ریز کرده بود، دختر جذاب ریزه میزه ی پوشیده در لباس قرمزی را دید که از ماشین پیاده شد، و فشار خودش بالا رفت. لعنتی! گریسی تنها کسی بود که اجازه ی راندن تی بردش را داشت. بابی تام از او خواسته بود وقتی خریدش تمام شد آن را از پارکینگ بادی بردارد، اما به نظر می رسید گریسی تصمیم گرفته است یکی دیگر از درسهایش را به او بدهد و با نشستن زیر پای یک زن لاشخور او را مجبور به انجام این کار کند.

بابی تام آرواره اش را روی هم فشرد و همانطور که سعی می کرد تشخیص دهد آن زن کیست، با چشمانی ریز شده از نور آفتاب به جلو قدم برداشت، اما تنها می توانست اندامی زیبا و کوچک، موهای کوتاه جذاب و صورتی را ببیند که قسمتی از آن زیر عینکهای آفتابی کوچک گرد پنهان شده بود. به خودش قول داد که پوست گریسی را بخاطر این کار بکند. گریسی بهتر از هر کسی می دانست که نامزدی دروغینشان قرار بود او را دقیقا از همین چیزها در امان نگه دارد.

و بعد وقتی نور خورشید رگه های مسی آشنا را در آن موهای صاف مشخص کرد، بابی تام در جا خشک شد. نگاهش از بالا تا پایین روی اندام خوش فرم و پاهای ظریف لغزید تا به قوزکهای خوش تراشی رسید که در هر جایی تشخیصشان می داد، و حس می کرد از پا در آمده است. در عین حال، ده بار خودش را احمق خطاب کرد. این خود او بود که برای تحول گریسی برنامه ای ترتیب داده بود. چرا خودش را برای نتیجه ی آن آماده تر نکرده بود؟

گریسی با دلواپسی به نزدیک شدن بابی تام نگاه کرد. تا الان دیگر خوب می دانست بابی تام چگونه با زنها برخورد می کند و می توانست دقیقا پیش بینی کند که او چه می خواهد بگوید. بابی تام به طور وقیحانه ای

تملقش را می گفت، شاید به او می گفت زیباترین زنی است که در طول عمرش دیده است، و زیر سیل تعریفهای مزخرف او، گریسی اصلا نمی دانست نظر واقعی اش درباره ی تغییرات ظاهرش چیست. کاش با گریسی رو راست می بود تا می فهمید ظاهرش مضحک شده است یا نه.

بابی تام روبرویش ایستاد. چندین ثانیه گذشت و او منتظر بود تا آن لبخند خانم کُش روی صورتش بنشیند و زبان بازی را شروع کند. بابی تام پشت دستش را روی چانه اش کشید.

"به نظر میاد بادی کارش رو خوب انجام داده. بهت رسید داد؟"

مبهوت به بابی تام خیره شد که از کنارش رد شد، به چراغ جلویی ماشین که بادی تعویض کرده بود نگاه کرد و خم شد تا لاستیکهای جدید را چک کند. خوشحالی اش در جا از بین رفت و احساس می کرد غرورش جریحه دار شده است.

"توی داشبورد."

بابی تام راست ایستاد و به او خیره شد. "مثلا برای چی اونقدر سرعت داشتی؟"

چون خانوم خوشگل با موهای جذاب و صندلهای کوچک تخت، یه روح آزاده که نگران چیزهای پیش پا افتاده ای مثل سرعت مجاز نیست.

"فکر کنم چیزهای دیگه ای ذهنمو مشغول کرده بود."

پس بابی تام کی می خواست به او بگوید که زیباترین و ظریف ترین زنی است که در طول عمرش دیده است؛ یعنی همان چیزهایی که به هر زن دیگری هم می گفت؟

لبه‌های بابی تام با دلخوری جمع شد. "قصد داشتم بذارم تا زمانی که اینجاییم با تی بردم اینور اونور بری، اما بعد از چیزی که همین الان دیدم دارم فکر میکنم واقعا بهتره نظرم رو عوض کنم. تو داشتی این ماشین رو طوری می روندی انگار قراضه ست."

گریسی با خشمی که جای ناراحتی اش را می گرفت، دندانهایش را روی هم فشرد. "عذر می خوام."

او امروز کلی پول خرج کرده بود و انگار اصلا به چشم بابی تام هم نیامده بود.

"خیلی ممنون میشم اگه این اتفاق دوباره نیفته."

گریسی شانه هایش را صاف کرد و چانه اش را بالاتر گرفت. مصمم بود نگذارد بابی تام او را بترساند. او شاید برای اولین بار در طول زندگی اش، می دانست زیبا شده است و اگر بابی تام اینطور فکر نمی کرد، مشکل خودش بود.

- "این اتفاق دوباره نمی افتد. حالا اگه فریاد زدنت سر من تموم شده، به ناتالی گفتم امروز بعد از ظهر الویس رو براش نگه می دارم."

- "تو قراره دستیار من باشی، نه پرستار بچه!"
گریسی خرامان از کنارش گذشت. "هر دوتاش یکیه."

فصل یازدهم

لینکلن خرمایی تیره قبل از ورودی خانه ی ویلایی بزرگ با نمای آجرهای دوغابی که ویلند سایر رو به رودخانه ساخته بود، متوقف شد. راننده که حرکت کرد تا در سمت او را باز کند، سوزی مطمئن شد سایر غیر از ساختن این عمارت زیبا، راه دیگری نمی توانست پیدا کند تا موفقیت خود را به مردم تلاروزا نشان دهد. طبق شایعات محلی، سایر تصمیم داشت حتی بعد از بستن رُزاتک نیز برای استراحت آخر هفته اش از این عمارت استفاده کند.

وقتی راننده در را باز کرد و به سوزی کمک کرد تا از ماشین پیاده شود، کف دستانش مرطوب شده بود. از دو روز پیش که سایر را دیده بود، نمی توانست به چیز دیگری فکر کند. ترجیح داده بود به جای پیراهن، شلوار گشاد کرم رنگ بپوشد. تاپ ست آن و ژاکت ابریشمی بلند تا روی ران، طرحی هنری داشت؛ طرح روستایی تخیلی مانند کارهای شیگال، با ترکیبی از رنگهای درخشان مرجانی، فیروزه ای، بنفش، آبی و زمرد کبود. تنها زیورآلات سوزی حلقه ی ازدواج و گوشواره های میخی بزرگ الماسش بود که بابی تام وقتی اولین قراردادش را با تیم استارز امضا کرد، به او داده بود.

زنی اسپانیایی که سوزی نمی شناخت، به او خوش آمد گفت و او را از میان کف مرمری سیاه رنگ زمین به داخل سالن پذیرایی بزرگ با پنجره های پالادیو در قرون وسطا، که تا دو طبقه سر به فلک کشیده بود و به باغچه ی کم نور رُز باز می شد، همراهی کرد. نور ملایم لامپ، سایه هایی زیبا روی دیوارهای سفید براق می انداخت. مبل و صندلی ها با نظمی دلنشین چیده شده و با رنگهای ملایم آبی و سبز و در بعضی جاها مشکی،

رویه دوزی شده بودند. روی دو کُنج صدفی شکل و یک اندازه ی شومینه ی مرمری، گلدانهای سفالی ماتمی قرار داشت که پر از گل‌های ادیسی خشک بود.

وی سایر کنار پیانوی رویال کوچکی از جنس آبنوس ایستاده بود که جلوی بزرگترین پنجره قرار داشت. سوزی وقتی دید سایر مانند هفت تیرکش ها سر تا پا لباس مشکی پوشیده است، بی قراری اش شدت پیدا کرد. اما به جای شلوار چرم و جلیقه، طراح کت و شلوار او ایتالیایی و بلوزش ابریشمی بود. نور ملایم اتاق هم نمی توانست خطوط جدی صورت سایر را پنهان کند.

او لیوان بلور تراش خورده ای را در دست گرفت و طوری با چشمان تیره ی بی تفاوتش به سوزی خیره شده بود که گویی حواسش به همه چیز هست.

- "نوشیدنی چی دوست دارید؟"

- "شر*اب سفید خوبه."

سایر به سمت قفسه ی کوچکی رفت که سینی براقی پر از چندین نوع بطری و لیوان در آن قرار داشت. وقتی برای سوزی نوشیدنی می ریخت، او سعی کرد با قدم زدن اطراف اتاق و تماشای تابلوهای روی دیوار، خود را آرام کند. چندین تابلوی رنگ روغن و چند تابلوی آبرنگ روی دیوارها زده شده بود. سوزی جلوی تابلوی کوچک سیاه قلمی از یک مادر و فرزند ایستاد.

- "چند سال پیش از مزایده ای توی لندن خریدمش."

سوزی متوجه ایستادن او پشت سرش نشده بود. سایر لیوانی لبه طلایی را به سمتش گرفت و وقتی سوزی جرعه ای نوشید، درباره ی تاریخ هر یک از نقاشی ها کمی توضیح داد. کلمات سایر ملایم و حساب شده بود، طوری که به سوزی اطلاعات می داد اما او را راحت نمی گذاشت. سوزی به سختی می توانست این مرد را که با خونسردی از حراج تابلوی لندن حرف می زد، با آدم شرور اخمویی که کنار سالن ورزش سیگار می کشید و با دختران مشکل دار بیرون می رفت مطابقت دهد.

در چند هفته ی گذشته تحقیقاتی برای روشن کردن ابهامات گذشته ی سایر انجام داده بود. بر اساس داستانی که از کنار هم گذاشتن حرفهای چند شهروند قدیمی به آن واقف شده بود، مادر وی ، تردی، در سن شانزده سالگی ادعا کرده بود که سه کارگر در جاده به او تجاوز کرده اند که یکی از آنها پدر وی بود. این اتفاق سالها قبل از پایان جنگ جهانی دوم افتاد و هیچ کس داستان او را باور نکرد، به همین دلیل طرد شد.

در سالهای بعد، ترودی توانست با تمیز کردن خانه ی چند خانواده ای که به او اجازه ی ورود به حریمشان را می دادند، با بدبختی خرج خود و پسرش را در بیاورد، و مسلماً کار زیاد و طرد شدن از اجتماع او را از پا انداخت. وقتی وی وارد دبیرستان شد، ترودی به نظر تسلیم شده بود و دیگر اهمیتی به قضاوت مردم نمی داد. از همان زمان بود که شروع به تن فروشی به مردانی کرد که به شهر رفت و آمد می کردند. او در سن سی و پنج سالگی بر اثر ذات الریه در گذشت و وی کمی بعد به نیروی دریایی پیوست.

سوزی همانطور که از بالای لبه ی لیوانش به وی نگاه می کرد، بی قراری اش شدت پیدا کرد. ترودی سایر قربانی بی عدالتی مهمی شده بود، و مردی مانند وی سایر چنین چیزی را فراموش نمی کرد. او تا کجا می خواست پیش برود تا حسابش را تسویه کند؟

از خوش شانسی سوزی، خدمتکاری وارد شد و آماده بودن شام را اعلام کرد، و وی او را به سالن غذاخوری تشریفاتی که با رنگ سبز روشن متمایل به یشمی دکور شده بود همراهی کرد. در طول صرف پیش غذا که سالاد بود سایر گفتگوی مودبانه و بی سرو تهی را شروع کرد، و وقتی غذای اصلی شامل ماهی سالمون و برنج وحشی سرو شد، اعصابش از شدت فشار روحی به هم ریخته بود. چرا سایر نگفت چه چیزی از او می خواهد؟ شاید اگر دلیل اصرار سایر را برای همراهی شام در اینجا می دانست، می توانست آرام بگیرد.

سکوتی که بینشان ایجاد شد، به نظر سایر را ناراحت نمی کرد اما برای سوزی غیر قابل تحمل شده بود، بنابراین آن را شکست: "متوجه پیانوتون شدم. پیانو می زنید؟"

- "نه. پیانو برای دخترم سارا است. وقتی اونو براش خریدم که ده سالش بود و من و دی از هم جدا شده بودیم. یه جایزه ی تسلی بخش برای از دست دادن مادرش."

این اولین صحبت خصوصی سایر بود.

- "حضانتش با شما بود؟ اون موقع چیز عجیبی بود، نه؟"

- "دی با مادر بودن مشکل داشت. برای همین با این قرار موافقت کرد."

- "دخترتون رو می بینید؟"

سایر رول دانه ی خشخاش را به دو نیم کرد و برای اولین بار در آن شب حالت چهره اش ملایم شد.

- "نه خیلی زیاد. سارا توی سانفرانسیسکو عکاس تبلیغاتی، برای همین هر چند ماه یکبار هم رو می بینیم. اون

تو یه آپارتمان نقلی زندگی می کنه، برای همین هنوز پیانو پیش منه، اما مستقل و شاده."

- "به نظرم این روزها این بزرگترین چیزیه که پدر و مادرها می خوان."

سوزی در حال فکر کردن به پسرش، با سالمون داخل بشقابش بازی می کرد. بابی تام به طور قطع مستقل بود، اما سوزی معتقد بود آنقدرها هم شاد نیست.

سایر با لحن تندی گفت: "باز هم نوشیدنی می خواهید؟"

- "نه، ممنونم. اگه بیشتر از یه لیوان بخورم سردرد می گیرم. هویت همیشه می گفت قرار های من در سطح شهر از همه ارزونتر در میاد."

سایر به تلاش کم رنگ سوزی برای شاد کردن فضا حتی لبخند هم نزد. در عوض، وانمود کردن به غذا خوردن را کنار گذاشت، به پشت صندلی اش تکیه داد و با چنان سرسختی به او خیره شد که سوزی متوجه شد انسانهای کمی این چنین واقعی به یکدیگر نگاه می کنند. او از آگاهی اینکه اگر سایر را برای اولین بار می دید، او را فردی جذاب می یافت، شگفت زده شد. اگرچه او قطب مخالف شوهر خوش مشربش بود، چهره ی جذاب زمخت و ظاهر تنومندش چنان جاذبه ای داشت که نادیده گرفتن آن مشکل بود.

- "هنوز دلت برای هویت تنگ میشه؟"

- "خیلی زیاد."

- "ما همسن بودیم و با هم به مدرسه رفتیم. اون پسر شماره ی یک «تالاروزا های» بود، درست مثل پسر ت."

لبخند سایر به چشمهایش راه پیدا نکرد: "اون حتی با زیباترین دختر سال دومی مدرسه قرار گذاشت."

- "از تعریفتون ممنونم، اما من حتی ذره ای هم زیباترین دختر نبودم. اون سال هنوز روی دندونهام سیم بسته بودم."

- "به نظر من زیباترین دختر بودی."

سایر جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید و ادامه داد: "من تازه جراتشو پیدا کرده بودم تا بهت پیشنهاد دوستی بدم که شنیدم تو و هویت قرار میگذارید."

سوزی از این متعجب تر نمی شد. "من اصلا نمی دونستم."

- "باور اینکه واقعا فکر می کردم شانسی برای بودن با سوزی وستلایت دارم، سخته. هر چی باشه من پسر

ترودی سایر بودم و در دنیایی متفاوت با دنیای دختر دکتر وستلایت زندگی می کردم. تو برای سمت راست ریل

راه آهن بودی و لباسهای قشنگ داشتی. مادرت تو رو با ماشین آلدزموبیل قرمز براق اینور اونور می برد، و تو

همیشه بوی تمیزی و شادابی می دادی."

جملات وی با وجود شاعرانه بودن، با لحن خشک و قاطعی بیان می شد که از خالی از هر گونه احساسی بود.
- "خیلی از اون زمان گذشته. من دیگه جوون نیستم."

سوزی دستهایش را روی پارچه ی ابریشمی شلوارش کشید و متوجه زدن عصبی رانش بخاطر هورمونهای استروئید شد. این هم نشانه ی دیگری برای این بود که زندگی امیدش را از دست داده است.

- "برات خنده دار نیست که یه پسر بی آینده مثل من می خواست بهت درخواست دوستی بده؟"

- "تو همیشه طوری رفتار می کردی که انگار ازم متنفری."

- "من ازت متنفر نبودم. از این متنفر بودم که می دونستم دستم اصلا بهت نمی رسه. تو و هویت از دنیای متفاوتی بودین، دنیایی که من نمی تونستم از نزدیک لمسش کنم. پسر شماره ی یک و دختر شماره ی یک، خوشبخت کنار هم تا ابد."

سوزی حس کرد چیزی راه گلویش را گرفت و سرش را پایین آورد.

- "دیگه نه."

سایر با لحن تندی گفت: "متاسفم. نمی خواستم بی رحم باشم."

سر سوزی به سرعت بالا آمد. چشمهایش از اشک می درخشید.

- "پس چرا این کار رو می کنی؟ می دونم داری باهام بازی می کنی، اما من قواعد بازی رو نمی دونم. چی ازم می خوای؟"

- "فکر می کردم این تویی که چیزی ازم می خوای."

جواب بی روح سایر به سوزی فهماند که غم آشکارش تاثیری در او نداشته است. در حالی که مصمم بود به اشکهایش اجازه ی پایین آمدن ندهد پلک زد، اما از اولین دیدارش با سایر خوب نخواستید بود و به سختی می توانست خویشتن داری اش را حفظ کند.

- "نمی خوام این شهر رو داغون کنی. زندگی های زیادی از هم می پاشن."

- "و تو دقیقا حاضری چی رو فدا کنی تا این اتفاق نیفته؟"

انگشتان هراس روی ستون فقراتش چنگ انداختند. "من چیزی برای فدا کردن ندارم."

- "چرا، داری."

لحن خشک صدای سایر او را خلع سلاح کرد. سوزی دستمال سفره اش را روی میز مچاله کرد و ایستاد. "می خوام همین الان برم خونه."

- "از من می ترسی، آره؟"

- "دلیلی نمی بینم امشب ادامه پیدا کنه."

او نیز روی پاهایش ایستاد. "می خوام بهت باغ رُزم رو نشون بدم."

- "فکر می کنم اگه برم بهتر باشه."

سایر صدلی اش رابه عقب هل داد و به سمت او آمد. "دلَم می خواد ببینیش. خواهش می کنم. فکر کنم ازش خوشت بیاد."

با اینکه صدایش را بلند نکرد، اما لحن دستوری آن کاملاً روشن بود. او داشت دوباره حرفش را به کرسی می نشاند و سوزی نمی دانست چطور جلوی دست قدرتمندی که بازویش را محکم چسبیده بود و او را به سمت درهای بلند انتهای سالن غذاخوری می برد، مقاومت کند. سایر دستگیره ی برنجی و موج مانند در را پایین کشید. وقتی سوزی پایش را بیرون گذاشت، شب مانند حمام بخار دلپذیر و خوشبویی او را در بر گرفت. او بوی خوشایند رُزها را به ریه هایش کشید.

- "خیلی دوست داشتتیه."

سایر او را به راه سنگ فرش شده ی میان بستر گلها هدایت کرد.

- "من یه طراح منظره از دالاس با خودم آوردم تا اینجا رو درست کنه، اما اون می خواست همه چیز پر زرق و برق باشه. برای همین آخرش بیشتر کار رو خودم انجام دادم."

سوزی نمی خواست به سایر در حال کاشتن رُز فکر کند. تا جایی که تجربه داشت، باغبانها آدمهای خیراندیشی بودند و سوزی هرگز نمی توانست چنین دیدگاهی به سایر داشته باشد.

آنها به حوض مخصوص ماهی «کویی» که در میان علفهای بلند و شاخ و برگ ساخته شده بود، رسیدند. آب به صورت آبشاری، از روی سنگهای ردیف شده به داخل حوض جاری می شد و نور تعبیه شده در دیواره ی حوض، به ماهی های چاق شناور در زیر برگهای نرم نیلوفر آبی می تابید. سوزی می دانست تا سایر حرفش را نزند به او اجازه ی رفتن نمی دهد، و روی یکی از دو نیمکت آهنی مسی رنگ که با پیچش برگهای انگور مزین شده و مکانی را برای استراحت در کنار مسیر سنگفرش فراهم کرده بود، نشست.

او دستهایش را روی پاهایش در هم قفل کرد، به خودش جرات داد و پرسید: "وقتی ازم پرسیدی حاضرم چی رو فدا کنم، منظورت چی بود؟"

سایر روی نیمکتِ روبروی او نشست و پاهایش را دراز کرد. نور درون حوض گونه و برجستگی استخوانی بالای چشمهایش را طوری سخت جلوه داده و حالتی تهدید آمیز به چهره اش داده بود که سوزی را عصبی تر کرد. اما صدای سایر به نرمی و ملایمت شب بود: "می خواستم بدونم پابندیت برای نگه داشتن رُزاتک توی این شهر چقدره."

"من تمام عمرم رو توی این شهر زندگی کردم و هر کاری می کنم تا جلوی از بین رفتنش رو بگیرم. اما من فقط نماینده ی انجمن تحصیلی هستم؛ قدرت زیادی توی شهر ندارم."

"من کاری به قدرتت توی شهر ندارم. اصلا این چیزی نیست که ازت می خوام."

"پس چی می خوای؟"

"شاید همون چیزی رو می خوام که سالها پیش، وقتی فقط پسر حرومزاده ی ترودی سایر بودم، نمی تونستم داشته باشم."

سوزی متوجه جاری شدن آبشار کوچک بود... متوجه صدای دور دست کولری که خانه را خنک می کرد؛ و تمام آن صداهای توأم با آرامش، کلمات ملایم سایر را ترسناکتر جلوه می داد.

"متوجه منظورت نمی شم."

"شاید زیباترین دختر سال دومی رو می خوام."

وحشت وجود سوزی را فرا گرفت. شبی که آنها را در بر گرفته بود ناگهان پر از خطر به نظر می رسید.

"درباره ی چی حرف می زنی؟"

سایر به آرنجهایش بر پشت نیمکت تکیه داد و مچ پاهایش را روی هم انداخت. با وجود ظاهر آرامش، سوزی متوجه هوشیاری و حواس بسیار جمع او بود، و این او را می ترساند.

"من به این نتیجه رسیده ام که به یه همراه نیاز دارم، اما اونقدر وقتم با چرخوندن رُزاتک پر هست که فرصت نمی کنم دنبال یکی بگردم. می خوام اون شخص تو باشی."

دهان سوزی به قدری خشک بود که حس می کرد زبانش ورم کرده است.

"یه همراه؟"

"به کسی نیاز دارم تا باهاش به ضیافت‌های اجتماعی برم، کسی که منو توی سفرهام همراهی کنه و وقتی مهمونی میدم به عنوان میزبان کنارم باشه."

"فکر می‌کردم همراه داری. شنیدم با یکی توی دالاس رابطه داری."

"در طول این سالها با زنهای زیادی رابطه داشتیم. دنبال چیزی می‌گردم که کمی متفاوت تر باشه. کمی نزدیکتر به خونه."

لحن سایر آنقدر خونسرد بود که انگار درباره‌ی قرارداد کاری صحبت می‌کند، اما حالتی در او وجود داشت، حالتی مانند زنگ خطر، که سوزی را مطمئن می‌کرد او آنطور که وانمود می‌کند آرام نیست.

"هر دوی ما همچنان می‌تونیم به زندگی خودمون برسیم، اما تو می‌شی..."

سایر مکث کرد و سوزی حس می‌کرد نگاه او تا ته چشمها و درون مغزش را می‌سوزاند. او ادامه داد:

"تو برای من قابل دسترسی می‌شی، سوزی."

حالتی که سایر این کلمه را شمرده بیان کرد، باعث شد تن سوزی یخ بزند.

"قابل دسترسی؟ وی، تو که نمی‌خوای بگی... انگار منظورت اینه که..."

سوزی نمی‌توانست وحشتش را پنهان کند: "من باهات همخواب نمی‌شم!"

سایر چند لحظه چیزی نگفت. "از این کار متنفری، مگه نه؟"

سوزی روی پاهایش پرید: "تو دیوونه‌ای! باورم نمی‌شه همچین پیشنهادی بدی. تو درباره‌ی یه همراه حرف

نمی‌زنی؛ تو یه معشوقه می‌خوای!"

سایر یک ابرویش را بالا برد و سوزی فکر کرد هرگز مردی این چنین سرد و کاملاً بی‌احساس ندیده است.

"آره؟ یادم نمیداد از این کلمه استفاده کرده باشم."

"اینقدر با من بازی نکن!"

"می‌دونم زندگی پر جنب و جوشی داری، و ازت نمی‌خوام رهاش کنی. اما وقتی که نیاز دارم کنارم باشی،

دل‌م می‌خواد باهام راه بیای."

خون به گوشه‌های سوزی دوید و صدایش گویی از دور دست شنیده می‌شد: "چرا باهام این کار رو می‌کنی؟"

"چیکار می‌کنم؟"

"ازم اخاذی می کنی! همینه، نه؟ اگه باهات باشم، رزاتک رو توی تالاروزا نگه می داری؟ اگه نباشم، شرکت رو از اینجا می بری."

سایر چیزی نگفت و سوزی نمی توانست حباب عصبی در حال شکل گرفتن درون خود را پنهان کند.

"من پنجاه و دو سالمه! اگه دنبال معشوقه می گردی، چرا کاری که مردهای همسن و سالت می کنن رو انجام نمیدی و یه جوونش رو پیدا نمی کنی."

"زنهای جوون جذبه نمی کنن."

سوزی همانطور که ناخهایش را در کف دستش فرو می کرد، به او پشت کرد. "یعنی اینقدر ازم متنفری؟"
"من اصلا ازت متنفر نیستم."

"می دونم داری چیکار می کنی. یه جور کینه و دشمنی سی ساله رو بیرون می ریزی."

"من با شهر دشمنی دارم، نه با تو."

"اما این من هستم که دارم مجازات می شم."

"اگه اینطور به موضوع نگاه می کنی، سعی نمی کنم نظرت رو تغییر بدم."

"من این کار رو نمی کنم."

"درک می کنم."

سوزی به سمت او برگشت: "نمی تونی مجبورم کنی."

"من هیچوقت مجبورت نمی کنم. تصمیم کاملا با خودته."

بی احساس بودن جملات سایر بیشتر از یک جمله ی خشمگین او را می ترساند. با خود فکر کرد سایر عقلش را از دست داده است. اما چشمهای تیره ی سایر با هوش و درخشش ترسناکی به او خیره شده بود.

التماس کم رنگی صدای سوزی را فرا گرفت که نمی توانست جلوی آن را بگیرد: "بهم بگو رزاتک رو از اینجا نمی بری."

سایر برای اولین بار تردید کرد، انگار با خودش درگیر جنگی یک تنه شده بود.

"تا زمانی که وقت داشته باشی درباره ی صحبتها مون فکر کنی، هیچ قولی نمیدم."

سوزی بریده بریده نفسی کشید و گفت: "الان می خوام برم خونه."

"باشه."

- "کیفم رو توی خونه جا گذاشتم."

- "برات میارمش."

سوزی تنها در باغچه ایستاد و سعی کرد با اتفاقی که برایش می افتاد کنار بیاید، اما این موقعیت چنان از حیطة ی تجربیاتش خارج بود که نمی توانست آن را هضم کند. او به یاد پسرش افتاد و از ترس خون در رگهایش یخ بست. اگر بایی تام به هر نحوی این موضوع را می فهمید، وی سایر را می کُشت.

- "آماده ای؟"

سوزی با لمس شانه اش توسط سایر، از جا پرید.

سایر فوراً دستش را پس کشید و کیف را سمت او گرفت. "ماشینم جلوی خونه ست."

او با این حرف به مسیر آجری که در کنار خانه کشیده شده بود اشاره کرد و سوزی قبل از اینکه سایر بتواند دوباره لمسش کند، به آن سمت حرکت کرد.

وقتی به جلوی خانه رسیدند، سوزی به جای لینکونی که دست راننده ی سایر بود بی ام و او را دید و متوجه شد سایر خود می خواهد او را به خانه برساند. سایر در را باز کرد و سوزی بدون هیچ حرفی سوار شد.

خوشبختانه سایر تلاشی نکرد تا سر صحبت را باز کند. سوزی چشمهایش را بست و سعی کرد تصور کند که هویت کنار او نشسته است، اما او امشب خیلی خیلی دور به نظر می رسید. چرا تنهام گذاشتی؟ چطور می تونم تنهایی با این موضوع روبرو بشم؟

پانزده دقیقه بعد، سایر ماشینش را جلوی ورودی خانه ی سوزی پارک کرد، نگاهی به او انداخت و با لحن ملایمی گفت:

- "سه هفته ای خارج شهر هستم. وقتی برگردم..."

سوزی زمزمه کرد: "خواهش می کنم منو مجبور به این کار نکن."

صدای سایر سرد و خشک بود: "وقتی برگردم، تماس می گیرم تا از تصمیمت باخبر بشم."

سوزی از ماشین بیرون پرید و با عجله از پیاده رو به سمت خانه اش رفت. او طوری می دوید که انگار تمام سگهای جهنم داشتند مچ پاهایش را گاز می گرفتند.

منفورترین مرد تالاروزا ی تگزاس همانطور که پشت فرمان ماشینش نشسته بود، سوزی را دید که وارد خانه اش شد. وقتی در با صدای بلند بسته شد، صورت او از خشم، درد و اشتیاق نامشهودی در هم رفت.

فصل دوازدهم

در تمام طول شب، اولین بار بود که کسی بابی تام را برای گرفتن عکس در گوشه ای گیر نمی انداخت، یا از او درخواست رقص نمی کرد، یا به دنبال جزییات مسابقات گلف نبود. او بالاخره توانسته بود لحظاتی تنها باشد و در

کُنْج کافه لم داده بود. «وگن ویل» کلوب شبانه ی محبوب مردم تلاروزا بود و جمعیتی که شب شنبه دور هم گرد آمده بودند، خوش می گذراندند؛ به خصوص که بابی تام برای همه نوشیدنی خریده بود.

بابی تام بطری آبجویش ار روی میز کنده کاری شده گذاشت و یکی از سیگارهای باریکی را که گاهی به خود اجازه ی دود کردنش را می داد، از جعبه بیرون کشید. در همان حال، به گریسی نگاه کرد که سعی می کرد در رقص جمعیتی و هماهنگی که با آهنگ جدید «بروکس و دان» انجام می شد، شرکت کند و با این کار آبروی خود را ببرد. دو هفته از تغییر ظاهر او می گذشت، به همین دلیل بابی تام فکر می کرد مردم تا الان باید به او عادت کرده باشند؛ اما همه ی مردم شهر همچنان زیادی به او توجه می کردند.

با وجود تمام پیشرفتهای ظاهری اش، هنوز حتی به محشر بودن نزدیک هم نشده بود. او بامزه بود، این را نمی شد انکار کرد. حتی زیبا هم بود. موهای کوتاه صافش مسلماً یکی از شاهکارهای شرلی بود، و وقتی اطراف صورتش تکان می خورد و رگه های مسی رنگش زیر نور می درخشید، بابی تام حسابی لذت می برد. اما بابی تام ترجیح می داد زنهای زندگی اش بلوند باشند و از پا تا بازویشان خیره کننده و زنانگی شان چشمگیر باشد. زنهای کار بلد؛ بابی تام چنین چیزی می خواست و برای آن عذرخواهی هم نمی کرد. او این زنها را در زمین مسابقات لیگ فوتبال ملی (ان اف ال) به دست آورده بود. آنها را در دریلهای دردآور و تمرینهای ظالمانه ی دو بار در روز به چنگ آورده بود؛ آنها را با ضربه های خشونت آمیز به دست آورده بود، ضربه هایی که بعد از آن نمی توانست اسم خود را به یاد بیاورد. آنها غنایم نبرد زمین فوتبال بودند و از دست دادنشان مانند این بود که هویتش را از دست بدهد.

بابی تام جرعه ی بزرگی از آبجوی «شاینر» نوشید، اما آبجو فضای خالی درونش را پُر نکرد. او باید الان فصل جدید مسابقات را شروع می کرد، اما در عوض مانند احمقی لعنتی جلوی دوربین می چرخید و تظاهر به نامزدی با خانم رییس مآبی را می کرد که هرگز به جای زنی کار بلد اشتباه گرفته نمی شد.

نه اینکه گریسی در آن شلوار جین، که به قدری تنگ بود که لِن براون نمی توانست چشمهایش را از پشت او بردارد، اندام گیرای کوچکی نداشت. به خاطر داشت به مادرش گفته بود حتما حواسش باشد که گریسی چند دست جین بخرد، اما به یاد نمی آورد این اجازه را به او داده باشد جین هایی بخرد که عضلات پاهایش را دچار گرفتگی کند.

فکر لباسهای گریسی باعث شد اخمهایش در هم برود. وقتی مادرش به او گفت گریسی اصرار کرده پول لباسهایش را خودش پردازد و در آخر، کارشان به خرید در مرکز خرید کشیده شد، اصلا باورش نمی شد. بابی تام باید خودش آن لباسها را می خرید! این نظر خودش بود، نبود؟ در ضمن او ثروتمند بود و گریسی فقیر، و به شدت هم انتظار داشت هر زنی که قرار باشد با او ازدواج کند، صاحب بهترینها بشود. وقتی فهمیده بود با گریسی دعوی شدیدی درباره ی آن کرد، و بعد از آنکه شرلی پول پرداختی بابی تام برای موها و آرایش گریسی را به این دلیل که او اصرار کرده بود پول آن را نیز خودش پردازد برگرداند، این جر و بحث تشدید پیدا کرد. لعنتی، گریسی لجباز بود. او نه تنها پولی از بابی تام قبول نمی کرد، بلکه در واقع جرات این را داشت که به او بگوید می خواهد پول اجاره را نیز بدهد.

اما بابی تام قصد داشت حرف آخر را بزند. همین دیروز به بوتیک میلی رفت و لباس نیمه رسمی سوسول و مشکی رنگی برای گریسی انتخاب کرد. میلی قول داد اگر گریسی سعی کرد آن را پس بدهد، به او خواهد گفت که بوتیکش سیاست شدیدی برای پس نگرفتن جنس فروخته شده دارد. بابی تام می خواست در این باره به هر روشی حرف خودش پیش برود.

بابی تام با انگشت شست به برچسب روی بطری آبجو کشید. شاید بهتر بود با ویلو صحبتی می کرد. کم کم به این فکر می افتاد که باید مطمئن شود گریسی هرگز درباره ی اینکه چه کسی آن چک حقوقی بینایش را می پردازد، باخبر نشود.

وقتی گریسی باز از حرکتی عقب ماند، چپ چپ نگاهش کرد. آخر مادرش چه فکری کرده بود که به گریسی پیشنهاد داد امشب جلیقه بپوشد؟ همین که به گریسی گفت می خواهد او را به «وگن ویل» ببرد، اتفاقی شنید

که به سوزی تلفن زد و پرسید برای شب شنبه ی یک کلوب چه باید بپوشد. حالا می فهمید چرا شنیده بود گریسی می گوید "فقط همون رو؟".

به لطف مادرش، گریسی جلیقه ی طلایی گلدوزی شده پوشیده بود که چیزی به جز پوست تنش زیر آن نبود، و در کنار آن شلوار جین تنگ مشکی و یک جفت پوتین کابویی جدید نیز به پا داشت. جلیقه دقیقاً هم جلف نبود. ردیفی از دکمه های مروارید دو طرف آن را به هم می رساند و گلدوزی به شکل نقطه هایی دو قلو روی کمر شلوار جینش می افتاد. اما پوشیدن جلیقه ای زینتی بدون چیز دیگری در زیر آن، طوری بود که با وجود چشمهای سرگردان لِن براون، باعث می شد شبیه احمقها به نظر برسد که البته خیلی هم دور از واقعیت نبود. گریسی بیچاره احتمالاً حالا که می دانست چه ظاهری برای خود ساخته است، به حدی شرمنده می شد که اشکهایش در می آمد.

آهنگ بروکس و دان به پایان رسید و آهنگ بعدی که بالاد ملایمی بود شروع شد. بابی تام که جنتلمن بودن خود را قبول کرده بود، بلند شد تا قبل از اینکه گریسی در رقص بدون همراه بماند، او را نجات دهد. اما بیشتر از سه قدم برنداشته بود که جانی پتیون، گریسی را از لِن دور کرد و با هم شروع به رقصیدن کردند. بابی تام در جا ایستاد و کمی احساس حماقت کرد، و بعد به خود گفت باید یادش بماند از جانی تشکر کند که اینقدر با گریسی مهربان بوده است. همه واقعا با او مهربان بودند. نه که تعجب کند. این حقیقت که او نامزد بابی تام دنتون است ضمانت می کرد که همه با او مثل ملکه رفتار کنند.

وقتی بابی تام دید جانی گریسی را به خود نزدیکتر کرد، احساس آزردهگی به او دست داد. گریسی خانمی نامزد شده بود و آنها نباید اینقدر نزدیک به هم می رقصیدند، اما بابی تام نمی توانست ببیند که او کم کم دارد در مقابل این نزدیکی مقاومت می کند. در واقع گریسی صورتش را مانند گل آفتابگردانی به سمت بالا نگه داشته بود و هر کلمه ای را که جانی می گفت در هوا می گرفت. برای کسی که باید احساس شرمندگی و نامناسب بودن می کرد، گریسی کاملاً مشخص بود که اوقات خوبی را می گذراند.

به یاد مشکل سرخوردگی احساسی گریسی افتاد و اخمهایش در هم رفت. حالا که تغییرات ظاهری اش باعث شده بود کمی توجه مردها را به خود جلب کند، اگر نمی توانست جلوی آن هورمونهایش را بگیرد چه می شد؟ این فکر به شدت ناراحتش کرد. بابی تام نمی توانست گریسی را به خاطر خواستن چنین چیزی طبیعی ای

سرزنش کند، اما او تا زمانی که با بابی تام نامزد بود نمی توانست چنین غلطی بکند. هیچ چیزی در تالاروا پنهان نمی ماند و بابی تام به راحتی می توانست تصور کند اگر مردم شهر بفهمند زنی مانند گریسی اسنو به او خیانت کرده است، به چه دردسری می افتد.

وقتی کانی کامرون سلانه سلانه به بابی تام نزدیک شد، غرغرش را فرو خورد.

- "هی، بی تی. می خواهی دوباره برقصیم؟"

او بازویش را روی تی شرت ابریشمی یاسی رنگ بابی تام که با شلوار جین و کلاه کابویی نوک مدادی پوشیده بود، گذاشت و بعد بالاتنه اش را به او چسباند. متاسفانه با اینکه هر دو نامزد کرده بودند، کانی ذره ای دلسرد نشده بود.

- "خوشحال میشم کانی، اما حقیقت اینه که اگه بیشتر از یک بار با خانم زیبایی برقصم، گریسی واقعاً بدعق میشه. پس باید خودم رو اصلاح کنم."

کانی چند رشته موی تیره اش را که در یکی از گوشواره های نقره ای درازش گیر کرده بود، در آورد و در همان حال گفت:

- "هیچ وقت فکر نمی کردم روزی رو ببینم که اجازه بدی یک زن تو رو بقاپه."

- "اجازه هم ندادم، اما این برای زمانی بود که هنوز گریسی رو ندیده بودم."

- "اگه نگران این هستی که جیم ممکنه فکر خاصی بکنه، امشب سر خدمته. اون اصلاً متوجه نمیشه ما داریم می رقصیم."

او روی کلمه ی آخر با لبهای کمی غنچه شده تاکید کرد و با این کار به بابی تام فهماند که منظورش از این پیشنهاد تنها رقصیدن نیست.

بابی تام تصور می کرد جیمبو همیشه به شدت حساب رفت و آمدهای کانی را دارد، اما این دلیل کناره گیری اش نبود. برای او پنهان کردن بی حوصلگی اش در کنار زنهایی مانند کانی، کار دشواری شده بود.

- "خیلی نگران جیمبو نیستم. این گریسی هست که نگرانم می کنه. اون واقعاً حساسه."

کانی به رقصندگان نگاهی انداخت و عیب جوینه به گریسی اشاره کرد: "از وقتی اجازه دادی گریسی دستی به سر و صورتش بکشه، قیافه ش بهتر شده. اما باز هم بهت نمی خوره. مردم اینجا فکر می کردند با یه مدل یا بازیگر سینما ازدواج می کنی."

- "قلب آدم که حساب کتاب سرش نمیشه."

- "آره انگار. یه لطفی بهم می کنی بی تی؟"

موجی از ملال و خستگی سراسر وجودش را فرا گرفت. باز هم لطف. او هر روز حداقل دوازده ساعت را جلوی دوربین می گذراند و چند روز اخیر طاقت فرسا بود. معمولاً از صحنه های اکشن لذت می برد، اما نه وقتی پای زدن یک زن در میان بود. او در صحنه ی دعوا با ناتالی که در ابتدای فیلم رخ می داد، وحشت کرده بود و بازی کردنش چنان غیر واقعی بود که آنها مجبور شدند مرد بدلکار ریز جثه ای را بیاورند تا به جای ناتالی در آن صحنه بازی کند.

وقتی هم روی صحنه نبود، تماسهای پیاپی، ملاقات کنندگان سرزده و افرادی که اعانه جمع می کردند در انتظارش بودند. با وجود اینها، او در طول هفته حتی چهار ساعت پشت سر هم نخوابیده بود. دیشب بعد از اینکه کارش تمام شد، با هواپیمایش به شهر کارپس کریستی رفت تا در مهمانی خیریه ظاهر شود و شب قبل از آن در قسمتی از برنامه ی رادیویی، «هیون فست» را تبلیغ کرده بود، اما تنها کار خیری که واقعا از انجام آن لذت برده بود وارد شدن دزدکی به بخش اطفال بیمارستان شهر و دیدن کودکان آن بود.

- "چی لازم داری؟"

- "میشه یک شب بیای خونه م و چند تا توپ فوتبالی که برای پسرهای خواهرها و برادرهام خریدم امضا کنی؟"

- "خوشحال می شم."

البته که به خانه اش می رفت. همراهی گریسی در کنارش.

آهنگ داشت تمام می شد، و بابی تام عذر خواست تا بتواند گریسی را از جانی پتیون پس بگیرد. لِن براون زودتر به آنها رسید، اما این بابی تام را منصرف نکرد.

- "سلام پسرها. فکر می کنید امکانش باشه با عزیز دلم برقصم؟"

- "خوب، البته بابی تام."

اکراه موجود در صدای لِن او را آزرده کرد. در این میان، گریسی طوری به بابی تام نگاه می کرد که گویی جواز قتل او را به خاطر واژه ی «عزیز دل» صادر کرده است. این حقیقت که توانسته بود گریسی را ناراحت کند، نشاط را به او بازگرداند.

این چند هفته ی آخر، سر هر دوی آنها به حدی شلوغ بود که وقت آزاد زیادی نداشتند تا با هم بگذرانند، و به همین دلیل هم بابی تام اصرار کرده بود امشب به وگن ویل بیایند؛ چون تا زمانی که در اجتماع با هم دیده نمی

شدند، کسی باور نمی کرد نامزد شده اند. گریسی آنقدر باکفایت بود که بابی تام دیگر نمی دانست چه برنامه ای بریزد تا او را مشغول نگه دارد. چون گریسی از بیکار بودن متنفر بود، داشت خودش را تبدیل به دختر پادوی همه فن حریف شرکت و پرستار پاره وقت بچه ی ناتالی می کرد.

بابی تام به صورت برافروخته ی گریسی نگاه کرد و نمی توانست جلوی لبخندش را بگیرد. او تقریباً زیباترین پوستی را داشت که بابی تام تا به حال در زنی دیده بود، و چشمهایش را نیز دوست داشت. حالت درخشیدن آنها طوری بود که به نظر می رسید همیشه بابی تام را سر حال می آورد.

"گریسی، یه دور رقص دیگه داره شروع میشه، بیا بریم برقصیم."

گریسی با شک به کسانی که می رقصیدند نگاه کرد، که حرکات پیچیده را به سرعت انجام می دادند. "توی رقص قبل به سختی تونستم خودم رو با آهنگ هماهنگ کنم، شاید بهتر باشه این یکی رو بشینیم."

"تا همه ی سرگرمیش رو از دست بدیم؟" او را به سمت محل مورد نظر برد، و همزمان کسانی را که می رقصیدند از نظر گذراند. حرکاتشان پیچیده بود، اما شمارش حرکات و قطع کردن آنها درست در لحظه مناسب از او یک حرفه ای ساخته بود، و بیش از سی ثانیه طول نکشید تا بابی تام بتواند خود را با آنها همگام کند، از سویی دیگر، گریسی با مشکل مواجه شده بود.

نیمی از آهنگ گذشته بود و گریسی هنوز نمی توانست در جهتی که بقیه حرکت می کردند حرکت کند. بابی تام متوجه شده بود که واقعا بد جنس است که با وجود آن که می دانست گریسی نمی تواند آنها را همراهی کند او را به آنجا کشانده، اما بخشهای نابالغی از وجودش می خواست به گریسی یادآوری کند که این برای اوست، و او نباید با مردانی خوش بگذراند که با آنها نامزد نکرده است. اما احساس شدید عذاب وجدانش به سرعت تغییر کرد و با لذت به او خیره شد که با بی خیالی موهایش را به عقب می فرستاد و به اشتباهاتش می خندد، انگار که برایش مهم نیست که بدترین رقصنده روی سین است.

پیچکهای مرطوب، و مسی به گونه ها و پشت گردنش چسبیده بودند، زمانی که باید از او روی بر می گردادند به سمتش چرخید، و بابی تام دید که دکمه بالایی جلیقه اش باز شد و قسمتی از بدن او را آشکار ساخت، که از گرما گلگون و درخشان شده بود. فقط یک دکمه دیگر کافی بود تا همه وجودش در معرض نمایش قرار گیرد. این فکر او را خشمگین کرد. به خاطر خدا! او خیلی معصوم بود، و باید بهتر از این همه چیز را درک می کرد.

گریسی آنقدر حواسش به دیگران بود که متوجه ناراحتی او نشد، و این موضوع با شنیدن صدای کسانی که او را تشویق می کردند شدت یافت.

"از اون طرف، گریسی. تو میتونی!"

"همینطور، گریسی!"

پسری هیکلی در سمت مخالف گریسی قرار داشت که بابی تام با دیدن تیشرت بیلوری که پوشیده بود از او خوشش نیامد. وقتی بچه ای باسن گریسی را گرفت و او را به جهت درست چرخاند، چشمان بابی تام باریک شد.

گریسی خندید و موهایش را تکان داد "من هیچوقت یاد نمی گیرم!"

"معمومه که یاد می گیری." و بطری آبجو را به سمت لبان او گرفت.

گریسی از آن نوشید و سرفه کرد. پسر خندید و خواست به او جرعه ای دیگر بدهد، اما بابی تام به هیچ وجه قصد نداشت مست شدن او را جلوی چشمانش ببیند، بنابراین دستانش را دور شانه هایش حلقه کرد و با خشم به بچه خیره شد و گریسی را کنار کشید.

پسر از خجالت قرمز شد. "ببخشید آقای دنتون."

آقای دنتون! همین درست است! دستش را دور کمر گریسی حلقه کرد و او را به سمت خروجی اضطراری که در پشت قرار داشت برد.

گریسی تلو تلو خورد. "چی شده؟ داریم کجا می ریم؟"

"حالم خوب نیست. به هوای تازه نیاز دارم."

در را با پاشنه دستش باز کرد و آن او را به پشت ساختمان جایی که ماشین کارکنان پارک شده بود برد. جامه های سبز به همراه بلوک هایی که از بتن ساخته شده بود در پشت ماشین های رنگارنگ قرار داشت.

بابی تام هیچ بوی عجیبی به جز بوی گرد و غبار به همراه سیب زمینی سرخ کرده را حس نمی کرد، اما گریسی همین که نفس کشید، با خوشنودی آه کشید. "ازت خیلی ممنونم که منو به اینجا آوردی. نمی دونم آخرین بار کی این همه بهم خوش گذشته، همه خیلی باهام مهربونن."

گریسی گیج به نظر می رسید و چشمانش همانند چراغ های درخت کریسمس می درخشید، و انقدر زیبا به نظر می رسید که بابی تام به سختی به یاد می آورد که از اول جذاب نبوده است. دستگاه تهویه هوا صدای بلندی داشت اما هنوز صدای آهنگ از درون رستوران به گوش می رسید. گریسی دسته ای از موهایش را از روی گونه اش کنار زد، سپس دستانش رو پشت گردنش حلقه کرد و به دیوار چوبی و زبر رستوران تکیه داد، و همزمان سینه اش را جلو داد.

چنین کارهایی را از کجا یاد گرفته بود؟ ناگهان دلش خواست همان گریسی سابق با آن لباس های راکونی و موهای آشفته برگردد. او با گریسی سابق راحت بود، و این فکر که او خودش مسئول تغییر گریسی به این شکل بوده است، ناراحت ترش هم می کرد.

"شده به ذهنت برسه که شاید من دلم نخواد که نامزدم سینه اش رو در معرض نمایش همه مردم شهر قرار بده؟"

گریسی سرش را خم کرد و دستش را به سمت دکمه باز شده برد. "اوه، خدای من."
"من نمی دونم امشب چه بلایی سرت اومده، اما بهتره که از حالا آروم بگیری و مثل یک خانم متاهل رفتار کنی."

گریسی نگاهش را بالا آورد و به او نگاه کرد، برای چند دقیقه به او خیره شد، فکش را به هم فشرد، و دکمه بعدی را هم باز کرد.

بابی تام آنقدر از حرکتش شوکه شد که چند ثانیه طول کشید تا بتواند صحبت کند. "هیچ معلومه هست داری چیکار می کنی؟"

"هیچکس این اطراف نیست. من گرممه، و تو هم که به من نظری نداری، خوب چه اشکالی داره."
او گرمش بود، مشکلی نبود، بابی تام هم گرمش شده بود. متوجه نمیشد امشب چه بلایی سر گریسی آمده است، اما می خواست جلویش را بگیرد. "من هیچوقت نگفتم که بهت نظری ندارم." با دستپاچگی اضافه کرد.
"تو یه زنی، مگه نه؟"

چشمان گریسی گرد شدند. حرف زننده ای زده بود، و بابی تام بلافاصله از خودش خجالت کشید. و زمانی این حس شدت گرفت که نگاه کیریسی از حالت حیرت زده ای که به خود گرفته بود، به نگاهی نگران تغییر حالت داد.

"زانوت داره اذیتت می کنه مگه نه؟ بخاطر همینه که از سر شب بد اخلاق شدی."

اجازه داد تا گیرسی برای رفتار خشنش بهانه ای پیدا کند. گیرسی می خواست فقط روی خوب افراد را ببیند، و این حقیقت باعث میشد که همه مردم دنیا از او سوء استفاده کنند. باز هم، دلش نمی خواست که با گفتن اینکه زانویش مشکلی ندارد، تصورات او را در مورد خودش خراب کند، بنابراین خم شد و از روی شلوارش بر روی زانویش دست کشید. "بعضی از روزها نسبت به بقیه روزها بهتره."

گیرسی مچ دستش را گرفت. "من احساس خیلی بدی دارم. من انقدر اوقات خوبی داشتم که به هیچ کس به جز خودم فکر نمی کردم. بیا بریم خونه تا یکم یخ روش بذاری."

بابی تام احساس کرد از یک مار پست تر است. "حتماً باید باهاش تحرک داشته باشم، تا خشک نشه. بیا بجاش برقصیم."

"مطمئنی؟"

"معلومه که مطمئنم. اونا دارن آهنگ جورج استرایت رو اجرا می کنن، مگه نه؟"

"جدی؟"

بابی تام او را در بر گرفت و به سمت خود کشید. "یعنی می خوام بگی که متوجه آهنگ جورج استرایت نشدی؟"

"من زیاد از خواننده های سبک کانتری چیزی نمی دونم."

"توی تگزاس، بیشتر از شخصیت های مذهبی شناخته شده ست." بجای اینکه او را به داخل ساختمان بازگرداند، او را بیشتر به خود فشرد و شروع به حرکت کرد، آنها بین یک فیرلین و تویوتای قدیمی شروع به رقصیدن کردند، و موهای گیرسی بوی هلو می داد.

همین که چکمه هایش به شن های پارکینگ خورد، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و دستش را از لبه پایین جلیقه به داخل سر داد و پشت کمر گیرسی قرار داد. می توانست ستون فقرات و نرمی پوستش را احساس کند. گیرسی به خود لرزید، و این به او یادآوری کرد که گیرسی به یک مرد احتیاج دارد و این او را در معرض خطر قرار میداد.

این فکر بابی تام را به شدت ناراحت کرد. خجالت نمی کشید که اعتراف کند گیرسی را دوست دارد، و به طور حتم اطمینان داشت که دلش نمی خواهد تا با مردی باشد که با او به خوبی رفتار نمی کند. اگر با یکی از آن مردهای ناجوری که آنقدر خودخواه بودند تا از ایمن بودن وضعیت او اطمینان حاصل نکنند رابطه برقرار می کرد، چه بلایی به سرش می آمد؟ یا یکی از آن عوضی هایی که انقدر با او خشن برخورد می کردند تا تمایلات

زنانه او برای همیشه از بین ببرند؟ برای زن ناامیدی مثل گریسی، حوادث زیادی در آن بیرون به انتظار نشسته بود.

بابی تام مدت زمان بسیار زیادی بود که از حقیقت فرار می کرد، و می دانست بالاخره باید با آن روبرو شود. اگر می خواست هر روز صبح با چهره ی خودش در آینه روبرو شود باید تردیدش را کنار می گذاشت و کاری را که باید انجام می داد. گریسی دوست او بود، لعنتی، و او هیچ

وقت به دوستش پشت نمی کرد. و این هیچ راهی برای او باقی نمی گذاشت. تنها چیزی که به او اطمینان می داد همه چیز به درستی پیش می رود این بود که خودش این کار را برای گریسی انجام دهد .

برای اولین بار در طول بعد از ظهر، بدخلقیش از بین رفت. احساس می کرد از خودش راضی است، حتی کمی احساس می کرد عادلانه است، احساسش درست مثل زمانی بود که پنج چک را به خیریه اهدا می کرد. به عنوان یک انسان، وظیفه داشت از گریسی حمایت کند. قبل از این که به خودش فرصت دهد به عوارض کارش فکر کند، بدون حاشیه رفتن حرف را شروع کرد .

"گریسی ما هفته های گذشته از این موضوع فرار کردیم، اما من فکر می کنم بهتره سنگ هامون رو با هم وا بکنیم، تو شبی که مشروب خورده بودی یه چیزهایی گفتی."

از زیر دستانش منقبض شدن بدن گریسی را احساس کرد. "ممنون می شم اگه اون شب رو فراموش کنی ."

" کار سختیه."

" همون طور که گفتی، مست بودم."

او گفته بود که گریسی مشروب خورده بوده، اما حالا زمان مناسبی نبود که حرف او را اصلاح کند. "الکل گاهی وقت ها باعث می شه که حقیقت رو بگیم، و از اون جایی که فقط من و تو این جاییم، لازم نیست که به هم دروغ بگیم ."

یکی از دستانش را دور او حلقه کرد و با شستش او را نوازش کرد. "این طور که من می بینم تو خودت رو از بهترین لذت زندگیت محروم کردی ."

" این طور نبوده. هیچ وقت فرصتش پیش نیومد."

"اون طور که من اون تو دیدم، فرصتش هر لحظه می تونه پیش بیاد، اون پسرها هم آدمن، حقیقت اینه که تو خودت رو به رخشون می کشیدی."

"این طور نبوده!"

"درسته، پس بذار بگم که داشتی باهاشون لاس میزدی."

"من داشتم لاس می زدم؟ واقعا؟"

چشم هایش با خوشحالی گرد شدند و بابی تام متوجه شد که اشتباه کرده است. از آن جایی که بابی تام همیشه غیر قابل پیش بینی بود، گریسی متوجه نشده بود که دارد از او انتقاد می کند. قبل از این که در افکار خودش غرق شود و به جاذبه های خودش پی ببرد و فراموش کند که به حرف های او اهمیت دهد، به سرعت ادامه داد: "موضوع اینه که، من فکر می کنم الان زمانش رسیده که فکرها مون رو بذاریم روی هم ، و با هم حرف بزنینم، و یک راهی پیدا کنیم که برای هردومون مفید باشه ."

آهنگ داشت تمام می شد. بابی تام با اکراه دستش را از دور گریسی برداشت و رهایش کرد. پشتش را به فیرو لاین تکیه داد و دست هایش را روی سی*نه اش حلقه کرد .

"این طور که من دیدم ، ما هر دومون یک مشکل داریم، تو دوست داری با یک نفر باشی و خوش بگذرونی، اما از اون جایی که با هم نامزد کردیم، نمی تونی با هر کسی باشی و از طرف دیگه، من، عادت داشتم توی زندگیم رابطه داشته باشم و از اون جایی که نامزد کردم و این جا هم یک شهر کوچیکه ، نمی تونم با دوست دخترهام تماس بگیرم و باهاشون قرار بذارم. امیدوارم منظورم رو متوجه شده باشی."

گریسی با استرس لب پایش را به دندان گرفته بود. "آره، من، آه.....خب، درسته ."

"اما نباید این طور باشه."

گریسی طوری نفس می کشید انگار که مسافت بسیار طولانی ای را دویده است. "حدس می زنم که نباید این طور باشه ."

"ما هردومون آدم های بالغی هستیم."

گریسی عصبی لبانش را تر کرد: "آره، این.....آه.....خیلی منطقیه ."

"و عملی و قابل اجرا."

"آره این هم درسته."

بابی تام رگه هایی از ناامیدی را در صدای گریسی تشخیص داد. او به اندازه ی کافی زن ها را می شناخت و می دانست که همگی دوست دارند این گونه مسائل با عشق و احساسات رمانتیک همراه باشد .

" خب حالا اگه بخوایم همه چیز به خوبی پیش بره باید از اولش فکرهامون رو روی هم بذاریم و این کار رو به درستی پیش ببریم."

" به درستی پیش ببریم؟"

" از همین الان برام مشخصه که این تجربه ی پر استرسی برای من خواهد بود."

" چرا باید برات پر استرس باشه؟"

" ببین از اون جایی که من در این موارد خیلی تجربه دارم و تو توی این موارد زیاد تجربه نداشتی پس من توی این رابطه مسئولم. و به خاطر همین مسئولیت اگه بخوام بهت تضمین بدم که همه چیز خوب پیش میره باید از همین اول همه چیز رو تحت کنترل داشته باشم."

گریسی محتاطانه او را زیر نظر گرفت: " و این دقیقا شامل چه چیزهایی می شه؟"

" می ترسم اون قدر شوکه بشی که قبل از این که شروع کنیم پشیمون بشی."

" بگو!"

صدای گریسی بلند شده بود و تقریبا " جیغ مانند بود، و بابی تام دیگر به یاد نمی آورد که دقایق پیش از چه چیزی عصبانی بوده است. صدای گریسی او را به یاد کسی می انداخت که پنج شماره ی اول بلیط شانسش یکی بوده است و منتظر شنیدن آخرین شماره است.

" این که من حرف اول و آخر رو بزنم و همه چیز زیر نظر من باشه."

" تو؟"

" اوهوم."

" مگه من برده ی تو هستم؟"

خودش را ناراحت نشان داد: " عزیزم من که نگفتم می خوام افکارت رو کنترل کنم، من گفتم رفتارات رو کنترل می کنم، این دو تا با هم خیلی فرق داره، تعجبم از اینکه که قبل از این که من توضیح بدم متوجه این موضوع نشدی."

گریسی به سختی آب دهانش را فرو داد. "بستگی داره چطور به این موضوع نگاه کنیم، اگه تو بخوای من رو به کاری مجبور کنی که نمی خوام. اون وقت چی؟"

"اوه، من صد درصد مجبورت می کنم. شک نکن."

چشمان گریسی در حالی که حرص می خورد گرد شد "تو من رو مجبور می کنی؟"

"معلومه که این کار رو می کنم، بهت صدمه ای نمی زوم عزیزم."

چشمان درشت و خاکستری اش بیرون زده بودند و لب هایش از هم فاصله گرفته بودند، با این حال، بابی تام باز هم صبر و شکیبایی او را تحسین می کرد. او از همان ابتدا فهمیده بود که گریسی با دل و جرات است.

"من...آه...باید در موردش فکر کنم."

"من چیزی رو نمی بینم که بخوای بهش فکر کنی. به نظرت این کار درسته یا نه؟"

"به همین سادگی نیست."

"معلومه که هست، حرفم رو باور کن، عزیزم، من درباره ی این چیزها خیلی بیشتر از تو می دونم، تنها کاری که باید الان بکنی اینه که بگی: من به اندازه ی همه ی زندگیم به تو اعتماد دارم بابی تام و هر کاری که بگی می کنم."

گریسی با حرص گفت: "اما این کنترل افکارمه نه جسمم!"

"می خواستم امتحانت کنم ببینم تفاوتشون رو تشخیص می دی یا نه، و تو به بهترین نحو ممکن قبول شدی. من بهت افتخار می کنم، عزیزم." و بعد قاطعانه ادامه داد: "کاری که من الان ازت می خوام اینه که بقیه ی دکمه هات رو هم باز کنی."

"اما ما الان بیرونیم!"

بابی تام متوجه شد که گریسی با انجام این کار مخالف نیست، و فقط با مکان آن مشکل دارد، پس بیشتر پافشاری کرد: "همون طور که قبلا گفتم من بیشتر از تو توی این موارد تجربه دارم، و تو صفر کیلومتری. پس

یا به حرف هام عمل می کنی یا نمی تونیم با هم کنار بیایم."

گریسی به سختی متفکر به نظر می رسید، به طوری که بابی تام می توانست صدای زنگ مانند مغز او را بشنود، منتظر بود که دهانش را باز کند و به او بگوید برود به جهنم. به جایش، گریسی با استرس نفس کشید.

وقتی بابی تام گریسی را دید که اطراف پارکینگ را زیر نظر گرفته است، متوجه شد که به حرف هایش عمل می کند. هم زمان احساسات گوناگونی را تجربه می کرد، لذت و نشاط و نوع عجیب و غریبی از محبت. همان موقع با خودش عهد بست کاری نکند که به اعتماد گریسی خدشه ای وارد کند. همان زمان به یاد آورد که چه کسی حقوق گریسی را پرداخت می کند، اما آن فکر را کنار زد و خم شد و در حالی که یکی از گونه های او را می بوسید و دیگری را در دست گرفته بود زمزمه کرد: "ادامه بده، عزیزم. همون کاری رو که بهت گفتم بکن".

گریسی هیچ حرکتی نکرد، اما بعد از چند لحظه حرکت دست او بین قسمت بالایی بدنشان محسوس بود. صدایش با لرزش همراه بود: "احساس حماقت می کنم."

بابی تام کنار گونه اش لبخند زد: "فقط منم که این جور چیزها رو احساس می کنم."

"این فقط خیلی... بد به نظر می رسه."

"اوه، آره. حالا بازشون کن."

یک بار دیگر دست گریسی بینشان حرکت کرد.

بابی تام پرسید: "همه شون بازن؟"

"آ... آره."

"خوبه، حالا دست هات رو دور گردنم حلقه کن."

همان کاری را که گفته بود انجام داد. به خوبی می توانست گرمای بدن بابی تام را از روی لباسش احساس کند. از خود بی خود شده بود، اما قبل از این که بتواند کاری بکند دو مرد در پارکینگ پدیدار شدند، در حالی که با صدای بلند با یکدیگر بحث می کردند.

تمام عضلات بدن گریسی منقبض شدند.

بابی تام او را به دیوار پشتی ساختمان فشار داد و بدن خودش را سپر او کرد و گفت: "شششش..."

بعد لب های گریسی را به بازی گرفت و بدن او را لمس کرد. تا جایی که دیگر گریسی پارکینگ را فراموش کرد. دست بابی تام به سمت کمر بند شلوار گریسی می رفت که صدای گریسی او را به خود آورد.

"بابی تام..."

دستانش بی حرکت و ثابت باقی ماند. متوجه شد که او را ترسانده است. داشت چه کار می کرد؟ نمی توانست با او این کار را بکند و تا این حد پیش برود ... نه در پشت یک ساختمان و نه به این صورت، باید دیوانه شده باشد که بگذارد همه چیز تا این حد پیش برود. چه بلایی سرش آمده بود؟

بر خود مسلط شد. چشمان گریسی که بسته بودند باز شدند، و بابی تام می توانست لذت و سردرگمی را از آن ها بخواند. کلاهش را به جای قبلیش بازگرداند. رفتار گریسی برای اولین بار عالی بود. اما بابی تام نمی خواست که گریسی متوجه شود که چقدر او را تحت تأثیر قرار داده است .

"من فکر می کنم همه چیز به خوبی پیش می ره، تو این طور فکر نمی کنی؟"

دستانش که معمولاً فرزند بودند، حالا که شروع به بستن دکمه های لباس گریسی کرده بود دست و پا چلفتی به نظر می رسیدند. و او به حرف زدن ادامه می داد تا ناراحتیش را مخفی نگه دارد. " ما باید آروم پیش بریم. به نظر می رسد که تو از روابط عادی هیچ کدوم رو تجربه نکردی، به خاطر همین باید هر دو آمادگی پیدا کنیم. به نظر نمی رسد بتونیم زیاد این شرایط رو تحمل کنیم، اما باید تلاشمون رو بکنیم."

" این یعنی برای امشب کافیه؟"

گریسی آن قدر غمگین به نظر می رسید که بابی تام دوست داشت او را در آغوش بگیرد. " اوه، نه. ما فقط یه کم به خودمون استراحت می دیم. وقتی برگشتیم خونه، دوباره همه چیز رو شروع می کنیم. شاید با ماشین رفتیم سمت رودخونه تا ببینیم چقدر طول می کشه تا همه ی پنجره های ماشین رو بخار بگیره." زمانی که در کنار آن ها باز شد گریسی از جا پرید، جانی پیتبون از میان در سرک کشید. "بابی تام، همین الان سوزی زنگ زد. خواسته زود بری خونه ش. گفت که فکر می کنه زیر ظرفشویی موش هست." و بعد از آن جا رفت .

بابی تام آه کشید. زمانی که سوزی دستش به او میرسید، مدتها او را پیش خودش نگه می داشت.

گریسی با دلسوزی به او نگاه کرد و لبخند لرزانی تحویلش داد. "مهم نیست؛ مادرت بهت نیاز داره. من هم با یکی از دستیارهای فیلم برداری برمی گردم خونه. راستش رو بخوای، این طوری بهتره. می تونم از این زمان استفاده کنم تا... تا خودم رو با شرایط وفق بدم."

باری دیگر با نگرانی لب زد: "این ایده ی مالک من بودن...من فکر می کنم...اون، به من مربوط می شه....."

" حرفت رو بزنی، عزیز دلم. زود باش."

گریسی با عجله گفت: "من هم به نوبه ی خودم یه چیزهایی می خوام."

"چی می خوای؟"

"همون چیزی که تو می خوای. این که مالک تو باشم."

بابی تام دلش می خواست به شدت بخندد، اما به جایش اخم کرد و با کج خلقی گفت: "هیچ وقت انتظار نداشتم چنین زنِ باهوشی تا این حد بی منطق باشه. اگه هر دومون بخوایم همدیگه رو کنترل کنیم، در اون صورت هیچ وقت نمی فهمیم کی باید حرکت بعدی رو انجام بده."

گریسی مصمم و جدی او را از نظر گذراند: "من مطمئنم که می تونیم با این موضوع کنار بیایم."

"من این طور فکر نمی کنم."

گریسی با تحکم گفت: "متأسفم بابی تام من در این مورد جدی هستم."

بابی تام می خواست او را تحت فشار قرار دهد، فقط برای لذتی که از آن می برد. اما قبل از این که بتواند دهانش را باز کند، گریسی پشتش را به او کرد و به سمت در قدم برداشت. قبل از این که داخل برود، از پشت شانه اش با حالتی خشک و رسمی به او نگاه کرد.

"از شما برای برخورد لذت بخشون ممنونم. خیلی آموزنده بود." و در را پشت سرش بست.

بابی تام برای چند لحظه فقط آن جا ایستاد، و بعد لبخند زد. به این فکر کرد که می تواند گریسی را هرچور و هرکجا و هر زمان که می خواهد داشته باشد، گریسی او را شگفت زده می کرد. او هم برایش چند سورپرایز داشت. همان طور که به سمت ماشینش قدم برداشت به این فکر کرد که شروع با گریسی اسنو قطعاً یکی از بهترین لذت های زندگیش خواهد شد.

گریسی هنگام پارک ماشین به معامله اش با بابی تام فکر کرد، و همین که پایش را از ماشین بیرون گذاشت آه کشید. دو هفته از زمانی که بابی تام او را به واگن ویل برده بود گذشته بود، اما رابطه فیزیکی آن ها هیچ پیشرفتی نکرده بود و این باعث ناامیدی گریسی شده بود. به نظر می رسید نظر بابی تام عوض شده است. از طرف دیگر، شرایط به گونه ای نبود که بتوانند حریم خصوصی خودشان را داشته باشند. بابی تام روزها به مدت زیادی کار می کرد و چیزهای زیادی وجود داشت که ذهن او را به خودش مشغول کند .

روز یکشنبه، بعد از این که بابی تام و سوزی عصر خود را در کلوپ شبانه سپری کردند، به بازی گلف رفتند، و این در حالی بود که گریسی تمام روز به کمک ناتالی رفته بود تا خانه ای را که اجاره کرده بود مرتب کنند. آن شب یکی از هم تیمی های سابق بابی تام پیدایش شد و چند روز آن جا ماندگار شد، و تمام اوقات فراغت بابی تام را از آن خود کرد. هفته بعد بابی تام به هوستون پرواز کرد تا طبق برنامه ملاقاتی با آمریکایی ها داشته باشد و برای ساخت یک آگهی تبلیغاتی با آن ها مذاکره کند. بعد از آن یک شب صرف فیلم برداری شد، که در آن سکانسی بود از بابی تام و تبهکار داستان. با وجود این که گریسی می دانست آن ها واقعاً فرصتی برای رابطه یا صمیمیت بیشتر نداشته اند، اما باز هم نگران بود که شاید پیشنهاد بابی تام یکی از جوک های خصوصی او بوده که هیچ وقت قصد انجام دادن آن را نداشته. از آن جا که تعطیلات آخر هفته نزدیک و نزدیکتر می شد و بابی تام هیچ برنامه ای برای ترک شهر نداشت، گریسی به این نتیجه رسید که باید زودتر متوجه این موضوع می شد .

در هفته گذشته، آن ها از بابی تام و ناتالی در دره ای در شمال شهر فیلمبرداری کرده بودند. ماشین تجهیزات و موتور خانه در دهانه ی دره پارک شده بودند، و آن قدر دور بودند که صدایشان فیلم برداری را مختل نکند .

" گریسی "

گریسی سرش را بالا آورد و کانی کامرون را دید که از ماشین مربوط به پذیرایی و غذا او را صدا می زند. لبخند زد و از پشت پیشخان خارج شد .

" بابی تام داره دنبالت می گرده. گفتنش در مورد اون سخته، اما من مطمئنم که تو دوباره عصبانیش کردی. "

" اوه، خدای من. "

کانی با حالتی انتقادی لباس های او را از نظر گذراند، و گریسی به خود یادآوری کرد که هیچ دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. آن روز صبح تاپی زرد رنگ به تن داشت که بندهای آن دور گردنش گره می خورد به همراه دامنی کوتاه که کنار پهلویش گره خورده بود و مدلی جنگلی داشت. گوشواره هایی حلقه ای و درشت به

گوش داشت و صندل هایی چرمی و باریک که ناخن های پایش را که شب قبل آن ها را به رنگ گلبهی درآورده بود نمایان می کرد. گریسی دلش می خواست جسارت آن را داشت که برای خودش یک پابند طلا بخرد، اما زمانی که نظر بابی تام را پرسیده بود، آن قدر به او خندیده بود که کلاً از این موضوع صرف نظر کرده بود. که این هم خوب بود. چون به هر حال توان مالی خرید آن را نداشت .

بازپرداخت به بابی تام، حتی در اقساط، برای لباس سیاه و سفید بسیار گران قیمتی که او بدون اجازه ی گریسی در بوتیک میلی برایش خریده بود، حقوق ناچیز او را تلف می کرد، اما گریسی مصمم بود که به هر حال این کار را انجام دهد. در ابتدا، زمانی که متوجه شد میلی آن لباس را پس نمی گیرد، تصمیم گرفت خیلی ساده آن را به بابی تام برگرداند و به او بگوید که خودش آن را بپوشد. اما متأسفانه این اشتباه را مرتکب شد و لباس را به تن کرد و لباس آن قدر نفیس و بدیع به نظر می رسید که نتوانست در برابرش مقاومت کند. او می دانست که این احمقانه است، که صاحب چنین چیز گران قیمتی باشد، اما می خواست حالت چهره بابی تام را زمانی که بالاخره آن را می پوشد ببیند، و این حقیقت که تمام پنی هایی را که تا آن زمان برای آن لباس خرج شده خودش پرداخت می کند آن لحظه را شیرین تر می کرد .

امروز روز پرداخت بود، و زمانی که پول را برای اجاره و قسط لباس سیاه سفید به بابی تام پرداخت می کرد، تقریباً چیزی برای مایحتاجش باقی نمی ماند. اما هنوز به عنوان کسی که در لبه پرتگاه فاجعه مالی ایستاده بود، به طور قابل ملاحظه ای احساس سبک بالی می کرد. او به خودش قول داده بود که عشقش به بابی تام برایش وابستگی مالی به وجود نمی آورد و پیشنهادی آزادانه است، و این حقیقت که بر سر قولش باقی مانده بود او را سرشار از حس غرور و آزادی می کرد.

کافی خم شد تا یکی از میزهایی را که زیر سایبان و در نزدیکی ماشین اغذیه قرار داشت پاک کند. "خیلی جالبه که روابط شما تا حالا بهتر نشده. بابی تا حالا از دست من عصبانی نشده. تو تنها زنی هستی که تا به حال شنیدم باهاش بحث کرده ."

گریسی سعی کرد با تمام ملایمتی که می تواند بگوید "ما می خواهیم حرفامون رو راحت و بی رودربایستی به هم بگیم ."

مارک ورست همان طور که به سرعت سمتش می آمد و دم اسبی خاکستریش در هوا تکان می خورد گفت: "تو این جایی! چی باعث شد دیر کنی؟"

در طول ماه گذشته رفتار گریسی باعث شده بود که همه او را دستیار کل شرکت بدانند. بابی تام به او گوشزد کرده بود که همه می خواهند از او سوء استفاده کنند و تصمیم داشت از این موضوع جلوگیری کند، اما گریسی از او خواسته بود که در این موضوع دخالت نکند. با وجود داستان های ماهرانه ای که بابی تام در مورد نیازش به یک دستیار برای او تعریف کرده بود، زیاد طول نکشید که گریسی پی برد او یکی از بهترین آدم هایی است که شناخته است، و با هر روزی که سپری می شد، برای او بیشتر روشن می شد که بابی تام آن قدر کار ندارد که او را مشغول نگه دارد، خوشبختانه در مورد کمپانی این طور نبود، و از آن جایی که آن ها رسماً کارفرمایش بودند، این راضیش می کرد که بیشتر از پولی که کمپانی به او پرداخت می کند برایشان کار کند، و در حالی که در هالیوود هیچ شغلی نداشت، تصمیم داشت آن قدر سخت به کار کردن ادامه دهد تا آن را به دست آورد.

گریسی پتو را به دستش داد. "تو گفתי عجله نکنم، و ویلو هم ازم خواست که بعضی از کارهای دفترش رو انجام بدم." گریسی هنوز از ویلو دلخور بود که چقدر راحت فراموش کرده بود که یک بار سعی کرده او را اخراج کند.

مارک توضیح داد: "اون ها برنامه فیلم برداری رو تغییر دادن. تصمیم گرفتن صحنه عاشقانه داستان رو به جای فردا صبح امروز فیلم برداری کنن، و ما به پتو نیاز داریم."

دل گریسی فرو ریخت. او می دانست که دیر یا زود با این صحنه مواجه می شود، اما امیدوار بود که بیشتر طول بکشد. تا به حال چند سکانس فیلم برداری شده بود، اما این اولین سکانس عاشقانه داستان، و در حقیقت آخرینش هم بود که بسیار رمانتیک بود. با ناراحتی به خودش گفت که باید مثل یک حرفه ای رفتار کند، ناتالی و بابی تام چندین صحنه بسیار عاشقانه داشتند، و او نمی خواست به خودش اجازه دهد که با هر یک از آن ها احساس حسادت کند.

گریسی می دانست که این برای شخصیتش خوب نیست که از روابط مشکل بابی تام با ناتالی لذت ببرد، به خصوص از زمانی که ناتالی دوستش شده بود. اما پیچ پیچ های ناتالی در مورد نحوه شیر خوردن بچه اش از سی*نه های او بابی تام را عصبی می کرد. اما آن قدر مودبانه رفتار می کرد که به نظر می رسید ناتالی متوجه نشده او را دیوانه کرده است.

بابی تام دیروز در فرصت استراحتش به گریسی شکایت کرده بود. " به نظر من بعضی از چیزها شخصیه. من نمی خوام در مورد واکنش اون نسبت به شیر دادن بچه ش بدونم. "

" شیر مادر. "

" حالا هرچی که هست. من نمی خوام در موردش بدونم. "

" به نظرم این خیلی قابل تحسینه که ناتالی شیر خودش رو به بچه ش می ده. این کار راحتی برای زن های شاغل نیست. "

" از نظر من هم همین طور. اما من که شوهرش نیستم، الویس بچه ی من نیست، و لازم نیست که جزئیاتش رو بدونم. "

گریسی همان طور که به سمت کابین بابی تام می رفت خمیازه کشید. بعد از فیلمبرداری هایی که هفته پیش شبانه صورت گرفته بود، دوباره کارها در طول روز انجام می شد. ساعات استراحتش به هم ریخته بود. ظاهراً برای بابی تام هم همین طور بود. شب قبل زمانی که بلند شد تا به دستشویی برود، از پنجره اتاقش به پشت خانه نگاه کرد و صفحه روشن تلویزیون را از پنجره اتاق کار او دید .

از کنار راجر یکی از گریمورها که الویس را با خود حمل می کرد گذشت، ناتالی هنوز یک پرستار پیدا نکرده بود تا از او مراقبت کند، و بچه دست به دست می گشت و توسط هرکسی که ناتالی از او می خواست نگهداری می شد. گریسی چند لحظه ایستاد و چانه الویس را به آرامی کشید، بچه با لذت خندید و بالا و پایین پرید. با وجود این که زیاد زیبا نبود ولی واقعاً دوست داشتنی بود، گریسی پیشانیش را بوسید و به راجر یادآوری کرد که الویس زمانی که خواب آلود می شود مشتش را به دهان می برد .

از پله های کابین بالا رفت، و همین که در را باز کرد بابی تام از روی مبل بلند شد. " فقط بگو تا حالا کجا بودی؟ "

" رفته بودم تا پتویی رو که توی سکانس امروز با ناتالی بهش نیاز دارین بیارم. "

در حالی که فیلم نامه در دستش بود، به سمت گریسی رفت. گریسی متوجه شد که برای اولین بار کاملاً لباس پوشیده. آستین هایش را پایین کشیده بود و س*ینه اش اصلاً پیدا نبود .

" تو دیگه دستیار تولید نیستی، دستیار منی، و آوردن پتو هم نباید سه ساعت طول بکشه. "

زمانی که گریسی دلیل تأخیرش را بازگو نکرد، بابی تام او را با حالتی مشکوک زیر نظر گرفت. "خب؟ "

" باید چندتا کاغذ رو برای ویلو می بردم دفترش."

" و..."

گریسی بالاخره تسلیم شد. "بعدش رفتم باغ هیلز."

" باغ هیلز؟"

" یه خانه سالمندان محلیه، بابی تام. مطمئنم اون جا رو دیدی. یه روز که دنبال کارهای ویلو رفته بودم متوجه ش شدم."

" اوه، آره، یادم اومد. اما تو اون جا چی کار داشتی؟ فکر می کردم دیگه نمی خوام دور و بر خانه سالمندان باشی."

" از روی کنجکاوی. وقتی داشتم از اون جا رد می شدم یه ترک خطرناک روی پله های جلوییش دیدم. طبیعتاً، رفتم اون جا که بهشون خبر بدم، و وقتی که رفتم داخل دیدم که امکانات تفریحیشون وحشتناکه، از مدیریتش راضی نیستم."

دیگر نیازی ندید به بابی تام بگوید که هر زمان که فرصتش پیش می آید به آن جا می رود و ساعاتی را با سالمندان می گذراند، و امیدوار است با مدیریت آن جا صحبت کند که تغییراتی را در آن جا به وجود آورد.

"خب، من هم از تو راضی نیستم. باید برای سکانس بعدی چند خط حفظ کنم، و این جا به کمک نیاز دارم."

" مگه نباید فقط آه بکشی و از خودت صدا درآری؟"

" اصلاً شوخی بامزه ای نبود." شروع به قدم زدن در کابین باریک کرد. "گریسی، اگه تا به حال کسی این رو بهت نگفته بدون که همه چیز توی زندگی شوخی بردار نیست."

آیا بابی تام دنتون کسی که هیچ چیز را در زندگی جدی نمی گرفت، داشت با او در مورد نامناسب بودن سبکسری اش حرف می زد؟ گریسی داشت از این موضوع لذت می برد که فکری به ذهنش خطور کرد.

" بابی تام تو برای این سکانس عاشقانه عصبی هستی؟"

" عصبی؟ من؟ بیا این جا تا نفست رو بو کنم شاید باز هم از اون شراب های قرمز خوردی." به موهایش چنگ زد. "قبلاً بهت گفته بودم که من اون قدر توی زندگیم صحنه های عاشقانه داشتم که هیچ مردی توی روپاش

هم نداشته."

" اما نه جلوی دوربین، و نه در حالی که یه دسته آدم دارن بهت نگاه می کنن." و با فکر نگران کننده ای که به ذهنش خطور کرد مکث کرد. " یا شاید داشتی؟"

" معلومه که نه! خب، نه دقیقاً. فقط ولش کن! موضوع اینه، تا زمانی که من دارم این فیلم احمقانه لعنتی رو بازی می کنم، اصلاً دوست ندارم شبیه احمق ها به نظر برسم." فیلم نامه را به گریسی داد. "این جا. باید از این دیالوگ شروع کنی 'برای عضله های تو باید مجوز صادر کرد' و به او احم کرد." و دیالوگ ها رو مسخره نکن، متوجه شدی؟"

گریسی به سختی لبخندش را مهار کرد. او واقعاً از این سکانس عصبی شده بود. وقتی به پیشخوان آشپزخانه تکیه داد احساس بهتری پیدا کرد.

وقتی جمله مورد نظر را پیدا کرد، با گرم ترین حالت ممکن شروع به صحبت کرد. "«برای عضله هات باید مجوز صادر کرد.»"

" صدات چرا این طوری شده؟"

" هیچی. دارم نقش بازی می کنم."

بابی تام چشم غره رفت. "فقط اون جمله ی احمقانه رو بگو."

" زیاد هم احمقانه نیست. شاید برای بعضی ها جذاب و رمانتیک باشه."

" احمقانه ست، و هردومون این رو می دونیم. حالا، ادامه بده."

گریسی گلویش را صاف کرد. "«برای عضله هات باید مجوز صادر کرد.»"

" نمی خواد طوری بخونیش که انگار رفتی تو کما."

" خط بعدی رو نمی دونی، می دونی؟ به خاطر همینه که از من ایراد می گیری."

" دارم فکر می کنم."

" به جای این که به من خرده بگیری، چرا نمی تونی بگی: گریسی، عزیز دلم، فکر کنم خط بعد رو یادم رفته."

چطوره یه کمش رو بگی تا یادم بیاد."

این که گریسی از لهجه ی بابی تام تقلید کرده بود او را به خنده انداخت، و خودش را روی مبل انداخت که

برای پاهای بلند او کوتاه بود، و پاهایش را که با یک جفت جوراب ضخیم سفید رنگ پوشانده شده بود به دیوار

تکیه داد. "متاسفم، گریسی. حق با توهه. فقط یه کمش رو بگو."

" باید بگی، «تو خودت هم...» "

" یادم اومد. «تو خودت هم مجوز لازمی؟» لعنتی، این خط حتی از جمله قبلی هم احمقانه تره. تعجبی نداره که یادم نمی اومد."

" اما به بدی جمله ی بعدیش نیست. «چرا نمیای من رو بگردی که ببینی دارم یا نه.» " گریسی سرش را از روی برگه بلند کرد و با نگرانی به او نگاه کرد. "حق با توه، بابی تام. این واقعاً احمقانه ست. فکر کنم فیلم نامه نویس هم مثل تو از سکانس های رمانتیک خوشش نمی اومده. بقیه فیلم نامه خیلی بهتره." " من که بهت گفتم." از روی مبل بلند شد. "ما باید دوباره بنویسیمش."

" ولی وقت کافی برای این کار نداریم." و دوباره به فیلم نامه خیره شد. "می دونی، شما نباید خیلی توی نقشتون فرو برید. فقط باید این ها رو با یه لبخند به همدیگه بگید. هردوتون می دونید که این ها احمقانه ست. فقط یه شوخیه، نه چیزی بیشتر از این."

" بذار ببینم." دستش را دراز کرد تا فیلم نامه را بگیرد. گریسی آن را به دستش داد، و او آن را بررسی کرد. "شاید تو درست می گی. در موردش با ناتالی حرف می زنم. گاهی وقت ها که در مورد اون بچه حرف نمی زنه، قابل تحمل می شه."

ده دقیقه بعد را هم روی فیلم نامه کار کردند، وقتی که بابی تام تصمیم گرفت که باعث خجالت خودش نشود، با سرعت زیادی همه چیز را یاد گرفت، و وقتی که او را برای فیلم برداری صدا زدند، همه را از بر بود.

"گریسی، تو هم با من میای؟"

" متأسفانه نمی تونم، کلی کار دارم که باید انجام بدم." حتی با وجود این که بابی تام هیچ حسی به ناتالی نداشت، اما مردی سالم بود، که حس مردانگی داشت، و با هر برخورد فیزیکی جذب جنس مخالف می شد، و گریسی نمی خواست آن را از نزدیک ببیند. کدام زن عاقلی می رفت که عشق بازی عشقش را با زن دیگری ببیند، خصوصاً اگر آن زن به زیبایی ناتالی بروکس باشد؟

" همه چیز رو بذار برای بعد، تو باید اون جا با من باشی." چکمه های چرمیش را به پا کرد.

" من فقط دست و پا گیرم. ترجیح می دم نیام."

" این یه دستوره گریسی. از طرف رئیست. " بابی تام فیلم نامه را برداشت، بازوی او را در دست گرفت، و به سمت در رفت. اما همین که دستش را به سمت دستگیره دراز کرد، مکث کرد. چرخید، و طوری به گریسی خیره شد، که هیجان زیر پوست گریسی دوید.

" گریسی، عزیزم، اگه اشکالی نداره، می خوام قبل از رفتن لباس زیرت رو در بیاری. "

" چی! "

" به نظرم منظورم رو واضح گفتم. "

نبزش با صدای خمار او ضربان گرفت. " اما من بدون لباس زیرم نمی تونم برم بیرون! "

" چرا؟ "

" چون... چون اون بیرون... "

" زیر اون دامن خوشگلت چیزی تنت نیست، اما تا زمانی که مثل یک خانم درست بشینی، هیچ کس متوجه این موضوع نمی شه. البته، به جز من. "

یک بار دیگر، بابی تام او را زیر نگاه خیره اش برانداز کرد، که این موضوع پوست تن گریسی را گرم و مرطوب کرد. یعنی نمی خواست متوجه شود که گریسی از آن دسته زن هایی نیست که بدون لباس زیر جایی برود، حتی با تیپ جدیدی که پیدا کرده بود .

بابی تام وقتی تردید او را دید، درست مثل زمان هایی که می خواست کسی را متقاعد کند با صبوری آه کشید. " باورم نمی شه که داریم درباره ی چنین چیزی با هم بحث می کنیم. ظاهراً توی این چند هفته اون قدر مشغله داشتیم که باعث شده تو فراموش کنی چه قراری با هم گذاشته بودیم. تو بهتر از من می دونی که الان تحت تملک منی. " و باز آه کشید. " هرگز فکر نمی کردم باید در مورد رفتارت که درست مثل راهبه هاست، برات سخنرانی کنم. "

گریسی سعی کرد جلوی خنده اش را که فقط عصبانی ترش می کرد بگیرد، بنابراین سعی کرد منطقی به نظر برسد. " راهبه ها بدون لباس زیر جایی نمیرن. "

" بگو کجای کتاب مقدس چنین چیزی نوشته. "

گریسی این بار خندید .

" عزیزم، دارم صبرم رو از دست می دم." برقی که در آن چشم های آبی درخشید، گریسی را هیجان زده کرد.
" درش بیار عزیزم، وگرنه خودم برات درش میارم."

اوه خدای من. کلماتی که کشیده ادا شده بود بدنش را چون نسیمی نوازش کرد. از همان لحظه فهمید که می تواند بی پروا باشد. هنوز کلی فرصت داشت تا بتواند همان گریسی اسنوی ساده و قدیمی باشد. در حال حاضر، می خواست زنی وحشی باشد.

در حالی که پوستش از خجالت می سوخت، پشتش را به بابتی تام کرد و لباس زیر زرد رنگش را درآورد.
بابتی تام خندید و آن را از دستش بیرون کشید.

" مرسی، عزیزم. این رو با خودم می برم تا ازش الهام بگیرم."
آن را در جیب شلوارش فرو کرد، و آن قدر ظریف بود که حتی جیب او را برجسته نکرد.

" برای عضله هات باید مجوز صادر کرد."

" عزیزم، تو خودت هم مجوز لازمی."

" چرا نمی یای من رو بگردی که ببینی دارم یا نه."

ناتالی و بابتی تام هر دو با خنده آن جملات احمقانه را ادا می کردند. که باعث شده بود با مزه به نظر برسند، نه بی میل.

آن ها رو همان پتویی که گریسی آورده بود و حالا در بیشه ای کوچک زیر سایه درختان بلوط و چنار پهن شده بود دراز کشیدند.

" چرا همین کار رو نکنم." بابتی تام همان طور که لبخند می زد ناتالی را بیشتر به آغوشش فشرد و بند جلوی یقیه بلوز او را باز کرد.

گریسی با خود فکر کرد، چرا نباید لبخند بزنند؟ و همین که شانه های برهنه ناتالی نمایان شد نگاهش را از آنها گرفت، بابتی تام استاد این بود که عشق بازی را به یک بازی سرگرم کننده تبدیل کند.

نگران بود که با یک باد دامنش تغییر حالت دهد و راز بین آن ها برای همه نمایان شود، و همه ی این ها تقصیر بابتی تام بود. به اندازه کافی از این که او را مجبور کرده بود این گونه بیرون بیاید ناراحت بود. اما زمانی که بابتی تام داشت با ناتالی تمرین می کرد، عمداً به گریسی نگاه کرده بود و دستش را روی جیب شلوارش

گذاشته بود. او تا به حال چنین چیزهایی را با مردان تجربه نکرده بود و این هم سردرگمش می کرد و هم هیجان انگیز بود .

درختان بالای سرش خش خش کردند. هوا عطر درختان سرو را با خود داشت، و سکوت آن جا با صدای نرم یک بوسه شکست، با وجود این که به خودش قول داده بود مثل یک حرفه ای برخورد کند، طاقت نگاه کردن به آن ها را نداشت. دلش می خواست الان او بود که در آغوش بابی تام جا داشت. تنهای تنها، فقط خودشان دو تا .

" اوه، لعنتی!"

فریاد ناتالی، او را از فکر و خیال درآورد. کارگردان فریاد کشید "کات!" گریسی این بار برگشت و بابی تام را دید که خودش را کنار کشید. "چی شده؟ ناتالی، اذیتت کردم؟"

" داره ازم شیر میاد. خدای من، از همه، عذر خواهی می کنم. به یک بلوز دیگه احتیاج دارم."

بابی تام جوری از جا پرید، که انگار در معرض یک بیماری کشنده قرار گرفته است.

کارگردان رو به همه گفت: "همه گوش کنید، ده دقیقه دیگه شروع می کنیم. قسمت طراحی لباس کار لباس خانم بروکس رو انجام بدید، بهتره آقای دنتون هم لباسشون رو عوض کنن ."

بابی تام شوکه شد .

سرش را پایین انداخت .

وقتی دو دایره مرطوب روی بلوز خودش دید چهره اش را ترسی مطلق فرا گرفت .

گریس به آرامی خندید. تا به حال کسی را ندیده بود که به این سرعت دکمه های لباسش را باز کند و آن را در آورد. بابی تام لباس را به سمت دستیار طراحی لباس پرتاب کرد، و بلافاصله به سمت گریسی آمد .

" زود باش بیا."

چشمانش را تنگ کرد و فکش را به هم فشرد، دست گریسی را گرفت و در حالی که با سرعت از بین درخت ها می گذشت او را با خود کشید. آن قدر سریع می رفت که گریسی با همه چیز برخورد می کرد. او را به خود نزدیکتر کرد، اما از سرعتش کم نشد. زمانی که به خوبی از دید همه خارج شدند گریسی را رها کرد و به تنه درخت گردو تکیه داد .

" این موضوع داره به یکی از بدترین تجربه های زندگیم تبدیل می شه، نمی تونم این کار رو بکنم، گریسی. ترجیح می دم موش بخورم تا برم اون جا و لباس های اون رو درآرم. نمی تونم با یه مادر که داره به بچه اش شیر می ده عشق بازی کنم."

آن قدر بیچاره به نظر می رسید که گریسی ناخودآگاه برایش احساس همدردی می کرد، حتی با وجود این که به احساسات فمینیستیش توهین شده بود. سعی کرد با منطقی ترین لحن ممکن حرف بزند، که با فاصله نزدیکی که با هم داشتند کار راحتی نبود. "وظیفه اصلی اون عضو از بدن یک زن اینه که بچه ش رو پرورش بده، و این درست نیست که تو این رو توهین آمیز می دونی."

" من نمی گم توهین آمیزه. باعث می شه نتونم فراموش کنم دارم زن یکی دیگه رو می بوسم. عشق بازی با ناتالی بروکس عصبیم می کنه. برخلاف چیزی که تا حالا شنیدی، من اهل کثافت کاری با زن های متاهل نیستم."

" در موردت چنین فکری نمی کردم. تو به روش عجیب و غریب خودت تعصباتی داری، که خیلی باعث افتخاره."

این تعریف برای بعضی از مردها مشکوک و بحث برانگیز بود، اما به نظر می رسید که بابی تام از آن راضی است. "مرسی."

برای چند لحظه به یکدیگر خیره ماندند. زمانی که بابی تام صحبت کرد صدایش خمار بود. "متأسفانه اگه بخوام امروز اون جا کارم رو معقولانه انجام بدم باید من رو به حس و حالی که داشتم برگردونی."
"حس و حالت رو برگردونم؟"

بابی تام او را به سمت خود کشید، گریسی دستش را در میان موهای او فرو کرد و وقتی بابی تام بلندش کرد پاهایش را به دور او حلقه کرد و بابی تام پشت او را به درخت تکیه داد ...

بالاخره بعد از سپری شدن دقایقی گریسی را روی زمین گذاشت، و سرش را به سی*نه اش تکیه داد. بوی بسیار خوبی می داد مثل مخلوطی از بوی صابون و خورشید. گریسی چشمانش را روی هم گذاشت و با خود فکر کرد که ای کاش خویشتن داری بیشتری نشان می داد.

" لطفاً لباس زیرم رو بهم برگردون."

گریسی نگران بود که مخالفت کند، اما انگار بابی تام متوجه شده بود که به اندازه کافی او را اذیت کرده است. گریسی را رها کرد و دستش را توی جیبش فرو کرد. زمانی که لباس زرد رنگ را به دستش داد نگاه گریسی هنوز به بدن او بود. زمانی که بابی تام سخن گفت، دیگر در صدایش خنده نبود و در آن عزم و اراده بود.

" فردا شب هیچ چیز نمی تونه جلومون رو بگیره تا کاری رو که شروع کردیم تموم کنیم."

و قبل از این که گریسی بتواند جوابش را بدهد رفت .

چند دقیقه طول کشید تا گریسی بتواند خودش را جمع و جور کند و بعد از آن با اکراه به محل فیلم برداری برگشت. ناتالی لباس جدیدی به تن کرده بود، و الویس را در آغوشش تکان میداد. بابی تام همچنان با بالا تنه ی برهنه بین ناتالی و کارگردان ایستاده بود، به نظر می رسید که کارگردان دارد در آخرین لحظات به آن ها دستورالعمل لازم را می دهد. کارگردان چرخید تا دستوراتی به فیلم بردار بدهد، یکی از گریموورها با تافت مو به ناتالی نزدیک شد .

ناتالی دستش را بلند کرد. " چند لحظه. نمی خوام الویس ازش تنفس کنه. بابی تام، می تونی نگهش داری؟" بدون این که منتظر جوابش بماند، بچه را توی بغلش انداخت و کنار ایستاد تا موهایش اسپری شود. ابروهای بابی تام بالا پرید، همزمان بدنش واکنش نشان داد و ناخودآگاه بچه را به سی*نه اش فشرد .

الویس با خوشحالی صدایی از خود درآورد. گرمای آشنای پوست را کنار گونه اش احساس کرد، از روی غریزه سرش را به سمت س*ینه بابی تام چرخاند و دهان کوچک حریصش را باز کرد .

بابی تام با اخم نگاهش کرد. " حتی در موردش فکر هم نکن، بچه ."

الویس خندید و به جایش انگشتش را مکید .

بعد از ظهر روز بعد در حالی که خورشید در حال غروب بود بابی تام و گریسی در کنار هم روی بالاترین ردیف نیمکت های مشرف به زمین فوتبال دبیرستان تیلاروزا نشسته بودند. بابی تام در حالی که به زمین خلوت فوتبال نگاه می کرد گفت: " باورم نمی شه که تو هیچ وقت مسابقات فوتبال دبیرستان رو تماشا نکردی "

" عصرها تو خونه ی سالمندان شدی ایگز کارهای زیادی برای انجام دادن وجود داشت. به ندرت می تونستم وقت آزاد داشته باشم " حتی به نظر خودش هم صدایش وقت بیان کردن این صحبت ها می لرزید.

شب گذشته بابی تام گفته بود که امشب شبی خواهد بود که آن ها بالاخره کاری را که شروع کرده بودند تا انتها دنبال می کنند و گریسی آن قدر مضطرب بود که به سختی می توانست خودش را کنترل کند. ولی برخلاف او بابی تام مثل همیشه کاملاً آرام و خونسرد بود. گریسی از حرص دلش می خواست بابی تام را بکشد.

" به نظر می رسه وقتی که کوچک بودی فرصت چندانی برای تفریح نداشتی " بابی تام پای گریسی را به آرامی نوازش کرد و باعث شد گریسی از جا بپرد. نگاه مظلومانه ای به گریسی انداخت و خم شد تا یک ران مرغ سرخ شده از داخل ظرف مرغ و سیب زمینی سرخ شده ای که به همراه سالاد و کمی شیرینی با خودشان آورده بودند ، بردارد. گریسی فکر کرد که شاید حرکت قبلی بابی تام اتفاقی بوده است. البته با شناختی که گریسی از او داشت این احتمال نیز وجود داشت که بابی تام فقط قصد پرت کردن حواس او را داشته باشد . بابی تام احتمالاً می دانست از همان روزی که گریسی در آپارتمان کوچک خودش را به روی مرد خوش پوشی _ با شلوار لی، کلاه کابوی و یک تی شرت رنگ و رو رفته ی دبیرستان تیلاروزا که شاید پانزده سال پیش که هنوز اندامش آنقدر ورزیده نشده بود اندازه اش بود _ گشوده بود به شدت اسیر جذابیتش شده است . گریسی می دانست که بابی تام همیشه در شیک پوشی بی نقص عمل می کند و هدف امروزش از پوشیدن تی شرت رنگ و رفته ی دبیرستان تیلاروزا در این روز خاص فقط القای حس یک قرار ملاقات بین بچه های دبیرستانی است، چیزی که گریسی هرگز تجربه نکرده بود.

گریسی چیپس کوچکی را برداشت و کمی مزه مزه کرد ولی به محض این که بابی تام رویش را برگرداند چیپس را به پشت صندلی پرتاب کرد، آن قدر استرس داشت که بعید می دانست بتواند غذا را در معده اش نگه دارد.

" حتما دلت خیلی برای دوران دبیرستان تنگ می شه . نه ؟ "

" دوران دبیرستان ؟ نه چندان . تکالیفی که مجبور بودم انجام بدم مانع از این می شد که بتونم با دوست هام خوشگذرونی کنم "

" در مورد تکلیف مدرسه صحبت نمی کنم . منظورم فوتبال بازی کردن توی دبیرستانه ، دلت براش تنگ نشده ؟"

بابی تام شانه اش را بالا انداخت و ران مرغ را گوشه ای انداخت . دستش کمی به دست گریسی برخورد کرد و همین باعث شد تا گریسی از هیجان به خود بلرزد. " به هر حال دیر یا زود مجبور بودم فوتبال رو کنار بگذارم . هیچ بازیکنی تا ابد نمی تونه فوتبال بازی کنه "

" ولی تو قصد نداشتی به اون زودی فوتبال رو کنار بگذاری "

" شاید به مربیگری رو آوردم . بین خودمون بمونه ولی با چند نفر در این رابطه صحبت کردم . به نظرم مربیگری می تونه انتخاب بعدی من باشه "

گریسی انتظار داشت که بابی تام هنگام صحبت کردن درباره این موضوع کمی اشتیاق از خودش نشان بدهد ولی اثری از اشتیاق در صحبت هایش ندید. " فعالیت در زمینه سینما چی ؟"

" بعضی از کارهام رو دوست دارم . به خصوص اون هایی که اکشن هستند " بابی تام دهانش را به نشانه ی انزجار کج کرد . " ولی واقعا از اتمام فیلمبرداری این صحنه های رومانتیک مزخرف خوشحال می شم . باورت می شه که امروز ازم توقع داشتند شلوارم رو در بیارم ؟"

گریسی با وجود آشفتگی ای که از شنیدن این حرف گریبانگیرش شده بود گفت: " من هم کنار صحنه ایستاده بودم . یادته ؟ بعد از همه ی غرغر کردن ها و سر تکون دادن هات فکر نکنم نه ویلو نه کارگردان و نه هیچ کس دیگه ای متوجه شد که منظورت چی بوده . "

" ولی بالاخره تونستم راضی شون کنم که شلوارم رو در نیارم . مگه نه ؟"

" ولی ناتالی بیچاره مثل تو خوش شانس نبود "

" برهنه شدن یک زن چیزیه که در زندگی براش منفعت آورده . هرچه زودتر این مسئله رو قبول کنی زندگی شادتری خواهی داشت. "

بابی تام بر روی زانوی برهنه گریسی ضربه زد و دستش را بیش تر از اون حدی که لازم بود روی زانوی گریسی نگه داشت .

گریسی به شدت خودش را کنترل کرد تا اسیر دامی که بابی تام برایش پهن کرده بود نشود. با وجود این که از شدت اضطراب نمی توانست جواب حرکاتش را بدهد ولی به نظر خودش در برابر شکنجه ی تدریجی ای که

بابی تام داشت انجام می داد خوب مقاومت کرده بود . واقعا تحت تاثیر نحوه ی برخورد بابی با ناتالی در این دو روزی که صحنه های عاشقانه را فیلم برداری می کردند ، قرار گرفته بود. در هنگام فیلم برداری اکثر صحنه ها بلوز هر دو نفرشان به خاطر ترشح شیر از بدن ناتالی خیس شده بود تا جایی که ناتالی از شدت خجالت زدگی به مرز گریستن رسیده بود ولی بابی تام مانند یک مرد متشخص رفتار کرده بود و مرتبا سعی می کرد تا با شوخی کردن حواس ناتالی را پرت کند و طوری رفتار کرده بود که انگار همچون اتفاقی مرتبا برای خودش هم رخ می دهد و صحنه های فیلم برداری آن ها بدون بروز این اتفاقات کاملا کسل کننده خواهد بود. گاهی اوقات توانایی بابی تام در مخفی کردن احساسات حقیقی اش گریسی را می ترساند. به نظرش هیچ کسی نمی توانست تا این حد خودش را کنترل کند . قطعا گریسی که چنین توانایی را هم اکنون در خودش نمی دید، حتی تصور عشق بازی با بابی تام او را کاملا به هم می ریخت. با وجود این که گریسی موقع غذا خوردن هیچ چیزی را روی خودش نریخته بود بابی تام با دستمالی مشغول تکاندن شلوار گریسی بود. انگشت بابی تام قسمت داخلی ران گریسی را لمس کرد و باعث شد تا نفس گریسی در سینه حبس شود.

" مشکلی پیش اومده؟ "

گریسی دندان هایش را روی هم فشرد و گفت: " نه...نه. چیزی نیست. "

بابی تام با حرکات به ظاهر اتفاقی خود داشت گریسی را به مرز جنون می رساند. لمس پاهای گریسی هنگامه جا به جا شدن بر روی صندلی اش ، تماس دست بابی تام با بدن گریسی هنگامی که می خواست چیزی را بردارد، همگی جزء حرکاتی بودند که شاید کاملا اتفاقی به نظر می رسیدند، ولی گریسی مطمئن بود بابی تام هرگز کاری را اتفاقی انجام نمی دهد و احتمال می داد که بابی تام در حال پیاده کردن یکی از بازی های شیطنت آمیزش است . گریسی دلش می خواست که بابی تام در مورد شبی که در پیش داشتند صحبت کند تا حداقل کمی از استرسش کاسته شود. این توانایی را در خودش نمی دید که سر صحبت را باز کند. برای این که حواسش کمی پرت شود مشغول تکاندن خرده بیسکوئیت های روی لباسش شد.

" به نظرم بد نیست که کمی سریال های روزانه رو تماشا کنی . شاید باعث بشن که به صنعت فیلم سازی علاقه مندتر بشی. فکر کنم همه می دونستن که چهره ت برای حضور در فیلم خیلی مناسبه ولی کسی احتمال نمی داد که این قدر بازیگر خوبی باشی "

گریسی چندین دفعه به همراه کارگردان و گروه فیلم سازی صحنه هایی را که در روزهای گذشته فیلمبرداری کرده بودند تماشا کرده بود و متوجه شده بود که بابی تام هنگام فیلمبرداری بسیار آرام تر از شرایط عادی رفتار می کند . بازی اش به حدی خوب و منطقی بود که حتی گاهی اوقات ضعف های فیلمنامه را نیز می پوشاند . بابی تام چندان از تعریف گریسی خوشحال نشد و حتی اخم کرد: " معلومه که من کارم رو خیلی خوب انجام می دم . تو فکر می کنی من اگه حتی احتمال می دادم که از پس این کار بر نیام سراغش می رفتم؟ "

گریسی با نگاه مشکوکی بهش خیره شد و گفت: " اگه راستش رو بخوای تو به عنوان کسی که قبلا هیچ وقت بازیگر نبوده زیادی به خودت مطمئنی! " فکری به ذهنش رسید ، چشم هایش را باریک کرد و گفت: " نمی دونم چرا تا الان این فکر به ذهنم نرسیده بود. تو دوباره من رو گذاشتی سر کار ، مگه نه؟ "

" من اصلا منظورت رو متوجه نمی شم "

" کلاس های بازیگری ، منظورم اینه "

" کلاس های بازیگری؟ "

" درسته . تو برای این کار آموزش دیدی . مگه نه ؟ "

بابی تام با حالت رنجیده ای گفت: " ممکنه با یکی از دوست هام که با هم گلف بازی می کنیم در این مورد مشورت کرده باشم ولی فقط در حد یک سوال و جواب ساده بوده . فقط چند تا راهنمایی کوچیک ازش گرفتم اون هم در فواصل بین بازی گلف "

حتی با شنیدن این حرف ها هم کوچک ترین تغییری در نظر گریسی نسبت به بازیگری بابی تام ایجاد نشد و بابی تام با چهره ای درهم بهش خیره شد .

" خوب می تونم بدونم این دوست شما کی بوده؟ "

" چه تفاوتی می کنه؟ "

" بابی تام ! ... "

" خب اگه راستش رو بخوای کلینت ایستوود(مترجم : کارگردان و بازیگر شهیر آمریکایی) بوده "

" کلینت ایستوود؟! تو از کلینت ایستوود درس بازیگری می گرفتی؟! " گریسی به ابروهایش تاب داد.

" این دلیل بر این نمی شه که فکر کنی من نسبت به ادامه ی کارم در صنعت سینما جدی هستم " کلاهدش را کمی رو پیشانیش پایین کشید و گفت: " عشق بازی کردن با زن هایی که بهشون علاقه ای ندارم اون کاری نیست که دوست داشته باشم تا آخر عمر بهش ادامه بدم "

" من از ناتالی خوشم میاد "

" ناتالی زن خوبیه ولی زن دلخواه من نیست "

" شاید به خاطر اینکه اون یه زن واقعیه نه یک دختر بچه "

چهره ی بابی تام در هم رفت و گفت: " می شه بدونم منظورتون از این حرف چیه اون وقت؟ "

جبهه گرفتن بابی تام داشت گریسی را عصبانی می کرد: " این حقیقت رو نشون می ده که تو معمولا موقع انتخاب کردن خانم ها سلیقه ی چندان خوبی نداری "

" این دروغه "

" تا حالا شده با زنی بیرون بری که آی کیوش از سایز لباس زیرش بیش تر باشه؟ "

بابی تام به بالا تنه ی گریسی نگاهی انداخت و گفت: " بله حتی خیلی بالاتر هم بوده "

گریسی احساس کرد که از درون گُر می گیرد. " من جزء اون ها محسوب نمی شم . ما رسما با هم از اون نوع رابطه ها نداریم "

" تو رابطه ی من با گلوریا استینم رو فراموش کردی "

" تو هیچ وقت با اون بیرون نرفتی "

" تو اصلا از صحت این حرفت مطمئن نیستی . فقط به خاطر این که ما با هم نامزدیم دلیل نمی شه که تو بتونی در مورد این جور مسائل نظر بدی "

بابی تام بی هیچ وجه نمی توانست جواب درستی به حرف های گریسی بدهد . پاهایش را به پاهای گریسی کشید و باعث شد تا پاهای گریسی به لرزش درآید . از آن جایی که گریسی مطمئن بود هرگز رابطه ای بین آن ها شکل نخواهد گرفت پرسش هایش را از زاویه ی دیگری مطرح کرد .

" تا اون جایی که من می دونم تو شمه ی اقتصادی خیلی خوبی داری . حتی نمی تونم حدس بزنم الان چند تا پروژه ی موفق مالی رو اداره می کنی . "

" من خوب می تونم پول در بیارم "

گریسی تا به حال این درجه از بی علاقگی را در صدای هیچ کس نشنیده بود. در حالی که چیپس دیگری را به زیر صندلی ها پرتاب می کرد به علت این مسئله فکر کرد . بابی تام باهوش، خوش تیپ و جذاب بود و قطعا در هر کاری که قدم می گذاشت موفق بود به جز تنها کاری که واقعا بهش علاقه داشت و آن هم این بود که دوباره فوتبال بازی کند . گریسی به این مطلب فکر کرد که در تمام مدتی که بابی تام را می شناسد هیچ وقت از او اعتراضی در مورد این که چرا عمر فعالیت حرفه ای فوتبالش این قدر کوتاه بوده نشنیده است. " تو همه چیز رو تو خودت می ریزی . چرا در مورد اتفاقی که برات افتاد حرف نمی زنی ؟ "

" خواهش می کنم من رو بررسی روانشناسی نکن گریسی "

" من همچین کاری نکردم ولی به نظرم این که زندگی آدم در عرض یک مدت کوتاه به هم بریزه برای هر کسی می تونه مشکل باشه "

" اگه دلت می خواد بشینم ناله و زاری کنم که چرا دیگه نمی تونم فوتبال بازی کنم باید بهت بگم که هرگز چنین اتفاقی نمی افته . من همین الانش هم خیلی بیش تر از اون چیزی که خیلی از آدم های این کره خاکی آرزوش رو دارن دارایی دارم "

" من هیچ وقت کسی رو ندیدم که به اندازه ی تو از تاسف خوردن به حال خودش منجر باشه ولی تو تمام زندگی ات رو حول فوتبال بنا کرده بودی . الان که دیگه فوتبالی وجود نداره حداقل باید یه کم احساس پوچی بهت دست داده باشه . تو حق داری نسبت به اتفاقی که برات افتاده احساس بدی داشته باشی "

" این رو بهتره به کسی بگی که بیکاره یا جایی برای زندگی نداره . مطمئنم که اون ها جاشون رو در عرض یک ثانیه با من عوض خواهند کرد . "

" اگه این طور باشه که تو می گی هرکسی که غذا و سرپناه داره هرگز از هیچ چیزی ناراحت نخواهد شد ولی زندگی در مورد چیزهای مهم تر از خوراک و سرپناهه "

بابی تام دستمالی بر روی دهانش کشید و در همین حال آرنجش با بالا تنه گریسی برخورد کرد و باعث شد که گریسی ملتهب شود.

" گریسی خواهش می کنم از دستم ناراحت نشو ولی با این صحبت هات داری حسایی خسته م می کنی "

گریسی از گوشه ی چشم نگاهی به بابی انداخت تا مطمئن شود که تماس دستش اتفاقی بوده یا نه ولی از چهره ی بابی تام چیز خاصی دست گیرش نشد .

بابی به بدنش کش و قوسی داد تا چیزی را از داخل جیبش در بیاورد که باعث شد پاهای خوش تراشش حسابی به چشم بیایند. نفس گریسی در سینه حبس شد.

" این قدر اعصابم رو به هم ریختی که کاملاً از یاد بردم قرار بود امشب چی کار کنم " چیزی را از جیبش بیرون آورد و در مشتش گرفت .

" برای این که همه ی چیزهایی رو که در روابط با جنس مخالف از دست دادی جبران کنیم باید از اول شروع کنیم. ولی به نظرم بهتره اون مرحله رو پشت سر بگذاریم و به دوران دبیرستان رجوع کنیم که همه چیز هیجان انگیز تره . شری هاپر بعد از به هم خوردن رابطه مون هیچ وقت اون حلقه ای رو که بهش داده بودم پس نداد. پس مجبورم کارمون رو با همین راه بندازم "

مشتش را به آرامی باز کرد و گریسی بزرگترین حلقه ی مردانه ای را که تا به حال دیده بود تماشا کرد . مجموعه ای از الماس های زرد و سفید سه ستاره براق را نشان می دادند که در زیر نور به شدت خودنمایی می کردند . حلقه به یک زنجیر طلایی آویخته شده بود که بابی تام آن را به گردن گریسی انداخت . حلقه ی سنگین روی قفسه سینه گریسی فرو افتاد . گریسی حلقه را بلند کرد تا خوب تماشایش کند: " بابی تام این حلقه سوپر بال توئه " (مترجم : مهم ترین مسابقه فوتبال که در آمریکا بین قهرمانان دولیگ برتر برگزار می شود. به بازیکنان تیم برنده علاوه بر جام قهرمانی انگشترهایی اهدا می شود که حتی ممکن است ۱۰۰ عدد الماس در آن کار شده باشد)

" بابی برینز چند روز پیش بهم پیش داد."

" من نمی تونم از انگشتر سوپر بال استفاده کنم "

" دلیلی نمی بینم که نتونی این کار رو انجام بدی . بالاخره که یکی از ما باید از این استفاده کنه ."

ولی

" اگه نندازی به گردنت مردم شهر ممکنه که شک کنند . همه مطمئناً به این نکته توجه می کنن . البته پیشنهاد می کنم که وقتی به شهر رسیدیم خیلی عجله نداشته باشی . همه دوست دارن حداقل یه بار گردن انداختنش رو امتحان کنن "

گریسی به این نکته فکر کرد که بابی تام چه آسیب دیدگی های شدیدی را برای به دست آوردن این انگشتر در طول دوران حرفه اش تحمل کرده است . در سن سی سالگی بالاخره یک مرد حلقه ای به او داده بود ولی ارزش این حلقه خیلی فراتر از این چیزها بود . به خودش یادآوری کرد که این حلقه موقتا متعلق به اوست و

روزهایی را به یاد آورد که همکلاسی هایش را با حلقه هایی که دوست پسر هایشان به گردنشان آویخته بودند با حسرت تماشا می کرد . چقدر دوست داشت خودش هم یکی از آن دختران خوش شانس باشد . سعی کرد احساساتش را مخفی نگه دارد . همه ی این ها فقط تظاهر بود. نباید اجازه می داد این کار بیش تر از آن چیزی که هست برایش ارزش پیدا کند . " ممنونم بابی تام "

" معمولا تو همچین شرایطی دختر و پسر همه چیز رو با یه بوسه محکم تر می کنند. ولی اگه راستش رو بخوای من در برابر تو نمی تونم خیلی خوب خودم رو کنترل کنم پس بهتره این کار رو به زمانی که تو یه جای خصوصی تر هستیم موکول کنیم "

گریسی حلقه را محکم تر در مشتش فشرد و گفت: " حلقه ی دبیرستان رو هم به دخترهای زیادی می دادی ؟ "

" فقط دو بار . شری هاپر رو که برات گفتم، ولی تری جو دریسکول اولین دختری بود که واقعا عاشقش شدم . الان ازدواج کرده و اسمش تری جو بینز شده . اتفاقا قراره باهاش آشنا بشی ، گفتم که اگه شد امشب یه سری بهشون می زنی . شوهرش بادی تو دوران دبیرستان صمیمی ترین دوستم بود و عشق واقعی تری جو . هنوز بهت معرفی نکرده ولی خب اگر تمایل داری می تونیم کار دیگه ای انجام بدیم ... " از گوشه ی چشم به گریسی نگاه کرد و ادامه داد: " حتی می تونم قرارمون رو به فردا موکول کنم "

گریسی که گلویش خشک شده بود و صدایش به زور شنیده می شد گفت: " همین امشب خوبه!" به این فکر کرد که چرا بابی تام دارد زجر کشیدنش را طولانی تر می کند ؟ شاید نظرش را تغییر داده بود و دیگر نمی خواست با او عشق بازی کند . شاید می خواست از شرش خلاص شود .

هنگامی که بابی می خواست ظرف غذا را از کنار گریسی بر دارد دستش بر روی قسمتی از شکم گریسی که از لباسش بیرون زده بود کشیده شد. گریسی از جایش پرید . بابی با چشمان آبی معصومش به گریسی خیره شد و گفت: " قول می دم تو شستن ظرف ها بهت کمک کنم "

با لبخندی شیطانی مشغول جمع کردن ظروف غذا و گذاشتن آن ها در داخل کیسه کاغذی شد و در همین حین به طور اتفاقی قسمت های مختلف بدن گریسی را لمس می کرد به طوری که گریسی کاملا از خود بی خود شده بود . او داشت از عمد گریسی را به مرز دیوانگی می کشاند .

ده دقیقه بعد آن ها در اتاق نشیمن یک خانه ی کوچک یک طبقه در کنار یک زن با موهای بلند بیش از حد آراسته شده و صورتی نمکین که بلوزی قرمز رنگ و شلوار و کفشی سفید رنگ به پا داشت نشسته بودند . شبیه کسی بود که بیش تر از آن چه سهمش بوده در زندگی سختی کشیده ولی این امر موجب شکستش نشده. محبتش به بابی تام به حدی آشکار و صادقانه بود که گریسی در همان وهله ی اول به او علاقه مند شد .

" دیگه زمانش رسیده بود که بابی تام تو رو به این جا بیاره " تری جو دستان گریسی را با محبت فشرد: " قسم می خورم که همه اهالی شهر وقتی شنیدند که بابی تام بالاخره نامزد کرده داشتند از تعجب می مردند . جولین ! من دارم صدای خش خش کاغذها رو می شنوم و بهتره هرچه زودتر از اون جا بیای بیرون "

تری جو به سمت دیگر پذیرایی تمیز ولی کمی به هم ریخته و به سمتی که آشپزخانه ای در امتداد آن قرار داشت اشاره کرد و گفت: " این جولینه . دختر بزرگم . برادرش کینی هم امشب رفته خونه ی دوست هاش .

بادی ! گریسی و بابی تام اینجا هستند. بادی!"

بادی در حالی که به سمت اتاق نشیمن می آمد دستی به دور دهانش می کشید ، گریسی احتمال داد بادی

مشغول خراب کاری در آشپزخانه بوده نه جولین بیچاره ، فریاد زد: " تری جو می شه دیگه فریاد زنی "

گریسی بادی بینز را وقتی برای تعویض تایر به تاندربردز مراجعه کرده بود به صورت خیلی کوتاه ملاقات کرده بود . حالت در هم ریخته و آشفته ای داشت درست شبیه خانه ای که در آن زندگی می کرد . با وجود موهای تیره و چهره ی نسبتا خشنی که داشت هنوز هم مرد خوش تیپی بود گرچه شکمش در حال بالا آمدن بود و غبغبش چاق شده بود. می توانست تصور کند که او نیز مانند بابی تام در دوران دبیرستان به شدت خوش تیپ و محبوب بوده است . بابی تام ، بادی و تری جو در کنار هم گروه جالبی را در دبیرستان تشکیل می دادند.

بعد از یک احوال پرسی صمیمانه بین جولین و عمو بابی تام ، تری جو گریسی را به آشپزخانه برد تا در آوردن آبجو و چیپس کمکش کند . با وجود این که گریسی هیچ تمایلی برای خوردن آن ها نداشت ولی نتوانست در مقابل مهمان نوازی و تعارف های تری جو مقاومت کند و کمی از آن را خورد . انگشتر بابی تام را زیر لباسش به گردن انداخته بود . در حالی که گوشه و کنار آشپزخانه را برانداز می کرد انگشتر را با انگشتانش لمس کرد . آشپزخانه هم مانند اتاق نشیمن نامرتب بود و فضایی دلنشین و صمیمانه داشت. تعدادی از نقاشی های بچه ها روی در یخچال نصب شده بود و دسته ای روزنامه هم در کنار ظرف آب سگ به چشم می خورد .

تری جو در حالی که در یخچال را با پایش باز نگه داشته بود مشغول بیرون آوردن قوطی های آبجو از یخچال و دادن آن ها به گریسی شد: " احتمالا می دونی که شهردار لوتر بینز، پدر بابی تامه، ازم خواست بهت بگم که

اون ها تو رو جزء کمیته زادگاه قرار دادن . دوشنبه شب ساعت ۷ بعدازظهر باید تو یک جلسه حاضر بشی . اگه دوست داشتی می تونی بیای دنبالم تا با هم بریم "

گریسی در حالی که قوطی های آبجو را محکم به سینه اش چسبانده بود با وحشت گفت: " کمیته زادگاه دیگه چیه ؟"

" این کمیته برای هون فست تشکیل شده " در حالی که درب یخچال را می بست و پاکت بزرگ چیپس را از داخل کابینت برمی داشت و داخل دو کاسه ی بزرگ آبی رنگ می ریخت ادامه داد: " حتما بابی تام بهت گفته که شهرداری خونه ای رو که اون توش بزرگ شده خریده ، قراره زمان فستیوال اون را به عنوان یک بنای یادبود از بابی تام معرفی کنیم ولی برای آماده کردن اون خانه به کمک زیادی احتیاج داریم "

گریسی صحبت های بابی تام را در مورد این نقشه ی عجیب برای تبدیل کردن خانه ی دوران کودکی اش به یک جاذبه ی توریستی به یاد آورد. " نمی دونم چی بگم تری جو . بابی تام رضایت چندانی از این کار نداره " تری جو دو تا از قوطی های آبجو را از گریسی گرفت و یک ظرف چیپس به او داد " نگران نباش . بالاخره با این مسئله کنار میاد . یه چیز در مورد بابی تام مشخصه، اون به این شهر و مردمش مدیونه "

گریسی تصور نمی کرد که بابی تام به این شهر مدیون باشد ولی از آن جایی که خودش به این شهر تعلق نداشت قاعدتا نظر متفاوتی نسبت به مردم شهر داشت .

وقتی خانم ها به اتاق نشیمن برگشتند ، بادی و بابی تام مشغول بحث بر سر شانس صعود تیم شیکاگو استارز به مسابقه سوپر بال بودند . بابی تام پا بر روی پا انداخته بود و کلاهش را بر روی زانویش گذاشته بود . گریسی به سمتش رفت و یک بطری آبجو به او داد . انگشتان بابی تام بر روی انگشتانش کشیده شد و گریسی حس شیرینی را در تمام دستش حس کرد . بابی با چشمان آبی رنگش به گریسی خیره شد و گریسی احساس کرد که دیگه توان ایستادن بر روی پاهایش را ندارد .

ظرف چیپس را روی میز گذاشت و هنگامی که کنار بابی تام می نشست نگاه شیفته ی او را متوجه خود دید . نگاه او را بر روی بالاتنه و پاهایش حس کرد . وقتی که بابی تام این گونه به او خیره می شد تمام بدنش از اشتیاق دچار لرزش می شد ولی در عین حال خجالت زده نیز می شد . اگر می دانست که به این جا می آیند هیچ وقت درخواست بابی تام برای پوشیدن چنین لباسی را نمی پذیرفت .

بادی قوطی آبجو را از همسرش گرفت و در حالی که سر جایش می نشست رو به بابی تام گفت: " خب بگو ببینم از این که نمی تونی در بازی های پیش فصل شرکت کنی چه حسی داری ؟ بعد از چند سال این اتفاق افتاده که نمی تونی در مسابقات شرکت کنی ؟"

" سیزده سال "

" تحملش باید سخت باشه . چندین رکورد مختلف رو در طول دوران بازیت شکستی ، شاید اگه می تونستی به بازی فوتبال ادامه بدی رکوردهای مهم تری رو هم می شکستی "

بادی داشت از روی قصد نمک روی زخم بابی تام می پاشید و گریسی هر لحظه منتظر شنیدن پاسخ دندان شکن بابی تام بود. اما بابی تام تنها شانه بالا انداخت و به نوشیدن آبجویش ادامه داد . گریسی دلش می خواست از بابی تام حمایت کند . در این شهر و در میان دوستان دوران کودکی اش، بابی تام به شدت آسیب پذیر به نظر می رسید .

در یک حرکت ناخودآگاه گریسی خم شد و پای بابی تام را به نشانه همدردی فشرد . عضلات زیر دستش محکم و قدرتمند به نظر می رسیدند. " مطمئنم که اکثر مردم شهر از این که اون قراره به جای تمرین کردن، یک فیلم سینمایی در این شهر بسازه خوشحال هستند . ساخت این فیلم پول زیادی رو به این شهر سرازیر می کنه . می دونم چرا دارم این چیزها را به تو می گم بادی ، گاراژ تو تا همین الان هم سودی خوبی از این قضیه نصیبش شده ، این طور نیست ؟"

بادی خجالت زده شد . بابی تام نگاه اطمینان بخشی به گریسی انداخت . گریسی دوباره پای بابی تام را لمس کرد ، گویا این اجازه را داشت که بابی تام را آزادانه لمس کند . تری جو سکوت حاکم را با ارائه ی گزارش کوتاهی از تمام کمیته های ایجاد شده برای هون فست شکست و در پایان انتخاب گریسی برای عضویت در کمیته زادگاه را اعلام کرد .

بابی تام چشمانش را تنگ کرد و گفت: " من شخصا به لوتر اطلاع دادم که من و گریسی هیچ تمایلی برای مشارکت در این کار نداریم . این یه ایده احمقانه ست و هرکس که این ایده به ذهنش رسیده حتما باید به یه روان پزشک مراجعه کنه "

بادی گفت: " این ایده ی لوتر بود "

بابی تام قوطی آبجویش را بالا برد و گفت: " من تسلیمم "

گریسی انتظار داشت که بابی تام به طرفداری از پدرش بپردازد ولی بابی تام غرولندی کرد و یک مشت چیپس از داخل ظرف روی میز برداشت و در حالی که دهانش پُر بود به سمت گریسی چرخید .

" مردم شهر از شنیدن رابطه ی شما متعجب شدند. تو با سایر دخترهایی که بابی تام معمولا باهاشون رابطه داره تفاوت داری "

گریسی مودبانه پاسخ داد: " ممنونم "

بابی تام ریز خندید .

بادی با دقت بیش تری به گریسی چشم دوخت و رو به بابی تام گفت: " سوزی بعد از شنیدن خبر نامزدیت چه واکنشی نشون داد ؟ اصلا وقتی برای فهمیدن این قضیه داشت یا با دوست پسر جدیدش مشغوله ؟ "

" ساکت باش بادی "

تری جو ادامه داد: " نمی دونم امشب چه مرگت شده که این رفتار زشت رو نشون می دی . لازم نیست چیزی رو که شاید در حد یه شایعه بی ارزش باشه این قدر بزرگ کنی "

" چی رو نباید بگه ؟ منظورت از این حرف ها چیه ؟ "

بادی مشتت چیپس داخل دهانش گذاشت و گفت: " تو بهش بگو تری جو . حرف من رو باور نمی کنه "

قوطلی آبجوی تری جو بر روی حلقه ی ازدواجش چکه می کرد " یه سری حرفه که از گوشه و کنار شنیده می شه . احتمالا حقیقت نداره "

" اگه در مورد مادر من باشه حق دارم که بدونم "

" خب اگه راستش رو بخوای انجی کاتر با نلی رومئو صحبت کرده بود البته خودت که می دونی که اون چه طور آدمیه حتی اگر پای جونش در میون باشه نمی تونه چیزی رو پیش خودش نگه داره . ماه پیش من رو دیده بود که با یکی از تیشرت های گشاد بادی برای خرید به نونوایی رفتم و بلافاصله بعد از اون شنیدم که به همه مردم شهر گفته بود که من دوباره حامله شدم . احتمالا این شایعه هم یه چیزی شبیه اونه "

بابی تام مستقیم به او خیره شد و گفت: " بهم بگه اون چی می گه ؟ "

" خوب شایعه شده که سوزی با وی سایر رابطه داره "

" چی؟! " بابی تام خندید و گفت: " واقعا نمی تونم سر از کار مردم این شهر در بیارم . بعضی چیزها هیچ وقت عوض نمی شن "

" بهت که گفته بودم . این شایعه فقط یه دروغ بزرگه "

بادی کمی به جلو خم شد و گفت: " آنجی می گه که چند هفته پیش راننده ی شخصی آقای سایر رو دیده که به دنبال سوزی اومده . اگه این شایعه درست باشه دیگه هیچ دوستی در این شهر برای مادرت باقی نمی مونه "

تری جو گفت: " اشتباه می کنی . من همیشه در کنارش می مونم . من عاشق سوزی هستم و هر اتفاقی که بیفته در کنارش باقی می مونم "

گریسی به خاطر آورد که در مورد ملاقات تصادفی که با وی سایر در بزرگراه داشته چیزی به بابی نام نگفته است. ولی اکنون هم موقعیت مناسبی برای بازگویی آن به نظر نمی رسید . او از آقای سایر در همان ملاقات کوتاه خوشش آمده بود . شاید هر کسی برای کمک به او در آن وضعیت داوطلب نمی شد ولی آقای سایر این کار را کرده بود. و شنیدن این که دیگران در مورد آقای سایر این گونه صحبت می کردند آزارش می داد.

بابی تام دستش را روی پشتی راحتی قرار داد و شانه ی گریسی را نوازش کرد. سپس دستش را از پشت یقه ی لباس گریسی عبور داد و مشغول نوازش گردنش شد . گریسی احساس عجیبی داشت و ملتهب شده بود که می ترسید کار ناشایستی انجام دهد و خودش را خجالت زده کند . گونه هایش به شدت قرمز شده بود.

بابی تام همچنان به کارش ادامه می داد: " تری جو مطمئنم که سوزی از این وفاداری تو به شدت استقبال می کنه ولی فکر نکنم احتیاجی بهش پیدا کنه . مادر من عاشق این شهره و می تونم بهت اطمینان بدم اون هرگز به فکر برقراری رابطه با اون مردی عوضی نخواهد افتاد "

تری جو پاسخ داد: " من هم به همه همین رو می گم . راستش رو بخوای من نمی دونم بعد از تعطیلی روزاتیک چی قراره بر سر این شهر بیاد . همین الان هم مردم روزگار سختی رو سپری می کنن . اگه هون فست موفق نشه که شهر ما رو به یک جاذبه توریستی تبدیل کنه همون بهتر که بزرگراه ایالتی از شهر ما عبور کنه و اون رو نابود کنه "

بادی در حالی که آخرین دانه های چیپس را می بلعید گفت: " لوتر می گه که مایکل جُردن (مترجم : ستاره نامدار لیگ بستکتبال آمریکا) قطعاً امسال در تورنمنت گلف ستارگان بازی خواهد کرد "

چهره بابی تام به شکل عجیبی تغییر کرد و گریسی این احتمال را می داد که بابی تام آن طور که قول داده بود نظر ستارگان بزرگ را برای شرکت در تورنمنت گلف ، جلب نکرده است . از آن جا که بابی تام انسان

فراموشکاری نبود گریسی این احتمال را می داد که از عمد این کار را انجام نداده است . گریسی تلاش ناموفقی برای فرار از نوازش دست های بابی تام انجام داد .

" احتمالش زیاده "

" اگه جُردن به این جا بیاد تعداد زیادی توریست رو هم به همراه خودش میاره . به غیر از ایکن چند نفر از بازیکن های تیم کابیز به این جا میان ؟"

" هنوز منتظر جواب نهایی از طرف اون ها هستم " بابی تام دست از نوازش گردن گریسی برداشت و کلاهش را بر سرش گذاشت . از روی مبل بلند شد و گریسی را هم به دنبال خودش کشید . " دیگه وقتشه که من و گریسی زحمت رو کم کنیم . بهش قول دادم امشب برای همه ی بچه هامون اسم انتخاب کنیم . خیلی اصرار داره که اسم Aloysius رو برای پسر اولمون انتخاب کنیم ولی بهش گفتم که باید یه کم روی این مسئله فکر کنم "

گریسی که در حال جویدن چیپس بود چیزی نمانده بود که از تعجب چیپس را درسته قورت دهد و خفه شود . تری جو خیلی دوستانه به بابی تام گفت که با نظر گریسی برای انتخاب اسم پسر اولشان موافق است . در حالی که بابی تام با تعجب به گریسی نگاه می کرد او خیلی صمیمانه از تری جو برای طرفداری ازش تشکر کرد . بابی تام ضربه آرامی به پایین تنه گریسی زد و باعث شد تا صورتش دو مرتبه از خجالت سرخ شود . بابی تام دستش را همان جا نگه داشت و باعث شد گریسی نتواند به درستی از میزبانانشان خداحافظی کند . احساس می کرد که ممکن است در همین لحظه تمام غذایی را که خورده است بالا بیاورد .

هنگامی که سوار ماشین شدند و بابی تام آن را روشن کرد و به سمت خیابان اصلی به حرکت در آورد سکوت سنگینی میانشان حاکم شده بود . گریسی انگشتانش را در هم قفل کرده بود و با آن ها بازی می کرد . لحظات سپری می شدند . بابی تام مشغول وَر رفتن با رادیو بود .

" دوست داری چه جور آهنگی گوش کنی ؟ راک ، کانتری یا کلاسیک ؟"

" اهمیت چندانی برام نداره "

" به نظر ناراحت میای . طوری شده ؟"

بابی تام آن قدر خونسرد و آرام صحبت می کرد که گریسی مطمئن شده بود او قصد تحریکش را دارد . دندان هایش را بر روی هم فشرد و گفت: " موسیقی کلاسیک ر ترجیح می دم "

" متاسفم . سیگنال رادیویی که موسیقی کلاسیک رو پخش می کنه شب ها خیلی خوب دریافت نمی شه "

گریسی به شدت عصبی شده بود . در حالی که دستانش را مشت کرده بود به سمت بابی تام چرخید و گفت: "

هدف از این کارها چیه؟ قصد داری دیوونه م کنی ؟ اهمیتی نداره . لازم نیست جواب بدی . لطف کن و همین الان من رو به خونه ببر "

بابی تام در حالی که لبخند فاتحانه ای به لب داشت گفت: " اُه خدای من . گریسی امشب خیلی عصبی هستی . عزیزم اگه نگران دردش هستی می تونم بهت اطمینان بدم که اصلا درد نخواهی کشید . درسته که من متخصص زنان نیستم ولی از اون جایی که سی ساله ته، می تونم بهت اطمینان بدم که هر مانعی که داشتی حتما به خاطر کهولت سن تا به حال از بین رفته "

" همین الان این ماشین رو نگه دار . دلم نمی خواد که حتی یه دقیقه دیگه هم داخل این ماشین و کنار تو بمونم " با وجود این که گریسی هرگز فریاد نمی زد ولی برای اولین بار این کار را انجام داده بود و به شدت احساس خوبی از این کار داشت بنابراین به کارش ادامه داد: " ممکنه فکر کنی آدم خیلی بامزه ای هستی ولی محض اطلاعات باید بگم که اصلا این طور نیست و برخلاف اون چیزی که همه زن ها تا به حال بهت گفتن اصلا آدم جذابی نیستی . تو ترحم برانگیزی . زشت ، احمق و ترحم برانگیزی "

بابی تام خندید و گفت: " می دونستم که امشب خیلی بهم خوش می گذره "

گریسی دستانش را روی پاهایش گذاشت و سرش را در حلقه دستانش فرو برد .

بابی تام دست زیر بلوز گریسی برد و کمرش را نوازش کرد: " همه چیز رو به راه می شه عزیزم . انتظار هم بخشی از لذت واقعیه " انگشتانش را بر روی برجستگی ستون فقراتش به حرکت در آورد .

گریسی با ناله گفت : " من دیگه نمی خوام انتظار بکشم . دوست دارم سریع تر این کار رو انجام بدیم و تموم بشه "

" عزیزم ما از چند ساعت پیش این کار رو شروع کردیم . هنوز این رو متوجه نشدی ؟ درسته که هنوز هیچ اتفاقی رخ نداده ولی من و تو از وقتی پامون رو داخل این ماشین گذاشتیم غرق لذت بودیم " بابی تام به نوازش کمر گریسی ادامه داد.

گریسی سرش را برگرداند و به او نگاه کرد. بابی تام دستش را از زیر بلوز گریسی در آورد و لبخند زد . گریسی برای لحظه ای احساس کرد که رگه ای از محبت واقعی را در چشمان بابی تام می بیند ولی به افکارش خندید

و به خودش این اطمینان را داد که این فقط یک تصور احمقانه است . ماشین تکان سنگینی خورد و باعث شد گریسی صاف بر روی صندلی اش بنشیند .

" ما کجا هستیم؟ "

" کنار رودخونه . بهت گفته بودم که قراره بیایم این جا. درست همون جور که تو دوران دبیرستان به این جا می اومدیم . سعی می کنیم پله به پله پیش بریم تا یه موقع احساس نکنی که بهت رو دست زدم . خب اگه راستش رو بخوای، اگه می خواستیم دقیقا طبق نقشه پیش بریم اول باید به فروشگاه ملکه لبنیات می رفتیم و یه بستنی قیفی می خوردیم ولی فکر خوبی نبود چون یک دقیقه ی دیگه هم نمی تونم بدون نوازش کردنت آروم و قرار بگیرم . " بابی تام ماشین را متوقف کرد و چراغ ها و موتور ماشین را خاموش نمود و شیشه های ماشین را پایین کشید . نسیم خنک شبانگاهی به داخل وزید و گریسی صدای زیبای آب خروشان را شنید . نور مهتاب از میان درختان گردو و صنوبری که رودخانه را در بر می گرفتند عبور می کرد و منظره ی خیره کننده ای را ایجاد کرده بود.

گریسی به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: " قراره که ما دوتا واقعا ... می دونی . این جا . داخل ماشین ؟ "

" دلت می خواد تموم کارهایی رو که قراره انجام بدم برات توضیح بدم؟ "

" خب ، من "

بابی تام لبخندی زد و کلاهش را از سرش برداشت و گفت: " گریسی اسنو همین الان بیا این جا ببینم "

گریسی به آرامی خود را در آغوش بابی تام جای داد گویا که سال هاست این کار را انجام می داده است . بابی تام چانه اش را روی سر گریسی گذاشت و شروع به نوازش گریسی کرد . گریسی می توانست صدای آرام و محکم ضربان قلب بابی تام را بشنود.

بابی تام در حالی که موهای گریسی را نوازش می کرد و بر روی پوست لطیف کمرش دست می کشید گفت: " گریسی ، عزیزم ، تو می دونی که اگه ما این کار رو انجام بدیم هیچ تضمینی برای با هم موندنمون نیست ، درسته ؟ " صدایش آرام و جدی تر از آن چه که تا به حال شنیده بود به نظر می رسید: " تو دوست خوبی برای من بودی و من به هیچ قیمتی نمی خوام موجب آزدنت بشم ولی این رو هم باید بدونی که من مرد زندگی مشترک نیستم . اگه تصور می کنی که نمی تونی این رابطه موقت و کوتاه بینمون رو بپذیری بهتره همین الان بهم بگی عزیزم "

گریسی از همان اول هم می دانست که رابطه بین آن ها موقتی خواهد بود ولی باور نداشت که بابی تام توانایی داشتن یک رابطه طولانی مدت و عاشقانه را ندارد . فقط اطمینان داشت که او هرگز با دختری معمولی مثل او رابطه طولانی برقرار نخواهد کرد . بابی به زنان زیبای بلوند و دختران مو قرمز عادت داشت ، زنانی که عاشقی ماهر بودند . ملکه های زیبایی و مدل هایی که با لبخند خود را به نمایش می گذاشتند . همسر آینده بابی تام قطعاً یکی از آن ها بود ولی گریسی از صمیم قلب آرزو داشت تا همسر آینده او در عین زیبایی باهوش نیز باشد چون بابی تام تنها با چنین فردی خوشبخت می شد .

گریسی عطر بدن او را به مشام کشید و خطوط کم رنگ روی پیراهن کهنه دبیرستان بابی تام را با انگشتش دنبال کرد " مسئله ای نیست . من هم انتظار یه رابطه عاشقانه رو ندارم " سرش را بالا آورد و با جدیت به بابی تام خیره شد . " من از تو هیچی نمی خوام "

بابی تام که از صحبت های جدی گریسی یکه خورده بود ابروهایش را بالا برد .

" من کاملاً به حرفم ایمان دارم . می دونی ... من پول و لباس یا حتی یه امضا برای یکی از دوست هام ازت نمی خوام . داستان تو رو به روزنامه ها نخواهم فروخت و ازت درخواست باج نخواهم کرد . وقتی فیلمبرداری به پایان برسه انگشتر سوپر بال و کلیدهای ماشینت رو بهت بر می گردونم. من هیچ درخواستی از تو نخواهم داشت "

پلک های بابی تام کمی لرزید و گفت: " متوجه نمی شم چرا داری این چیزها رو بهم می گی "

"اتفاقا كاملا متوجه اى . همه افراد دور و برت هميشه يه چيزى ازت مى خواستن ولى مى خوام بدونى كه من شبیه اون ها نيستم . " دستش را بلند كرد و چانه بابى تام را به آرامى نوازش كرد . سپس كلاه بابى تام را برداشت و به صندلى عقب پرتاب كرد .

" دلم مى خواد بهم نشون بدى كه چطور مى تونم سر حالت بيارم "

بابى تام براى لحظه اى چشمانش را بست و گريسى احساس كرد كه بدن بابى تام در حال لرزیدن است ولى هنگامى كه چشمانش را گشود فقط همان شوخ طبعى هميشگى در آن ديده مى شد .

" امشب لباس زير قشنگت رو پوشيدى "

" بله "

" اين براى شروع عاليه "

گريسى لب هایش را خيس كرد و ناگهان به ياد آورد كه مطلب بسيار مهمى را فراموش كرده است . در حالى كه تلاش مى كرد كاملا خونسرد به نظر برسد گفت: " من ... بهتره قبل از اين كه كارى انجام بديم ... بهت بگم كه من قرص ضد باردارى مصرف مى كنم "

" واقعا؟ "

" درست قبل از اين كه نيو گراندى رو ترك كنم به خودم گفتم كه اين كار براى من در حكم يه شروع دوباره است . بايد خودم رو آماده مى كردم تا هيچ تجربه ي تازه اى رو از دست ندم " گلوپش را صاف كرد و ادامه داد :

" البته از تو هم انتظار دارم كه جنبه ي احتياط رو رعايت كنى ... "

بابى تام لبخند زد و گفت: " مى دونم كه صحبت كردن در اين باره كار آسونى برات نبوده ولى كار بسيار خوبى انجام دادى كه اين موضوع رو مطرح كردى و انتظار دارم كه در روابط آينده ت هم حتما اين كار رو انجام بدى " چهره اش كمى در هم رفت و دندان هایش در هم قفل شد . انگشتانش را به آرامى روى گونه ي گريسى حركت داد .

- "حالا مى خوام چيزى بهت بگم. و با اينكه حقيقت رو مى گم، نمى خوام يه لحظه هم حرفم رو باور كنى؛ چون مردها دوست ندارن از وسايل جلوگيرى استفاده كنن و هر حرفى مى زنند تا اين كار رو نكنن. عزيز دلم حقيقت اينه كه من پاكِ پاكَم و آزمائش خون هم براى اثبات حرفم انجام داده م. حتى قبل از اون دعوای حضانت هم توى روابطم با جنس مخالف خيلى احتياط مى كردم. "

- "من حرفت رو باور می کنم."

بابی تام آه کشید: "من باید با تو چیکار کنم؟ می دونی توی دروغگویی کم از پینوکیو ندارم. من باید آخرین نفر روی زمین باشم که درباره ی همچین چیز مهمی به حرفش اعتماد کنی."

- "تو اولین نفر هستی که باورش می کنم. من هرگز کسی رو ندیدم که به اندازه ی تو از صدمه زدن به دیگران متنفر باشه. مسخره ست، مگه نه؟ به خصوص وقتی که وسیله ی امرار معاشت تا این حد خشن بوده."
- "گریسی؟"

- "بله؟"

- "تنها چیزی که پامه، شلوار جینه."

نگاه گریسی به سرعت بالا آمد.

بابی تام لبخند زد و نوک بینی اش را بوسید. کم کم لبخندش محو و چشمهایش تیره شد. همانطور که از پشت فرمان فاصله گرفته و خود را به سمت صندلی گریسی می کشید، صورتش را بین دستهایش گرفت و او را بوسید.

همین که به هم رسیدند، بدن گریسی را موجی از احساس فرا گرفت و حس کرد تمام بدنش با حیاتی جدید نبض گرفته است. بازوهایش را دور گردن بابی تام حلقه کرد و انگشتهایش را در شانه اش فرو برد. س*ی*نه اش شروع به سوختن کرد و متوجه شد فراموش کرده بود نفس بکشد. عقب کشید و هوا را به درون ریه هایش کشید.

گریسی نفس زنان زمزمه کرد: "بابی تام!"

- "بله عزیز دلم؟"

تنفس بابی تام حتی از تنفس گریسی هم نامنظم تر بود.

- "می تونیم الان این کار رو بکنیم؟"

- "نه عسلم. هنوز آماده نیستی."

- "اوه، آماده م. واقعا هستم."

بابی تام خندید. "تازه داریم گرم می شیم. بیا نزدیکتر."

- "واسه من اینقدر مشتاقی؟"

بابی تام زمزمه کرد: "الان سه ساعته."
گریسی با لرزشی ناشی از شوق به او نزدیکتر شد.
بابی تام غر زد: "فاصله بگیر."

جلوی لبهای بابی تام به او یادآوری کرد: "این تو بودی که دلت می خواست بازی کنی."
- "بعضی وقتها من یه احمق بیشتر نیستم."

دست بابی تام روی لبه ی تاپ گریسی نشست. او را بوسید و فرو رفتن انگشتانش را روی شانه ی خود حس کرد و لحظه ای بعد تی شرت خودش روی صندلی ماشین افتاده بود.
صدای نفسهایشان فضای وانت را پر کرده بود. گریسی را عقب برد و نگاهش به انگشتر سوپر بول افتاد که پایین گردن گریسی آویزان بود.

گریسی زمزمه کرد: "خیلی تاریکه."
- "گریسی..."

صدای بابی تام طوری بود که انگار برای نفس کشیدن تلاش زیادی می کند.

- "به نظر ایده ی خوبی می اومد، اما همه چیز داره سریعتر از چیزی که حساب کرده بودم پیش میره، و این وانت لعنتی خیلی کوچیکه."

او سوییچ را محکم چرخاند و ماشین را چنان سریع راه انداخت که گریسی به سمت در پرت شد. وقتی دنده عقب رفت و سپس به سمت جلو حرکت کرد، سنگریزه و خاک به اطراف پاشید. وانت از روی زمین سخت با تکانهای شدیدی عبور کرد و وارد بزرگراه شد.

گریسی به سمت صندلی های عقب خم شد تا تاپش را بردارد. اما قبل از اینکه بتواند آن را پیدا کند، بابی تام بازویش را گرفت.

- "بیا اینجا."

بدون اینکه منتظر اجازه ی گریسی باشد، او را پایین کشاند و درحالی که سرش را روی پای خود تنظیم می کرد به پشت خواباند. سرعت ماشین را بیشتر و گریسی را نوازش کرد.

ماشین به سرعت تاریکی شب را می شکافت و در بزرگراه جلو می رفت. گریسی از شیشه ی جلوی ماشین می توانست حرکت آسمان و نوک درختان را ببیند. او در مقابل نوازش انگشتان بابی تام تسلیم شد. سرش را

برگرداند، لبه‌هایش را به شکم سفت و صاف بابتام فشرد و متوجه انقباض تمام ماهیچه‌هایش شد. احساس می‌کرد بدنش زیر تاپ در حال سوختن است.

بابتام دستش را عقب کشید و زمزمه کرد: "نه، این بار نه. این باز به تنهایی این لذت رو تجربه نمی‌کنی." وقتی بابتام به ورودی پارکینگ خانه اش پیچید، گریسی به سمت لبه‌ی صندلی متمایل شد. سرعت ماشین چندین سنگریزه به بدنه‌ی سمت راننده پاشید. بابتام روی ترمز زد و در عرض چند ثانیه ماشین را خاموش کرده و از وانت پایین پریده بود.

گریسی هنوز به دنبال پولیورش در صندلی عقب می‌گشت که بابتام در باز کرد و گفت: "بهش نیازی نداری."

سپس او را از کمر گرفت و از وانت بیرون کشید.

با اینکه خانه شخصی و حیاط هم خالی بود، گریسی همانطور که با دستهای قدرتمند بابتام روی علفها کشیده می‌شد، با دستش بدن خود را پنهان کرد. او در زیر نور ملایم تنها لامپ روشن روی ایوان، لبخند بابتام را دید و متوجه شد بابتام بدون بلوز و پوشیده در شلوار جین، بسیار شبیه روزهای اول کارش روی صحنه‌ی فیلمبرداری شده است. صدای گرومپ گرومپ پوتینش روی پله‌های چوبی ایوان، صدای ضربه‌های ملایمتر صندل گریسی را تحت الشعاع قرار می‌داد. او کلید را در قفل پیچاند و همین که در باز شد، گریسی را نه چندان ملایم به داخل خانه کشید.

با چنان عجله‌ای گریسی را به طرف اتاق خواب کشید که همزمان باعث هیجان و وحشتش شد. گریسی از اینکه می‌دانست بابتام خواهان او است، خیلی خوشحال بود اما اصلاً مطمئن نبود که بتواند برای او راضی کننده باشد. او همیشه در فعالیتهای فیزیکی کمی دست و پا چلفتی بود و این کار مطمئناً فیزیکی ترین فعالیتی بود که در دنیا وجود داشت. چشمهای گریسی به تخت مدل زیبای خفته که قسمت زیادی از اتاق را پر کرده بود، خیره ماند و آب دهانش را با صدا قورت داد.

"دیگه برای منصرف شدن دیر شده عزیز دلم. متأسفانه نقطه‌ی بدون بازگشت رو حدود دو هفته‌ی پیش رد کردیم."

بابتام لبه‌ی تخت نشست و پوتین و جورابه‌هایش را در آورد. نگاهش روی گریسی می‌چرخید.

دخترانه بودن و لطافت اتاق خواب باید از ترسناکی بابتام کم می‌کرد، اما در عوض گریسی تا به حال او را چنین مقهور کننده و اینقدر مردانه نیافته بود. هیجان و اشتیاق گریسی تبدیل به دلهره شد. او به بابتام زل زد

و تنها می توانست به این فکر کند که چطور خود را در چنین مخمصه ای انداخته است. چه اتفاقی باعث شده بود در آستانه ی تقدیم خود به ورزشکار میلیونر و جذاب اهل تگزاسی قرار بگیرد که افسونگرترین زنهای دنیا به دنبال او بوده اند؟

و سپس بابی تام به او لبخند زد، و قلب گریسی پُر از عشق شد و تردیدهایش از بین رفت. او خود را تقدیم بابی تام می کرد چون خودش این طور می خواست. او می خواست خاطره ای بسازد که تا آخر عمر با او همراه باشد. بابی تام دستش را به سوی او دراز کرد و گریسی به سمتش حرکت کرد.

انگشتهایی که انگشتان گریسی را گرفتند، محکم و دلگرم کننده بودند. "همه چیز روبراهه، عسلم." - "می دونم."

بابی تام همانطور که نشسته بود، او را جلوتر کشید. "می دونی؟"

- "اوهوم. خودت قبلا بهم گفتی کاری رو که نتونی خوب انجامش بدی، انجام نمیدی."

- "درسته عزیز دلم. خودم می دونم چقدر آتیشپاره ای."

بابی تام دستهایش را روی دو پهلوئی او گذاشت و به سمت پایین حرکت داد تا در حین حرکت هر چه را در مسیر بود با خود بکشد. گریسی یک دستش را روی شانه ی او گذاشت. حس پروانه ای را داشت که بعد از مدتی طولانی از پيله ای که او را اسیر کرده بود، آزاد می شود. تا جایی که می توانست انگشتهایش را دور بازوی قطور بابی تام پیچاند و او را کشید تا بلند شود.

وقتی روی پاهایش ایستاد، گریسی متوجه شد او درباره ی لباسش شوخی نکرده بود. دستهای گریسی لرزیدند و مکث کرد.

بابی تام سر گریسی را بین دستهایش گرفت و انگشتهایش را با ملایمت بین موهایش فرو برد.

- "نترس عزیزم."

دهان گریسی خشک شد و سرش را پایین انداخت. با نگاهی به بدن ورزیده اش متوجه جای زخمهای روی زانویش شد.

بابی تام زمزمه کرد: "آخرش فاجعه میشه."

سر گریسی به سرعت بالا آمد و با چشمهای وحشتزده اش به او نگاه کرد. موجی از گرما صورتش را سوزاند و سرخ شد.

- "بیخشید! نمیخواستم بهت زل بزنم."

بابی تام او را در آغوش گرفت و خندید: "نه عزیزم! تو رو نمیگم. تو عالی هستی. خودم رو میگم. با طرز نگاه کردنت اونقدر دیوونه م می کنی که می ترسم همه چیز هنوز شروع نشده، تموم بشه."

گریسی چنان از اینکه کار اشتباهی نکرده است، شاد بود که خنده ای از ته گلویش خارج شد.

- "به نظرم تنها کاری که بعدش باید بکنیم اینه که دوباره شروع کنیم، درست میگم؟"

- "گریسی اسنو، درست جلوی چشمهام داری تبدیل به یک زن آشغال میشی."

بابی تام زنجیری که انگشتر سوپو بول را در خود داشت، از سر گریسی رد کرد و ادامه داد: "امشب شب خوش شانسی منه."

گریسی با حس اشتیاق بابتی تام غرق لذت شد. بازوهایش را دور گردن او انداخت و به ربانها و حلقه هایی که مانند آبشاری از سایبان تخت آویزان بود، چنگ انداخت. بابتی تام گریسی را از خود دور کرد، روتختی را کنار زد و او را روی تخت زیبای خفته گذاشت. اما او یک پرنس افسانه ای نبود که تنها بوسه های معصومانه در ذهن خود داشته باشد.

گریسی خوشحال از کاری که می خواست انجام دهد، به چشمهای بابتی تام خیره شد. بابتی تام لبخند زد، کنارش روی تخت دراز کشید و دستش را روی شکم او گذاشت.

- "تو تکی، عزیزم."

سپس سرش را پایین آورد، دوباره او را بوسید و در همان حال او را نوازش کرد. نوازشهایش گریسی را دیوانه می کرد.

نوک انگشتان بابتی تام، گریسی را به نفس نفس انداخت. لحظه ای بعد او از زمین جدا شده بود.

بابی تام او را در آغوش کشید. وقتی گریسی آرام گرفت، سعی کرد جلوی گریه اش را بگیرد. او نتوانسته بود در این همکاری شریک باشد.

- "من... من همه چیز رو خراب کردم. خیلی... خیلی متاسفم. می دونستم گند می زنم."

هق هقش را قورت داد و ادامه داد: "می خواستم... می خواستم عالی باشم، اما هیچوقت توی مسایل فی... فیزیکی خوب نبوده م. هیچکس دوست نداشت من توی تیم ژیمناستیکش باشم، و حالا تو دلش رو می دونی. من کارم تموم شده و تو... تو نشدی، و من خ... خرابش کردم."

گریسی آنقدر بخاطر این شتابزدگی اش اندوهگین بود که به سختی متوجه حرکت لبهای بابی تام روی پیشانی اش می شد.

صدای بابی تام به طور غیر عادی گرفته بود. "هیچکس نیست که توی همه چیز خوب باشه شیرینم."
- "اما خیلی دلم می خواست توی... توی این یه کار خوب باشم."
بابی تام رویش خم شد.

- "بعضی وقتها مجبوری اشتباهات رو بپذیری. بهم اجازه بده عسلم."
این کمترین کاری بود که گریسی می توانست برای او انجام دهد.
او دوباره دست بابی تام را حس کرد. "ممکنه اذیت بشی."
- "متاسفم. واسه اینه که هرگز..."

گریسی با لحنی سوالی اسم او را زمزمه کرد: "بابی تام؟"
- "عذرخواهی نکن عزیزم. تو همیشه خرابکاری می کنی."

گریسی با وجود هیجان زیادش متوجه لبخند لبهای بابی تام مقابل گونه ی مرطوبش شد. اما قبل از اینکه دلیلش را بررسی کند، چشمانش از شدت شوک گشاد شد و دستانش را دور شانه ی بابی تام پیچید.
بابی تام که نمی خواست گریسی آسیبی ببیند، به او زمان داد تا خود را با این حس بیگانه وفق بدهد. گریسی می توانست خودداری بابی تام را از انقباض ماهیچه هایش زیر دستهای خود حس کند. اما گریسی خودداری نمی خواست. او تمام عمرش منتظر این لحظه بود.

صدای بابی تام مثل زمانی که وزنه بلند می کرد، گرفته و خشن بود. "نمی خوام اذیت بشی عسلم."
گریسی در جواب، فشار دستانش را دور او بیشتر کرد.
بابی تام زمزمه کرد: "تو نمی فهمی ازم چی می خوای."
- "می فهمم..."

بابی تام هم دستهایش را دور او حلقه کرد. گریسی از هماهنگی در یکی شدنشان غرق لذت شد و بخاطر جادوی زنانه ای که در خود سراغ نداشت، به نفس زدن افتاد.

تنفس بابی تام کنار گوش گریسی تند شده بود. احساساتی که در گریسی در حال جریان بود قوی تر از هر چیزی بود که تا بحال تصور کرده بود... مانند باد و رعد و برق. بابی تام او را میان ابرها بالا و بالاتر برد؛ به

سمت جایی اسرار آمیز که تنها لذت وجود داشت. آنقدر پیش رفتند تا اینکه هر دو جزئی از ابرها شدند. لحظه ای آنجا معلق ماندند. و سپس با هم به زیر بارانی نقره ای پرت شدند.

احتمالا دقایق یا ساعتها طول کشید تا گریسی به زمین برگردد. جهان ذره ذره در اطرافش مفهوم پیدا می کرد: احساس هوای خنک روی بازویش، صدای دوردست جتی که از آنجا می گذشت. او به سنگینی که حس می کرد، خوش آمد گفت و دردی جزئی احساس کرد.

بابی تام روی شکمش دراز کشید، صورتش را به سمت گریسی قرار داد، بازویش را روی شکم او گذاشت و به خواب سبکی فرو رفت. و گریسی همانطور که روی پشتش خوابیده بود، به بابی تام خیره شد و سعی کرد تمام جزئیات صورتش را به خاطر بسپارد: لب پایینی برجسته اش، مژه های بلندی که روی گونه هایش سایه می انداختند، بینی صاف و خوش فرمش، و حلقه ای از موهای نمدار روی پیشانی اش. پوست بابی تام زیر نور ملایم لامپ، طلایی رنگ به نظر می رسید. او به قدری زیبا بود که نفس گریسی را بند می آورد. موجی از شادی وجودش را فرا گرفت. دلش می خواست برقصد؛ دلش می خواست تا سقف خانه بالا برود و خوشحالی کند. هیچوقت تا این اندازه پر انرژی نبود.

- "بابی تام؟"

- "هوم..."

- "می شه چشمهات رو باز کنی؟"

- "هوم..."

گریسی به یاد کارتونهای افتاد که مدتها پیش دیده بود و درباره ی موشهایی بود که با چترهایی چین دار در دست، می رقصیدند. او نیز آرمیده در کنار این مرد، همین احساس را داشت؛ درست مانند یک موش رقصان با چتری چین دار، پر از انرژی.

- "این از چیزی که فکر می کردم هم بهتر بود. می دونستم باید یه معشوق فوق العاده باشی... و تو واقعا هستی بابی تام... مطمئنم تو یه استثنایی. اما وقتی فکر می کردم با اون شتابزدگیم همه چیز رو خراب کردم، نباید سر به سرم می گذاشتی."

بابی تام یک چشمش را باز کرد و همانطور که گونه اش همچنان روی بالش قرار داشت، به گریسی خیره شد: "اگه هنوز متوجه نشدی، همچین چیزی برای یه زن وجود نداره."

"از کجا باید می دونستم؟ یه چیزی میگم مثل یه نقد سازنده، پس لطفاً دلخور نشو، اما تو یه عادت آزار دهنده داری. اونم اینه که بامزه بازیهایی در میاری که فقط خودت هم درکشون می کنی."

بابی تام لبخند زد و بازویی را که دور شکم گریسی انداخته بود بلند کرد تا انگشتانش را میان موهای او حرکت دهد. "فقط یه کم وسوسه انگیز بود."

و بلند خندید.

"مردها می تونن این رو داشته باشن. نمی فهمم چرا زنها نمی تونن."

"لعنت، شما زنهای امروزی همه چیز رو واسه خودتون می خواید، نه؟ خوب، عزیزم، حتی اگه ما مردها رو به دادگاه عالی بکشونین، این یکی رو فقط برای خودمون نگه می داریم."

بابی تام خمیازه کشید، به پشتش چرخید و بیشتر ملحفه را با خودش کشید.

گریسی نشست و به تاج تخت تکیه داد. "گرسنه نیستی؟ من گشنمه. نتونستم غذا بخورم چون خیلی عصبی بودم، اما قسم می خورم الان می تونم یه گاو رو بخورم. البته یه ساندویچ برام کافیه، یا حتی یه کاسه غلات، یا سوپ. یا شاید هم..."

"یه کوچولوی ور ورویی ها، نه؟"

"به نظرت می تونیم دوباره این کار رو بکنیم؟"

بابی تام ناله ای کرد. "به یه کم وقت واسه تجدید قوا نیاز دارم. دیگه به جوونی چند ساعت پیش نیستیم."

"فکر کردم... خوب، می دونم مدلهای زیادی میشه این کار رو انجام داد. درواقع یه جورایی شیفته ی... اوم... چیز شدم و فرصت زیادی برای بررسیش نداشتم، و..."

و با لرزیدن تخت که ناشی از خنده های بابی تام بود، حرفش را قطع کرد.

گریسی رنجیده نگاهش کرد. "نمی فهمم چی اینقدر خنده داره. سن من برای این همه بی اطلاعی زیادی بالاست، و سالها وقت دارم تا جبران کنم."

پیشانی بابی تام با نگرانی ساختگی چین خورد. "نه دیگه یک شبه. البته امیدوارم."

"با این حال فکر نمی کنم تو کوچیکترین مشکلی توی همراهی باهام داشته باشی."

گریسی کاملاً متوجه بود که بابی تام، بر خلاف آنچه می گوید، نگاهش با علاقه ی تمام به او دوخته شده است.

صدای زنگ تلفن مزاحمشان شد. با اینکه زنگ تلفن کنار تخت خاموش بود، از لحظه ای که وارد خانه شده بودند گریسی می توانست صدای متناوب آن را از تلفن داخل اتاق کار بابی تام بشنود. او به اینکه بابی تام بیشتر تماسها را با پیغامگیر دریافت کند عادت کرده بود و توجهی نشان نمی داد. این بار بابی تام آه کشید و چرخید تا گوشی را بردارد.

- "شاید اگه جواب این یکی رو بدم، هر کی که هست برای بقیه ی شب دست از سرمون برداره. الو... نه لوثر، اشکالی نداره، خواب نبودم... اوهوم. آره، باید همین روزها اون لیست رو تکمیل کنم... جُرج استریت رو هم می خوای؟"

بابی تام چشم غره ای رفت و ادامه داد: "باید قطع کنم لوثر. روی یه خط دیگه بهم زنگ می زنی، و من مطمئنم تروی ایکنه. آره، بهش می گم."

بابی تام گوشی را گذاشت و خودش را روی بالش ها بالا کشید. "بهم گفت جلسه ی کمیته ی محل تولد رو بهت یادآوری کنم. تو نمی ری. احمقهای لعنتی."

- "راستش رو بخوای به نظرم میرم. یکی از ما باید بدون اونها می خوان چیکار کنن."

- "حماقت. این کاریه که اونها می خوانن بکنن. و تو هم بهتره ازشون فاصله بگیری چون ممکنه واگیردار باشه."

چشمهای بابی تام پر از شیطنت شده بود. "برای دور دوم آماده ای یا می خوای تمام شب اینجا بشینی و ورور کنی؟"

گریسی لبخند زد. "من کاملا برای دور دوم آماده م."

- "اما..."

گریسی که مصمم بود نگذارد بابی تام کنترل همه چیز را به عهده بگیرد، با اینکه می دانست بابی تام به اندازه ی چند دهه از او با تجربه تر است و با اینکه آنقدرها هم به تواناییهای جدیدش به عنوان یک افسونگر اعتماد نداشت، دل به دریا زد.

- "من برای دور دوم آماده م، اما این بار خیلی دوست دارم من اونی باشم که رابطه رو کنترل می کنه."

بابی تام با نگرانی نگاهش کرد. "دقیقا منظورت از این حرف چیه؟"

- "دلیلی نداره خودت رو به اون راه بزنی، بابی تام. به نظر من راههای ارتباطی ما کاملا بازن."

بابی تام آرام خندید.

گریسی دستش را به طرف ملحفه ی چروک روی پاهای بابی تام برد و آن را کنار زد. "داشتم فکر می کردم برای رفع کنجکاوی من مکانهای دیگه ای هم وجود داره. مثل حمام، یا..."

- "چی؟"

- "اگه از نظر تو اشکالی نداره."

- "از نظر من هیچ اشکالی نداره. اما مطمئنی آماده ای؟ عملی کردن این فکر یعنی اینکه توی تنها یک شب، از مرحله ی مقدماتی به مرحله ی میانی رسیدی."

گریسی به بابی تام خیره شد و لبهایش به لبخندی باز شد. "نمی تونم براش صبر کنم."

فصل شانزدهم

روز بعد سوار هواپیمای بابی تام شدند. گریسی از پرواز با یک هواپیمای کوچک دچار وحشت شده بود. بابی تام صبح آن روز گفته بود که می خواهد گریسی را به اُستین ببرد تا شهر و همچنین پاتوق کالج سابقش را به او نشان دهد. هوا صاف بود و همانطور که بابی تام رودخانه ها و دره های عمیق و باریک را معرفی می کرد، گریسی زیر چشمی به او نگاه می کرد.

شب قبل بابی تام تمام آن چیزی بود که گریسی آرزویش را داشت: او ملایم و پر از نیاز، اشتیاق گریسی را می ستود و اجازه نمی داد از چیزی امتناع کند. گریسی از ته قلبش خود را به او واگذار کرده بود و از چیزی پشیمان نبود. سالها بعد وقتی در ساعات پایانی عمرش دست ظریف فرشته ی مرگ را روی دست خود احساس می کرد، با خاطرات شبی که چنین زیبا توسط بابی تام دنتون پرستیده شده بود، به آرامش می رسید.

بابی تام همانطور که هواپیما را روی یک پهلو هدایت می کرد، گفت: "واقعا خوبه که از اون تلفن دور شدیم. لوثر باید هر روز شش بار بهم زنگ بزنه. حالا بقیه که هر کدومشون یه تیکه از من رو می خوان، بماند."

"تو نمی تونی شهردار بینز رو برای نگرانش واسه مسابقات گلف سرزنش کنی. مسابقات هون فست دو ماه دیگه ست و تو هنوز لیست اسامی رو بهش ندادی. فکر نمی کنی دیگه باید با دوستهات تماس بگیری و دعوتشون کنی؟"

بابی تام بدون شوق گفت: "آره به نظرم."

"می دونم چرا از این کار طفره میری. تو در حق همه ی آدمهای دنیا لطف می کنی، اما نمی خواهی در عوض چیزی ازشون بخوای."

"تو متوجه نیستی گریسی. مردم همیشه برای ورزشکارها مزاحمت ایجاد می کنن. این دردسر نشد، یه دردسر دیگه."

"می خوای بگی هیچکدوم از این مردها تا به حال چیزی ازت نخواستن؟"

"یه چند تاییشون."

"مطمئنم بیشتر از چند تا هستن."

گریسی با لبخند دلسوزانه ای زد و ادامه داد: "چرا یه لیست از دوستهات بهم نمیدی؟ فردا اول صبح از طرف تو باهاشون تماس می گیرم."

"تو فقط می خوای شماره ی خونه ی تروی ایکن رو داشته باشی. متاسفم عسلم، اما فکر نمی کنم اون بهت بخوره."

"بابی تام..."

"هوم؟"

"به هیچ عنوان دوست ندارم نظرت درباره ی من عوض بشه، اما من اصلا نمی دونم تروی ایکن کیه."
بابی تام چشم غره ای رفت. "اون یه بازیکن گوشه ی زمین خوشگل و معروفه عزیزم. و تیم کابویز رو چند باری به سوپر بول رسونده."

"به نظرم برای گذروندن امتحان فوتبال خیلی بهم سخت بگذره."

"من فقط شدیداً امیدوارم هیچکدوم از خانمهای این دور و بر تصمیم نگیره ازت امتحانی بگیره."

زمان فرودشان در باند موقت، گریسی کمی خود را سفت گرفته بود. اما بابی تام اینقدر نرم هواپیما را نشانده که گریسی اصلا متوجه تماسش با زمین هم نشد. چیزی هم بود که بابی تام نتواند به خوبی انجام دهد؟

وقتی پیاده شدند، بابی تام از طریق یکی از آشنایانش در باند موقت فرودگاه، ماشینی فراهم کرد و او را به گردشی در شهر برد که این گردش شامل ساختمان مرکز ایالت و محوطه ی دانشگاه تگزاس نیز می شد. زمانی که نور خورشید از بین رفت، در کنار دریاچه ی تاون لیک که مکان معروفی در جنوب اُستین بود، قدم زدند.

- "بزودی قراره چیزی رو ببینی که هرگز توی نیوگراندی نمی بینی."

گریسی به ساختمانهای عظیم اطراف دریاچه و پلی که در طول آن قرار داشت، نگاه کرد. مردم در قایقهای شناور روی آب نشسته بودند و انگار منتظر شروع نمایش آتش بازی بودند. گریسی متوجه تعداد زیادی پرنده ی سیاه شد که در آسمان شیرجه می رفتند. بوی نسبتاً تندی نیز به مشامش می رسید که او را به یاد باغ وحش می انداخت.

- "من امروز چیزهای این مدلی زیاد دیدم. دیگه چی هست؟"

لبخند بابی تام ردی از شیطنت داشت. "یکی از بهترین نمایشهای نیروی طبیعت. خفاش دوست داری عزیزم؟"

- "خفاش؟"

گریسی به پرنده های سیاه و عجیب بالای سرش خیره شد. بوی مبهم و وحشی سوراخ بینی اش را سوزاند و متوجه صدای جیغ ماندی شد.

- "فکر نکنم... اوه خدای من!"

درست همان موقع موج وسیع و تیره ای از خفاشها از لانه شان در زیر پل بیرون آمدند... هزاران خفاش. و بعد هزارتای دیگر. همانطور که گریسی، مسحور به این صحنه نگاه می کرد، خفاشهای بیشتر و بیشتری بیرون آمدند تا اینکه صدها هزار خفاش مانند دودی غلیظ آسمان را پر کردند. وقتی چندین خفاش در نزدیکی آنها به پرواز در آمدند، گریسی مبهوت جیغ کشید.

بابی تام خندید و او را در آغوش گرفت.

گریسی آدم بزدلی نبود تا چنین صحنه ی هیجان انگیزی را از دست بدهد. اما خفاش، خفاش بود و وقتی یکی دیگر از آنها نزدیکتر از آنی آمد که گریسی دوست داشت، او ناخودآگاه سرش را در سینه ی بابی تام پنهان کرد، که این کارش تنها باعث شد خنده ی بابی تام شدیدتر شود.

بابی تام پشت گریسی را نوازش کرد. "می دونستم ازش خوشت میاد. اُستین بزرگترین جمعیت خفاشها رو نسبت به بقیه ی شهرهای دنیا داره. گروه بزرگی از اونها زیر اون پل لونه دارن. نمی دونم دقیقا چطور فهمیدن، اما میگن این خفاشها هر شب به اندازه ی بیست هزار پوند حشره می خورن. اونها معمولاً تا هوا تاریک نشده

بیرون نمیان، که اینجوری سخت تر میشه دیدشون. اما اخیراً هوا خشک شده و اونها یه کم زودتر بیرون میان تا وقت کافی برای خوردن غذا داشته باشن. که این یادم میندازه که چقدر گرسنه م. نظرت درباره ی یه کم تِکس مِکس خوب چیه؟"

"به نظر عالی میاد."

مثل همیشه، بیرون غذا خوردن با بابی تام به معنای ملاقات با چندین آدم جدید بود. آنها در آخر به هول این د وال، یکی از مناطق شبگردی سنتی اُستین رفتند و به موسیقی چند نوازنده ی محلی معروف گوش کردند. گریسی می خواست پول غذای خودش را بپردازد. اما از آنجایی که بابی تام مسلماً تابه حال صورت حساب یک دوجین آدم را پرداخت کرده بود، صبر کرد تا به سمت ماشین حرکت کردند و سپس پولهایی را که شمرده بود از کیف پولش در آورد و آن را در جیب بابی تام فرو کرد.

بابی تام آنها را از جیبش بیرون کشید. "این چیه؟"

گریسی که می دانست او از این کار خوشش نخواهد آمد، به خودش روحیه داد.

"دارم پول شام خودم رو پرداخت می کنم."

ابروهای بابی تام بالا پرید و از ظاهرش معلوم بود در حال انفجار است. "عمرأ همچین کاری نمی کنی."

سپس پولها را در کیف گریسی چپاند.

گریسی می دانست یک کشمکش فیزیکی را با او از سر گذرانده است، پس تصمیم گرفت آن پول را به باقی بدهی اش اضافه کند.

"من این رو فراموش نمی کنم، به خصوص حالا که با هم رابطه داشتیم. اتفاقاً این قضیه بیشتر باعث میشه

خرج خودم رو بدم. بهت گفتم بابی تام. من هیچ چیزی ازت نمی گیرم."

"ما سر قراریم!"

"دونگی حساب کردیم."

"من غذای دونگی نمی خورم! من هیچ چیزی رو دونگی حساب نمی کنم، پس این رو کاملاً از سرت بیرون

کن! و این یادم انداخت... دیروز صبح توی کشوی میزم یه بسته پول پیدا کردم. فکر کردم اونجا گذاشتمش و

یادم رفته، اما حالا که فکر می کنم... تو که اتفاقی چیزی در این باره نمی دونی؟"

"اون پول برای اجاره سه..."

"اجاره! تو هیچ اجاره ای به من بدهکار نیستی!"

"... و اون لباس نیمه رسمی که برام خریدی."

"اون لباس هدیه بود. حتی فکرشم نکن که پولش رو بهم بدی."

"من توی موقعیتی نیستم که ازت هدیه قبول کنم."

"ما نامزدیم!"

"ما نامزد نیستیم. من خرج خودم رو میدم، بابی تام. می دونم قبول همچین چیزی ممکنه برات سخت باشه، اما این برای من خیلی مهمه و ازت می خوام قول بدی به خواسته هام احترام بذاری... بخصوص حالا که با هم بوده ایم."

بابی تام دندانهایش را روی هم فشرد. "این مسخره ترین چیزیه که تا به حال شنیده م. اگه فکر می کنی من به یه سنت از پولهای تو دست می زنم، کاملاً در اشتباهی."

"اینکه باهاشون چیکار می کنی، به خودت مربوطه. اما من بدهی هام رو پرداخت می کنم."

"اینها بدهی نیستن!"

"از نظر من هستن. از اول هم بهت گفتم. من هیچ چیزی ازت نمی گیرم."

بابی تام همانطور که زیر لب ناسزا می گفت، با عصبانیت از او دور شد. وقتی به ماشین رسید، کلاش را برداشت و آن را به پایش کوبید. گریسی احساس می کرد بابی تام ترجیح می داد آن را به او بکوبد. در بازگشتشان به تلاروزا، در هواپیما هر دو ساکت بودند. گریسی از اینکه حال خوب آن روزشان خراب شده بود، ناراحت بود. اما بابی تام باید می فهمید که نظر او در این باره تغییری نمی کند. وقتی به خانه رسیدند، به نظر می رسید بابی تام کمی آرامتر شده است. گریسی از اوقات فوق العاده ای که بابی تام برایش فراهم کرده بود تشکر کرد و از پله ها بالا رفت، وارد آپارتمانش شد، لباسهایش را در آورد و وارد حمام شد. وقتی بیرون آمد، از دیدن بابی تام که روی تنها صندلی اتاق خوابش نشسته بود و فقط شلوار جین به تن داشت، نفسش بند آمد.

گریسی گفت: "من در رو قفل کردم."

"من صاحبخونه ت هستم، یادت که نرفته؟ کلید دارم."

انگشتان گریسی روی حوله ی حمام سفیدی که دور خود پیچیده بود، محکم شد. بابی تام لبخند نمی زد، و او نمی دانست چه چیزی در انتظارش است. او به سمت تخت اشاره کرد.

"شاید... شاید باید در این مورد حرف بزنیم."

"گفتم برو!"

گریسی روی تخت رفت.

بابی تام از روی صندلی بلند شد. گریسی با ترکیبی آزار دهنده از دلواپسی و هیجان، انگشتان دست آزادش را در ملحفه فرو کرد. بابی تام به سمت او حرکت کرد.

قلب گریسی چنان محکم در سی*نه اش می کوبید که می توانست طنین آن را در گلویش احساس کند. بابی تام خم شد.

"برای این کار هم قراره بهم پول پرداخت کنی؟"

قبل از اینکه گریسی بتواند پاسخی بدهد، بابی تام بالش کنار او را برداشت.

"چیکار..."

"ساکت باش."

زانویش را روی لبه ی تخت گذاشت. برای لحظه ای به گریسی خیره شد و سپس روی لبه ی تخت نشست. نفس گریسی در سینه حبس شد.

"حالا من می خوام رضایت تو رو جلب کنم."

و بعد، چون نمی توانست با نیروی اشتیاقش سلطه ی خود را به روی گریسی اعمال کند، با روش دیگری بر او چیره شد.

در نهایت چاره ی دیگری برای سوزی باقی نمانده بود. تقریباً یک ماه از پیشنهاد وحشتناک وی سایر می گذشت و سوزی به چیز دیگری نمی توانست فکر کند. وی بالاخره به شهر برگشته بود اما تا روز قبل با او تماس نگرفت. تنها شنیدن صدای او باعث وحشت سوزی شده بود و وقتی او گفت که قرار است از چند رابط

تجاری در سن آنتونیو پذیرایی کند و سوزی را به عنوان میزبان و همراه خود می خواهد، سوزی اصلاً نمی توانست جواب دهد.

او به محض اینکه تلفن را قطع کرد، سعی کرده بود با بابی تام تماس بگیرد. نه اینکه به او بگوید چه اتفاقی افتاده است (اصلاً نمی توانست چنین کاری بکند)، تنها میخواست صدای آشنای او را بشنود. اما بابی تام خانه نبود، و وقتی امروز صبح با گریسی صحبت کرد متوجه شد که آنها با هم به اُستین رفته بودند.

وقتی سوزی با خودروی لینکلن و راننده ی شخصی به سمت سن آنتونیو می رفت، حبیبی از نگرانی درونش شروع به رشد کرد. او احساس می کرد مانند ژاندارک است که زندگی خود را فدای آسایش مردم می کند. اما آنقدر احمق نبود که از مردم انتظار تشکر داشته باشد. زمانی که رابطه اش با وی فاش می شد، حتماً به خاطر معاشرت با دشمن محکوم می شد.

وی در دو طبقه ی آخر ساختمانی مسکونی و با نمای سنگ آهک زندگی می کرد که به ساحل رود معروف سن آنتونیو به نام ریورواک اشراف داشت. مستخدمی از او استقبال کرد، ساک سفرش را از راننده گرفت و گفت که آقای سایر به زودی خواهد رسید.

ساختمان دوبلکس خوش هوا و خنک بود. دیوارهای وانیلی با تزیینات گچی سفید به مبلمان راحتی ختم می شدند که روکش های زرد روشن و قرمز شمعدانی داشتند. نیمه ی پایین پنجره های بلند و باریک با حفاظهای آهنی مشبک و سیاه پوشانده شده بودند و گیاهان سرسبز گوشه های خانه به فضا حالت آرامش بخشی می دادند که با معده ی به هم ریخته ی سوزی مغایرت داشت. مستخدم او را به اتاق خوابی در همان طبقه هدایت کرد که سوزی در آنجا می توانست لباس شبش را بپوشد. آن اتاق بدون شک اتاق مهمان بود، اما سوزی نمی دانست مستخدم به اختیار خودش او را به آن اتاق برده است یا به دستور وی. او به خودش امیدواری داد که آن شب را به تنهایی در این اتاق بخوابد.

برای شام پیراهن ابریشمی آبی مایل به سبزی پوشید که روی یک شانه اش دکمه های گرد آینه ای داشت. همانطور که کفش بدون بندش را به پا می کرد، از اتاق نشیمن صداهایی شنید و متوجه شد وی برگشته است. تا جایی که می توانست آرایش کرد و سعی کرد خود را با حس آشنا و تشریفات زنانه ی استفاده از ریمل و رژ لب سازگار کند. سپس مجله ی روی پاتختی را برداشت و بدون آنکه حواسش باشد، به آن خیره شد. زمانی که دید دیگر نمی تواند از بیرون رفتن امتناع کند، خود را مجبور به رفتن به اتاق نشیمن کرد.

وی کنار پنجره ایستاده بود و به ریورواک نگاه می کرد. او لباس رسمی پوشیده بود و وقتی سوزی وارد شد، به آرامی به طرفش چرخید.

"خیلی دوست داشتنی شدی سوزی. اما تو همیشه زیباترین زن تالاروزا بودی."

سوزی نمی خواست با تشکر از وی بخاطر تعریفش وانمود کند که این یک ملاقات اجتماعی معمولی است، و به همین دلیل سکوت کرد.

وی قدمی به سمتش برداشت. "سه تا زوج امشب باهامون شام می خورن. اسمها خوب یادت می مونن؟"

"نه واقعا."

وی به لحن سرد او اعتنایی نکرد و لیخند زد. "پس از اول واست می گم."

او مهمانها را نام برد و درباره ی هر کدامشان توضیحی داد و سوزی متوجه شد از روی عادت حواسش کاملاً به او است. درست وقتی که حرفهای وی تمام شد، آسانسور در طبقه ایستاد و اولین زوج رسیدند.

زمانی که جمع مهمانها به سالن غذاخوری کشیده شد، سوزی متوجه شد به او خوش می گذرد. او می ترسید وی با اعلام اینکه سوزی معشوقه اش است، او را تحقیر کند؛ اما او سوزی را تنها به عنوان یک دوست قدیمی معرفی کرد و به چیز دیگری اشاره نکرد.

وی میزبان باملاحظه ای بود و سوزی متوجه بود که او چطور با مهارت همسر مهمانها را نیز در بحث شرکت می دهد. او مهمانی هایی که رفته بود را به خاطر آورد و به یاد زنانی افتاد که مانند آدمهای لال می نشستند و شوهرانشان یکسره درباره ی تجارت حرف می زدند. بعد از سالها این اولین مناسبت اجتماعی نیز بود که در آن حاضر شده و با عنوان مادر بابی تام دنتون معرفی نشده بود. وی فقط کار او با شورای آموزش و پرورش را مطرح کرد و سوزی دید به جای جواب دادن به سوالاتی درباره ی پسر معروفش، در حال توضیح مشکلاتی است که اداره ی یک مدرسه ی دولتی کوچک به همراه دارد.

اما وقتی مهمانها قصد رفتن کردند، نگرانی سوزی برگشت. تا الان سعی می کرد با تصور خودشان، تنها در اتاق خواب، خود را آزار ندهد اما با نزدیک شدن زمان برایش خیلی سخت بود که جلوی این افکار را بگیرد. او خنده های از ته دل هویت، عطشش و نحوه ی آشکار بیان احساساتش را به یاد آورد. برخلاف او، وی خونسرد و خشک بود. سوزی فکر نمی کرد چیزی بتواند این مرد را پریشان کند؛ چیزی باعث خنده ی از ته دل یا گریه ی او شود یا احساسات معمول انسانی را در او برانگیزد.

وی در را پشت آخرین مهمانان بست و همین که برگشت، متوجه لرزش سوزی شد.

- "سردته؟"

- "نه. نه، خوبم."

او همیشه از آخر مهمانی های شامش که با آشپزخانه ای پر از ظرفهای کثیف روبرو می شد، وحشت داشت. حالا حاضر بود هر چه دارد بدهد تا تمیزکاری خانه را انجام دهد، اما دو مستخدم زرنگ این کار را شروع کرده بودند.

وی با ملایمت بازویش را گرفت و او را به اتاق نشیمن بازگرداند. "بازی گلف چطوره؟"

گلف برای سوزی موضوعی دور از ذهن بود و این سوال باعث تعجبش شد.

- "آخرین باری که من و بابی تام بازی کردیم، با یک ضربه زدمش."

- "آفرین. چند متر پرتاپ کردی؟"

بازوی سوزی را رها کرد، روی یکی از کاناپه ها نشست و پایپونش را باز کرد.

- "هشتاد و پنج تا."

- "خوبه. در تعجبیم می تونی پسر رو شکست بدی. اون ورزشکار خوبییه."

- "توپ رو بلند پرتاب می کنه اما خودش رو به دردسر میندازه."

- "تو همه ی عمرت بازی کردی، درسته؟"

سوزی به سمت پنجره رفت و به رشته لامپهای ریز سفید که از درختان سرو به روی ریورواک کشیده شده بودند، نگاه کرد.

- "آره پدرم یه بازیکن گلف بود."

- "یادمه. وقتی بچه بودم سعی کردم توی باشگاه محلیش شغل کوله کشی رو گیر بیارم، اما بهم گفتند اول باید

موهام رو کوتاه کنم."

وی لبخند زد و ادامه داد: "دوست نداشتم مدل موی دُم اردکیم رو از دست بدم. برای همین به جاش توی پمپ

بنزین کار پیدا کردم."

سوزی در ذهنش تصویری از وی داشت که در مدرسه به کمدش تکیه داده بود و شانهِ ی پلاستیکی سیاه رنگی

را میان موهایش به عقب می کشید. موهای هویت کوتاه بودند.

وی پایونش را در آورد و دکمه روی یقه اش را باز کرد. "توی باشگاهم هفتصد و سی تا زیرتویی کار گذاشتم تا فردا صبح با هم بازی کنیم. می تونیم با هم مسابقه بدیم."

- "چوب و کفشه‌ها همراهم نیستن."

- "خودم یه کاریش می کنم."

- "نباید بری سر کار؟"

- "من رییس خودمم، سوزی."

- "من... من واقعا باید تا قبل ظهر برگردم."

- "جای دیگه قول دادی؟"

اینطور نبود و سوزی متوجه شد حرکاتش احمقانه است. اگر قرار بود وقتش را با وی بگذراند، چه جایی بهتر از زمین گلف؟

- "باید چند تا کار انجام بدم، اما می تونم بعداً بهشون برسم. گلف بهتره."

- "خوبه."

وی ایستاد، کتتش را در آورد و آن را روی کاناپه انداخت و ادامه داد: "دوست داری تراس رو ببینی؟"

- "البته." هر چیزی که می توانست آنچه در پیش رو بود را به تعویق بیندازد، قبول بود.

سوزی با وحشت دید وی به سمت راه پله رفت. او فکر می کرد تراس در همین طبقه قرار دارد، اما حالا متوجه شد باید در اتاق خواب اصلی طبقه ی بالا باشد. وی به اولین پله رسیده بود که احساس کرد سوزی از جایش تکان نخورده است. برگشت و با ملایمت گفت:

- "برای دیدن منظره مجبور نیستی لباسهات رو در بیاری."

- "خواهش می کنم در این باره شوخی نکن."

- "پس دیگه طوری نگاهم نکن که انگار می خوام بهت تجاوز کنم. چون خودت می دونی همچین قصدی ندارم."

سپس پشتش را به او کرد و از پله ها بالا رفت.

سوزی به آرامی به دنبال او حرکت کرد.

وی در حالی که دستانش در جیبهایش بود، کنار نرده ایستاده بود و به آسمان سن آنتونیو نگاه می کرد. سوزی به نرده نزدیک شد و با حفظ فاصله کنار او ایستاد.

وی بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: "همه چیز اینجا خیلی سریع خشک میشه. آبیاری مشکل بزرگی شده." سوزی به درختچه های تزیینی داخل ظروف سفالی و گیاهانی که شکوفه های رنگی فصلی داشتند نگاه کرد. یک درختچه ی بامیه که گلهای زرد روشن داشت، به کنار دامنش کشیده شد. او ترجیح می داد به جای آنچه در شرف وقوع بود، درباره ی باغچه صحبت کند.

"من هم با چند تا از گلدونهای آویزونم همین مشکل رو دارم. اونها زیر لبه ی بام قرار دارن، برای همین بارون اصلاً بهشون نمی خوره."

"چرا از اونجا جابجاشون نمی کنی؟"

"عاشق اینم که از پنجره ی اتاق خوابم بهشون نگاه کنم."

او بلافاصله از اشاره به اتاق خواب پشیمان شد و نگاهش را از وی گرفت.

"با اینکه یک زن بالغی، اما مثل یه نوجوون لوندی."

صدای وی ملایم و کمی گرفته بود. وقتی به سمت سوزی برگشت و بازوهای او را در کف دستانش گرفت، سوزی خود را سفت کرد. گرمای بدن وی به ابریشم نازک لباسش نفوذ کرد. وی سرش را پایین آورد.

وقتی لبهایش روی لبهای سوزی قرار گرفت، او آنها برای اعتراض از هم باز کرد. سوزی محکم ایستاد و خود را آماده ی خشونت و وحشتناک کرد، اما بو*سه ی وی به طور حیرت انگیزی ملایم بود. سوزی انتظار نداشت آن لبها اینقدر نرم و گرم باشند. و با احساس حرکت لبهای او چشمهایش بسته شد.

وی حرکت کرد و پاهایش را به نرمی به پاهای او فشرد. سوزی با احساس اشتیاق او خشک شد. وی به آرامی عقب کشید و سوزی همانطور که به او نگاه می کرد، نمی توانست سردرگمی اش را پنهان کند. او واقعاً برای چند ثانیه تسلیم وی شده بود؟ مسلماً نه. حتماً حسی که در حال حاضر داشت، بیزاری بود. این مرد با وجود قدرت و پولش، همچنان وی سایر بود؛ شرورترین آدم تالاروزا های.

وی رشته ای از موهای سوزی را از گونه اش کنار زد. "شبییه بچه ای به نظر می رسی که تازه اولین بو*سه ش رو تجربه کرده."

این حرف وی به اندازه ی بوسه اش، سوزی را آشفته کرد. "توی این مورد تجربه ی زیادی ندارم."
- "تو سی سال متاهل بودی."

- "منظورم این نبود. منظورم... با یکی دیگه بود."

- "تو با هیچکس غیر از هویت نبودی، درست میگم؟"

- "فکر کنم کاملاً مثل یک آدم کمروی دهاتی به نظرت اومدم، نه؟"

- "اون چند ساله که مُرده."

سوزی سرش را کنار کشید و شنید که زمزمه اش در نسیم شبانه گم شد. "منم همینطور."

سکوتی بینشان به وجود آمد و وقتی وی شروع به صحبت کرد، سوزی متوجه چیزی مانند تردید در صدای او شد.

- "به نظرم قبل از اینکه از این جلوتر ببریم، کمی وقت لازم داریم تا بهتر همدیگه رو بشناسیم، تو اینطور فکر نمی کنی؟"

وجود سوزی پر از امید شد و وقتی سرش را بلند و به وی نگاه کرد، چشمانش درشت شد. "تو نمی خواهی... تو منو تحت فشار نمیداری؟"

لبهایی که همین چند لحظه پیش او را بو*سیده بودند، سخت شدند. "می خواهی بذارم؟"

امید سوزی از بین رفت و جای آن را خشمی عمیق گرفت. "دوباره داری باهام بازی می کنی. چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی؟"

سپس رویش را برگرداند و با عجله به سمت در تراس رفت. وی درست بیرون در به او رسید و شانه هایش را گرفت و او را نگه داشت. سوزی از غم درون چشمهای او به خود لرزید.

وی گفت: "تو نمی دونی بی رحمی چیه. از لحظه ای که به دنیا اومدی سرپناه داشتی."

- "این حقیقت نداره!"

- "نداره؟ می دونی با شکم گرسنه خوابیدن یعنی چی؟ می دونی دیدن مرگ تدریجی مادرت از روی شرم، چه حالی داره؟"

سوزی دیگر نمی توانست زخم زبانهای او را برای یک لحظه هم تحمل کند. او سریع به سمت در اتاق خواب چرخید و دستگیره ی در را در دستش چرخاند.

- "بیا تمومش کنیم."

وقتی وارد اتاق شد، شنید که وی زیر لب ناسزایی گفت. او با احساس یک زندانی محکوم شده، به دیوارهای روغنی و قرمز تیره ی اطرافش نگاه کرد. تخت بزرگ قهوه ای سوخته که از بالشهایی با روکش کشمیری پر بود، پشت سرش در تو رفتگی دیوار تعبیه شده بود. سوزی همانطور که می لرزید به سمت وی برگشت.

- "نمی خوام لامپی روشن باشه."

وی دوباره مردد به نظر می رسید. "سوزی..."

سوزی میان حرفش پرید. "با لامپ روشن چیزی انجام نمی دم."

وی با عصبانیت گفت: "می خوای وانمود کنی من هویت هستم؟"

- "من هیچوقت تو رو با هویت دنتون اشتباه نمی گیرم."

لحن وی نیز به سردی لحن سوزی شد. "می برمت طبقه ی پایین. می تونی توی اتاق مهمان بخوابی."

دستهای سوزی در اطرافش مشت شدند. "نه! بهت اجازه نمیدم این کار رو باهام بکنی. دیگه حق نداری با اعصابم بازی کنی! هر دوی ما می دونیم منو خریدی و در قبالم چیزی پرداخت شده. اما فکر کنم دقیقاً بدونی چطور این کار رو انجام میدن. باید این رو از مادرت یاد گرفته باشی."

بعد به سمت حمام چرخید و وقتی فهمید چه گفته، اخمهایش در هم رفت. شرایط هر چه می بود، نباید چنین حرف نفرت انگیزی را به زبان می آورد.

- "وقتی رفتی تو، وان رو پر کن."

سوزی با شنیدن سردی بیش از حد صدای وی به خود لرزید. "دلم نمی خواد این کار رو بکنم."

وی با صدایی بی احساس گفت: "من دلم می خواد. اگه دوست داری لامپ رو خاموش کن، اما وان رو پر کن."

سوزی با دلهره نفسی کشید، سریع وارد حمام شد و در را به هم کوبید. به آن تکیه داد و حس کرد قلبش در حال انفجار است. از زشتی صحنه ای که در ذهنش جان گرفت، اشک در چشمانش حلقه زد. او فکر می کرد به سادگی زیر ملحفه های تخت تاریک وی می خوابد و در حالیکه خود در کرختی کامل به سر می برد، اجازه می

دهد وی هر کاری می خواهد سریع انجام دهد. او نمی خواست با وی لجزئه ای واقعی را تجربه کند. می خواست این کار سریع انجام شود و تا جایی که ممکن است خودش در آن شرکتی نداشته باشد و بی احساس بماند.

سوزی با خود گفت عشق بازی وی مکانیکی، و مانند خود او سرد و بی احساس خواهد بود. اما وقتی کورمال کلید برق را پیدا کرد، تصویر پسر نوجوانی با چشمهای عصبانی و لبهایی پر عطش در ذهنش جرقه زد. او به خود لرزید و این تصویر را پس زد.

همانطور که لباسش را در می آورد، سعی کرد چشمش به تصویر خودش در آینه ی روی کاشی های قرمز تند نیفتد. اتاق با ترکیبات طلایی رنگ و وان گود مرمری سیاهی که چهارگوش بود و به راحتی دو نفر را در خود جا می داد، مجلل به نظر می رسید. سوزی تا جایی که می توانست وقت کُشی کرد؛ لباسهایش را مرتب تا کرد و آنها را روی نیمکتی با روکش کشمیر که نزدیک وان قرار داشت، گذاشت. کفشهایش را مانند یک سرباز کوچک و خوب، درست کنار هم زیر نیمکت گذاشت. بعد از اینکه حوله ی مشکی ضخیمی به دور خود پیچید، آب را وارد وان بزرگ کرد. وان که پر می شد، او سعی کرد با فکر کردن به باغچه اش و اینکه در پاییز چه گیاهی در آن بکارد، خود را آرام کند. سعی کرد به هر چیزی فکر کند به جز هویت و این حقیقت که دارد مرتکب گناه می شود.

وقتی وان پر شد، جکوزی را روشن کرد و فشار آب سطحی از حباب را در وان پدید آورد. سپس برق را خاموش کرد. حمام پنجره ای نداشت و کاملاً تاریک بود، بنابراین وی با نگاه به زنی که تنها با شوهرش همراهی کرده بود، با او چشم در چشم نمی شد. اصلاً وی چرا او را می خواست؟ پوست سوزی دیگر کشیده نبود؛ شکمش سالها بود که صافی خود را از دست داده بود و روی رانش یک لکه ی استروژن وجود داشت. او حوله را از دور خود باز کرد و وارد آب پر حباب شد.

سوزی زیاد منتظر نمانده بود که وی ضربه ای به در زد.

– "بله؟"

سوزی این را مثل همیشه مودبانه پرسید. چون اینطور بزرگ شده بود، چون زنهای همسن او باید از قانون پیروی می کردند، به مردها احترام می گذاشتند و به خواسته های دیگران بیشتر از خواسته های خودشان اهمیت می دادند.

در باز شد و نور ضعیفی از اتاق خواب وارد حمام شد. وی برق را روشن نکرد، اما در را هم نبست و سوزی برخلاف آنچه گفته بود از وجود این نور ضعیف خوشحال بود. درست است که نمی خواست وی او را کامل ببیند، اما از تنها بودن با او در تاریکی مطلق نیز وحشت داشت.

همانطور که وی به وان نزدیک می شد، سوزی به شبح تاریک بدن او نگاه کرد. کاش او جذاب نبود تا این کار کمتر شبیه خیانت به نظر می رسید. وی مردی قوی بود که به قد بلندی هویت نبود، اما به طور دیگری به همان اندازه خیره کننده بود. سوزی نمی توانست طرح یا رنگ ربدو شامبر او را تشخیص دهد، اما وقتی دستهایش به سمت کمرش رفت، فهمید که می خواهد کمر بندش را باز کند و نگاهش را به زیر انداخت. سوزی چند مرد بالغ را بدون لباس دیده بود؟ او بدن هویت را به خوبی بدن خودش می شناخت و وقتی بچه بود چند باری بدن پدرش را اتفاقی دیده بود. زمانی هم که بابی تام خانه بود گاهی با لباس زیر می گشت، اما این که حساب نمی شد. او تجربه ی زیادی نداشت که به آن دل خوش کند.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ترجمه و منتشر شده است

وقتی وی روبروی سوزی نشست، سطح آب بالا آمد. صدای وِرور ملایم جکوزی هر صدای دیگری را پوشش می داد و آن دو می توانستند هر طوری بخواهند با هم خلوت کنند. وی آرنجهایش را روی لبه ی وان گذاشت و پاهایش که درازشان کرده بود، به پاهای سوزی کشیده شد. با دستش مچ پای سوزی را گرفت و سوزی بدنش را سفت کرد.

– "آروم باش سوزی. هر وقت بخوای می تونی از وان بری بیرون."

اگر حرف وی برای این بود که او را آرام کند، تاثیرش کاملاً برعکس بود، چون سوزی می دانست که راه فراری ندارد. اگر همین امشب این قضیه تمام نمی شد، حتما دیوانه می شد.

وی انگشت شستش را دایره وار روی قوزک پای سوزی به آرامی حرکت داد و تمام بدن سوزی واکنش نشان داد و تکانی سخت خورد.

– "حساسی؟"

خشونتگی که مانند جریان برق از وی ساطع می شد، اکنون از بین رفته بود. او انگشتش را به شکل عدد هشت روی قوزک پای سوزی کشید.

- "پاهام قفلکی هستند."

- "اوهوم."

وی به جای اینکه پایش را رها کند، انگشتان پایش را بین شست و انگشت اشاره گرفت و ماساژشان داد و با دست دیگر به نوازش قوزک پایش ادامه داد. سوزی بدون آنکه بخواهد، آرام گرفت. کاش همه ی اینها به همین جا ختم می شد، به حمامی گرم و ماساژی آرامش دهنده.

سکوتی توأم با آرامش بینشان برقرار شد؛ ماساژ ظریف انگشتانش و ترکیب آن با این حقیقت که وی تمایلی به حمله از خود نشان نمی داد، باعث آرام گرفتن او شد. سوزی بیشتر در آب فرو رفت.

صدای وی وقتی صحبت کرد، به اندازه ای که سوزی خود حس می کرد، بی رمق بود.

- "باید یک بطری شامپاین با خودمون می آوردیم. این خیلی خوبه."

سوزی می دانست باید از او به خاطر حرف زننده ای که درباره ی مادرش زده بود عذرخواهی کند. او هیچوقت فکر نمی کرد روزی رفتار بی نزاکت بقیه ی مردم بهانه ای برای بی نزاکتی خودش شود.

- "چیزی که درباره ی مادرت گفتم بی رحمانه و بی جا بود. عذر می خوام."

- "اعصابت تحریک شده بود."

- "این که دلیل نمیشه."

وی با ملایمت گفت: "تو زن خوبی هستی سوزی دنتون."

ماهیچه های سوزی از انقباض در می آمد. از آخرین باری که کسی واقعا او را لمس کرده بود، مدتها می گذشت. تمام سالهایی که متاهل بود، نوازشهای همسرش را حق خود می دانست اما مدتها از این حق محروم بود.

وی پای دیگر سوزی را گرفت. سوزی بیشتر در وان فرو رفت و پایین موهایش در آب غوطه ور شد، اما آنقدر احساس آرامش می کرد که خودش را بالا نکشید. وی دوباره ماساژ آهسته و عمیقش را از سر گرفت. سوزی با خود گفت بخاطر خستگی زیادش حس این نوازشها آنقدر به نظرش شیرین است.

- "به نظرم لازم نیست نگران چیزی باشم."

صدای وی او را شوکه کرد و از رخوت بیرون کشید. سوزی سعی کرد بنشیند، اما وی پایش را نگه داشت.

- "نه، لازم نیست."

- "تو هم لازم نیست درباره ی من نگران باشی."

سوزی با خود فکر کرد درباره ی چه باید نگران می شد؟ مسلماً احتمال باردار شدن وی بعید بود! او متوجه لحن شوخ وی شد. "سوزی، دهه ی نوده. تو باید از معشوقه‌های احتمالی درباره ی عادت‌ها و پیشینه ی استفاده از موادشون سوالهای خاصی بپرسی."

- "وای خدا."

- "دنیا پیشرفت کرده."

- "اما خیلی هم خوب نشده."

وی ریز خندید. "این یعنی قرار نیست سوال خاصی ازم بشه."

- "اگه چیزی برای پنهون کردن داشتی، این موضوع رو پیش نمی کشیدی."

- "دقیقاً. حالا برگرد و بذار شونه هات رو بمالم."

و بدون اینکه منتظر حرکتی از طرف سوزی باشد، با ملایمت مچ دستهایش را گرفت، او را برگرداند و به سمت خود کشید. سوزی ماهیچه های سینس ی وی را پشت خود احساس کرد. موجی از هیجان بدنش را فرا گرفت که بلافاصله موجی از گناه را به دنبال داشت.

وی در حالی که با انگشتان شستش ماهیچه ی شانه های سوزی را می مالید، با صدایی به ملایمت یک نوازش، زمزمه کرد: "اون صابون رو بهم بده. سمت راسته."

- "نه، من..."

سوزی حیرت زده فرو رفتن دندانهای وی را در گودی گردنش احساس کرد. این کارش دردناک نبود، اما آنقدری محکم بود که کنترلش بر اوضاع را به او یادآوری کند. با این حال صدای مبهمی به او می گفت که تنها لازم است از داخل آب بلند شود تا وی رهایش کند. اما وقتی دستهای او روی شانه هایش حرکت کرد، این صداها در هم شدند.

وی زمزمه کرد: "به عقب تکیه بده."

احتمالاً وی خودش صابون را برداشته بود، چون دستهایش لیز بودند. احساسی که او در سوزی به وجود می آورد آنچنان دلپذیر بود که اشک در چشمانش حلقه زد. او نمی خواست به هویت خیانت کند. نمی خواست اینقدر احساس خوبی داشته باشد، اما مدت زیادی از آخرین رابطه اش می گذشت و وقتی دستهای گرم و صابونی وی دور بدنش حلقه شد دیگر نمی توانست مقاومت کند. می گذاشت کمی این نوازش عمیق ادامه داشته باشد و بعد خود را عقب می کشید.

دسته‌های وی چرخید و چرخید. حسی که به سوزی دست داد شیرین و آشنا بود... مانند شنیدن آهنگی محبوب پس از مدتی بسیار طولانی. او این حس فوق العاده را فراموش کرده بود.

وی او را بلند کرد و همانطور که هنوز پشتش به سینه اش فشرده می شد، گوشش را بوسید. سوزی از لذت ناآشنای روی نرمه ی گوش و گوشواره ی الماس میخی اش به خود لرزید. هیچ به یاد نمی آورد هویت چنین کاری با او کرده باشد، اما وقتی سعی کرد بیشتر به آن فکر کند، افکارش به هم ریخته شد. خنده ی شیطانی، ملایم و وسوسه انگیز وی را کنار گوشش شنید. "آروم باش سوزی. لذت ببر."

کاش خدا او را برای این احساس جدید، ببخشد.

همه چیز آن مرد او را از خود بیخود کرده بود، سوزان سعی می کرد خود را از احساس درونی که هر لحظه در او اوج می‌گرفت رها کند، ولی در هیجان این لحظات تمام حواسش غرق شده بود، با به هم پیوستنشان سوزان باز هم سعی کرد خود را حرکت دهد ولی او هر دویشان را در وضعیتی قرار داده بود که امکان هر حرکتی را از سوزان گرفته بود.

سوزان: "خواهش می‌کنم ..."

زمزمه کنان پرسید: "چی می‌خوای؟" و او را بیشتر در بر گرفت.

- "خواهش میکنم، بذار بذار ..."

- "می‌خوای ادامه اش بدیم؟ این چیزی که تو می‌خوای؟"

زمزمه آرامش بخشش، سوزان را بیش از پیش هیجان زده کرد:

- "بله .. همین رو می‌خوام .."

سوزان عملاً التماس می کرد، مدت ها از زمانی که احساس مشابهی داشت می گذشت، و او نمی توانست جلوی هیجانی که او را در بر گرفته بود، مقاومت کند.

صدای زمزمه گرش، خشن و در عین حال مهربان شده بود:

- "هنوز نه عشقم، هنوز نه .."

وقتی سوزان را از خود جدا کرد، سوزان زمزمه کنان اعتراض کرد و سعی کرد خود را در حلقه بازوان او حرکت دهد، ولی او ایستاد طوری که سوزان نیمرخش را در نور کم فضا می دید و ناخودآگاه دست دراز کرد تا او را

تکیه گاه کند، بدون هیچ خجالتی ، انگار فراموش کرده بود این مرد همسرش نیست و او هرگز نخواستہ بود با وی در چنین موقعیتی قرار گیرد .

ولی وی در مقابل عکس العمل او زیر لب غرید و با گرفتن دست سوزان را از خود دور نگه داشت :

- " یکم صبر کن ، بذاریه کم بیشتر تو همین وضعیت بمونیم "

از وان آب بیرون آمد و حوله اش را پوشید و بدون آنکه عجله ای در کارش نشان دهد، سوزان را هم بیرون آورد، او را با حوله پوشاند ، و روی دست او را به سمت اتاق خواب برد، درست مثل اینکه سوزان تازه عروسی است که به حجله اش پا می گذارد.

وارد اتاق نیمه تاریک که شدند، سوزان سرش را برگرداند و صورتش را در سینه او پنهان کرد، نمی خواست هویت این مرد یا خودش را به یاد آورد، می خواست فراموش کند به همسرش خیانت می کند. او در آغوش این غریبه و غرق در این احساس ، چه می کرد ؟

- " هیچ روشنایی نباشه... "

نیاز به تاریکی داشت تا شرمی که وجودش را در بر گرفته بود در دل آن پنهان کند ، شرم از این که مردی جز همسرش او را واداشته تا همه چیز را نادیده بگیرد .

او ایستاد ، سوزان سرش را بالا آورد و به او خیره شد، موهایش خیس و به هم ریخته بودند و از حالت چهره و نگاهش چیزی خوانده نمی شد .

برخلاف انتظار سوزان، او را بر روی تخت نگذاشت و در عوض در جهت مخالف حرکت کرد و به سوی دری رفت که سوزان پیش از آن متوجه وجودش نشده بود .

سوزان نگاه پرسشگرش را به او دوخت، ولی نگاه او به سوزان نبود، در را با پایش باز کرد و او را به داخل اتاقک برد.

سوزان متعجب شده بود، وی او را داخل کمد دیواری بزرگی که در اتاق قرار داشت آورده بود.

دو ردیف کت و شلوار گرانیقیمت، پیراهن های مردانه سفارشی و خوش دوخت ، تی شرت و جین و کفش و بوتین های چرم دست دوز در فضای کمد دیده میشد.

بوهای مردانه فضای اطراف او را در بر گرفته بود، بوی چرم و ادکلن مردانه و بوی لباس هایی که تازه از اتوشویی برگشته بودند .

سوزان را روی زمین مفروش کف کمد قرار داد و برگشت تا درب را ببندد. در چنان تاریکی فرو رفته بودند که سوزان برای یک لحظه احساس کرد نفسش از ترس بند آمده است .

صدای مرد در وجودش نفوذ کرد، در آن قدرت و خطر همزمان حس می شد :

- " بدون هیچ نوری ... "

پوشش دورش از او جدا می شد ، احتمالاً وی عقب تر رفته بود چون سوزان دستهای او را دیگر حس نمی کرد . چند ثانیه گذشت ، قلبش به شدت در سینه می کوبید ، در تاریکی محض ایستاده بود و هیچ نظری در مورد اینکه دیگری چقدر دورتر یا نزدیکتر ایستاده است نداشت .

حتی تشخیص صدای نفسهایش به دلیل صدای یکنواخت تهویه امکانپذیر نبود ، این تاریکی او را گیج کرده بود ، زیادی مطلق و فراگیر بود ، یاد مرگ و قبر را در ذهنش می آورد ، به سمت دیگری چرخید و این حرکت را تکرار کرد، ولی حرکت کردن اشتباه بود، چون جهت را در تاریکی کاملاً از دست داد ، دستش ناخودآگاه به سمت گلویش رفت ، سعی کرد از بروز حالت هیستریکی که داشت به وقوع می پیوست جلوگیری کند .

- " وی؟ "

هیچ چیز ، نه چیزی دیده و نه شنیده می شد .

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت ، تماس لباس های آویزان با پوست بدنش را احساس می کرد تمام تلاشش را به کار بست تا صدای نفس کشیدنی ، حرکتی، برخوردی یا هر صدای ممکن دیگری را بشنود .

جایی از میان تاریکی دستی او را لمس کرد ، از جا پرید چون هیچ چیزی نمی دید ، هیچ چیز نمی شنید و انگار دستی که او را لمس کرده بود به جایی وصل نبود ، انگار متعلق به یک شیخ خیالی باشد ، چیزی که ماهیت انسانی ندارد و حتی ماهیت آن تا حدی شیطانی است . در تماس بعدی بدنش منقبض شد ولی دست نوازشگر مسیرش را ادامه داد و هر بار نقطه جدیدی را هدف می گرفت .

بیش از این نمی توانست در مقابل این معشوقه شیطانی برده وار و بیحرکت بایستد ، دست دراز کرد و کف دستش با بدن او تماس پیدا کرد، پوششی نداشت و تماس دستش با پوست گرم و موهای سینه اش حس خوشایندی داشت . بافت متفاوت پوست و فرم ناآشنای عضلاتش، با آنچه او بیش از ۳۰ سال به خوبی می شناخت ، ذهنیت معشوقه ناآشنای شیطانی که در دامش افتاده بود را در ذهنش پر رنگ می کرد . او در این تاریک محض با این غریبه تنها بود و با تمام وجودش او را می خواست .

علیرغم نفرینی که ممکن بود دامن گیرش شود دست دراز کرد تا شیخ شیطانی را لمس کند، تماس نوازشگرانه اش را تا زمانی که صدای واضح نفسهایش را شنید، ادامه داد. سرانجام شیخ او را کنار زد و از ادامه نوازشهای ممنوعه‌اش بازداشته شد. دوباره در تاریکی محض به تنهایی ایستاده بود و صدای نفس های شیخ در گوشش می پیچید.

شیخ بار دیگر به او نزدیک شد، تنها درک سوزان از حضورش، نوازش هایی بود که می آمدند و می رفتند و مکث هایی که میان انتظار نوازش بعدی در تاریکی مطلق، سوزان را در برمیگرفت و هیجان زده می کرد، و معشوقهای شیطانی که او را در برگرفته بود.

احساس آشنا و ناآشنایی در به هم پیوستنش با شیخ او را در برگرفت و سوزان تمام وجود خود را در امواج سهمگین آن غرق کرد و به دنبال او شیخ نیز همزمان با زمزمه زیر لب نام سوزان، به او پیوست. احساس مشترکی که سوزان با تمام وجود آن را پذیرفت، تجربه ای که انگار پیش از آن هرگز به این صورت رخ نداده بود. چنان که گویی هرگز پیش از این تجربهای چنین خوشایند نداشته است.

پس از این که مدتی گذشت، سوزان شروع به گریستن کرد، نور فضای بیرون زمانی که مرد درب را گشود، بر روی سوزان افتاد و او در حالی که جنین وار در خود مچاله شده بود، صورتش را در میان بازوان خود پنهان کرد. شرم و احساس گناه تمام وجودش را به تحلیل می برد. عشق من، عشق من. او به همسرش خیانت کرده بود، به مردی خیانت کرده بود که از ته دل به وی عشق می ورزید. او سوگند یاد کرده بود تا همیشه به عشق وی وفادار بماند تا زمانی که مرگ آنها را از هم جدا کند. ولی سوزان هنوز نمرده بود و همسرش برای او هنوز مردی بود که عزیزترین و محبوبترین جایگاه را در قلبش اشغال می کرد و سوزان به او خیانت کرده بود. این اتفاق نباید به این شکل می افتاد. قرار بود سوزان فداکاری کند! او این راه را رفته بود تا شهر را نجات دهد. در عوض کار به جایی رسیده بود که برای این وضعیت التماس کرده بود و خود را در هیجان آن غرق کرده بود.

"- بس کن سوزی. خواهش می کنم"

صدایش خش داشت، طوری که انگار در زمان ادای این کلمات احساس درد می کند. سوزان دست برد تا حوله ای که در کنارش افتاده بود را بردارد و درحالیکه که تلاش می کرد به وضعیت نشسته در آید، سعی داشت شرم خجالت خود را با آن بپوشاند. نگاهی به مرد انداخت، هنوز با همان وضعیت به او خیره

شده بود و حالا در نور تابیده از اتاق او را می دید. اشک هایی که از سر ناراحتی سرزیر شده بودند، روی گونه های سوزی جاری شد :

"می خوام برم خونه "

وی به آرامی پاسخ داد:

"- تو خیلی ناراحتی ، نمی تونم بذارم با این وضع بری "

سوزان سرش را پایین انداخت و به زانویش که آن را زیر بدنش خم کرده بود خیره شد :

"- چرا این کار رو با من کردی ؟ چرا نداشتی به حال خودم باشم ؟"

"- متاسفم ، من نمی خواستم این اتفاق بیفته ، ... متاسفم "

حوله روبدوشامبری اش را که بر روی زمین افتاده بود برداشت و آن را به تن کرد . حوله سبز تیره ای بود که طرح های برجسته ای داشت . سپس در حالی که بازوی سوزی را گرفته بود او را از روی زمین بلند کرد ، روبدوشامبر نازک سفیدی را که آویزان بود برداشت و به او پوشاند، که برای سوزان خیلی گشاد بود . دستش را روی کمر سوزی گذاشت و او را از کمدی دیواری که انگار قرن ها از زمانی که به آن وارد شده بود، می گذشت به بیرون هدایت کرد . سوزان اتوماتیک وار در کنارش راه می رفت ، چه اهمیتی داشت که این مرد او را به کجا می برد ؟ کار بیشتری نبود که در حق او نکرده باشد .

او سوزان را چنانکه که کودکی باشد ، هدایت کرد و به سمت صندلی راحتی که کنار پنجره قرار داشت برد. اینبار نگاه سوزی هم همراه صدایش به او التماس کرد :

"- بذار برم ..."

و بار دیگر بنای گریستن گذاشت .

در حالیکه خودش روی صندلی نشسته بود، سوزان را در آغوش گرفت . سرش را روی گرفت و در حالیکه موهایش را نوازش می کرد زمزمه کرد :

"- گریه نکن . خواهش می کنم گریه نکن "

زمزمه اش از فاصله های نزدیک پیشانی و شقیقه سوزی را لمس می کرد :

"- این خطای تو نبود، من اینکار رو با تو کردم ، تقصیر من بود "

"- منم بهت اجازه دادم، چرا گذاشتم اینکار رو بکنی ؟"

"- چون تو زن با احساس و گرمی هستی و مدت ها بود چنین حسی نداشتی "

سوزان به خودش می گفت هیچ حرف آرامش بخشی را از سوی این مرد نخواهد پذیرفت . احساس خیانت چنان وجودش را پر کرده بود که به خود اجازه هیچ بخشش و آرامشی را نمی داد . ولی مرد موهایش را نوازش می کرد و او را کاملاً چسبیده به خود آغوش گرفته بود .

سرانجام اشکش بند آمد و در میان بازوان به خواب رفت . وی زمانی که صدای نفس های عمیق و آرام او را شنید ، پیشانی اش را بوسید و چشمان خود را به هم فشرد . چطور اجازه داده بود اوضاع به این شکل از کنترلش خارج شود ؟ سوزی دانتون هرگز به او آسیبی نرسانده بود و سزاوار رفتاری که با او شد، نبود .

تقصیر سوزی نبود که عشق دوران نوجوانی او شده بود و هدف بد اخلاقی ها و ترش رویی های او قرار گرفته بود . تقصیر او نبود که وی مانند نوجوان بزهکاری رفتار کرده بود که می خواست دختر با کلاسی را تحت تاثیر قرار دهد .

زمانی که یک ماه پیش سوزی وارد دفتر کار او شده بود، نگاهش همان حالت ترسیده ای را داشت که زمان نوجوانی شان هر گاه وی به او نگاه می کرد، در چشمهایش می دید و این موضوع چیزی را در وجود وی تکان داده بود .

در آن لحظه همه قدرت و ثروتی که به دست آورده بود، ناپدید شده بود و او را همان احساس خشم و ناتوانی که در زمان کودکی همراه همیشگی اش بود، در برگرفته بود .

او سوزان را با این نقشه که با مهربانی ها و رفتار های شایسته اش او را از پا در آورد ، به خانه اش دعوت کرده بود . برای آنکه نشان دهد نسبت به آدم ۳۵ سال پیش ، شخصیت متفاوتی دارد . در عوض به غیر قابل باور ترین وضعیت ممکن به او بی احترامی کرده بود .

علیرغم روشی که در بحث کردن در پیش گرفته بود ، هرگز به ذهنش خطور نکرده بود سوزان تصور می کند که او با کشاندنش به این وضعیت، و سوء استفاده از او قصد اخاذی دارد . او در طی سالها با زنهای مختلفی همراه شده بود و برای این جلب نظر و همراهی آنها هرگز نیازی به اخاذی پیدا نکرده بود . ولی سوزان این ها را نمی دانست ، پیشنهادش مبنی بر اینکه سوزان او را همراهی کند و یا به عنوان صاحبخانه مدیریت میهمانی ها را بر عهده بگیرد یک تصمیمی آنی بود ، تصمیمی که از خشم او نشات گرفته بود . انتظار داشت سوزان در پاسخ به این پیشنهاد به او بگوید که برود به جهنم ، ولی در عوض او در میان باغچه گل رز او ایستاده بود و طوری خیره شده بود انگار وی به او سیلی زده است .

یک ماه گذشته که او از تالاروزا رفته بود این احساس شرمساری از رفتارش در مقابل سوزان افزایش یافته بود . زمانی که به شهر بازگشت تصمیمش را مبنی بر این که به سوزان زنگ بزند و از او عذر خواهی کند گرفته بود ، به این امید که بتواند شرایط میانشان را بهبود ببخشد . ولی زمانی به خود آمده بود که لرزش صدای سوزان را شنیده بود و کنترلش را از دست داده بود. به جای درخواست بخشش با زورگویی او را وادار کرده بود تا امشب را با او بگذراند و آینده شهر را در گرو پذیرش دعوت از او قرار داده بود .

حتی همین امشب هم هنوز زمان داشت تصمیمش را عملی کند، نمی توانست این امکان را انکار کند، زمانی که سوزی با عصبانیت وارد اتاق خواب شده بود، می توانست اصل موضوع را به او بگوید ، چرا این کار را نکرده بود ؟

زمانی که حقیقت بیرحمانه خود را به او نشان داد ، خیره و بیحرکت بر جای خود خشک شد. این کار های وحشتناک را کرده بود چون عاشق سوزی دنتون شده بود ، چه اتفاقات امشب رخ داد می داد یا نه ، چه یکماه پیش بود و چه ۳۵ سال پیش . او عاشق این زن شده بود و نمی توانست در مقابل میل رسیدن به او مقاومت کند .

او به خود افتخار می کرد که هرگز کنترل خود را از دست نمی دهد و بدون فکر و از روی احساسات عمل نمی کند . به عنوان مثال زمانی که فرصت خرید رست تک به او داده شد، با ذهنی آرام و خونسرد درباره آن تصمیم گرفت و حتی مدتی با ایده سرگرم کننده اینکه با این عمل می تواند انتقام مادرش را از این شهر بگیرد، خود را مشغول کرده بود. تصور اینکه ممکن است از نظر احساسی درگیر شود، هرگز برایش پیش نیامده بود . این یک درد کهنه تر از آن بود که حتی با ایده انتقامی که در بسترش گرفته است، بتوان آن را جبران کرد .

خود او شایعه بسته شدن رست تک را به راه انداخته بود - هر چند برای مدتی حتی به اینکه واقعاً اینکار را بکند، فکر کرده بود - ولی علیرغم اطلاعاتی نادرستی که منتشر کرده بود، درآمد کارخانه مناسب بود و سوددهی خوبی داشت و او هم آنقدر سنگدل نبود که زندگی افراد بیگناه بسیاری را با این کار نابود کند. با این حال، آنقدر سنگدل بود که مردم شهر را تا حدی بترساند و این دلیل اصلی وی برای رفتارهایی بود که دیگران را به این باور رساند که او قصد تعطیل کردن کارخانه را دارد . از این که مردم شهر را در وضعیت حساب پس دادن می دید، از این که تلاش های رقت انگیز آنها را برای اینکه وجهه او را خراب کنند و یا او را از جمع خودشان طرد کنند (گویا باور داشتند که رفتارهای آنها برای او اهمیتی دارد) می دید؛ لذت می برد. او حتی علاقه اش به انتقام گرفتن از آنها را بچه گانه یافته بود.

این احساس شاید بچه گانه بود، اما در حین حال رضایت بخش هم بود . فایده ثروت و قدرتی که به دست آورده بود چه بود اگر نمی توانست عدالت را تا حدی با استفاده از آن اجرا کند ؟ تماشای ترس و وحشتی شهری که مادرش را کشته بود ، گذشته را تغییر نمی داد ، اما او سرانجام این شهر را وا داشته بود تا بابت نابود کردن روح ترودی ساور حساب پس بدهد.

و امشب این حلقه کامل شده بود، امشب ، در یکی از معدود مواردی که او بر اساس یک تصمیم گیری آنی عمل کرده بود، پسر ترودی ساور، قابل احترام ترین زن این شهر را واداشته بود احساس خود فروش بودن کند. فردا صبح اولین کار گفتن حقیقت به او بود . پس از آن او سوزان را به تلاروزا می فرستاد و هرگز مزاحم او نمی شد .

به سوزان خیره شد، خدایا ، او هنوز هم چقدر زیبا ، دوست داشتنی و حساس بود . خیلی وحشتناک بود اگر یک روز دیگر هم صبر می کرد و سپس او را به شهر می فرستاد؟ . به او حتی دست هم نمی زد و در کمال احترام و ادب با او برخورد می کرد ، واقعاً خیلی بد بود اگر چنین می کرد؟ تنها یک روز برای اینکه تحسین و توجه سوزی دانتون را جلب کند .

فصل هجدهم

زمانی که بابی تام آماده می شد تا گروه فیلمبرداری را در پایان روز کاری ترک کند، کانی کامرون وارد تریلر او شد در حالیکه دو بطری آبجو تگری در دست داشت. شنبه بعد از ظهر بود و آنها فیلمبرداری صحنه های برنامه ریزی شده برای آن هفته را تمام کرده بودند، و او منتظر یک روز استراحت کاملی بود، که پیش رو داشتند.

" روز گرمی بود، گفتم شاید بخوای یه نوشیدنی خنک با هم بخوریم "

بابی تام در حالیکه دکمه های لباسش را می بست ، نگاهی به او انداخت، تمام هفته را توسط پائولو مندز (هنرپیشه نقش قاچاقچی) شکنجه شده بود و یا همراه ناتالی در حالیکه در اطرافشان انفجارهایی رخ می داد، به رودخانه پریده بود . و در حال حاضر حوصله اغوا شدن توسط هیچ کس مگر گریسی را نداشت . فقط فکر

کردن به آن بدن ریزه میزه و دوست داشتنی، او را به هیجان می آورد. با اینکه نزدیک یک ماه از اولین رابطه شان می گذشت او هنوز خیلی زیاد او را می خواست .

"متاسفم عزیزم ولی زن کوچولو مویچولو من تو خونه منتظرمه"

"چیزی که اون کوچولو ازش خبر نداره ، ناراحتش هم نمی کنه ". کانی با عصبانیت فنجان ها در دستش جا به جا کرد و بطری را به سمت او گرفت.

بابی تام در حالیکه پیراهنش را در شلوارش فرو می کرد بطری را روی کابینت قرار داد. دامن تنگ و چسبان کانی زمانی که او روی مبل می نشست، بالا رفت .پاهایش برنزه شده بودند ولی به خوش فرمی پاهای گریسی نبودند.

کانی پرسید:

"راستی این چند روز اخیر گریسی کجا بود؟"

و در همان حال دکمه دیگری از بلوزش را گشود ، که مثلاً یعنی بیش از حد احساس گرما می کند .

"یا پای تلفنه یا داره همه رو می فرسته خونه سالمندان کار انجام بدن. یک دوره مسابقات گلف هم می خوام برگزار کنم که برنامه ریزی و مدیریتش به عهده گریسی هست که خوب کار وقت گیریه "

"مطمئنم از پس کارا بر می آد "

کانی در حالیکه جرعه ای از آبجویش می نوشید، پایش را بالا آورد و زانویش را خم کرد تا آن را زیر پای مخالفش بگذارد و این کارش منظره لباس بنفش رنگ زیر آن را برای بابی تام به نمایش گذاشت .

از آنجا که کانی خودش تصمیم گرفته بود این منظره را به نمایش بگذارد بابی تام هم نگاه کرد ولی به جای هیجان زده شدن بیشتر احساس ناراحتی کرد :

"کانی چی کار می کنی ؟ اگه با جیمبو نامزد کردی چرا دور و بر من می گردی ؟"

"من از تو خوشم می آد ، همیشه خوشم می اومده"

"منم از تو خوشم می آد، البته قبلاً بیشتر خوشم می اومد "

"این حرفت یعنی چی ؟"

"این یعنی در حال حاضر من مردی هستم که در آن واحد با یه نفر می مونم، به نظرم تا زمانی که حلقه جیمبو رو دست می کنی، بهتره به طور جدی تصمیم بگیری زنی باشی که در آن واحد با یه مرده "

"- من تصمیم دارم یه همسر خوب و وفادار باشم ولی معنیش این نیست که قبلاً از مراسم عروسی یه حال درست و حسابی به خودم ندم"

"- نه با من"

"- از کی تا حالا اینقدر امل شدی؟"

"- از زمانی که با گریسی آشنا شدم دقیقاً از همون زمان"

"- اون چی داره بابی تام؟ هیچ کس نمی تونه جوابی به این سوال بده. منظورم اینه که همه از اون خوششون می آد. رفتار دوستانه ای داره و همه قدردانش هستن که به اون افراد سالخورده توجه می کنه. اون به هر کس که نیاز داشته باشه کمک می کنه. لعنتی! هفته پیش که لونا نیومده بود اون حتی به منم کمک کرد و البته من کاملاً بهش نشون دادم که کلاً ازش متنفرم. ولی اون اهمیتی نمی ده و با اینکه می شه گفت تا حدی با نمکه ولی تو همیشه زنای خوش هیکل رو دوست داشتی"

و سعی کرد هیکل خوش فرم خودش را خوب به نمایش بگذارد تا منظورش را کامل به بابی تام نشان دهد که همین اتفاق هم افتاد و بابی تام ناگهان متوجه شد گریسی چیزی دارد که کانی از آن بی بهره است، پابندی به اخلاقیات!

البته او کله شقی خاص خودش را هم داشت که دیگر داشت بابی تام را دیوانه می کرد. پولی که گریسی داخل کثوی دراور می گذاشت، برای خودش خیلی مهم بود ولی اندازه پول ته جیب بابی تام هم نمی شد و این که گریسی تا این حد در این مورد سرسختی نشان می داد، او را آزرده می کرد. او شبیه هیچ یک از خون آشام هایی که شغلشان پول درآوردن از بابی تام بود، نبود، پس چرا اجازه نمی داد بابی تام بعضی چیزها را برایش بخرد؟ با تمام توجهی که برای شناخت شخصیت درونی بابی تام نشان می داد، چرا متوجه نمی شد که بابی تام کسی است که نقش دهنده و پرداخت کننده را دارد و هر رفتار دیگری باعث ناراحتی او می شود. با یاد آوردی این مطلب که گریسی در مورد پرداخت دستمزش توسط بابی تام چیزی نمی داند، ناگهان احساس ناخوشایندی به او دست داد، ولی به خودش دلداری دارد که نیازی به نگرانی در آن مورد وجود ندارد. بابی تام راهی پیدا می کرد تا اطمینان حاصل کند، او هرگز در این مورد چیزی متوجه نمی شود، همین!

کانی مشکوکانه بابی تام را زیر نظر گرفت:

"- چیز دیگری که مردم رو متعجب کرده اینه که به نظر می آد گریسی به عنوان کسی که پس امتحان تو به خوبی بر اومده، چیز زیادی در مورد فوتبال نمی دونه"

"خوب من یه امتیازاتی قائل شدم"

کانی با عصبانیت از جا پرید :

"این عادلانه نیست، خانم ها همیشه موقع دادن این امتحان رو عادل بودن تو حساب کردن"

بابی تام خیلی دیر متوجه شد که اشتباه تکنیکی بزرگی مرتکب شده است :

"من عادلانه برخورد می کنم، برای همین گاهی امتیازاتی هم برای خوش هیكلی قائل می شم"

این موضوع تا حدی کانی را آرام کرد، بابی تام او را تماشا کرد که بطری اش را زمین گذاشت و به سمت او آمد، با نگاهی که در آن خوانده می شد: راه فراری وجود ندارد، شاید کانی خوش قیافه ترین زن تلاروزا بود ولی در این لحظه اصلاً به سطح محبوبیت گریسی حتی نزدیک هم نمی شد.

خاطره جالب صداهایی که گریسی شب گذشته از خودش در آورده بود از ذهنش گذشت، بابی تام مطمئن بود در طول زندگی حتماً با زنهای دیگر هم خاطره هایی به همان خوشایندی داشته است، مشکل این بود که در لحظه نمی توانست به یاد آورد با چه کسی و کی ؟

گریسی همیشه غافلگیر کننده بود، او ترکیب مقاوت ناپذیری از احساسات گرم و در عین حال معصومانه را به نمایش می گذاشت ، ترکیبی از کم رویی و جسارت.

زمانی که رابطه داشتند، بابی تام مرتب به خود یاد آروی می کرد گریسی چندان با این مسائل آشنایی ندارد و همین بی اطلاعی در وهله اول باعث این آغاز این رابطه شده و جذابیت او به همین دلیل است .به نظر بابی تام به چشم آمدن جاذبه سادگی و بی اطلاعی گریسی به دلیل زیاده روی خودش در روابطی بود که او پس از بازنشستگی در پیش گرفته بود و بارها مجبور شده بود به خود یادآوری کند احتمالاً این رابطه با هر زن دیگری هم می توانست تا همین حد خوشایند باشد .

و زمانی که کانی لب های او را بوسید، زمان مناسبی برای تست این نظریه بود، ولی ۱۰ ثانیه هم نکشید که بابی تام متوجه شد کانی او را به هیجان نمی آورد ، بنابراین شانه های او را در دست گرفت و به آرامی از خود دورش کرد :

" حتماً بهم بگو برای عروسیت چه هدیه ای دوست داری "

صورت کانی از ناراحتی جمع شد و بابی تام متوجه شد با این رفتار به او بی احترامی کرده است ، ولی به هر حال بابی تام که کانی را به اینجا دعوت نکرده بود و اهمیتی هم نداشت که او ناراحت شده است .

بابی تام کلید ماشین و کلاهش را برداشت و به سمت در رفت و آن را برای کانی باز نگه داشت . کانی بدون هیچ حرفی از کنار او گذاشت و او هم پس از به سر گذاشتن کلاهش به دنبال او از کابین خارج شد .
رئیس پلیس جیمبو کنار ماشین آژیر دارش چند متر آن طرف تر منتظر ایستاده بود. کانی به سرعت متوجه شد :
- " سلام جیم عزیزم "

و با موهای به هم ریخته و لباسی که چند تا از دکمه هایش باز شده بود به سمت جیم رفت و بازوانش را به دور گردن او حلقه کرد .

جیمبو خود را از آغوش کانی جدا کرد و نگاه بدخواهانه ای به بابی تام انداخت .

- " این جا چه خبره ؟ تو با این پسره چی کار داری ؟ "

کانی بازوی جیم را در دست گرفت و گفت :

- " حالا نمی خواد خودت رو ناراحت کنی من و بابی تام یه نوشیدنی با هم خوردیم ، هیچ اتفاقی هم نیفتاد؟
اینطور نیست بابی تام ؟ "

و لبخند آرام و خجالتی به بابی تام زد انگار که چه اتفاقی افتاده است .

بابی تام با حالت چندش به هر دوی آنها نگاه کرد و گفت :

- " فکر نکنم تا به حال دو نفری رو دیده باشم که به اندازه شما دوتا لیاقت همدیگر رو داشته باشن "

بابی تام به سمت ماشینش به را افتاد ولی درست پیش از آن که پشت فرمان بنشیند، جیمبو او را متوقف کرد ،
نگاهش سخت و خشن شده بود:

- " من متظرم کاری ازت سر بزنه بابی تام، کافیه آدامست رو رو زمین تف کنی یا از خط عابر عبور نکنی تا
همونجا سبز شم "

بابی تام جواب داد :

- " من آب دهانم رو زمین نمی اندازم جیمبو، لا اقل نه تا زمانی که تو رو سر راهم نمی بینم "

همانطور که از آنجا فاصله می گرفت از آینه بغل کانی و جیمبو را دید که درگیر مشاجره سختی شده بودند و
بابی تام واقعاً نمی دانست بری کدامیک متاسف تر است.

چیزی گریسی را از خواب بیدار کرد ، بعد از گذشت یک ماه هنوز هم کاملاً به خوابیدن در تخت بابی تام عادت نکرده بود و زمانی که بیدار شد، تشخیص نمی داد کجاست، باریکه نوری که از هال می تابید توجه او را به خود جلب کرد و در عین حال او را متوجه کرد روی تخت تنهاست.

درحالیکه که از تخت پایین می آمد و روبدوشامبرش را می پوشید،نگاهی به ساعت انداخت و متوجه شد ساعت ۳ نیمه شب است . یکشنبه شده بود و او و بابی تام قرار بود همراه ناتالی و شوهرش که اخر هفته را به شهر آمده بود، صبح آن روز به سن آنتون پرواز کنند .

گریسی وارد هال شد و متوجه شد روشنایی از دفتر بابی تام می آید ، او روری صندلی راحتی که گوشه اتاق قرار داشت ولو شده بود وبنابراین گریسی را زمانی که وارد اتاق شد، ندید. موهایش به هم ریخته بود و روبدوشامبر طلایی قهوه ای ابریشمی با طرح سکه های اسپانیایی به تن داشت. روشنایی اتاق از صفحه تلویزیونی بود که مسابقه فوتبال با صدای قطع شده در آن تماشا می کرد .

بابی تام کنترل را به سمت تلویزیون گرفت و فیلم را عقب برگرداند اینجا بود که گریسی متوجه شد مسابقه یک فیلم ضبط شده است، و همزمان تصویر بابی تام را در لباس تیم شیکاگو استارز تشخیص داد ، همچنان که نور سیاه و سفید تصاویر بر روی چهره بابی تام سایه می انداخت ، پخش فیلم ادامه پیدا کرد، بابی تام در تصویر به سمت کنار زمین پیچید ، توپ به سمت او می آمد ولی به نظر می رسید بالاتر از دسترس او پرتاب شده است ولی او به هر حال پرید و چند لحظه در هوا معلق ماند؛ تمام عضلاتش کشیده شده بودند.

نفس گریسی زمانی که دید بازیگر تیم حریف به سمت بابی تام رفت ، در سینه حبس شد . او در وضعیت کششی قرار داشت و کاملاً آسیب پذیر بود. برخورد وحشتناک و وحشیانه ای بود، در چشم به هم زدن بابی تام بر روی زمین افتاده بود و از درد به خود می پیچید .

مجدداً دکمه بازگشت به عقب را زد و بازی پخش شد .گریسی ناگهان متوجه شد زمانی که شبها روشنایی اتاق کار او را می بیند، کاری که بابی تام می کند بارها و بارها تماشای این صحنه هاست و دانستن این موضوع باعث شد احساس تهوع کند. او در تاریکی می نشست و صحنه ای که دوران بازی حرفه اش را پایان داده بود، بارها تماشا می کرد.

احتمالاً گریسی حرکتی کرد یا صدای ناخواسته ای ایجاد کرد چون بابی تام به سمت او برگشت و زمانی که او را ایستاده دید، با کنترل از راه دور پخش فیلم را متوقف کرد و صفحه تلویزیون برفکی شد .

"- چی می خوای؟"

- "بیدار شدم ، دیدم نیستی ؟ "

بابی تام از جایش بلند شد و کنترل را روی مبل انداخت :

- "نیازی نیست منو چک کنی "

- " قلبم شکست وقتی فهمیدم هر شب اینجا می شینی و این فیلم رو تماشا می کنی "

- " نمی دونم این فکر از کجا افتاده تو کله ات، از زمانی که آسیب دیدم این اولین باره که این فیلم رو تماشا کردم "

- " حقیقت نداره ، من هر شب از پنجره اتاقم روشنایی دفتر کارت رو می بینم و الان دیگه می دونم که داشتی این فیلم رو تماشا می کردی "

- " سرت به کار خودت باشه "

رگ گردن بابی تام برجسته شده بود، ولی اهمیت این موضوع در حدی بود که گریسی جای عقب نشینی نمی دید :

- " تو هنوز جوونی ، وقتشه که به آیندت فکر کنی و زندگی کنی نه اینکه هی به عقب برگردی "

- " خنده دار شد . یادم نمی آد ازت نصیحت خواسته باشم "

- " بابی تام این اتفاقات گذشته و رفته "

گریسی با گفتن این حرف دستش را به سمت او دراز کرد و ادامه داد :

- " فیلم رو بده به من "

- " برای چی باید همچین کاری بکنم ؟ "

- " چون داری با تماشای اون خودتو زجر می دی و موقعش شده که این کار رو تموم کنی "

- " تو نمی فهمی چی داری می گی "

- " لطفاً فیلمو بده "

بابی تام با سر به سمت تلویزیون اشاره کرد و گفت :

- " اگه اون فیلم لعنتی رو می خوای، خودت برو برش دار. ولی طوری رفتار نکن که انگار می دونی من

چطوری فکر می کنم یا چطوری فکر نمی کنم ، چون تو واقعاً نمی دونی "

- " تو دیواره دفاعی ات رو در مقابل هیچ کس پایین نمی آری این طور نیست ؟ "

گریسی با گفتن این حرف به سمت دستگاه پخش رفت و فیلم را بیرون آورد.

- "چون من و تو با هم می‌خواهیم معنی‌اش این نیست که اجازه داری تو کار من سرک بکشی و فضولی کنی، زنی که بخواد همچین رفتاری رو با من تکرار کنه، جاش بیرون دره اتاقمه، اینو یادت نره. این گفتگو رو می‌ذارم به حساب اینکه تو در ارتباط با مردها بی تجربه ای"

گریسی اجازه نداد تحت تاثیر بد خلقی بابی تام قرار بگیره، چون دلیل این رفتار را می‌دانست، او چیزی از احساسات عمیق و واقعی بابی تام دیده بود و بابی تام قصد داشت تاوان این کار را از او بگیرد. بنابراین بازوی بابی تام را نوازش کرد و گفت:

- "این یه مکالمه نبود بابی تام، تو حرفی که مهم باشه نزدی"

گریسی از کنار بابی تام رد شد و به اتاق خواب رفت و لباس هایش را جمع‌آوری کرد، البته قبل از لباس هایش فیلم را داخل کیفش گذاشته بود.

- "شاید به خاطر اینکه من از اون جور حرفا نزدم"

بابی تام این را با لبخند حساب شده ای که گوشه لبش نشانده بود، زد ولی این لبخند در نگاهش نبود. گریسی متوجه بود که او تلاش می‌کند تظاهر کند رفتار گریسی او را عصبی نکرده یا تحت تاثیر قرار نداده است و قصد دارد تلاش او برای کنکاش‌های روانشناسانه‌اش را پایان دهد و در این راه خوش رفتارهایی همیشگی‌اش را بکار گرفته است.

برای یک لحظه گریسی مردد شد، آیا این واقعیت که او عاشق بابی تام بود، به او اجازه می‌داد وارد حریم خصوصی‌ای شود که بابی تام تا این حد به پا نگذاشتن درون آن حساس است؟ گریسی دلش می‌خواست وارد این حریم شود ولی عقلش می‌گفت بابی تام این دیوارها را از مدت پیش در اطراف خود کشیده است و شکستن آنها کار یک شبه نیست.

بابی تام لباس خودش و گریسی را از تن بیرون آورد ولی به جای آنکه مطابق انتظار گریسی به اتاق خواب برود، هر دویشان را به دفتر کارش برد و یک روش جدید در رابطه داشتن به او یاد داد. با این حال گریسی این بار به اندازه همیشه احساس لذت نمی‌کرد، چون ناگفته‌های بسیاری میانشان مانده بود.

پرواز صبح فردا به سنت آنتون بدون حادثه خاصی گذشت و با وجود بابی تام به عنوان راهنمای تور، بدیهتاً اولین توقف در آلامو بود. منطقه ای مقدس و مهم تگزاس ، که در میان مغازه های همبرگر فروشی و بستنی فروشی های منطقه شلوغ جنوب شهر سنت آنتون قرار گرفته بود. زمانی که آنها از ساختمان پلازا به سمت قصر سنگی می رفتند ، یک موعظه کننده در گوشه خیابان در مورد رستاخیز سخنرانی می کرد در حالیکه دسته ای از توریست های با دوربین هایشان مشغول تصویر برداری از ظاهر ساختمان بودند .

" تو به زیبایی یه تابلو عکس شدی گریسی "

بابی تام با زمزمه این جمله ادامه داد :

" اگه از این خوشگلتر بشی باید حبست کنم "

زمانی که بابی تام خم شد و لب های او را به آرامی بوسید، حس گرمی در تمام وجود گریسی پخش شد . رابطه امروز صبحشان گرم و پر تحرک بود در عین این که خیلی هم مودبانه نبود، بابی تام تا زمانی که گریسی کلی حرف های دلخواه او را در گوشش زمزمه نکرده نبود، اجازه نداده بود به خواسته اش برسد. البته گریسی هم تلافی کرده بود: او صبر کرده بود تا بابی تام از حمام بیرون بیاید و لباس پوشیدنش را تمام کند و بعد او را مجبور کرد آهسته ترین نمایش بیرون آوردن لباس ها در جهان را اجرا کند. به هر حال فایده بودن با بابی تام چه بود اگر او نمی توانست از تماشای اندام ورزیده اش لذت ببرد ؟

جلوتر از آنها ناتالی دستش را در دست آنتون حلقه کرده بود، اولین باری که گریسی آنتون را دیده بود از تفاوت های ظاهری آنها متعجب شده بود، آنتون چهره گرد و ساده و کچل یک تاجر را داشت در حالیکه همسرش یک ستاره هالیوودی زیبا بود. با این حال آنتون دوست داشتی و با هوش بود و به شدت ناتالی را دوست داشت و ناتالی هم آشکارا او را تحسین می کرد.

بابی تام دست گریسی را گرفت و از دسته توریستی که کم کم به او خیره می شدند، رو برگرداند. او در پیراهن صورتی مدل فیلم های وسترنی با دکمه های مروارید و کلاهی که همیشه به سر داشت ، کاملاً قابل شناسایی بود. گریسی یک تاپ قارچی رنگ با دامن کوتاه ست آن پوشیده بود و گوشواره های حجیم طلایی به گوش داشت .

ناتالی رو برگرداندو با لحن نگرانی پرسید :

" بابی تام تو مطمئنی پیجری که به من دادی کار می کنه؟ "

گریسی می دانست ناتالی از این که برای اولین بار از الویس جدا شده است نگران است ، حتا با اینکه به تری جو که تا حدودی تبدیل به پرستار بچه او شد بود، اطمینان داشت. او تمام طول هفته شیرش را دوشیده و فریز کرده بود تا برای امروز آماده باشد.

بابی تام پاسخ داد :

"- من خودم تستش کردم ، مطمئن باش اگه مشکلی باشه، تری جو به راحتی خیرت می کنه "

آنتون برای سومین بار از او تشکر کرد .

درست مثل امروز صبح، بابی تام هنوز در مورد برخوردش با همسر ناتالی ابراز ناراحتی می کرد، و دلیلش هم کارهایی بود که با ناتالی بیخبر از همسرش کرده بودند . شاید ناتالی مشکلی با صحنه های عاشقانه ای که آنها در برابر دوربین بازی می کردند نداشت، اما برای بابی تام این موضوع به شدت شرافتش را لکه دار می کرد .

علیرغم ساخت شهری ناهمگون آلامو، گریسی از آن خوشش آمد ، همراه با سایر توریست ها به روایت احساسی راهنما از ماجراهای ۱۳ روز شومی که در نهایت با استقلال تگزاس پایان یافت، گوش داد و در پایان اشک به چشمانش آمد.

بابی تام که از مشاهده این وضعیت سرگرم شده بود، به گریسی که با دستمالش اشک هایش را پاک می کرد گفت :

"- برای یه یانکی که حتی قهرمان های جنگ های داخلی رو از هم تشخیص نمی ده ، رفتارت خیلی مناسبه "

" (در جنگ های داخلی آمریکا یانکی ها یا ایالات شمالی در مقابل ایالات جنوبی قرار گرفتند که تگزاس هم جزء آنها بود)

"- هی ، آنتون اونجا رو ، مجسمه دیوی کروکت "

گریسی با دیدن ناتالی که توجه همسرش را به محتوای یک محفظه شیشه ای جلب کرده بود، بارقه ای از حسادت در وجودش حس کرد. صمیمیت و نزدیکی آنها در هر تماسی که با هم داشتند و یا هر بار که نگاهشان به هم می افتاد ، کاملاً دیده می شد. ناتالی مردی را که زیر پوسته ظاهری همسرش بود به خوبی می دید و می شناخت .

ممکن بود روزی او و بابی تام هم همینطور باشند ؟ گریسی خود را از خیالات خوشایندش جدا کرد ، دلیلی نداشت خودش را با فکر کردن به محالات شکنجه کند .

بعد از گردش در آلامو آنها به ریور والک که کمی آنطرف تر بود رفتند ، آنجا سوار قایق هایی که از زیر پل های سنگی رودخانه عبور می کردند شدند و به خیابان های سنگفرش شده ای که مرکز مغازه های مشهور به لاویلیتا بودند، رسیدند. بابی تام از آنجا برای گریسی عینک آفتابی با شیشه های صورتی رنگ به شکل ایالت تگزاس خرید و گریسی هم در پاسخ برایش تی شرتی خرید که روی آن نوشته شده بود " من باهوش نیستم ، ولی می توانم بارهای سنگین را جا به جا کنم " . گریسی و ناتالی به تظاهر بابی تام به عصبانیت شدیدش در مقابل تی شرت ، آنقدر خندیدند که اشک در چشمانشان جمع شد . بابی تام همزمان تی شرت را در جلوی خود در مقابل آینه نگه داشته بود و تصویر خود را تحسین می کرد .

از ظهر که گذشت آنها به ناهار خوری مورد علاقه بابی تام که زونی گریل نامیده می شد رفتند ، درحالیکه ساندویچ های مرغ و باقالی پخته و کیک های پنیری را میخوردند از ازدحام رفت و آمد عابرین پیاده در کنارشان لذت بردند. بابی تام تازه یک گاز از دسر گریسی زده بود که ناگهان گریسی احساس کرد او منقبض شده است، نگاه بابی تام را دنبال کرد و در پلکان ورودی رستوران شیکی سوزی دنتون را دید که از پله ها پایین می آمد .

وی سایر درست پشت سر او در حال پایین آمدن بود .

فصل نوزدهم

ناتالی که وضعیت الویس را تلفنی چک می کرد، با تمام شدن مکالمه اش سوزی و وی سایر را دید و پرسید :

" بابی تام اون مادرت نیست ؟ اون مرد خوش قیافه همراهش کیه ؟"

آنتون گفت :

" عزیزم مراقب باش ، داری باعث می شی حسادت کنم "

ناتالی طوری زد زیر خنده، انگار آنتون احمقانه ترین موضوع ممکن رو جک کرده .

بابی تام با ناراحتی جواب داد :

" اسمش وی سایر "

سوزی به محض اینکه پسرش را دید، در جایش خشک شد، نگاهش نشان می داد می خواهد فرار کند، اما از آنجا که این کار غیر ممکن بود، در حالیکه عدم تمایلش به خوبی مشهود بود به سمت میز آنها آمد و وی هم پشت سر او به راه افتاد .

وقتی کنار میز آنها ایستاد، لبخند اجباری زد :
- "سلام"

همه به جز بابی تام جوابش را دادند .

وی ب رو به گریسی گفت :

- "می بینم تو و بچه به سلامت به مفسد رسیدین"
گریسی پاسخ داد :

- "لطف شما رو می رسوند که برامون ایستادین"

بابی تام نگاهی عصبانی و پرسشگر به سمت گریسی انداخت . گریسی او را نادیده گرفت و نحوه آشنایش با وی را برای ناتالی و آنتون تعریف کرد سپس معرفی حاضرین به یکدیگر را (از آنجا که بابی تام تمایلی برای اینکار نشان نمی داد) بر عهده گرفت .

تنش میان مادر و پسر آنقدر زیاد بود که در فضای اطرافشان به خوبی حس می شد . وی با لحنی که اشتیاق و حرارت در آن به خوبی حس می شد ، تمام حاضرین را مخاطب قرار داد :

- "من آپارتمانی نزدیک همینجا دارم، وقتی برای نهار اومدم و خانم دنتون رو دیدم که تنها نشستن، متقاعدشون کردم برای نهار به من ملحق بشن ، اما الان دیگه باید برم"
سپس به سمت سوزی برگشت در حالیکه دست او را می فشرد ادامه داد :

- "از دیدارتون خوشحال شدم ، خانوم دنتون. از آشنایی با بقیه شما هم خوشوقت شدم"
و با تکان دادن سرش به سمت آنها ، میز را ترک کرد.

گریسی تا به حال چنین لاپوشانی ضایعی نشنیده بود و متوجه شد که سوزی با نگاهش وی را که از میان میزها عبور کرد و قدم در پیاده رو گذاشت ، تعقیب کرد.

از آنجا که بابی تام به سکوتش ادامه داد، گریسی خود را موظف به دعوت از سوزی دید و گفت :

- "ما داشتیم دسر می خوردیم ، چطور به گارسون بگیم یه صندلی دیگه برامون بیاره؟"
- "نه، لازم نیست ، من باید دیگه بر می گشتم"

بالاخره بابی تام به حرف آمد :

"- برای اینکه تا خونه رانندگی کنی دیر وقته "

"- من اینجا می مونم ، با یکی از دوستانم قراره تو اجرای مرکز هنری ، همنازی کنیم "

"- کدوم دوستت ؟"

گریسی از چهره سوزی می خواند که زیر فشار بازجویی بابی تام در حال له شدن است و از دست بابی تام بایت این برخورد زورگویانه عصبانی شد. اگر سوزی دلش می خواست با وی سایر ملاقات داشته باشد، به خودش مربوط بود نه پسرش و باید همین را به بابی تام می گفت . در حالیکه در این لحظه سوزی مانند بچه ای به نظر می آمد و بابی تام در نقش پدری سخت گیر و قضاوت کن رفته بود .

سوزی با دست موهایش را عقب زد :

"- کسی نیست که تو بشناسیش "

و ادامه داد:

"- خوب ، همگی خدانگهدار و از دسترون لذت ببرین "

سپس با عجله خارج شد و زمانی که وارد پیاده رو شد ، به سمت دست چپ پیچید، جهتی مخالف جهتی که وی به آن سمت رفته بود .

قلب سوزی به شدت در سینه اش می تپید، احساس بچه ای را داشت که موقع انجام کاری خارج از سن و سالش ، مچش را گرفته باشند، و می دانست که بابی تام هرگز او را بابت این موضوع نخواهد بخشید . در عبور با عجله اش به یک زوج جوان و گروهی توریست ژاپنی تنه زد . صدای برخورد کفش های پاشنه کوتاه سیاه و قهوه اش یا سنگ فرش پیاده رو نوای نامنظمی ایجاد می کرد. حدوداً یک ماه از آن شبی که او و وی مخفیانه با یکدیگر گذرانده بودند می گذشت و هیچ چیز دیگر مانند سابق نبود .

سوزی رفتار مهربانی را که وی صبح روز بعد ، علیرغم سکوت محکوم کننده سوزی ، در پیش گرفته بود ؛ به یاد آورد زمانی که با هم به سمت باشگاه گلف می رفتند وی گفته بود دوباره او را لمس هم نخواهد کرد ولی می خواهد دیدارهایشان را ادامه دهند . سوزی تظاهر کرده بود چاره دیگری ندارد - تظاهر کرده بود وی در صورتی که سوزی مطابق میلش رفتار نکند، رست تک را تعطیل خواهد کرد - ولی در اعماق قلبش خودش هم این موضوع را باور نداشت . برخلاف ظاهر سرسختی که وی از خود نشان می داد، چنین کار سنگدلانه ای از او بر نمی آمد.

در نهایت او به دیدارهایشان ادامه داده بود و به خود قبولانده بود تا زمانی که تماس فیزیکی ندارند، خیانتی هم رخ نمی دهد و در نتیجه این دیدارها ایرادی ندارند. و از آنجا که توان روبه رو شدن با حقیقت را نداشت ، تظاهر می کرد این دیدارها علیرغم میل باطنی اش رخ می دهند . در طی بازی گلف ، زمانی که آنها در مورد باغهایشان با هم صحبت می کردند و او با شرکای تجاری وی همکلام می شد، ناخودآگاه نقش یک میزبان بی علاقه را بر عهده گرفته بود چنان که گویی سرنوشت تلاروزا در درستان اوست . و وی هم چون به او اهمیت می داد، اجازه داده بود او به روش دلخواهش ادامه دهد .

ولی اتفاقی که افتاد همه چیز را پایان داد، و دنیای رویایی را که او برای خود ساخته بود، در هم شکست ، خدا او را ببخشد، او دلش می خواست با وی باشد . زمانی را که با وی می گذراند، مانند تصاویری رنگی بودند که بر زمینه یکنواخت و قابل پیش بینی زندگی روزمره اش قرار می گرفتند .

وی باعث می شد او باز هم احساس شادی و جوانی داشته باشد و باعث می شد باور کند در زندگی هنوز هم چیزهایی برای لذت بردن و پر کردن خلا تنهایی او وجود دارند. ولی سوزی با دادن چنین نقش مهمی به وی ، به سوگند های ازدواجش خیانت کرده بود و حالا این خیانت برای کسی که سوزی دوست داشت بیش از هر فرد دیگری روی کره زمین ، این خیانت از او پنهان بماند، آشکار شده بود .

دربان ساختمانی که وی در آن زندگی می کرد، به او اجازه ورود داد و سوزی سوار آسانسور شد ، مقابل در کیفیتش را برای یافتن کلیدی که وی به او داده بود جستجو می کرد که وی در را به روی او گشود . چهره اش را خطوط عمیقی که او از اولین دیدارشان به خاطر داشت پوشانده بود و سوزی انتظار برخورد ناراحت کننده ای را داشت ، ولی در عوض وی او را در آغوش کشید و پرسید :

"- حالت خوبه؟"

سوزی گذاشت برای چند لحظه همانطور در آغوش آرام کننده او بماند، اما همین آرامش گرفتن ساده در نظرش خیانتی بزرگ محسوب می شد سرش را بالا گرفت و گفت :

"- نمی دونستم قراره اونجا باشه ، این برخورد خیلی غیر منتظره بود ."

"- اجازه نمی دم تو رو به خاطر این موضوع سرزنش کنه"

"- اون پسرمه، تو نمی تونی جلوش رو بگیری "

وی به سمت پنجره رفت و دستهایش را روی چارچوب گذاشت و به دیوار مقابلش خیره شد:

"- اگه قیافه خودت رو موقعی که اونجا ایستاده بودی می دیدی"

شانه هایش پایین افتادند و نفس عمیقی بیرون داد :

" توضیح من مبنی بر دیدار اتفاقیمون، اصلاً قانع کننده نبود، واقعاً متاسفم "

به سمت سوزی برگشت ، نگاهش به قدری غمگین بود که سوزی می خواست زجه بزند

" من دیگه نمی تونم اینطوری ادامه بدم سوزی ، من نمی خوام مجبور باشم تو قرارهای یواشکی ببینمت ،

می خوام آزادانه کنارت تو تالاروزا قدم بزنم ، به خونت دعوت بشم "

نگاه خیره و پرسشگرش را روی سوزی نگاه داشت و با لحن آرامی ادامه داد :

" دلم می خواد اجازه داشته باشم لمست کنم "

سوزی روی کاناپه نشست ، می دانست به پایان این ماجرا رسیده اند ولی دلش نمی خواست آن را بپذیرد فقط

تکرار کرد :

" متاسفم "

وی به آرامی گفت :

" من باید بذارم بری "

وحشت وجود سوزی را پر کرد، دستهایش را که کنار بدنش بیحرکت مانده بودند مشت کرد و گفت :

" داری از اتفاقی که افتاد برای تموم کردن این قضیه استفاده می کنی ، نه ؟ یه مدت سرگرم بودی و حالا

می خوای از شر من خلاص شی و کارخونه رو هم به جای دیگه ای منتقل کنی "

اگر چه وی تحت تاثیر حمله ناجوانمردانه سوزی قرار گرفته بود، چیزی در ظاهر بروز نداد :

" من امیدوار بودم تا حالا فهمیده باشی این ماجراها هیچ ربطی به کارخونه نداشته اند "

سوزی سعی کرد خشم و احساس گناهش را به سمت وی برگرداند:

" ببینم آدمایی مثل توی کلویی جایی دارن که ماجرای زن هایی که او نا را با تهدید اغوا می کنن برای

همدیگه تعریف کنن ؟ حتماً وقتی این ماجرا رو براشون تعریف کنی بهت می خندن که به جای اینکه بری

دنبال یک مدل جوون و خوشگل اومدی سراغ یه پیرزن چروکیده مثل من "

وی با نارحتی گفت :

" تمومش کن سوزی، من هیچ وقت نخواستم تهدیدت کنم "

" مطمئنی دیگه نمی خوای با من رابطه داشته باشی؟ "

صداش از بغضی که در گلو مانده بود در نمی آمد :

"- شاید همون یه دفعه آنقدر ناخوشایند بود که علاقه ای به تکرارش نداری "

"- سوزی ... "

سوزی، وی را دید که به سمت او می آید و می دانست قصد دارد او را در آغوش گیرد و آرام کند، ولی پیش از آنکه او دستش به سوزی برسد، از جا پرید و از او فاصله گرفت و با عصبانیت گفت :

"- خوشحالم که داری تمومش می کنی ، من از اولش هم هرگز خواستار چنین چیزی نبودم ، من می خوام این موضوع رو فراموش کنم و همه چی برگرده به همون وضعیتی که قبل از ورود من به دفتر تو بود ."

"- من نمی خوام ، چون تو اون وضعیت به طرز وحشتناکی تنها بودم "

وی مقابل سوزی آمد اما او را لمس نکرد :

"- سوزی تو الان چهار ساله که بیوه شدی، بگو چرا نمی تونیم با هم باشیم ؟ یعنی تا این حد از من متنفری ؟"

عصبانیت سوزی نا پدید شد ، به آرمی سرش را به نشانه نفی تکان داد :

"- من اصلاً از تو متنفر نیستم "

"- من هرگز قصد نداشتم رست تک رو انتقال بدم ، تو این موضوع رو می دونی، مگه نه ؟ من خودم کسی بودم که اون شایعات رو شروع کردم. مثل یه بچه رفتار کردم . من می خواستم انتقام رفتاری رو که مردم شهر با مادرم داشتن ازشون بگیرم . سوزی اون فقط ۱۶ سال داشت و سه نفر بهش تجاوز کرده بودن ولی مادرم کسی بود که بابت این قضیه تنبیه شد . من هرگز قصد نداشتم تو تو این ماجرا درگیر شی و بابت این موضوع هرگز خودم رو نمی بخشم "

سوزی رویش را به سمت دیگری برگرداند و با این کارش در سکوت التماس کرد ادامه ندهد، ولی وی نمی توانست بیش از این سکوت کند .

"- اون روز عصر وقتی اومدی تو دفترم من دوباره احساس اون بچه ای رو داشتم که از محله های داغون اون ور شهر اومده بود"

"- و تو منو بابت اون احساس تنبیه کردی "

"قصدم این نبود، هرگز به ذهنم خطور نکرد با مجبور کردن تو به این رابطه ازت اخاذی کنم - تا حالا حتماً خودن متوجه شدی-ولی اون شب که اومدی تو اتاق خوابم اونقدر زیبا شده بودی و اونقدر می خواستم که نمی تونستم بذارم از دستم بری "

اشک در چشمهای سوزی جمع شده بود :

"- تو منو مجبور کردی، اون ماجرا تقصیر من نبود ، منو وادار کردی تسلیمت بشم "

این حرفها حتی به نظر خود سوزی هم بهانه های کودکانه بچه ای به نظر می آمد که مسئولیت رفتار خود را نمی پذیرد و اطرافیان را بابت آن سرزنش می کند .

وی با چنان لحن ناگهان غمگین و پیر شده ای لب به سخن گشود که سوزی دلش می خواست زجه بزند، صدایش خش دار و گرفته شده بود :

"- همینطوره ، من مجبورت کردم ، اون ماجرا تقصیر من بود، فقط تقصیر من بود "

سوزی به خود نهیب زد ساکت بماند و اجازه دهد این موضوع همینجا تمام شود ولی احساسات شرافتمنده اش چنین اجازه ای به او ندارند. این موضوع بیشتر از اینکه به وی مربوط باشد، گناه سوزی بود. پس رویش را از وی برگرداند و به آرامی زمزمه کرد :

"- نه تقصیر تو نبود، تنها کاری که من لازم بود بکنم، نه گفتن بود "

"- تو خیلی وقت بود رابطه ای نداشتی و یه زن احساساتی هستی ، من از این موضوع سوء استفاده کردم "

"- لازم نیست به خاطر من دروغ بگی ، خودم به اندازه کافی از این دروغ ها می گم "

سوزی نفسش را بریده بریده بیرون داد و در ادامه گفت :

"- هر زمان که اراده می کردم می تونستم نه بگم و برم دنبال کارم "

"- پس چرا اینکار رو نکردی ؟"

"- چون ... حس خوبی داشتم "

وی سوزی را لمس کرد :

"- تو می دونی من اون شب عاشقت شدم ، مگه نه ؟ شاید هم سی سال پیش عاشقت شده بودم و هرگز این

عشق رو کنار نداشتم "

سوزی انگشت روی لبهای او گذاشت :

"این حرف رو زن ، خودت می دونی که حقیقت نداره "

"سوزی من عاشقت شدم، با این که می دونستم هرگز نمی تونم با هایوت رقابت کنم "

"این ربطی به رقابت نداره . اون تمام زندگی من بود، ما برای ابد با هم ازدواج کرده بودیم و زمانی که من با تو هستم به اون خیانت می کنم "

"این حرف احمقانه است . تو بیوه شدی و تو این کشور زنای بیوه خودشون رو با مرگ شوهراشون نمی کشن "

"هایوت تمام زندگی من بود "

سوزی نمی دانست چطور این موضوع را توضیح بدهد :

"هرگز نمی شه کس دیگه ای به جاش باشه "

"سوزی ... "

چشم هایش از اشک پر شد. " من واقعاً معذرت می خوام، وی. اصلاً نمی خواستم تو رو ناراحت کنم. من ... من واقعاً به تو اهمیت می دم. "

وی نمی توانست از تلخی حرفش بکاهد. " معلومه، اگه اهمیت می دادی لباس سیاهت رو درمیآوردی و دوباره شروع می کردی به زندگی کردن. "

سوزی متوجه بود که دارد وی را زجر می دهد. احساس کرد با این کار خودش هم عذاب می کشد. " تو خودت هم واکنش بابی تام رو امشب دیدی. دوست داشتم بمیرم. "

وی طوری او را نگاه کرد که انگار سوزی به او سیلی زده است. " پس دیگه حرفی نمونده، درسته؟ نمی خوام شرمندت کنم. "

"وی "

" وسایلت رو جمع کن. می گم ماشین پایین منتظرت باشه. " بدون این که به سوزی فرصت پاسخ دادن بدهد، از آپارتمان خارج شد.

سوزی به طرف اتاق مهمان دوید، جایی که بعد از شب اول آن جا مانده بود. لباس هایش را داخل چمدان ریخت. همان طور که اشک هایش روی گونه هایش سرازیر می شدند، به خودش گفت که کابوس تمام شده

است. بالاخره یاد می گرفت که خودش را به خاطر اتفاقی که افتاده بود، ببخشد و به زندگی اش ادامه دهد. از الان او در امان بود. و بسیار تنها.

دعایشان مانند یک طوفان تابستانی بود: سریع، غیرقابل پیش بینی، سرکش. وقتی هر دو زوج از سان آنتونیو به تالاروا پرواز کردند، گریسی فکر کرد که در مقابل رفتار گستاخانه ی بابی تام با مادرش چه کاری می تواند انجام دهد. زمانی که ناتالی و آنتون آن جا را ترک کردند و بالاخره بابی تام و گریسی تنها شدند، گریسی تصمیم گرفت که حرفی نزند. می دانست بابی تام چقدر سوزی را دوست دارد و حالا که وقت داشت تا حدودی آرام شود، گریسی مطمئن بود که او رفتار بهتری پیدا می کند.

خیلی طول نکشید که بابی تام خیال او را از آن لحاظ راحت کرد! وقتی بابی تام وارد پذیرایی شد، کلاهش را روی مبل انداخت.

" صبح به مادرم زنگ بزن و بهش بگو که سه شنبه شب برای شام نمیایم. "

گریسی او را که داشت به اتاق کارش می رفت، دنبال کرد. " ناراحت می شه. آخه گفته بود که می خواد برات یه شام مخصوص درست کنه. "

" حالا مجبور می شه اون رو تنها بخوره. " پشت میزش نشست. زنگ تلفن را نادیده گرفت و دسته ی نامه هایی را که گریسی برای او مرتب کرده بود برداشت. طوری رفتار می کرد که یعنی دیگر با گریسی کاری ندارد.

" می دونم ناراحتی، ولی فکر نمی کنی باید یه مقدار سعی کنی بقیه رو درک کنی؟ "

بابی تام از عصبانیت قرمز شده بود. " تو که اون حرف های مزخرف سایر رو درباره ی این که اتفاقی اون رو توی رستوران دیده باور نکردی، هان؟ "

" چه فرقی می کنه؟ اون ها دو تا آدمِ بالغن. "

" چه فرقی می کنه؟! " بابی تام از پشت میز بیرون پرید و به سرعت به طرف او آمد. " اون ها با هم قرار می دارن، این فرقه! "

بوق پیغام گیر به صدا درآمد و کسی به نام چارلی شروع کرد به گذاشتن پیغامی درباره ی قایقی که می دانست بابتی تام می خواهد از او بخرد.

گریسی گفت: " تو که مطمئن نیستی. به جای این که این قدر عصبانی بشی، چرا باهاش درباره ی اتفاقی که افتاده حرف نمی زنی؟ اگه با هم قرار می دارن، حتماً دلیلی داره. باهاش حرف بزن، بابتی تام. این چند وقت خیلی ناراحت به نظر می رسید. حس می کنم که الان به حمایت نیاز داره. "

بابتی تام انگشت اشاره اش را به طرف گریسی نشانه رفت. " همین جا بس کن! در مورد این موضوع اون هیچ وقت مورد حمایت من قرار نمی گیره. هیچ وقت. وقتی که شروع کرد به بیرون رفتن با سایر ، به همه خیانت کرد. "

گریسی نمی توانست خشمش را سرکوب کند. " اون مادرته! توی صداقت و وفاداری از همه بهتره. " " تو هیچی نمی فهمی. " بابتی تام شروع کرد به راه رفتن روی فرش. " من نمی تونم باور کنم که چه احمقی از خودم ساختم. حتی یه لحظه هم فکر نکردم که ممکنه اون شایعات درست باشن. هیچ وقت به ذهنم هم خطور نکرد که اون داره به همه از پشت خنجر می زنه. "

" بسه! طوری درباره ی آقای سایر حرف نزن که انگار یه قاتل زنجیره ایه. به نظر من خیلی آدم محترمی. اون روز که من کنار اتوبان وایستاده بودم، مجبور نبود که به خاطر من نگه داره. تازه رفتار امروزش رو هم که سعی کرد از مادرت دفاع کنه دوست داشتم. می دونست که تو چه احساسی درمورد ملاقات اون ها داری، و اون بهترین کار رو برای حمایت از مادرت انجام داد. "

" تو داری ازش دفاع می کنی؟ از مردی که به تنهایی داره این جا رو از بین می بره؟ "

" شاید اگه همه توی تالاروا اون قدر بد باهاش رفتار نمی کردن، اون نمی خواست از این جا بره. "

" تو نمی دونی داری درباره ی چی حرف می زنی. "

" تو مطمئنی که آقای سایر داره تو رو اذیت می کنه؟ تو نسبت به پدرت احساس نزدیکی می کردی. مطمئنی

نسبت به هر کسی که مادرت می خواست باهاش قرار بذاره همین احساس رو نداشتی؟ "

" بسه! دیگه حرف هات برام اهمیتی ندارن. فقط خفه شو، می شنوی؟ "

گریسی خشکش زده بود. " با من این طوری حرف نزن. "

بابتی تام صدایش را پایین آورد و شمرده شمرده گفت: " من با تو هر جور که بخوام حرف می زنم. "

گریسی عصبانی بود. به خودش قول داده بود که با تمام قلبش بابی تام را دوست بدارد، ولی خدشه دار شدن روحش جزئی از قرارش نبود. کاملاً پشتش را به او کرد و از اتاق خارج شد.

بابی تام به دنبال گریسی وارد پذیرایی شد. " کجا داری می ری؟ "

" دارم می رم بخوابم. " کیفش را از روی میز برداشت.

" خوبه. من هر وقت آماده بودم میام پیشت. "

گریسی با عصبانیت گفت: " تو واقعاً فکر می کنی الان دوست دارم باهات بخوابم؟ " و به طرف در رفت تا به آپارتمان خودش برود.

" جرئت نداری از این جا بری! "

" ممکنه درک کردنش برات سخت باشه بابی تام، پس خوب گوش کن. " ایستاد و ادامه داد: " برخلاف اون

چیزی که همه از وقتی به دنیا اومدی بهت گفتن، مقاومت کردن دربرابرت خیلی سخت نیست. "

بابی تام کنار پنجره ی عقبی ایستاده بود و گریسی را نگاه می کرد که از حیاط می گذشت. با این حال نمی دانست که چرا برایش مهم است که او به سلامت به آپارتمانش برسد. امشب گریسی از خط گذشته بود و اگر بابی تام به او نگفته بود که نمی تواند این را تحمل کند، یک لحظه اش را هم نمی توانست با وجود گریسی با آرامش سپری کند.

وقتی گریسی وارد آپارتمانش شد، بابی تام از پنجره کنار رفت. عصبانی بود. تلفن دوباره شروع کرد به زنگ زدن، رفت روی پیغام گیر و صدای گریسی از کسی که زنگ زده بود خواست که پیغامش را بگذارد.

" بابی تام، من اُتدو دُنی هستم. می تونی یه کار بزرگی برای من بکنی؟ می خوام اگه بتونی با دُلی پارتون

حرف بزنی و ازش بخوای که یکی از کلاه گیس هاش رو به ما اهدا کنه تا ما برای مزایده بذاریم. می دونیم که

مردم برای اون کلاه گیس خیلی پول می دن، و... "

تلفن را از روی دیوار برداشت و به طرف اتاق کار پرت کرد.

گریسی می دانست که بابی چقدر به مادرش اهمیت می دهد! باید می فهمید که امروز عصر وقتی بابی مادرش

را با وی سایر دید که از پله ها پایین می آیند، نمی توانست احساساتش را سرکوب کند. سیگاری برداشت و تا

ته کشید و زیرسیگاری را پرت کرد. هنوز هم نمی دانست چه چیزی او را بیشتر از همه اذیت می کند، این واقعیت که مادرش با سایر قرار می گذاشت یا این که به بابی تام در این باره چیزی نگفته بود. ناراحت بود. بعد از عشق مادرش به پدرش، مادرش چگونه می توانست بگذارد سایر به او نزدیک شود؟

یک بار دیگر، عصبانیتش را بر سر گریسی خالی کرد. تمام عمرش فوتبال بازی کرده بود، و اصل وفادار ماندن به هم گروهی هایش به اندازه ی اسمش با هویتش آمیخته شده بود. برخلاف او، آن شب گریسی نشان داد که اصلاً چنین چیزی برایش وجود ندارد.

دو تا کبریت مصرف کرد تا بالاخره توانست سیگارش را روشن کند. همان طور که نفس های کوتاه و عصبانی می کشید، فهمید که این دقیقاً چیزی است که به خاطر اجازه دادن به گریسی برای راه پیدا کردن به زندگی اش، استحقاقش را داشت. از اول می دانست که گریسی چقدر دیکتاتور است، ولی با این حال او را کنارش نگه داشته بود و به او اجازه داده بود که مانند یک کنه زیر پوستش برود. خب، او مسلماً نمی خواست تمام شب را آن جا بنشیند و به این چیزها فکر کند. به جایش، تصمیم گرفت کمی آرام شود و کارهایش را سر و سامان دهد.

سیگار را به گوشه ی دهانش راند، دسته ای از برگه های روی میز را برداشت و به یکی از آن ها خیره شد، ولی انگار به یک مشت حروف چینی خیره شده باشد. بدون گریسی خانه سرد و ساکت به نظر می رسید. سیگارش را در زیر سیگاری گذاشت، بعد به کناره های برگه ها ضربه ای زد تا در وسط میز قرار بگیرند. سکوت خانه ی خالی به او احساس خفگی می داد. حالا می فهمید که چقدر به بودن گریسی در کنارش عادت کرده است. دوست داشت صدای زمزمه های او را وقتی که داشت با بعضی پیرمرد ها و پیرزن های خانه ی سالمندان در نیوگراندی پشت تلفن حرف می زد، بشنود. زمان هایی را دوست داشت که به داخل اتاق پذیرایی می رفت و می دید که گریسی در یک صندلی در گوشه ی سالن فرو رفته و درحال کتاب خواندن است. حتی از این که به طور پنهانی قهوه ی بدمزه ای را که گریسی درست می کرد توی گلدان خالی کند، لذت می برد.

از جایش بلند شد و توجهی به برگه های روی میز نکرد. به طرف اتاقش رفت و بلافاصله بعد از این که وارد شد، فهمید که کار اشتباهی انجام داده است. اتاق از بوی گریسی پر شده بود، آن رایحه ی گریزانی که گاهی اوقات برایش یادآور گل های بهاره و دیگر اوقات او را به یاد عصرهای تابستانی و هلوهای رسیده می انداخت. گریسی بخشی از تمام فصل ها به نظر می رسید. درخشش گرمابخش پاییزی که از موهای او به چشم می رسید و تلالوی آرامش بخش آفتاب زمستانی در چشم های زیرک او.

گریسی به شدت جذاب بود.

یک تکه پارچه ی توری آبی رنگ را دید که روی فرش کنار تخت افتاده بود، در سمتی از تخت که گریسی دیشب خوابیده بود. خم شد و آن را برداشت. بدنش با دیدن لباس گریسی داغ کرد. آن را در مشتش فشرد و با گرایش شدیدش برای رفتن به آپارتمان گریسی، و بغل کردن و فشردن او به خودش در همان جا، مقابله و مبارزه کرد.

باید تا به حال علاقه اش را از نظر فیزیکی در رابطه با گریسی از دست می داد، ولی مرتباً به راه های جدید رابطه با او فکر می کرد و حتی از انجام همان کارهای قدیمی هم خسته نشده بود. عاشق حالتی بود که گریسی در بغل او جای می گرفت، و همین طور عاشق کنجکاو و انرژی او و طوری که گریسی را بدون تلاش زیادی خجالت زده می کرد ... خدایا، حتی عاشق آن وقت هایی بود که گریسی با کنجکاو هایش خجالت زده اش می کرد.

بابی تام کاملاً این را نمی فهمید، ولی وقت هایی که با گریسی بود احساس می کرد همه چیز درست است، نه تنها به دلیل خوش بودن، بلکه از همه لحاظ. به زن های مختلفی که با آن ها قرار گذاشته بود و با آنها بود، فکر کرد. احساسش با بودن با گریسی مثل هیچ کدامشان نبود.

با گریسی بودن درست به نظر می رسید.

گاهی اوقات بعد از عشق بازی کارهای بامزه ای می کرد. وقتی که گریسی را در بغل می گرفت، آن موقعی که به طور کامل در آرامش بودند، گریسی با انگشتش یک X روی سینه ی بابی تام می کشید. یک X کوچک. درست روی قلب بابی تام.

مطمئن بود که گریسی احساس می کند عاشق بابی تام شده است. این برایش غیرعادی نبود. عادت کرده بود که زن ها عاشقش بشوند، و به جز چند استثنا، او یاد گرفته بود که با آن ها روراست باشد و درعین حال قلبشان را نشکند. چیزی که او گریسی را به خاطرش ستایش می کرد آن بود که گریسی فهمیده بود مانند زن های دیگر زندگی او نبوده، و به طور منطقی آن را پذیرفته بود بدون آن که زیادی به آن حساس شود. گریسی ممکن بود درباره ی چیزهایی که به او مربوط نمی شد مثل امشب اظهار نظر کند و به آن ها حساس شود ولی هیچ وقت به خاطر این که بابی تام را دوست داشت از او انتظار نداشت که درمقابل او را دوست داشته باشد، چون آن قدر واقع بین بود که بداند چنین چیزی اتفاق نمی افتد.

حالا این پذیرفتن گریسی اذیتش می کرد. سیگارش را دوباره به گوشه ی دهانش راند، دست هایش را کنار پاهایش مشت کرد و به طرف آشپزخانه رفت. وقتی زنی، مردی را می خواهد و دوست دارد باید برای به دست آوردنش بجنگد نه این که هیچ تلاشی نکند و تسلیم شود. لعنتی، اگر گریسی او را دوست داشت، پس چرا سعی نمی کرد کمی دوستانه تر برخورد کند؟ «بهم نشون بده که چطوری خوشحالت کنم»، این چیزی بود که گریسی گفته بود. گریسی می توانست خوشحالش کند تنها با کمی سرسپردگی، درک کردن بابی تام، موافقت کردن با او به جای دعوای مداوم، و با بودنش به جای رفتن به آن گاراژ لعنتی.

وقتی اعصابش بیشتر به هم ریخت، به لیست خیالی شکایت هایش از گریسی موردهای بیشتری را اضافه کرد، مثل این که گریسی داشت به یک زن جذاب و لوند تبدیل می شد. تعداد مردان خدمه که بهانه های مختلفی برای ماندن در کنار گریسی می آوردند کم نبود. و این از دید بابی تام دور نمانده بود. و تا آن جایی که می دانست، بیشتر تقصیر گریسی بود تا آن مردان. گریسی مجبور نبود به آن ها طوری لبخند بزند که انگار آن ها فوق العاده هستند و طوری به حرف های آن ها گوش دهد که انگار هر کلمه ای که از دهانشان بیرون می آید لایق ستایش است. بابی تام متوجه شده بود که گریسی ذاتاً شنونده ی خوبی است. تا آن جایی که می دانست، یک زن وقتی به یک مرد متعهد است باید در مقابل مردان دیگر کمتر جلب توجه کند.

شیشه ی شیر را از یخچال برداشت و آن را سرکشید. به هر حال تقصیر گریسی نبود که مردها به او نگاه می کردند ولی همین بابی تام را می آزد. حتی چند وقت پیش مجبور شده بود که به این مردها چیزی بگوید - البته نه خیلی مشخص که کسی "به اشتباه" فکر کند او حسادت می کند - فقط با ملایمت گفته بود که گریسی نامزد اوست، نه یک معشوقه ی مضحک عروسکی که آن ها بتوانند به راحتی او را به اتاق لعنتی خود ببرند.

پاکت شیر را به داخل یخچال برگرداند بعد در حالی که پاهایش را به زمین می کوبید، دور خانه راه رفت و به این فکر کرد که از او سوء استفاده شده و ناراضی بود. یک دفعه با حقیقتی رو به رو شد. او داشت چه کار می کرد؟ واقعاً که! او بابی تام دنتون بود! او چطور به گریسی اجازه می داد که فکرش را به خود مشغول کند؟ او بود که در همه چیز فوق العاده بود.

این یادآوری باید آرامش می کرد، ولی نکرد. به هر دلیلی، نظر گریسی درباره ی او برایش مهم شده بود، شاید چون گریسی او را بهتر از هرکسی که به ذهنش می رسید، می شناخت. رسیدن به این نتیجه باعث شد احساس آسیب پذیر بودن بکند و این برایش غیرقابل تحمل بود. همان طور که سیگارش را در زیرسیگاری

چینی له می کرد، تصمیمش را گرفت که چگونه با این قضیه رو به رو شود. باید این چند روز صمیمی ولی خیلی آرام و خونسرد با گریسی برخورد می کرد. به او این فرصت را می داد که بفهمد چقدر با بابی بد رفتار کرده و صداقت و وفاداری واقعی چگونه است.

آن ها بعد از هون فست بلافاصله برای فیلمبرداری صحنه های داخلی در استودیو به لس آنجلس می رفتند، و وقتی از این شهر لعنتی برونند گریسی آرام می شود. اما وقتی فیلم کامل شد و کار گریسی تمام می شد چه اتفاقی می افتاد؟ از آن جایی که گریسی با آن پیرمرد و پیرزن هایی که ترکشان کرده بود، هنوز ارتباط داشت و این حقیقت که حتی یک گروه جدید را نیز در اربور هیلز به سرپرستی گرفته بود، داشت کم کم بابی را به این نتیجه می رساند که پرستاری در خون گریسی است، درست مثل فوتبال برای او. اگر تصمیم بگیرد که به نیو گراندی برگردد، چه؟

این فکر او را مضطرب کرد. او به گریسی بیشتر از هر کدام از معاونانی که تا به حال برایش کار کرده بودند، اعتماد داشت و قصد نداشت که بگذارد او برود. به سادگی می توانست پیشنهادی به او بدهد که نتواند رد کند و گریسی می توانست بیاید و تمام وقت برای بابی کار کند. وقتی که به او حقوق بالایی بدهد دیگر این بحث های احمقانه درباره ی پول تنها برایشان خاطره ای می شد. بیشتر در فکر گریسی غرق شد. زمانی که از ارتباط فیزیکی با او خسته می شد، روابطشان سخت می شد. البته هنوز هم تقریباً مطمئن بود که می توانست رابطه داشتن با او را تمام کند بدون این که دوستی شان که برایش خیلی اهمیت داشت، خراب کند.

نقشه اش را بررسی کرد ولی هیچ مشکل نقصی در آن پیدا نکرد. به هر حال چگونه رفتار کردن با زن ها، حتی کسی مانند گریسی برایش کاری نداشت، و به خودش برای داشتن چنین توانایی ای تبریک گفت. به سرعت گریسی را درست در جایی که می خواست می آورد: در آغوش خود. و یک X کوچک درست کنار قلبش.

فصل بیستم

" گریسی به نظرت دسته کلید رو کجا باید بذاریم؟ "

گریسی تازه آخرین زیرسیگاری سوغاتی چینی را که مانند نقشه ی تگزاس ساخته شده بود، باز کرد. آن زیرسیگاری ها یک کوپید صورتی داشتند که موقعیت تلاروزا را نشان می داد و یک نوشته ی قرمز رنگ :

بهشت تگزاس

مکانی در قلب ها

سوال درباره ی دسته کلیدها را تولی چندلر مطرح کرده بود، رئیس کمیته ی محل تولد بابی تام و همسر بهترین دندان پزشک شهر. تولی پشت پیشخوان ایستاده بود، پیشخوانی که برای فروختن سوغاتی ها استفاده می شد ولی قبلاً متعلق به ایوان خانه ی سوزی و هویت دنتون بود. تبدیل خانه ی کودکی تام به یک جاذبه ی توریستی هنوز کامل نشده بود، با این که فقط سه هفته به هون فست باقی مانده بود.

سوزی و هویت سال ها پیش، زمانی که تازه آمده بودند، مبلمان و تجهیزات اصیلی را خریده بودند، و کمیسیون مغازه های دست دوم فروشی را برای پیدا کردن وسایل مشابه جستجو کرده و گاهی اوقات با اصل آن ها نیز مواجه شده بود.

بیشتر خانه های شهر با رنگ سبز و طلایی که آن زمان پرطرفدار بود دکور شده بودند، ولی سوزی از رنگ قرمز روشن که آن زمان غیرطبیعی بود استفاده کرده بود و باعث شده بود خانه رمز و راز خاصی داشته باشد. حتی با وجود مسئولیت مدیریت سفر و ترتیب دادن جای خواب برای ورزشکاران، گریسی وقت اضافه و آزاد زیادی داشت. از آن جایی که او و بابی تام نزدیک به سه هفته پیش دعوا کرده بودند، گریسی بیشتر عصرهایش را در اربور هیلز یا کار کردن در این جا با کمک کردن به تری جو و تولی برای آماده کردن خانه ی کودکی، گذرانده بود.

هم اکنون گریسی داشت با شک و تردید به کلید نگاه می کرد. مانند بسیاری از چیزهای دیگر درمغازه. این وسایل برای بابی تام جالب بودند ولی اجازه ی استفاده از آن ها را به درستی نمی داد. صفحه ی نارنجی رنگی هم بود که بابی تام را درحال بازی فوتبال نشان می داد : پاها بالای زمین، و دست هایش برای گرفتن یک توپ باز بود. اما عکس دست کاری شده بود و لباس مخصوص دالاس به شکل کاملاً واضحی روی لباس ستاره های شیکاگو انداخته شده بود با نوشته ی " او باید یک گاوچران باشد. "

گریسی پیشنهاد داد: " شاید بتونی اون ها رو پشت کارت پست ها آویزون کنی؟ "

تولی گفت: " اوه، فکر نمی کنم. هیچ کس اون ها رو اون جا نمی بینه. "

و آن تنها امید گریسی بود. او آرزو می کرد که بابی تام این تجارت بدون جواز را تمام کند، ولی گریسی نمی خواست موضوع را درحالی که هنوز بینشان تنش بسیاری وجود داشت، مطرح کند. آن ها محترمانه با هم حرف می زدند و وقتی بقیه نزدیکشان بودند، بابی تام به طور نمایشی دستش را به دور کمر گریسی می انداخت، ولی زمان بسیار کمی را به تنهایی درکنار هم می گذراندند و هرشب به اتاق های جدا می رفتند.

همان طور که گریسی دسته ای از جاسیگاری ها را به قفسه ها می برد و می خواست آن ها را مرتب کند، تری جو با مدادی که پشت گوشش گذاشته بود و تخته ای که در دست داشت به اتاق نشیمن وارد شد. " کسی اون جعبه ی گمشده ی لیوان ها رو پیدا کرده ؟ "

تولی جواب داد: " نه هنوز. "

" من احتمالاً یه جای مسخره ای اون ها رو گذاشتم. قسم می خورم، از وقتی که وی سایر اعلام کرد که راستج رو نمی بنده، اون قدر حواسم پرته که نمی تونم درست فکر کنم. "

تولی در حالی که انگار نه انگار آن ها در این مورد بارها بحث کرده اند، گفت: " لوتر داره اون رو به صورت افتخاری رئیس کل فستیوال می کنه. " اعلان وی سایر همه را در شهر گیج و راحت کرده بود. و از دشمن تالاروزا به قهرمان آن تبدیل شده بود.

" بالاخره یه چیزهایی داره تو شهر درست می شه. " تری جو لبخندی زد و به قفسه های شیشه ای که تا پنجره ها کشیده می شد، نگاه کرد. " من تابستونی که آقای دنتون این ایوونرو ساخت، یادمه. من و بابی تام همیشه این جا چکرز بازی می کردیم و سوزی برای ما آب انگور میاورد. " آهی کشید. " دوباره درست کردن این جا مثل یه سفر به گذشته است. سوزی می گه حس می کنه هر وقت میاد این جا بیست سال جوونتر می شه، ولی من فکر می کنم براش سخته که بیاد این جا چون آقای دنتون دیگه این جا باهش نیست. نمی دونم. تازگی یه جوری شده. "

گریسی هم برای سوزی نگران بود. هر بار که بعد از آن بعدازظهر در سان آنتونیو او را می دید، ضعیف تر به نظر می رسید. همان طور که آخرین جاسیگاری ها را در قفسه قرار می داد، متوجه شد وقت مناسب مطرح کردن ایده ای که آن روز به سوزی گفته بود، فرا رسیده است.

" شرم آورده که خونه زمان زیادی خالی می مونه. "

تولی گفت: " کار دیگه ای نمی تونیم بکنیم. توریست ها فقط آخر هفته ها و روزهای خاصی مثل هون فست میان. "

" بازم خیلی تأسف باره که بقیه ی وقت ها اون رو بسته نگه داریم. مخصوصا وقتی که می شه از اون برای کمک به مردم استفاده کرد. "

" منظورت چیه؟ "

" تا اون جایی که من فهمیدم تلاروزا خانه ی سالمندان نداره. این خونه خیلی بزرگ نیست، ولی یه اتاق سرگرمی داره و اتاق نشیمن هم مناسبه. فکر کنم این جا یه مکان ایده آل برای افراد سالمند هست تا دور هم جمع بشن و کارت بازی کنن یا گاهی اوقات موسیقی گوشن کنن. اربور هیلز خیلی دور نیست. اون جا خیلی شلوغه و شاید چند روز در هفته چنین افرادی بتونن بیان و این جا تفریحی داشته باشن. "

تولی دستش را روی پایش گذاشت و گفت: " چرا به فکر من نرسید؟ "

تری جو هم موافقت کرد: " فکر خوبییه. من مطمئنم که چند تا داوطلب هم برای کار کردن تو این جا بتونیم پیدا کنیم. چطوره یه شورا درست کنیم؟ من همین که برسم خونه م به مادرشوهرم زنگ می زنم. "

گریسی نفسی از سر آسودگی کشید. گروه فیلمبرداری تا چند هفته ی دیگر کارشان در این جا به اتمام می رسید، و این که می توانست یک نشانه ی کوچک در این شهر دوست داشتنی که حتماً دلش برای آن تنگ می شد، به یادگار بگذارد احساس بهتری را در او به وجود می آورد.

چند ساعت بعد، بابی تام ماشین را رو به روی خانه ای که در آن بزرگ شده بود، پارک کرد. تی برد تنها ماشین کنار خیابان بود و این نشان می داد که گریسی هنوز در آن جا حضور دارد ولی بقیه ی داوطلبان از آن جا رفته اند. همان طور که به آن خانه ی بیلاقی کوچک سفید رنگ نگاه می کرد، احساس کرد که زمان متوقف شده و او دوباره یک کودک است. طوری که تقریباً منتظر بود که پدرش با آن ماشین چمن زنی قرمز قدیمی از گاراژ بیرون بیاید. پلک هایش را به هم فشرد. خدایا، دلش برای پدرش تنگ شده بود.

تنهایی در بند بند وجودش فریاد کشید. احساس می کرد که از همه ی اشخاص مهم در زندگی اش دور افتاده. او و مادرش از سه هفته قبل، بعد از آن اتفاق در سان آنتونیو به جز چند کلمه با هم حرف نزده بودند، و به سختی می توانست خودش را از اعتراف کردن به این که چقدر دلش برای گریسی تنگ شده، دور نگه دارد. او را در طول روز در هنگام فیلمبرداری می دید، ولی این همه چیز نبود. گریسی با او طوری رفتار می کرد که

انگار بابی تام فقط رئیس اوست، هر چیزی را که بابی تام از او می خواست انجام می داد و ناپدید می شد، اگر هر کسی قبلاً به بابی می گفت که دلش برای دستور دادن های گریسی تنگ خواهد شد، به آن ها می گفت که دیوانه شده اند، ولی الان نمی توانست انکار کند که بدون گریسی زندگی اش پوچ به نظر می رسد.

با این حال، بابی تام باید به گریسی نشان می داد که چه کسی رئیس است، و از آن جایی که مطمئن بود تا الان این نکته را گریسی متوجه شده، الان وقت پایان دادن به این وضعیت بود. بابی تام می خواست او را متوجه کند که دیگر دعوا تمام شده است. ممکن بود اول گریسی لجبازی کند اما بعد وقتی بابی تام حرف های او را با یک بوسه پایان دهد، همه چیز دوباره درست می شود. و تا آخر شب، دوباره گریسی در کنار او خواهد بود، جایی که به آن تعلق داشت.

همان طور که از ماشین پایین می آمد، سوزی ماشینش را پشت او پارک کرد و برای او دستی تکان داد و از ماشین پیاده شد. سوزی به عقب ماشین رفت و صندوق عقب را باز کرد. بابی تام همان طور که سوزی سعی می کرد یک جعبه ی بزرگ را بیرون بیاورد، به طرف او رفت.

" این چیه؟ "

" جایزه ها و هدیه های دوران مدرسه ته. "

بابی تام جعبه را از او گرفت. " این رو که خودت از توی اتاق زیر شیروونی نیاوردی پایین؟ "

" کم کم آوردم. "

" باید به من زنگ می زدی. "

سوزی شانته ای بالا انداخت. بابی تام سیاهی زیر چشمان او را دید و متوجه شد که رنگ پوست چهره اش کمی به زرد مایل شده است. مادرش آن قدر از خودش مواظبت می کرد که بابی تام هیچ وقت به پیر شدن او فکر نکرده بود، اما این بعد از ظهر، پنجاه و دو ساله بودنش مشخص بود. و همین طور کاملاً ناراحت و غمگین به نظر می رسید. و بابی تام از این که خودش عامل این ناراحتی و تیرگی زیر چشم های مادرش بود، احساس گناه کرد. حرف های گریسی به یادش آمد و حالش را بدتر کرد. گریسی تمام تلاشش را کرده بود که به او بفهماند مادرش به حمایت بابی نیاز دارد، اما او گوش نداده بود.

کارتن را زیر بغلش کمی جا به جا و گلپوش را صاف کرد. " بیخشید که این مدت نمی تونستم خیلی باهات وقت بگذرونم. ما روزی حدوداً دوازده ساعت کار می کنیم، و خب، من سرم شلوغ بود. " و با صدایی که به سختی شنیده می شد، حرفش را تمام کرد.

به نظر می رسید که سوزی نمی تواند در چشم های او نگاه کند. " من می دونم چرا این جا نمی اومدی، و من کسی هستم که باید عذرخواهی کنه. " صدایش کمی لرزید. " این تقصیر منه. می دونم که این طوره. من قرار نیست دوباره اون رو ببینم. بهت قول می دم. "

بابی تام احساس کرد خیالش راحت شده. با این که وی سایر قهرمان جدید شهر بود، ولی چیزی در مورد این مرد وجود داشت که بابی تام از آن خوشش نمی آمد. دستش را به دور سوزی حلقه و او را بغل کرد. " خوشحالم. "

" این ... سخته که توضیح بدم. "

" لازم نیست. فقط فراموشش می کنیم. "

" آره. فکر کنم بهترین راهه. "

همان طور که دست آزادش به دور سوزی بود، او را به طرف خانه همراهی کرد. " چطوره که امشب تو و گریسی رو برای شام ببرم بیرون؟ می تونیم بریم رستوران آری. "

" مرسی، ولی امروز جلسه ی هیئت مدیره ست. "

" تو خسته به نظر میای. شاید باید کمتر به خودت سخت بگیری. "

" من خوبم. فقط دیشب به خاطر خوندن کتاب تا دیر وقت بیدار بودم. " سوزی از جلوی او گذشت و به سمت در رفت. به صورت خودکار دستگیره ی در را کشید، ولی در قفل بود. بابی تام خواست زنگ را بزند، اما با دیدن سوزی که به صورت هیستریک دستگیره ی در را می کشید، دستش وسط راه خشک شد.

" لعنتی! لعنتی! "

بابی تام که نگران شده بود، گفت: " در قفله. "

" جواب بده! " سوزی مشت هایش را به در می کوبید و صورتش از ناراحتی و ناامیدی مچاله شده بود. " جواب بده، لعنتی! "

" مامان؟ " دلهره تمام وجود بابی تام را فراگرفته بود. به سرعت جعبه را پایین گذاشت.

" چرا جواب نمی ده؟ " گریه می کرد و اشک هایش از گونه هایش پایین می ریخت. " چرا برای من این جا نیست؟ "

" مامان؟ " بابی تام سعی کرد سوزی را بغل بگیرد اما او نمی گذاشت. " مامان ، همه چیز خوبه. "

" من شوهرم رو می خوام! "

" می دونم. می دونم. " او را در آغوش خود گرفت. شانه های مادرش فروافتاده بودند، و بابی تام نمی دانست که چگونه باید به او کمک کند. فکر می کرد درد از دست دادن پدرش سال هاست که خاموش شده، اما به نظر می رسید که غصه و غم مادرش به اندازه ی روز خاکسپاری تازه است.

گریسی در پاسخ به کوبش های سوزی، در را باز کرد، اما لبخندش با دیدن وضعیت سوزی محو شد. " چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ "

بابی تام گفت: " من می برمش خونه. "

" نه! " سوزی خودش را کنار کشید و اشک هایش را با پشت دست پاک کرد. " ببخشید. از ... از جفتون معذرت می خوام. نمی دونم چی شد، واقعاً خجالت می کشم. "

" چیزی برای خجالت وجود نداره. من پسرتم. "

گریسی از خانه بیرون آمد و وارد ایوان شد. " اومدن به این جا باعث شده که تمام احساسات دردآور بهت حمله کنن. اگه عکس العمل نشون نمی دادی انسان نبودی. "

" با این حال دلیل نمی شه. " به هردوی آن ها لبخند ضعیفی زد. " الان خوبیم ... واقعاً، من ... ولی فکر نکنم که پیام داخل. " به جعبه اشاره کرد. " می تونی اون هدیه ها رو تو فقسه های اتاق خواب بذاری؟ بابی تام بهت نشون می ده. "

گریسی جواب داد: " حتماً. "

بابی تام بازوی مادرش را گرفت. " من تو رو می رسونم خونه. "

" نه! " دستش را از دست او بیرون آورد و دوباره شروع به گریه کرد. " نه، تو این کار رو نمی کنی! من می خوام تنها باشم. فقط می خوام همه من رو تنها بذارن! " درحالی که پشت دستش را روی دهانش فشار می داد، به سرعت به طرف ماشینش رفت.

نگاه بابی تام با نگاه گریسی تلاقی کرد. " من باید مطمئن بشم که سالم می رسه خونه، برمی گردم. "

گریسی سری تکان داد.

بابی تام ناراحت از اتفاق پیش آمده، به دنبال مادرش به خانه رفت. سال ها با این عادت که سوزی تنها مادر اوست به سر برده بود و هیچ گاه او را به عنوان یک انسان که زندگی خودش را دارد، ندیده بود، و حالا شرمنده

بود. چرا به حرف گریسی گوش نداده بود؟ فردا همان حرف هایی را که باید چند هفته پیش می زد به مادرش می گفت.

تا زمانی که مادرش به خانه وارد شود، به او نگاه کرد. سپس به خانه ی سفید رنگی که در آن بزرگ شده بود برگشت. گریسی در را باز گذاشته بود و در طبقه بالا در اتاق بچه روی تخت نشسته بود و به جعبه ها نگاه می کرد. بابی تام با دیدن گریسی در اتاقی که تمام وسایل کودکی اش در آن قرار داشت، دلش ریخت.

میز گوشه ی اتاق خیلی شبیه چیزی نبود که او به یاد داشت، ولی چراغ U شکل هنوز آن جا بود. جا لباسی روی دیوار که کلکسیون کلاه های بیس بالش روی آن قرار داشت، و پوستر قدیمی ایول کنیول (موتورسواری که با پرش های مرگبار به کله شقی معروف بود) روی دیوار خودنمایی می کردند.

گریسی سرش را بلند کرد " راحت رسید خونه؟ "

بابی تام به نشانه ی مثبت سرش را تکان داد.

گریسی پرسید: " چه اتفاقی افتاد؟ "

بابی تام به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و به حیاط زل زد. " باورم نمی شه چقدر درخت ها بزرگ شدن. الان همه چی برام خیلی کوچکتتر از قبل به نظر می رسه. "

گریسی نمی دانست چرا از این که بابی تام علاقه ای به صحبت با او نشان نداده بود دلسرد شده است، درحالی که باید تا حالا با این قضیه کنار می آمد. گریسی از روی تخت بلند شد و روی زمین نشست تا جایزه های قدیمی بابی تام را از توی روزنامه بیرون بیاورد.

چکمه های بابی تام همان طور که به گریسی نزدیک می شد، در دیدش قرار گرفت. سپس بابی تام روی قسمتی از تخت که گریسی از آن جا بلند شده بود، نشست. " نمی دونم چه اتفاقی افتاد. داشتیم حرف می زدیم که یه لحظه بعد دیدم داره به در می کوبه و گریه می کنه چون پدرم نیست که جوابش رو بده. "

گریسی سرش را به طرف او گرفت و به بابی تام نگاه کرد. " خیلی براش ناراحتم. "

" چه چیزی اشتباهه؟ "

وقتی گریسی چیزی نگفت، بابی تام با عصبانیت گفت: " تو فکر می کنی به سایر و اتفاقی که توی رستوران افتاد ربط داره، آره؟ تو داری من رو به خاطر این اتفاق سرزنش می کنی. "

" من چنین چیزی نگفتم. "

" لازم نیست بگی، من می توئم ذهنت رو بخونم. "

" تو مادرت رو دوست داری، من می دونم که تو عمداً نمی خواهی که اون رو اذیت کنی. "

" این هیچ ربطی به سایر نداره، مطمئنم. به من گفت که دیگه نمی خواد سایر رو ببینه. "

گریسی تنها سرش را تکان داد و چیزی نگفت. برای هردویشان نگران بود، آن ها باید خودشان این قضیه را حل می کردند.

گریسی به بابی تام که به اتاق قدیمی اش خیره شده بود نگاه کرد و اصلاً تعجبی نکرد وقتی بابی تام بحث را عوض کرد.

" دیدن این جا حس خاصی رو بهم می ده. نمی دونم چرا فکر می کنن ممکنه کسی برای دیدن وسایل فوتبال بچگی من وقتش رو تلف کنه. فکر کنم می دونی که خوشحال نیستم تو هم درگیر این شدی. "

" کسی باید به علائق تو توجه نشون می داد. باید اون جاسوئیچی هایی که توی مغازه هست رو ببینی. تو رو نشون می ده با لباس گاوچرونی. "

" من تا حالا تو عمرم لباس گاوچرونی نپوشیدم. "

" جادوی عکاسی مدرن. تمام سعی ام رو کردم که اون ها رو به یه گوشه ای انتقال بدیم. یه فکر فوق العاده چند هفته پیش به ذهنم رسید. "

" چی؟ "

" شهر به یه خانه ی سالمندان نیاز داره. امروز عصر هم در این مورد با تری جو و تولی حرف زدم تا بتونیم از این جا استفاده کنیم. از قبل هم با سوزی حرف زدم و اون هم موافقت کرده که فکر خوبیه. "

" خانه ی سالمندان؟ خوشم اومد. "

" اون قدر خوشم اومده که پول ویلچر ها و درست کردن دستشویی رو هم بدی؟ "

" حتماً. "

هیچ کدام از آن ها حرفی درباره ی این که گریسی به راحتی برای دیگران درخواست پول می کند ولی به جایش اصرار دارد که مقداری از پول هفتگی اش را با این که دست نخورده در کشوی بابی تام باقی می ماند

پس بدهد، نزدند. گریسی احساس سربلندی می کرد وقتی می توانست با کم کردن خرج هایش پول لباس شبی را که بابی تام برای او خریده بود بدهد و آن را در مهمانی قبل از مسابقه گلف بپوشد.

بابی تام از روی تخت بلند شد و شروع کرد در اتاق راه رفتن. "بین گریسی، می دونم که اون شب یه مقدار رفتارم خوب نبود، ولی تو باید متوجه شده باشی که من به وی سایر حساسم."

گریسی از این که بابی تام داشت در آن مورد حرف می زد حسابی تعجب کرد. "متوجه م."

بابی تام ادامه داد: "با این حال نباید عصبانیتت رو سر تو خالی می کردم. تو درست می گفتی که باید با مادرم حرف بزنی، الان می فهمم. این کار رو فردا می کنم."

"خوبه." گریسی خوشحال بود که بالاخره تنش بینشان پایان یافته.

"فکر کنم تو درمورد خیلی چیزها درست می گفتی." دوباره بابی تام به سمت پنجره رفت و به حیاط پشتی

خیره شد. کمی شانه هایش خمیده شد. "گریسی من دلم خیلی برای فوتبال تنگ شده."

گریسی به سرعت هوشیار شد. این واقعاً برای هرکسی که بابی تام را می شناخت عجیب بود که دارد اعتراف می کند. "من می دونم که دلت تنگ شده."

"این اصلاً عادلانه نیست!" وقتی بابی تام برگشت صورتش گرفته بود. "یه ضربه ی بد و من دیگه نمی

تونم بازی کنم! فقط یه ضربه بد کثافت! اگه جمال دو ثانیه زودتر یا دو ثانیه دیرتر اومده بود، این اتفاق نمی افتاد."

گریسی به آن ویدئو فکر کرد و می دانست که هیچ وقت آن صحنه را فراموش نمی کند. بابی تام درحالی که دست هایش را مشت کرده بود با عصبانیت به او نزدیک شد. "من سه یا چهار سال دیگه جا داشتم. می خواستم تا اون موقع برای بازنشستگیم نقشه بکشم، این که دوست دارم مربی بشم یا نه. من اون زمان رو برای آماده شدن نیاز داشتم."

گریسی به نرمی گفت: "تو هنوز هم می تونی."

"ولی نمی خوام!" صدایش به زمزمه ای تبدیل شد. "من می خوام فوتبال بازی کنم."

گریسی سرش را تکان داد. او کاملاً بابی را درک می کرد.

بابی تام پوزخندی زد. "نمی دونم تو چطور تحمل می کنی که این جا بشینی و به من گوش کنی و بالا نیاری. خیلی رقت انگیزه، نه؟ یه مرد بالغ که همه ی دنیا می تونن جلوش زانو بزنی به خاطر یه شکست داره خودش

رو می کشه. من هر چقدر پول بخوام دارم، دوست، خونه، ماشین. ولی دارم برای خودم تاسف می خورم چون نمی تونم فوتبال بازی کنم. اگه جای تو بودم الان از خنده می مردم. اگه جات بودم، یه راست به وگن ویل می رفتم و به همه می گفتم که بابی تام دنتون داره مثل یه احمق رفتار می کنه تا اون ها هم بخندن. "

" این برای من خنده دار نیست. "

" باید باشه. می خوام یه چیز واقعاً رقت انگیز و احمقانه رو بشنوی؟ من دیگه هیچ ایده ای درمورد این که کی هستم ندارم. تا اون جایی که یادمه من یه بازیکن فوتبال بودم و الان به نظر می رسه که دیگه نمی دونم چی ام. "

گریسی با لحنی ملایم گفت: " می فکر می کنم تو هرکسی که توی ذهنت برای خودت بسازی می تونی باشی. "

" تو متوجه نیستی! اگه من فوتبال بازی نکنم دوست ندارم قسمتی از بازی باشم. هیچ علاقه ای به مربی بودن ندارم، هرچقدر که تلاش کنم. "

" تو خیلی کارهای دیگه هم می تونی بکنی. "

" من یه بازیکن فوتبالم گریسی! چیزی که همیشه بودم. این کسیه که من هستم. "

" در حال حاضر تو یه بازیگری. این رو که یادت نرفته؟ "

" درسته، من بدم نمیداد یه فیلم دیگه بازی کنم ولی هر چقدر که به خودم تلقین کنم می دونم که قلبم تو این کار نیست. مثل اینه که به جای کار، بازی کنی. و من مدام به این فکر می کنم که هیچ چیزی بدتر از این نیست که یه بازیکن بازنشسته بدبخت سعی کنه یه ستاره ی سینما بشه چون کار دیگه ای از دستش برنمیداد. "

" من تو رو وقتی دیدم که فوتبال بازی کردنت تموم شده بود، و تو اصلاً بدبخت به نظر نمیای. و سخته تو رو یه ستاره ی سینما دید. اگه بخوام باهات رو راست باشم باید بگم بهت میاد که تو کار بیزنس باشی. تو مشخصاً استعداد خاصی تو پول درآوردن داری و به نظر میاد از این کار لذت هم میبری. "

" از این کار لذت می برم ولی به درد من نمی خوره. شاید بعضی ها خوششون بیاد ولی از اون دسته نیستم. زندگی باید چیزی مهمتری از خریدن کالاهای بزرگتر داشته باشه. من چیزهای زیادی دارم و نیازی به یه خونه یا هواپیما و چند تا ماشین دیگه ندارم و فقط با این کارها پولم رو بی خودی دور ریختم. "

در مواقع دیگه، خشم بابی تام ممکن بود گریسی را به خنده وادارد اما الان آن قدر بابی تام ناراحت به نظر می رسید که فکر لبخندی هم از ذهن گریسی نمی گذشت. گریسی به روزهایی فکر کرد که وقتی وارد اتاق بابی تام می شد، بابی تام درحالی که پاهایش را روی میز می گذاشت و کلاهش را عقب می داد، پشت تلفن درباره ی قراردادهای مختلف و خرید و فروش اجناس حرف می زد.

گریسی از روی زمین بلند شد و کنار او ایستاد. " بابی تام واقعیت اینه که تو عاشق پول درآوردنی. و به جای خرید و فروش های الکی می تونی کارهای بزرگی با اون پول ها بکنی. من می دونم تو چقدر به بچه ها اهمیت می دی. به جای این که به زن ها اجازه بدی تو رو با اون قضایای پدر بچه تهدید کنن، چرا کار بهتری برای اون بچه های بدون پدر نمی کنی؟ می تونی بهشون کمک هزینه بدی یا یه مؤسسه ای برای مواظبت از اون ها باز کنی. یا چرا وسایل پزشکی بیمارستان کودکان رو پیشرفته نمی کنی؟ بیرون از این جا کلی آدم هستن که به کمک نیاز دارن و تو موقعیتی داری که می تونی بهترین کمک برایشون باشی. فوتبال خیلی چیزها بهت داده. شاید حالا وقتشه که جبران کنی. "

بابی تام بدون این که چیزی بگوید به او خیره شد.

" من یه فکری دارم. نمی دونم نظرت درموردش چیه، ولی ... چرا تو فکر یه موسسه خیریه نیستی؟ می تونی برای اون به جای خودت پول دربیاری. " وقتی بابی تام جوابی نداد، گریسی ادامه داد: " می تونی به طور کامل وقت رو برایش بذاری. می تونی استعدادت رو تو چیزی بذاری که تغییری توی زندگی مردم به وجود بیاره. "

" این احمقانه ست. "

" فقط درموردش فکر کن. "

" بهش فکر کردم. و این احمقانه ست، احمقانه ترین چیزی که به ذهنت رسیده. به من چنین کارهای مثبتی نیامد. اگه این کار رو بکنم مردم کلی بهم می خندن. " بابی تام به سرعت و با عصبانیت حرف می زد و این باعث می شد که گریسی نتواند جلوی لبخندش را بگیرد.

" فکر نمی کنم مردم اصلاً تعجب کنن. این کار کاملاً به شخصیت تو میاد. " گریسی دوباره حواسش را به باز کردن روزنامه ها داد. او بذر شروعش را ریخته بود و بقیه اش به بابی تام بستگی داشت.

بابی تام روی تخت نشست و چند دقیقه به کار کردن گریسی نگاه کرد. وقتی بالاخره صحبت کرد، از چشم های درخشانش مشخص بود که درباره ی چیزی به جز آینده می خواهد صحبت کند. " قسم می خورم گریسی که اون قدر من رو عصبانی کردی که اصلاً حواسم از پاهای خوشگل توی شلوار جینت پرت شد. " بابی تام کلاهش را برداشت و روی تخت گذاشت. " بیا این جا عزیزم. "

" فکر نکنم از اون چیزی که تو ذهنت می چرخه خوشم بیاد. " در واقع گریسی واقعاً از آن خوشش می آمد. تنها بودن در آن اتاق کوچک به گریسی یادآوری کرد که خیلی وقت است با هم نبوده اند.

" بهت قول می دم که خوشت بیاد. اگه می دونستی من چقدر توی این اتاق به این فکر کردم که یه دختر بیارم توش، سریع میومدی تو بغلم. "

" این کار رو کردی؟ " گریسی بلند شد و رو به روی او قرار گرفت.

بابی تام او را از پشت گرفت و روی زانوهایش قرار داد. " آوردن یه دختر؟ " بو*سه ای به او زد. " نه متاسفانه. مامان کاملاً حواسش به من بود. وقتی کلاس نهم بودم یه دوست داشتم که آوردمش این جا، ولی از

اون جایی که مامان ها یه نوع رادار مخصوص دارن، به سرعت سوزی با یه ظرف بیسکویت سر رسید. "

" و تو مجبور شدی به عقب ماشین و پارک کردن کنار رودخونه قناعت کنی. " کم کم گریسی دیگر نمی توانست حرف بزند.

" می شه گفت. " گریسی احساس می کرد که زیر دست او دارد ذوب می شود.

" اممم، تو دوباره بوی هلو می دی. "

چندی بعد هر دوی آن ها دراز کشیده بودند. بابی تام دست هایش را دور گریسی حلقه کرده بود و گریسی بالاخره با باز کردن چشم هایش لبخند رضایت بابی تام را دید. " خیلی طول کشید که بتونم یه دختر رو بیارم

این جا ولی می ارزید. "

گریسی سرش را در گردن او فرو برد. " من از تری جو بهترم؟ "

" تری جو فقط یه بچه بود عزیزم. تو یه زن بالغی. اصلاً قابل مقایسه نیست. "

گریسی صدایی از پایین شنید، و به سرعت سرش را بلند کرد و متوجه شد که در اتاق هم باز است. لرزید. " داشتی میومدی تو در رو قفل کردی، درسته؟ "

" فکر نکنم. "

چند لحظه بیشتر طول نکشید تا صدای شهردار لوتر بینز از طبقه ی پایین بلند شد. " بابی تام؟ تو بالای؟ " گریسی با نفس حبس شده بلند شد و لباس هایش را برداشت. بابی تام خمیازه ای کشید و از روی تخت بلند شد و با خیال راحت گفت: " بهتره نیای بالا لوتر. گریسی وضع خوبی نداره. "

" واقعاً؟ "

" به نظر من که همینطوره. "

گریسی احساس کرد کاملاً قرمز شده است و چشم غره ای به بابی تام رفت. بابی تام نیشخندی زد و گفت: " تو آشپزخونه صبر کن تا پیام. تا چند دقیقه دیگه پایینیم. "

" حتماً. گریسی، خانم بینز درمورد ایده ی خانه ی سالمندان از تری جو شنیده. گفت خوشحال می شه که یه گروه داوطلب تشکیل بدن. "

گریسی گونه هایش آتش گرفت و به دنبال دستمال کیفش را گشت. باضعفی آشکار گفت: " حتماً از ایشون از طرف من تشکر کنین آقای بینز. "

" اوه، خودتون می تونین ازش تشکر کنین. الان دقیقاً کنار من ایستاده. "

گریسی خشکش زد.

خانم بینز با خوشحالی گفت. " سلام گریسی، سلام بابی تام. "

نیشخند بابی تام عمیق تر شد. " سلام خانم بینز. کس دیگه ای هم اون پایین هست؟ "

همسر شهردار پاسخ داد: " فقط کشیش فرنک از کلیسای تعمیر دهنده. "

گریسی جیغی کشید.

بابی تام موهایش را نوازش کرد و خندید. " دارن شوخی می کنن عزیزم. "

" من و خانم فرنک فکر می کنیم که ایده ی خانه ی سالمندان فوق العاده ست، خانم اسنو. " صدایی که مشخصاً مخصوص یک کشیش بود به گوش رسید. " کلیسا خوشحال می شه که بهتون کمک کنه. " گریسی ناله ای کرد و روی تخت افتاد. بابی تام آن قدر خندید تا این که گریسی با بالش به او زد. بعد از آن گریسی اصلاً یادش نمی آمد چگونه لباسش را پوشید و با آن ها رو به رو شد. بابی تام به او گفت که مانند ملکه الیزابت اما با وقار بیشتر رفتار کرده، اما گریسی نمی دانست که حرف او را باور کند یا نه.

فصل بیست و یکم

صبح جمعه، با وجود روشناییِ اوایل اکتبر، صبحی آفتابی و جالب توجه شده بود. مدرسه ها به خاطر جشن شکرگزاری تعطیل بود، و پیر و جوان، علفزار کوچک را پر کرده بودند. از همه ی مردم شهر خواسته شده بود تا برای آخر هفته لباس محلی بپوشند. بسیاری از مردان ریش و سبیل گذاشته بودند، و دامن بلند زنان در باد، آرام به این طرف و آن طرف می رفت. نوجوانان دور ماشین های پارک شده ی خیابان ها جمع شده بودند. لباس هایشان مثل بابی تام، محدود به شلوار جین و کلاه کابوی ها بود.

"... و در این صبح زیبای اکتبر، ما این جا زیر سایه ی این درختان گردوی پیر جمع شده ایم تا با افتخار ... " همان طور که لوثر حرف می زد، بابی تام از روی جایگاهش که روی سکوی کوچکی در مقابل گاراژ ساخته شده بود، به مردم نگاه کرد. مادرش و گریسی کنار او نشستند. گریسی در مورد جایگاه نشستن افراد عالی مرتبه معترض شده بود، اما بابی تام اصرار کرده بود. گریسی در آن لباس کتانی، کلاه حصیری و عینک آفتابی بسیار مدرن، بانمک شده بود.

شورای جشن در اصل برنامه داشت تا مراسم را شب جمعه برگزار کند، اما بابی تام مخالفت کرده بود. ورزشکارانی که در مسابقات قهرمانی گلف فردا شرکت داشتند، نزدیک ظهر می رسیدند، و او می خواست قبل از این که به تالروها برسند، تمام خجالتشان ریخته باشد، اگرچه باید اعتراف می کرد که از زمانی که گریسی ایده

ی تبدیل خانه به مرکز نگهداری سالمندان را مطرح کرده بود، احساس بدی نسبت به پروژه ی زادگاه نداشت. از نظر او، گریسی خیرترین زنی بود که دیده بود.

همان طور که لوثر صحبت می کرد، نگاه خیره ی بابی تام به سمت مادرش چرخید. ای کاش می دانست که چه اتفاقی برای او افتاده است. در ده روز گذشته، بابی تام چند بار خواسته بود تا در مورد اتفاقاتی که روی داده با او صحبت کند، اما او هر بار با نشان دادن گیاهان جدید در باغچه اش یا بروشورهای سفر دریایی اش، بحث را عوض کرده بود.

لوثر همان طور که به پایان سخنانش نزدیک می شد، دستانش را در هوا تکان داد و در میکروفن فریاد زد: "و حالا شهروند پیشتاز بهشت تگزاس را به شما معرفی می کنم! مردی با دو جام قهرمانی... که فروتنانه خودش را تقدیم این شهر، بزرگترین ایالت تگزاس، و ایالات متحده ی آمریکا کرد! بزرگترین مرد تاریخ فوتبال حرفه ای... مرد دوست داشتنی ما... بابی تام دنتون!"

بابی تام به سمت همه ی جمعیت حرکت کرد و در حالی که دلش می خواست انگشتان لوثر را که داشت دستانش را تکان می داد، بشکند، به جایگاه نزدیک شد. میکروفون جیب ممتدی کشید، اما او را آزار نداد. از زمانی که به دبیرستان می رفت در مقابل این مردم سخنرانی کرده بود، و دقیقا می دانست چه باید بگوید.

"مطمئنا این بازگشت دوباره به خونه خیلی خوبه!"

صدای کف و سوت بلند شد.

"نیمی از مردمی که می بینم امروز این جا ایستادن به مادر و پدر من کمک کردن تا من رو بزرگ کنن، و فکر نکنید که من فراموش کردم."

تشویق ها بیشتر شد.

به سخنرانی اش ادامه داد، آن را آن قدر خلاصه کرد که خودش را خسته نکند، اما مردمی را که برایش ارزش قائل بودند راضی کند. وقتی تمام شد، قیچی را به دست مادرش داد تا روبانی را که در مقابل در کشیده شده بود ببرد. زادگاه بابی تام دنتون و خانه سالمندان آینده رسماً وقف شد، و تشویق ها اوج گرفت.

هنگامی که مادرش برگشت تا با دوستانش خوش و بش کند، بابی تام دستش را دور شانه های گریسی حلقه کرد. با وجود فعالیت های گریسی و برنامه های فیلمبرداری بابی تام، آن ها نتوانسته بودند وقت زیادی را آن طور که بابی تام دوست داشت کنار هم بگذرانند. گاهی متوجه می شد که از هیچ شوخی و لطیفه ای لذت نمی

برد، زیرا گریسی کنارش نبود تا شادیش را با او تقسیم کند. یک چیز در مورد گریسی جالب بود_ او خوشی های هر روز زندگی را طوری می فهمید که دیگران نمی توانستند.

سرش را کج کرد تا بتواند در گوش های گریسی زمزمه کند. "نظرت چیه یکی دو ساعتی رو یواشکی جیم شیم و این اطراف بچرخیم؟" گریسی با حسرت به او خیره شد. چیز دیگری که بابی تام دوست داشت آن بود که گریسی هرگز سعی نکرده بود احساسش را پنهان کند یا عقب بکشد. "ای کاش می تونستیم، اما می دونی که باید برگردی به صحنه. فردا رو بهت مرخصی دادن. گذشته از این، من باید تو هتل بدوم و تمام بسته های خوش آمدگویی رو برای دوست هات آماده کنم. یادت باشه که ساعت شیش امشب باید تو باشگاه شهر باشی، بنابراین می تونی با هرکسی ملاقات خصوصی داشته باشی."

بابی تام آهی کشید. گریسی هنوز نمی دانست، اما وقتی این فیلم تمام می شد، هر دوی آن ها برای چند روزی به جزیره ای می رفتند که هیچ تلفنی نبود و هیچ کس انگلیسی صحبت نمی کرد. "خیلی خب، عزیزم. اما از ایده ی این که امشب خودت تنها تا باشگاه رانندگی کنی خوشم نیومد. از یکی می خوام برسونتت."

"خواهش می کنم این کار رو نکن. مطمئن نیستم که بعد از ظهر قراره چی کار کنم، و بهتره که ما، دو تا ماشین داشته باشیم."

بابی تام با اکراه پذیرفت و به سمت کارش برگشت.

گریسی رفتن او را تماشا می کرد. نور خورشید در اطراف او سوسو می زند. کمپانی فیلم به زودی تالاروزا را به مقصد لس آنجلس ترک می کرد، و ویلو درمورد بردن او حرفی نزده بود. گریسی باورش نمی شد که به زودی تمام خواهد شد.

در چند روز گذشته، گریسی فهمیده بود بابی تام احتمالاً عاشقش شده است، و وقتی به سمت ماشینش حرکت می کرد، گونه هایش سرخ شده بودند. اگرچه سعی می کرد به خودش بگوید که این فکر خطرناک است، اما نمی توانست از آن خلاص شود. اگر بابی تام اهمیتی نمی داد، چطور می توانست این قدر با محبت به او خیره شود؟ او در مهربانی بسیار دست و دلباز بود، و در عشق بازی بسیار احساساتی. مطمئناً او نمی توانست با تمام زن های گذشته اش هم این چنین بوده باشد؟ حتماً چیز خاصی را در مورد گریسی احساس کرده است؟

گاهی وقتی از کارش سر بلند می کرد، او را در حال تماشایش می دید، انگار که گریسی خیلی برایش مهم است. همان موقع بود که گریسی شروع به فکر کردن درباره ی آینده و بچه های تپل خیالی و خانه ای که از

خنده های او پرشده بود، می کرد. آیا ممکن بود؟ آیا بابی چنین احساسی را داشت؟ وقتی به این فکر می کرد، بدنش داغ می شد. آیا امکان داشت که در آینده چیزی بیشتر از خاطره نصیبش شود؟

در ادامه ی روز، خودش را با کار مشغول کرد تا از رویاپردازی دوری کند. هنوز مدت زیادی از زمانی که بسته های خوش آمد گویی آماده شده را به مسئول مهمانان داده بود، نگذشته بود که جر و بحث شدیدی بر سر مکان نشستن مهمانان بر سر میز در گرفت. درحالی که به سرعت به آن جا می رفت، از زیر یکی از بنرهای خوش آمد که در خیابان اصلی آویزان شده بود، گذشت. مثل هر چیز دیگری در شهر، از برچسب سپرها تا تی شرتها، روی آن نوشته شده بود: بهشت، تگزاس! جایی در قلب!

بیشتر بعد از ظهرش را در باشگاه گذراند، و با مرتب کردن میزها، کارها را رو به راه می کرد. وقتی کارش تمام شد، ساعت نزدیک پنج بود، و او فهمید که چک حقوقش را برنداشته است. از آن جایی که فقط چهار دلار در کیف پولش داشت، به سرعت به سمت آپارتمان ویندمیل در طبقه ی بالایی هتل برگشت، و امیدوار بود که قبل از آن که مسئول نگهداری از لیست حقوق بخواهد برود، به آن جا برسد.

در اوج ناامیدی، ویلو داشت در را قفل می کرد که گریسی از آسانسور بیرون آمد. با عجله جلو رفت. "ببخشید دیر کردم، اما روز دیوونه کننده ای بود. می شه لطف کنید اجازه بدید حقوقم رو بگیرم؟" ویلو شانه هایش را بالا انداخت و در را باز کرد. "اشکالی نداره."

گریسی به دنبالش داخل شد. اگرچه سعی می کرد تا جایی که می تواند به ویلو کمک کند. رابطه ی خوبی نداشتند، و گریسی بدگمان بود که این مسئله به این دلیل باشد که ویلو می خواست خودش با بابی تام، کاری راه بیاندازد. گریسی دلش نمی خواست به این فکر کند که تهیه کننده چقدر از این که بفهمد نامزدی ساختگی بوده، عصبانی خواهد شد.

"می دونم به خاطر این که وقت زیادی رو دور از صحنه م، از دستم عصبانی هستید، اما خودتون به من گفتید که من باید دستوراتم رو از بابی تام بگیرم، و اون می خواد که من مواظب این جزئیات سازمانی برای مسابقات گلف باشم."

"خیلی خب، گریسی. حالا هرچی."

ویلو کارفرمای سخت و خشنی بود، و گریسی نمی توانست تصور کند که او با کس دیگری هم با مدارا باشد. حالا، در حالی که آن ها تنها بودند، به نظر می آمد که بهترین زمان است تا موضوع آینده را مطرح کند. "می خواستم بدونم چه برنامه ای برای من دارید."

"برنامه؟"

"برای لس آنجلس. می‌خواید برم اون جا یا نه."

"فکر کنم باید از بابی تام بپرسی." شروع به بُر زدن یکی از پرونده‌های بالای قفسه کرد. "شنیدم یکی دو تا از کشتی‌های دریاچه پیما برای مسابقات گلف رسیدن. من سال‌ها تیم رو دنبال کردم، و امیدوارم شانس این رو پیدا کنم که امشب موقع شام اون‌ها رو ملاقات کنم."

"مطمئنم بابی تام خوشحال می‌شه که تو رو معرفی کنه." گریسی مردد بود و کلماتش را با دقت انتخاب می‌کرد. "ویلو، من نمی‌خوام روابط شخصیم با بابی تام رو آینده‌ی حرفه‌ایم تاثیر بذاره."

"متاسفم گریسی، ولی الان بیشتر از این نمی‌تونم بهت بگم." به نظر می‌رسید که در پیدا کردن چک مشکل داشته باشد، دوباره شروع به گشتن میان پوشه‌ها کرد. "اوه، درسته. چکِ شما جدا ست." وقتی ویلو به طرف میز رفت، کشوی وسط را باز کرد، و یک پاکت بلند را بیرون کشید، خنکایی در وجود گریسی خزید.

صدایش کمی غیر صمیمی بود. "چرا این طوری؟ چرا چکِ من جدا از دیگران تهیه شده؟"

ویلو مدتی تامل کرد. "کی می‌دونه چرا دفترداری چنین کاری رو می‌کنه؟"

"تو می‌دونی. تو تهیه‌کننده‌ای."

"ببین، گریسی، شاید بهتر باشه با بابی تام در این مورد صحبت کنی. من الان واقعا عجله دارم." چک را میان انگشتان سفت گریسی فرو کرد.

گریسی سرمایی را در تیره‌ی پشتش احساس کرد، و به سختی هوایی برای صحبت کردن پیدا کرد. "تو تمام این مدت بابی تام به من حقوق داده، مگه نه؟ کارفرمای من اونه، نه ویندمیل."

ویلو کیفش را برداشت و به سمت در رفت. "من واقعا نمی‌خوام تو این مسائل قاطی بشم."

"پیش از این قاطیش شدی."

"ببین، گریسی، اگر می‌خوای توی این تجارت باقی بمونی، چیزی که خیلی سریع یاد می‌گیری اینه که یه ستاره رو عصبانی نکنی. می‌فهمی چی می‌خوام بگم؟"

گریسی خوب فهمیده بود. بابی تام در تمام مدت به او حقوق می‌داد، و به ویلو گفته بود که این را مثل یک راز نگه دارد.

وقتی به دنبال ویلو حرکت کرد، زانوانش سست شده بودند. احساس می کرد چیزی درونش خرد شده است. این خیانتی بود که هرگز انتظارش را نداشت. آسانسور پایین می رفت، تمام خیالات پوچش هم بر باد رفتند. این موضوع خیلی برایش اهمیت داشت. همین امروز صبح، خودش را با تصور این که شاید بابی تام دوستش داشته باشد، فریب داده بود، اما حالا می دانست که بابی تام هیچ فرقی میان گریسی و تمام انگل های دیگری که او را طعمه کرده بودند، نگذاشته است.

هتل را ترک کرد و با بی حسی به طرف ماشینش رفت. در تمام مدت، برای بابی تام چیزی بیشتر از افراد دیگر، خیریه اش نبود. نمی توانست اشک هایش را پاک کند. برای همه چیز به او مدیون بود: سقف بالای سرش، غذایش، تمام خریدهایش. وقتی فکر کرد که زمان گذاشتن پول اجاره و برگرداندن پول لباس مهمانی روی میز چقدر احساس غرور کرده بود، عضلاتش سفت شدند. لابد وقتی بابی تام دیده که او پول را برگردانده، چقدر به او خندیده بود.

فرمان را محکم چنگ زد، اما نمی توانست مانع ریزش اشک هایش شود. چرا زودتر نفهمیده بود؟ بابی اصلا دوستش نداشت. برایش احساس تاسف می کرد، به همین خاطر برایش کار درست کرده بود، از روی ترحم، مثل همه ی پول هایی که برای بچه ها جمع می کرد و چک هایی که برای دوستانش می نوشت. هیچ وقت کار به اندازه ای نبود که گریسی را مشغول کند، و او نمی توانست از این که پول در آورده است احساس رضایت کند. بابی تام کاملا می دانست که به کارمند تمام وقتی احتیاج ندارد، اما به خاطر وجدانش نخواست به گریسی اخراج شود.

گریسی بی هدف جلو می رفت. بابی تام با از ابتدا نگفتن حقیقت، او را چنان فریب داده بود که نمی توانست ببخشد. گریسی برایش گفته بود که چقدر برایش مهم است که خودش مخارجش را تامین کند. بابی تام می دانست! اما برایش اهمیتی نداشت، چون گریسی برایش اهمیتی نداشت. اگر داشت، به او این چنین بی احترامی نمی کرد. من چیزی از تو طلب نمی کنم، بابی تام. من تنها به تو می بخشم. چه شوخی ای! چه شوخی بد و دردآوری!

بعضی از مردها با لباس رسمی کنار نمی آیند، اما بابی تام طوری به نظر می آمد که انگار با لباس رسمی به دنیا آمده است. البته، سلیقه ی خودش را هم به آن اضافه می کرد: یک پیراهن بنفش کم رنگ پلیسه دار با دکمه های الماس، کلاه کابوی مشکی رنگ، و یک جفت چکمه ی کابویی پوست مار که فقط با لباس رسمی می پوشید. باشگاه و انجمن را از رختکن تا اتاق غذاخوری، به خاطر بزرگترین اتفاق تاریخی آن، برق انداخته بودند. فروش بلیت برای مسابقات قهرمانی فردا، فراتر از حد انتظار بود، و حتی هواشناس هم با دادن قول یک روز آفتابی، با دمایی کمتر از هفتاد درجه، به این جریان کمک کرده بود.

ورزشکاران، تازه برای پیش غذای مهمانی رسیده بودند که یکی از پیش خدمت ها در گوش بابی تام زمزمه کرد که کسی در طبقه ی پایین می خواهد او را ببیند. وقتی از لابی می گذشت، با ناراحتی به ورودی نگاهی انداخت. گریسی کجا بود؟ انتظار داشت که او الان این جا باشد. قرار بود افراد زیادی بیایند و بابی تام می خواست او را معرفی کند. بابی تام تا به حال کسی را مانند گریسی ندیده بود که اینچنین اطلاعات کمی از ورزش داشته باشد. بابی تام می دانست که اطلاعات کم گریسی، مطمئنا امشب او را به دردسر می اندازد، و تمام عصر نمایش به راه می افتد. اما هنوز هم درست نمی دانست چگونه گاهی جهالت او در ورزش مثل بهترین ارزش او به نظر می رسد.

از پله های فرش شده به طبقه ی پایین رفت، جایی که رختکن ها برای شب خالی شده بودند. در شیشه ای که به طرف فروشگاه خالی باشگاه منتهی می شد باید بسته می بود، اما نیمه باز مانده بود. قدمی به داخل گذاشت. تنها نوری در بالای پیشخوان مشتعل می شد، و او نمی توانست مردی را که گوشه ی دوری از اتاق ایستاده است ببیند تا این که وی سایر جلو آمد.

"دنتون."

بابی تام می دانست باید به زودی با سایر روبه رو شود، اما امشب را برای این کار انتخاب نکرده بود. اسم سایر را در لیست مهمانان دیده بود، پس خیلی تعجبی نداشت، و او قصد نداشت عقب بکشد. به دلایلی این مرد به ناراحتی مادرش مرتبط بود، و او می خواست چرایش را بداند.

سایر یکی از بزرگترین چوب های گلف را برداشته بود و همان طور که جلو می آمد آن را در مقابل بدنش گرفته بود. لباس رسمیش هیکل نحیف او را پنهان نکرده بود، انگار مدتی بود که خواب خوشی نداشته است. بابی تام تلاش کرد تا انزجارش را پنهان کند. با وجود اعلان سایر در مورد رُزاتِک، هیچ وقت از این مرد خوشش نیامده بود. او یک عوضی سرد و سنگ دل بود که اگر لازم بود، مادر بزرگ خودش را هم فریب می داد.

بابی تام احساسش را کنار زد، زیرا سایر در حال حاضر بیشتر از ظالم، خسته به نظر می رسید.

به سردی گفت: "چی کار می تونم واسه ت بکنم؟"

"می خوام درمورد مادرت باهات صحبت کنم."

این دقیقا همان موضوعی بود که نیاز به بحث داشت، اما بابی تام احساس می کرد که موهای بدنش سیخ شده

اند. "هیچ حرفی واسه گفتن نیست. تو ازش دور می مونی، و همه چیز درست می شه."

"من ازش دور موندم. این چیزی رو بهتر کرد؟ اون الان خوشحاله؟"

"لعتتی، آره هست. خوشحال تر از هر زمانی."

"داری دروغ می گی."

با وجود این حرف ها، بابی تام احساس شک را در صدای سایر تشخیص داد و از این موضوع استفاده کرد.

"آخرین باری که با هم صحبت کردیم، به خاطر سفر دریابیش و اضافه کردن چند نوع گیاه جدید به باغچه ش

هیجان زده بود. اون این قدر سرش با دوست هاش و برنامه هاش گرمه که واسه مون سخته یه زمانی رو پیدا

کنیم که با هم باشیم."

شانه های سایر خم شد، و انگشتانش روی چوبی که گرفته بود سست شد. امادل بابی تام به رحم نیامد. این مرد

به نوعی به مادرش ضربه زده بود، و او باید مطمئن می شد که این اتفاق دوباره رخ نمی دهد. "تا اون جایی

که می تونم بگم، اون هیچ نگرانی تو این دنیا نداره."

"می دونم." سایر گلویش را صاف کرد. "اون خیلی دلش واسه پدرت تنگ می شه."

"فکر می کنی من نمی دونم؟"

سایر چوب را به زمین تکیه داد. "می دونی، تو خیلی شبیه اونی. آخرین باری که دیدمش فقط هیجده یا نوزده

سالش بود، اما هنوز هم خیلی به هم شباهت دارید."

"این چیزیه که مردم می گن."

"ازش متنفر بودم."

"فکر نمی کنم اونم علاقه ای به تو داشت."

"گفتنش سخته. اگه از من خوشش نمیومد، هرگز نشون نمی داد، اگرچه مطمئنم دلیلش من بودم. اون با همه

خیلی مهربون بود."

با این که سعی داشت بی طرف باقی بماند، سوالی از دهانش بیرون پرید. "پس واسه چی ازش متنفر بودی؟" سایر دستش را دور چوب حلقه کرد. "مادر من یه مدت خونه ی مادر بزرگ تو رو تمیز می کرد، می دونستی؟ این موضوع مال قبل از این بود که تسلیم زندگی بشه و راه دیگه ای واسه زندگی کردن پیدا کنه." مکث کرد، و بابی تام به قصه ای فکر کرد که سال های سال زنان شهر تعریف می کردند. این که مادر او یک دزد است. برای بابی تام یک شوخی بزرگ بود، اما برای سایر شوخی نبود، و بابی تام با وجود تنفرش از این مرد، احساس شرم کرد.

سایر ادامه داد. "من و پدرت هم سن بودیم، اما اون درشت تر بود، و وقتی ما کلاس ششم هفتم بودیم، مادر بزرگت لباس های کهنه ی اون رو به مادر من می داد. من باید با لباس های دست دوم پدر تو می رفتم مدرسه، و خیلی بهش حسودیم می شد، گاهی دلم می خواست خفه ش کنم. هر روز می دیدم با لباس های دست دوم اون میام مدرسه، و هرگز حرفی در این مورد نزد هیچ حرفی. نه به من، نه به هیچ کس دیگه ای. اگرچه بچه های دیگه می فهمیدن و من رو دست مینداختند و می گفتند: هی سایر، این همون لباس چارخونه ی قدیمی هویت نیست که تنت کردی؟ اگه بابات اون اطراف بود، سرش رو تکون می داد و می گفت، لعنتی، نه، لباس اون نیس واون هرگز قبل از این چنین لباس های زشتی ندیده. خدایا، به خاطر همین ازش متنفر بودم. اگه فقط یه بار تنگدستیم رو به روم می آورد، می تونستم باهاش بجنگم. اما هیچ وقت این کار رو نکرد، و وقتی به عقب بر می گردم، فکر نمی کنم که تو ذاتش چنین چیزی بوده باشه. تو خیلی چیز ها، معتقدم اون بهترین کسی بود که می شناختم."

بابی تام به طور غیر منتظره ای احساس غرور کرد. و بعد، همان موقع، یک احساس نابود کننده ی فقدان. خودش را راست کرد تا هیچ کدام از آن احساسات را بروز ندهد. "اما تو هنوزم ازش متنفری."

"حسادت با آدم چنین کاری می کنه. توی دبیرستان یه بار کمدش رو شکستم و ژاکت مدرسه ش رو دزدیدم. فکر نمی کردم هیچ وقت بفهمه کار من بوده. البته، هیچ وقت هم اون لعنتی رو نپوشیدم، حتی دلم نمی خواست این کار رو بکنم. من اون رو برداشتم و سوزوندمش، تا اون هیچ وقت نتونه دوباره بیوشتش. شاید فکر می کردم اگه از دست اون خلاص بشم، تمام کمالات پدرت رو پاک می کنم، شاید نمی تونستم تحمل کنم که وقتی دارن برمی گردن خونه، اون رو بندازه رو شونه های مادرت. اون ژاکت لعنتی تقریباً تا زانوهای مادرت می رسید."

تصور پدر و مادر بابی تام به عنوان بچه های دبیرستانی باعث شده بود تا او به طور عجیبی گیج شود. "پس جریان از این قراره، آره؟ مادرم."

"فکر می کنم همیشه همین بوده." در حالی که به گذشته می اندیشید، چشم هایش ابری شد. "اون خیلی زیبا بود. خودش این طور فکر نمی کنه اما از من پرس، اون خیلی زیبا بود. و مثل پدرت، با همه مهربون بود." خنده ای واقعی کرد. "با همه جز من. یه بار وقتی کسی اون اطراف نبود، توی راهرو با من رو به رو شد. فکر کنم داشت از توی دفتر چیزی واسه معلم بر می داشت، و من داشتم کلاس رو تموم می کردم. یقه مو دادم بالا و مثل یه جوون ولگرد لوس به یکی از کمد ها تکیه دادم. یکی از اون نگاه های گیرام رو تحویلش دادم و سر تا پاش رو نگاه کردم، شاید تا حد مرگ ترسوندمش. یادمه که دست هاش روی کاغذهایی که نگه داشته بود، شروع به لرزیدن کرد، اما با دقت به من خیره شد. 'وایلند سایر، اگه نمیخواهی ولگردی هات تو خیابون تموم شه، بهتر همین الان بری سر کلاس.' مامانت، دختر شجاعی بود."

این که در مقابل صداقت سایر، چهره ای منزجر به خود بگیرد کار سختی بود اما بابی تام به خود یادآوری کرد که سایر دیگر آن جوان ولگرد گذشته نیست و این بار خطری که برای مادرش ایجاد کرده بود، جدی است. آرام گفت: "ترسوندن اون توسط یه بچه یه چیزه، توسط یه مرد بالغ یه چیز دیگه. بگو باهات چی کار کردی؟" بابی تام واقعا انتظار نداشت که سایر جوابی بدهد، و وقتی او بدون جواب برگشت و به طرف قفسه ی چوبی رفت، تعجب نکرد. وقتی چوب گلف را سر جایش برگرداند، به پیشخوان تکیه داد، اما با وجود ژست غیر رسمی اش، بدنش کشیده و سفت بود. بابی تام احساس کرد که باید بیشتر گوش به زنگ باشد، انگار که نزدیک بود زد و خوردی به راه بیفتد.

سایر به سقف خیر شد و به سختی آب دهانش را قورت داد. "کاری کردم باور کنه که رزاتک رو می بندم مگه این که معشوقه ی من بشه."

درون بابی تام انفجاری رخ داد. طول اتاق را به سرعت طی کرد، دستانش را کشیده بود و آماده ی کشتن سایر بود. یقه ی کت سایر را چنگ زد. "بهتر بود بهت می گفت برو به جهنم."

سایر گلوش را صاف کرد. "نه، نه، اون این کار رو نکرد."

بابی تام یقه ی او را کشید، و او را به سمت پیشخوان پرتاب کرد. "می کشمت."

سایر میچ دست های بابی تام را گرفت. "گوش کن. داری زیادی جلو می ری."

بابی تام احتیاج داشت تا باقی ماجرا را بشنود، خودش را مجبور کرد تا سایر را رها کند، اگر چه عقب نرفت. صدایش آرام و ترسناک بود. "حرف بزن."

"من اون حرف رو بهش نزد، اما فکر من چنین منظوری داشتم، و من خیلی صبر کردم تا حقیقت رو بهش بگم. نمی دونم باورت می شه یا نه، بیرون از تالاروا فکر می کنن من یه آدم نجیب و منصفم، و من فکر کردم که اگه یه مدت با هم باشیم، اون خودش می فهمه. اما اوضاع از دستم خارج شد."

"تو بهش تجاوز کردی."

"نه!" اولین بار بود که سایر عصبانی می شد، و چشم هایش را تنگ کرده بود. "دنتون، تو می تونی خیلی چیزها رو درمورد من باور کنی، اما هرگز این یکی رو باور نکن. چیزی که بین ما اتفاق افتاد به تو هیچ ربطی نداره، اما بذار بهت بگم...هیچ اجباری در کار نبود."

بابی تام احساس کرد حالش خوب نیست. نمی خواست فکر کند که مادرش تحت فشار بوده است. اما بدتر از آن، از این فکر هم تاب نمی آورد که او راغبانه، خودش را تسلیم سایر کرده است، آن هم نه زمانی که با پدرش ازدواج کرده بود، و نه در حالی که خاطره ی هویت دنتون هنوز زنده بود. از زمانی که سایر آن طور ناگهانی حرفش را قطع کرده بود، به نظر می رسید عصبانیتش هم فرو کش کرده است. "هیچ اجباری در کار نبود، اما براش خیلی زود بود، و من اینو میدونستم. اون هنوز پدرت رو خیلی دوست داره؛ اون یه مرد فوق العاده بود، و من نمیتونم مادرت رو به خاطر این سرزنش کنم. اما پدرت دیگه نیست، و من هستم. اون تنهاست. اون هم می خواد به من اهمیت بده، گرچه به خودش این اجازه رو نمی ده، و من فکر می کنم دلیل اصلیش تویی."

"تو که نمی دونی."

"تو مهم ترین شخص توی زندگی اونی، و اون قبل از این که بخواد به تو آسیب بزنه داره خودش رو نابود میکنه."

"می خوام ازش دور بمونی."

سایر خصمانه به او نگاه کرد. "امیدوارم فهمیده باشی که مرض نداشتم این حرف ها رو بهت بزنم. خیلی ازت خوشم نیامد ... تا جایی که می تونم بگم تو یه عوضی خودخواهی ... اما امیدوارم که اشتباه کرده باشم. امیدوارم

چیزی بیشتر از اینی که الان دارم می بینم از پدرت به ارث برده باشی. باهات رو راست بودم چون این جا منتظر
یه معجزه م. بدون موافقت تو، من و اون هیچ شانسی نداریم."

"هیچ معجزه ای قرار نیست اتفاق بیفته."

سایر مرد مغروری بود، و هیچ التماسی در صدایش نبود. "همه ی چیزی که من می خوام، یه بازی عادلانه
است بابی تام. من فقط یه شانس منصفانه می خوام."

"تو نفرین من رو می خوی!"

"تو تنها کسی هستی که می تونه احساس گناه اون رو از بین ببره."

"پس چه بد، چون من قرار نیست چنین کاری بکنم." با انگشتش به سینه ی سایر ضربه زد. دارم بهت اختار
می دم. مادرم رو تنها بذار. زیاد دو رو برش نبینمت، وگرنه از کارت پشیمون می شی."

سایر مصمم به او خیره شد.

بابی تام روی پاشنه هایش چرخید و به سرعت از اتاق خارج شد، آن قدر سخت نفس می کشید که مجبور شد
بالای پله ها بایستد تا آرام شود. حق با او بود؛ می دانست. سایر احساسات مادرش را جریحه دار کرده بود. مهم
نیست چطور، او باید جلوی اتفاق دوباره ی آن را بگیرد.

یکی از هم تیمی های قدیمی اش به او سلام کرد، و او تازه متوجه شد که به طرف جمعیتی که دور بار جمع
شده اند برگشته است. از کنار هر گروه رد می شد و کنار دیگری می رفت، با دیگران خوش و بش می کرد و
انگار که هیچ مشکلی در این دنیا ندارد، اما همان طور که با دوستانش احوالپرسی می کرد، مرتب به در نگاه می
کرد تا بلکه گریسی را ببیند، احتیاج داشت تا بعد از رویارویی با سایر، گریسی او را آرام کند. چه چیزی باعث
معطلی او شده بود؟ جواب دوستش را سریع داد تا به پارکینگ برود و به دنبال گریسی بگردد.

از گوشه ی چشمش، سایر را دید که نزدیک بار ایستاده و با لوثر صحبت می کند، و طولی نکشید که مادرش را
که در طرف مخالف اتاق با چند تا از دوستانش صحبت می کرد، در نظر گرفت. به نظر می رسید به او خوش می
گذرد، اما فاصله آن قدر دور بود که نتوان به طور حتم نظر داد. بابی تام فکر کرد به محض این که فیلمبرداری
تمام شود، با مادرش به سفر دریایی ای که از آن حرف زده بود، خواهد رفت. نمی توانست تصور کند که از یک
سفر دریایی لذت ببرد، اما بودن با مادرش را دوست داشت، در ضمن مادرش هم چند وقتی از اوضاع دور می
ماند. گریسی هم می توانست بیاید، پس بابی تام توی کشتی تنها گوشه ای ساکت نمی نشست، و به هر سه

نفر آن ها خوش می گذشت. هرچه بیشتر فکر می کرد، بیشتر از این ایده خوشش می آمد، و احساس می کرد که سر حال تر می شود.

وقتی بابی تام دید که نگاه خیره ی مادرش روی وی سایر افتاده است، ناگهان فرو ریخت. همان لحظه چشمان سوزی از چنان غم و اشتیاقی پر شد که بابی تام به سختی می توانست بایستد و تماشا کند. سایر چرخید و سوزی را دید، و هر چه را که می خواست به لوثر بگوید، فراموشش شد. چهره ی سایر با احساسی که بابی تام آن را خوب می شناخت، اما نمی خواست نامی برای آن بگذارد، آرام گرفت.

ثانیه ها گذشتند. نه سوزی و نه وی به طرف یکدیگر نرفتند. سرانجام، هر دو راهشان را کج کردند، انگار که راهی برای تسکین دردهایشان یافته باشند.

فصل بیست و دوم

گریسی داخل اتاق غذا خوری کوچک تر محل باشگاه که مهمانی در آن جا برگزار شده بود، ایستاد. زنان زیبا و ورزشکار در اطراف او چرخ می خوردند. برای یک لحظه احساس کرد به شیبی که با بابی تام ملاقات کرد، برگشته است.

لباس نیروی دریایی آبی و قدیمی اش احساس آشناپنداری را هم به او اضافه کرد، و چون این طور لباس ها را از بچگی دوست داشت، به نظر می رسید آن شب بیش از حد شلخته و نامرتب است. حتی کفش های پاشنه کوتاه مشکی رنگش را هم به پا کرده بود و با چهره ای عاری از هرگونه آرایش، موهای سیاهش را با یک جفت کلیپس، بالای سرش جمع کرده بود. به هر حال، برای امشب، او نتوانسته بود به راحتی خودش را شبیه آن چه در تصور بابی تام بود، در بیاورد؛ مهم نیست که خودش چقدر آن تصور را دوست داشت. او مخصوصا نتوانسته بود لباس مشکی رنگی را که می خواست بابی تام را با آن میبھوت کند، بپوشد. در عوض، شبیه قبل از زمانی شده بود که بابی تام در زندگی اش نقش یک شاهزاده رویایی را داشت.

بابی تام هرگز متوجه آن نبود که چقدر حضور در مراسم آن شب برای گریسی سخت خواهد بود، و تنها چون همیشه پا بند به مسئولیت هایش بوده، مجبور به آمدن شده است. بابی تام هنوز او را ندیده بود. خودش غرق صحبت با دختری بلوند و بسیار زیبا بود که گریسی را یاد یکی از بازیگران مشهور می انداخت. کمی از بابی تام بزرگتر بود، لباس نقره ای چسبان و فوق العاده ای بر تن داشت که تا ران چاک خورده بود، و بابی تام آن چنان سخت سعی در نادیده گرفتن آن داشت، که گریسی احساس می کرد سینه ی اش منقبض شده است. این دقیقا نمونه ی همان زنی بود که بابی تام روزی با او ازدواج می کرد، زنی که همچون خود او آن چنان مسحور کننده می درخشید که او را از زندگی اش فراتر می برد.

دختر بلوند دستش را دور کمر بابی تام حلقه کرد و سرش را روی کت او گذاشت. وقتی بابی تام هم متقابلا او را در آغوش گرفت، گریسی او را شناخت. فیبی کالبو، صاحب مسحور کننده ی ستارگان شیکاگو و رئیس سابق بابی تام. گریسی بو*سه ی آن دو کنار زمین را که در روزنامه ها پخش شده بود، به یاد آورد و تعجب می کرد چرا این دو نفر که این قدر مناسب هم بودند، نباید با یکدیگر ادامه می دادند.

در همین لحظه بابی تام سرش را بلند کرد و نگاهش به گریسی افتاد. بلافاصله، نارضایتی جای تعجب را در نگاهش گرفت و گریسی می خواست سر او فریاد بزند این منم، بابی تام! این کسیه که من هستم! یه زن معمولی که اون قدر احمق بود که باور کرد می تونه به مردی چیزی رو ببخسه که خودش از قبل همه چیز داشت.

فیبی کالبو سرش را بالا آورد و به طرف او نگاه کرد. گریسی بیش از این نتوانست خودش را به ندیدن بزند. شانه هایش را صاف کرد و به طرف آن ها رفت، انگار که یک اردک زشت به دو قوی درخشان نزدیک می شود.

بابی تام صاف ایستاد و ابروهایش را در هم کشید. "دیر کردی. کجا بودی؟ این چیه که پوشیدی؟"

گریسی به سادگی او را نادیده گرفت چون قدرت آن را نداشت که او را مستقیما مورد خطاب قرار دهد. در مقابل خواسته ی درونی اش مبنی بر فرو کردن چنگال حسادت در بدن فیبی مقاومت کرد و دستش را به طرف او دراز کرد. "من گریسی اسنو هستم."

انتظار غرور و سردی از جانب زن مقابلش داشت، اما با دیدن حس دوستانه و البته کنجکاوی در چشم های او بسیار تعجب کرد. "فیبی کالبو." فیبی این را گفت و در مقابل با او دست داد. "خیلی از دیدنت خوشحالم، گریسی. همین هفته ی پیش درباره ی نامزدیت شنیدم."

گریسی به سختی گفت: "مطمئنم واسه همه تعجب آور بوده." و نمی دانست چه چیزی باعث شده است که این زن همچون الهه ها، اما این چنین گرم و صمیمی باشد.

"قطعا من می تونم جاذبه ی تو رو ببینم."

گریسی به او خیره شد، مطمئن بود که شوخی کرده است، اما فیبی کالبو کاملا جدی به نظر می رسید. "دوقلوها الان همه چیز رو خراب می کنن. دخترهای من خودشون رو قانع کرده بودن که بابی تام صبر می کنه تا اون ها بزرگ شن و یه جورایی با هر دوتاشون ازدواج کنه. ما چهارتا بچه داریم که یکیشون یه پسر سه ماهه ست، واسه همین با خودمون آوردیمش. الان هم با یه پرستار، خونه ی سوزیه."

بابی تام ناراحت به نظر می رسید. "فیبی، قسم می خورم اگه بخوای درمورد تغذیه و شیر مادر صحبت کنی، از این جا می رم بیرون."

فیبی ریز خندید و به بازوی او زد. "به دنیای متاهلی خوش اومدی. بهش عادت می کنی."

گریسی بچه های بابی تام را تصور کرد، پسرهایی کوچک و شلخته که همچون پدرشان قابل کنترل نبودند. با خود فکر کرد که می توانست دیگر ناراحت نباشد، اما تصور بابی تام با بچه هایی که مال گریسی نبودند، احساس ناخوشایندی تازه ای را برایش به ارمغان آورده بود.

جمعیت داشت به طرف سالن غذا خوری حرکت می کرد، که مردی حدودا چهل ساله و خوش چهره پشت فیبی ظاهر شد و شانه های او را در آغوش گرفت و با صدایی آرام و کشیده گفت: "عزیزم، اگه می خوای بازیکن های جدید بگیری، اینجا جاشه. امشب چندتا فوتبالیست خوب تو جمع هست، که به نظر نمیداد خیلی از مدیر تیمشون راضی باشن."

فیبی سریع متوجه شد. همان موقع، سرش را برگرداند و به مرد پشت سرش چنان با مهربانی نگاه کرد که گریسی می خواست گریه کند. بابی تام گاهی به او چنین نگاه هایی می انداخت، اما همین معنا را نداشت.

"گریسی، این همسر، دن کالبوئه. قبلا مربی بابی تام بوده. دن، ایشون گریسی اسنو هستن."

کالبو لبخند زد. "از دیدنتون خوشبختم، خانم اسنو." سرش را به طرف بابی تام چرخاند. "یکی می گفت نامزدت این جاست، آقای سوپر استار. باورم نمی شه بالاخره تصمیم گرفتی ازدواج کنی. کی قراره ایشون رو ملاقات کنیم؟"

فیبی دستش را گرفت. "گریسی نامزد بابی تامه."

کالبو سریع تعجبش را پنهان کرد. "خب، پس، جالبه. و شما هم خانم خوبی به نظر میاید. تسلیم من رو بپذیرید خانم." تلاشش برای پوشاندن اشتباهش از طریق شوخی، خیلی جو را آرام نکرد. گریسی معمولاً در بحث های این چنینی، حتی در موقعیت های بد، خوب ظاهر می شد، اما حالا احساس می کرد که زبانش به سقف دهانش چسبیده، و در مقابل آن سه نفر، کودن، خسته کننده و ساکت ایستاده است.

بالاخره بابی تام صحبت کرد: "اگه ما رو یک دقیقه ببخشید، من و گریسی چند کلمه با هم صحبت کنیم." فیسی آن ها را به جلو راند. "برید. من می خوام تا قبل از این که همه سرجاشون بشینن، چند تا بازیکن بگیرم." بابی تام بازوی گریسی را گرفت او را از سالن غذا خوری بیرون برد. گریسی مطمئن بود که سخنرانی طاقت فرسایی خواهند داشت، اما قبل از این که تنها شوند، مردی درشت اندام، با موهای تیره، دماغی گوشتی و برآمده و دهانی کوچک، بابی تام را گیر انداخت. "داشتی از دستم در می رفتی، بی.تی. شنیدم داری ازدواج میکنی. کجاست این خانم خوشبخت؟"

بابی تام دندان هایش را به هم سایید. "ایشون همون خانم خوشبختن." آن مرد، مثل کالبو مهارتی در پنهان کردن احساساتش نداشت و کاملاً بهت زده شد. گریسی احساس کرد که بابی تام بازویش را دور شانه های او حلقه کرده است، و اگر او را خوب نمی شناخت، فکر می کرد که این کار جنبه ی محافظتی دارد.

"گریسی، ایشون جیم بیدروت هستن. مدت زیادی بازیکن خط حمله بود، و ما دو تا با هم بازی می کردیم." ناراحتی بیدروت کاملاً مشهود بود. "از دیدنت خوشحالم، گریسی." لوثر میان آن ها پرید، و گریسی را از احتیاج به پاسخ دادن، منع کرد. "پاستور فرانک می خواد حکم رو بده. شما دو تا، بدوید."

وقتی لوثر آن دو را به سمت سالن غذاخوری کشید، گریسی می توانست عصبانیت بابی تام را احساس کند. بابی تام زیر گوشش به او اخطار داد. "بعدا در این مورد حرف می زنیم. فکر نکن که این کار رو نمی کنیم."

برای گریسی، انگار شام ساعت ها طول کشید، اگر چه به نظر می رسید به بقیه خوش گذشته است. هنوز از سرو منوی اصلی چیزی نگذشته بود که مهمانان برای خوش و بش دور میزها بلند شدند، و او می دانست که یکی از مهم ترین موضوعات بحث آن ها شده است. گریسی مطمئن بود که هیچ یک از دوستان بابی تام درک نمی کردند چرا او خودش را به چنین گنجشک کوچک و خسته کننده ای بند کرده است، مخصوصاً کسی که قدرت تکلمش را هم از دست داده است.

اگرچه بابی تام نشان نداده بود، اما گریسی او را آشکارا خجالت زده کرده بود، و بابی تام هرگز باور نمی کرد که او عمدا چنین کاری نکرده است. گریسی حتی الان هم نمی خواست او را ناراحت کند. بابی تام نمی توانست چیزی که هست، نباشد؛ درست مثل گریسی، که به همین دلیل بود که امشب نتوانسته بود لباس های شیک و مد روزش را بپوشد و آرایشی زیبا کند.

مردم تالاروزا نسبت به ظاهر و سکوت او رفتاری توهین آمیز کرده و متعجب شده بودند. انگار گریسی به جای آن که فقط لباس های بدی پوشیده باشد، در مقابل آن ها مست ظاهر شده است. سوزی می خواست بداند که آیا او مریض شده است یا نه، تولی چندلر او را تا دستشویی دنبال کرده بود تا پرسد آیا عقلش را از دست داده که این طور حضور یافته است، و تری جو در راه بیرون او را دیده و به خاطر خجالت زده کردن بابی تام، او را سرزنش کرده بود.

گریسی نمی توانست بیش از این تحمل کند. "من و بابی تام دیگه نامزد نیستیم."

دهان تری جو از تعجب بازماند. "اما، گریسی، این درست نیست. همه می دونن که شما دو تا چقدر همدیگه رو دوست دارید."

این دیگه خارج از تحملش بود. بدون کلامی راهش را کج کرد و از ساختمان فرار کرد.

نزدیک یک ساعت بعد، صدای ضربه های متوالی چکمه هایی را شنید که از پله های بیرونی ساختمانش بالا می آمدند، و بعد مشت محکمی که به در خورد. هنوز بلوز سفید و دامنش را به تن داشت. در اتاق تاریکش نشسته بود و سعی داشت با آینده اش کنار بیاید. از روی صندلی بلند شد، چراغی روشن کرد، و دستی میان موهایش که حالا باز بودند، کشید. در حالی که سعی می کرد خودش را مرتب کند، از اتاق بیرون رفت و در را باز کرد.

بعد از تمام این مدت، هنوز هم از دیدن او، آن چنان که ایستاده بود و خلا فضا را با حضورش پر می کرد، نفسش می گرفت. دکمه های الماس پیراهن یاسی رنگش هم چون ستاره های دور دست می درخشیدند، و او هیچوقت این چنین از دنیای زمینی گریسی دور به نظر نمی رسید.

گریسی انتظار داشت او را عصبانی ببیند نه نگران. کلاهش را برداشت و وارد شد. "چی شده عزیزم؟ مریضی؟" بخش بدجنس و ترسویی از وجودش می خواست بگوید بله، اما او سخت و یک دنده بود و سرش را تکان داد.

بابی تام با ضربه ای محکم در را بست و برگشت تا با او روبه رو شود. "پس بهتره بهم بگی این چه کاری بود که امشب کردی. عین مرده ها میای، بعد هم طوری برخورد می کنی که انگار زبونت رو بریدن. آخر سر هم به تری جو می گی که دیگه نامزد نیستیم! الان دیگه همه ی شهر می دونن."

گریسی نمی خواست با او بجنگد. فقط می خواست این شهر را ترک کند و جایی آرام پیدا کند تا زخم هایش را التیام ببخشد. چگونه می توانست به بابی بفهماند که می توانست هر چیزی را که او بخواهد به او ببخشد، اما فقط در صورتی که مزدی نداشته باشد؟

بابی تام به او خیره شد. خشم، جایگزین تمام جذابیتش شد. "گریسی، بیست سوالی باهات بازی نمی کنم که. آدم های زیادی رو که دارن بهم لطف بزرگی می کنن ول کردم اومدم، و می خوام بدونم چرا امشب رو واسه شرمنده کردن من انتخاب کردی."

"امشب فهمیدم تو بهم حقوق می دی."

اولین نشانه های احتیاط در چشمانش هویدا شد. "خب که چی؟"

این که بابی تام حتی سعی می کرد این موضوع را کم اهمیت جلوه دهد و آن را مختومه اعلام کند، نشان می داد که چقدر کم او را درک می کرد و درد را عمیق تر می کرد. گریسی چطور می توانست حتی برای لحظه ای باور کند که بابی تام او را دوست دارد؟ "تو به من دروغ گفتی!"

"یادم نمیاد درباره ی این که کارفرمای تو کیه، توضیحی داده باشم."

"من رو دست ننداز! تو می دونی از این که بخوام از تو پول بگیرم چه احساسی داشتتم، اما به هر حال این کار رو کردی."

"تو واسه من کار می کردی. پولش هم گرفتی."

"شغلی در کار نبود، بابی تام! من باید دنبال کاری می گشتم تا انجامش بدم."

"مسخره ست. تو تمام ساعت کار می کردی تا واسه این مسابقه ی گلف آماده بشی."

"این فقط واسه چند روز پیشه. تمام وقت های قبل از اون چی؟ من واسه ی هیچی حقوق می گرفتم!"

بابی تام کلاهش را روی نزدیک ترین صندلی انداخت. "این طور نیست، و من نمی دونم تو چرا داری این موضوع رو گنده ش میکنی. اون ها داشتند اخراجت می کردن و، برام مهم نیست تو چی می گی، من به کسی احتیاج داشتم که واسه م کار کنه. به همین سادگی."

"اگه به همین سادگیه، چرا مستقیماً ازم نخواستی واسه ت کار کنم؟"
بابی تام شانه بالا انداخت و پشت کانترا آشپزخانه ی انتهای اتاق رفت. "آسپیرین داری؟"
"چون می دونستی که می گم نه."

بابی تام کابینت بالای سینک را باز کرد. "بحث مسخره ایه. ویلو داشت تو رو اخراج می کرد و این تقصیر من بود."

"بنابراین تو هم از روی دلسوزی من رو استخدام کردی چون فکر می کردی اون قدر بی کفایت هستم که نتونم از خودم مراقبت کنم."

بابی تام گشتن کابینت ها را متوقف کرد. "اصلاً این طور نبود. این قدر حرف های من رو نیچون! دارم سعی می کنم با ذهن باز با این مسئله برخورد کنم، اما نمی فهمم مشکل چیه."

"تو می دونستی این مسئله چقدر واسه م اهمیت داشت، اما حتی توجهی نکردی"

انگار نه انگار که گریسی حرف می زند. بابی تام کانترا را دور زد و به طرف اتاق نشیمن بازگشت و در حالی که کتتش را در می آورد، گفت: "من این مسئله رو تموم شده فرض می کنم، و شاید زمان خوبی واسه ی هردوی ماست که برنامه های دائمی تری بریزیم." کتتش را روی صندلی انداخت. "دو هفته دیگه می ریرم لس آنجلس؛ و من تصمیم گرفتم تو رو به عنوان دستیار تمام وقتم توی تمام کارهایی که الان هم داری انجامشون می دی، استخدام کنم. و دوباره شروع نکن که من حقوق نمی گیرم. من وقتی ندارم که به همه ی کار هام برسم، در حالی که در روز ده ساعت رو صحنه م."

"من نمی تونم این کار رو بکنم."

"در حقیقت، ازت می خوام یه چند روزی زودتر بری اون جا و یه جایی پیدا کنی که توش زندگی کنیم." روی مبل نشست و پاهایش را روی میز گذاشت. "فکر می کنم استخر ایده ی خوبی باشه، تو این طور فکر نمی کنی؟ دنبال یه جایی بگرد که چشم انداز خوبی داشته باشه. وقتی اون جایی، واسه خودت یه ماشین بخر؛ یکی دیگه لازم داریم."

"بابی تام، این طوری نکن."

"و تو باید لباس های بیشتری برداری، واسه همین یه حساب باز می کنم. گریسی، مغازه های حراج ممنوع! صاف می ری به رودئو درایو و بهترین ها رو می خری."

"من با تو لس آنجلس نمیام!"

بابی تام شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد. "اساس این ایده های تو... من نمی خوام الزامی کنم چون هنوز هم فکر می کنم همه ی این چیز ها مسخره ست، اما بهت اجازه می دم که بهش فکر کنی و ببینم چطور می باش کنار میای." پاهایش را روی زمین گذاشت و از روی مبل بلند شد. "من فردا باید ساعت پنج بیدار شم عزیزم، پس اگه نمی خوای فردا تو زمین گلف خودم رو مسخره کنم، بهتره که همین الان بخوابیم." سپس فاصله ی میانشان را کم کرد.

"تو اصلا گوش نمی دی من چی می گم."

گریسی سعی کرد عقب برود، اما بابی تام او را محکم گرفت. "به خاطر این که خیلی حرف می زنی." و او را به طرف اتاق کشاند.

"من نمیام لس آنجلس."

"معلومه که میای." تقریباً او را صاف روی تخت نشاند و کفش هایش را درآورد. گریسی ایستاد.

"خواهش می کنم، بابی تام. گوش کن."

بابی تام به او نگاه کرد. "می خواستی بگی راضیم کن، مگه نه؟"

"آره، اما..."

بابی تام بازوی او را گرفت. "دیگه حرف نباشه گریسی." گریسی را روی تخت انداخت و خودش هم به او پیوست.

"صبر کن!" گریسی احساس خوبی نداشت.

"دلیلی واسه صبر کردن وجود نداره"

گریسی فریاد زد: "من این رو نمی خوام."

"یه دقیقه به من وقت بده، اون وقت می خوای."

بابی تام داشت از این کار استفاده می کرد تا با او صحبت نکند، و گریسی از این متنفر بود. "گفتم دوست ندارم! ولم کن."

بابی تام او را محکم گرفت و طوری چرخاند که گریسی بالای سرش قرار گرفت و اصلاً احساس آزادی نمی کرد. "خیله خب."

"نه!"

"تصمیمت رو بگیر." دوباره او را چرخاند.

"بس کن!"

بابی تام او را محکم نگه داشت. "تو این رو نمی خواهی، خودت هم می دونی."

گریسی دستش را مشت کرد و با تمام توانش بر پشت سر او کوبید.

"آخ!" بابی تام فریادی از درد کشید و در حالی که او را رها می کرد، سرش را با دست مالید. با ناراحتی فریاد

زد: "چرا این طوری می کنی؟"

"احمق!" گریسی با وجود درد دستش، به او مشت می کوبید. وقتی بابی تام دراز کشید، گریسی هر چه را که به

دستش می رسید، به طرف او پرتاب کرد. بابی تام دستانش را جمع کرد تا از ضربات او دفاع کند، و وقتی

تعدادی از آن ها به او برخورد می کرد، فریادش بلند می شد اما تلاشی برای مهار او نمی کرد.

"بس کن! درد داره لعنتی! آخ! چته؟"

"لعنت بهت!" دستان گریسی از درد می لرزیدند. آخرین شیء را هم پرتاب کرد و سر جایش نشست. آن قدر

لباسش را چنگ زده بود که سینه اش درد می کرد. کار بابی تام از روی نشان دادن قدرتش بود، و گریسی به

همین دلیل بود که در آن لحظه از او متنفر بود.

بابی تام دستانش را از روی سرش برداشت و محتاطانه به او خیره شد.

گریسی بلند شد و ردایش را که پشت در آویزان بود، برداشت. دستانش آن قدر درد می کرد که به سختی

توانست آن را بپوشد.

"گریسی، شاید بهتره در این باره صحبت کنیم."

"از این جا برو بیرون."

صدای تخت و قدم های او را که اتاق را ترک می کرد، شنید. دستانش را در آغوشش جمع کرد، گوشه ی تخت

نشست و با صدای آرام گریه کرد. می دانست چنین روزی پیش می آید، اما هرگز تصور نکرده بود که همه چیز

این چنین تلخ تمام شود.

وقتی متوجه شد که بابی تام دوباره به اتاق بازگشته است، گریه اش تشدید شد. "گفتم برو"

بابی تام تکه های یخی را که داخل یک حوله پیچیده شده بودند بین دستان او فشار داد. صدایش آرام و گرفته بود، انگار که از جایی آلوده و به سختی حرف می زند. "این باعث می شه ورم نکنن."

گریسی به بسته ی یخ خیره شد چون نمی توانست به بابی تاک نگاه کند. عشقش نسبت به او همیشه گرم و خوب بود، اما الان احساس غم داشت. "خواهش می کنم برو."

صدایش شبیه یک زمزمه بود. "هیچ وقت تو زندگیم با زنی چنین کاری نکرده بودم. گریسی، متاسفم. هر کاری تو دنیا باشه انجام می دم که هرچی رو اتفاق افتاد جبران کنم."

تشک کنار گریسی فرو رفت. "نمی تونستم بشنوم بگی که با من نمیای، و باید کاری می کردم که این حرف رو نزن. گریسی، چرا این طوری می کنی؟ ما با هم اوقات خوبی داشتیم. ما دوستیم. دلیلی نداره که به خاطر یه سوتفاهم تمومش کنیم."

بالاخره به خودش اجازه داد که به بابی تام نگاه کند و تحت تاثیر غم چشمان او قرار بگیرد. زمزمه کرد: "چیزی بیشتر از یه سوتفاهمه. دیگه نمی تونم باهات باشم."

"معلومه که می تونی. تو لس آنجلس کلی بهمون خوش می گذره. تو فکر اینم به محض این که فیلمبرداری تموم بشه، مامان رو ببریم یه سفر دریایی."

گریسی می دانست که باید روراست باشد. احتیاج داشت تا شجاعتی پیدا کند که هر چه را در قلبش هست بگوید، نه برای این که فکر می کرد چیزی را عوض می کند، بلکه برای این که اگر این کار را نمی کرد، هرگز نمی توانست خوب شود. به چشمانش نگاه کرد و شروع کرد به گفتن سخت ترین کلماتی که باید به زبان می آورد. "بابی تام، من دوستت دارم. از همون اول دوستت داشتم."

بابی تام از اعتراف او تعجب نکرد، و پذیرش آسان او، زخمی دیگر بود. گریسی فهمید که بابی تام تمام این مدت احساس او را می دانسته، و بر خلاف خیالاتش، هرگز عکس العملی نشان نداده بود.

گریسی تمام مدت همه چیز را احساس کرد و برخلاف رویاهایش، بابی تام اصلاً "تلافی نکرد."

بابی تام انگشت شستش را روی گونه گریسی کشید. "عیبی نداره، عزیزم. من قبلاً" همچنین تجربه ای داشتم و ما می تونیم مشکل رو حل کنیم."

صدای گریسی مثل صدای سوهان گوشخراش بود "تجربه ی چه چیزی؟"

" تجربه این."

" تجربه ی زن هایی که بهت می گن دوستت دارن؟"

" اه، گریسی این فقط یکی از همون چیزاس. این به اون معنی نیس که ما نمی تونیم دوست باشیم. تو می تونی تقریبا" بهترین دوستی باشی که تا حالا داشتیم."

بابی تام بدون این که بداند ناخن هایش را به گونه اش می کشید.

" بین گریسی، این نباید چیزی رو خراب کنه. چیزی رو که من طی سال ها یاد گرفتم اینه، تا وقتی که همه در مورد این موضوع ادب رو رعایت کنن نیازی به جنجال به پا کردن و این جور چیزا نیست. مردم می تونن دوست باشن."

گوشه های مکعب های یخ در دستان لرزانش فرو رفتند. " تو هنوز با تموم زن هایی که بهت ابراز علاقه کردن، دوست هستی؟"

" تقریبا" همه ی اون ها. و می خوام با تو هم همون طور باشم. الان، من واقعا" فکر نمی کنم که دیگه باید در این مورد حرف بزنیم. ما به همون شکل ادامه می دیم و همه چیز درست می شه. می بینی."

اعتراف به عشق که برای گریسی ناراحت کننده بود برای بابی تام یک رسوایی اجتماعی بود. اگر گریسی نیاز به دلایل بیشتری داشت تا بداند که برای او چه ارزش کمی دارد الان به آن دست پیدا کرده بود و احساس کرختی و حقارت می کرد. " تو هنوز فکر می کنی که کاری رو که پیشنهاد داده بودی قبول می کنم؟"

" دیوونه ای اگه این کار رو نکنی."

چشمانش لبریز از اشک شدند. " تو متوجه هیچی نیستی. این طور نیست؟"

" گریسی الان –"

گریسی به نرمی گفت " من کار رو قبول نمی کنم. دو شب من به نیو گراندی بر می گردم."

" به این حقوق راضی نیستی؟ باشه. در این مورد صحبت می کنیم."

" از حرفات معلومه که تو بدیهی ترین چیز رو در مورد عشق نمی دونی. " اشک از میان مژگانش سرازیر و روی گونه هایش جاری شد. زنجیری که انگشتر مسابقات سوپر بال به آویخته شده بود را از گردن بیرون کشید، و به کف دستان بابی تام فشرد. " بابی تام من دوستت دارم و تا لحظه ی مرگم عاشق تو می مونم. ولی فروشی نبودم. من تموم مدت عشقم رو رایگان به پات ریختم."

بابی تام با گام هایی آهسته و آرام به سوی حیاط قدم برداشت . نیمه راه برای تماشای ماه متوقف شد ، فقط برای اینکه گریسی او را تماشا کند، اما آن طور که می خواست مدت زمان زیادی را صرف این کار نکرد، زیرا برای نفس کشیدن با مشکل مواجه شد. راهش را به سوی در پشتی ادامه داد ، در حالی خود را مجبور می کرد که به گام هایش سرعت نبخشد. او حتی تلاش کرد سوت بزند اما گلویش خیلی خشک بود. انگشتی که در جیبش بود، رانش را می سوزاند و دلش می خواست آن شیء لعنتی را بیرون بکشد و به دورترین جای ممکن پرتاب کند.

وقتی به خانه رسید، در را بست و سپس به آن تکیه داد و پلک های بسته اش را روی هم فشرد. همه چیز را خراب کرده بود حتی نمی دانست چگونه این کار را کرده است. لعنتی! او کسی بود که همه را رد می کرد، او کسی بود که تصمیم می گرفت که چه وقت باید رابطه ای را به پایان برساند! اما گریسی این را نفهمید. گریسی هرگز ساده ترین چیزها را نمی فهمید. انسان چه قدر باید احمق باشد تا این شانس بی نظیری را از دست بدهد، تا به شهری کوچک و دورافتاده با بستری خالی بازگردد؟

خود را از در جدا کرد و به سوی آشپزخانه حرکت کرد. نباید در این مورد احساس گناه می کرد. گریسی همه چیز را خراب کرده بود و عذاب وجدان متوجه او بود نه بابی تام. حتی اگر دوستش داشت، البته، بابی تام دوستش داشت اما نمی توانست اصل خود را تغییر بدهد. اما آیا گریسی برای یک لحظه به احساسات او فکر کرده بود؟ این حقیقت که به گریسی اهمیت می داد در مغزش نمی گنجید. گریسی فکر می کرد که خیلی حساس است اما کوچکترین تردیدی در لگدکوب کردن احساسات بابی تام نداشت. گریسی بهترین دوستی بود که تابحال داشت اما به خودش زحمت اندیشیدن به این موضوع را نداده بود.

هنگامی که در اتاق خواب را باز کرد با دیوار برخورد کرد . لعنتی! اگر گریسی می فهمید که با ترک کردنش او را نابود می کند، حتماً دوباره به همه چیز فکر می کرد زیرا میدانست که این مسئله برایش قابل قبول نخواهد بود. گریسی گفته بود که تا دوشنبه آن جا را ترک نخواهد کرد اما بابی تام می دانست که او فردا در گردهمایی خواهد بود زیرا لاتاری ارببر هیلز کوئیلت به عهده اش بود و او همیشه وظایفش را انجام می داد. خوب، منتظرش خواهد ماند.

امشب قبل از خواب با برونو تماس خواهد گرفت و از او خواهد خواست که با مجموعه ای از دوست دختر های قدیمی اش به آن جا پرواز کند .او تصمیم داشت فردا شب در گردهمایی در احاطه ی زنانی زیبا باشد. بگذار

گریسی اسنو بداند که چه کسی را از دست داده است. هنگامی که مانند گل شب بو مجبور به نشستن در گوشه ای و تماشای زنان جذابی باشد که به او چسبیده اند، عقل به سرش باز خواهد گشت. این حقیقت همان چیزی بود که گریسی به آن احتیاج داشت. قبل از این که بابتی تام بفهمد گریسی برای جلب توجه اش تلاش خواهد کرد و به او خواهد گفت که تصمیمش عوض شده است. و از آن جایی که بابتی تام او را به عنوان یک دوست، دوست داشت ناراحتش نخواهد کرد.

با حالتی غمگین به تخت خواب خود نگریدست. فردا شب گریسی درس خود را فرا خواهد گرفت. حتماً این طور خواهد شد. او خواهد فهمید که هیچ زنی که در سلامت کامل قوای عقلی باشد بابتی تام دنتون را ترک نخواهد کرد.

فصل بیست و سوم

به لطف لجبازی گریسی، بابتی تام در دوره ی بازی گلفی که به نام خودش بود، بدترین بازی گلف ممکن در تمام زندگی اش را به سرانجام رساند. در نتیجه ناچار به تحمل طعنه های دوستانش شد، و مزاح آن ها فقط با خبر به هم خوردن نامزدی اش کمرنگ شد.

آن شب وقتی او به گردهمایی رسید، آن قدر داغان بود که به سختی توانست به گفت و گوی خود و زنان جذابی که برونو از شیکاگو فرستاده بود ادامه دهد. امبر با گفتن این که در فکر این است که پس از بورسیه شدن همراه با رقص خارجی، رشته ی میکروبیولوژی بخواند کمی موفق بود، شارمین اعلام کرد که عضوی مهم در *house of the international pancake* یا چرندی مانند این است و پایتون اشاره هایی جهت بردن مسابقه فوتبالی مزخرف می کرد! بابتی تام می خواست هر سه آن ها را تقدیم به تروی ایکمن کند، اما برای به عقل آوردن گریسی باید آنها را در نزدیک خود تحمل می کرد.

جهت تقدیر از برونو، زن ها عالی بودند اما بابتی تام ذره ای جذابیت در آن ها نمی یافت. خانم ها لباس های معتبر غربی مخصوص به خود را به تن کرده بودند: امبر در جین چروک همراه با تاپ گلدار و چفیه ای که د رشکاف سینه اش پنهان شده بود، پایتون در لباس دختران کاباره ای که تا نافش کوتاه بود و شارمین با دامن

دختران وسترن که کاملاً بدون حاشیه بود. هنگامی که او نیم نگاهی به گریسی انداخت متوجه شد که همان لباس رسمی کتان زرد رنگی را به تن دارد که دیروز صبح در مراسم یادبود تولد به تن داشت، نمی توانست از این موضوع صرف نظر کند که گریسی از هر سه آن ها بهتر است، ملاحظه ای که حالش را بهتر نکرد.

گردهمایی در زمینی چندین مایل دورتر از شهر صورت گرفته و مجلسی نیمه خصوصی برای شرکت کنندگان در تورنمنت گلف بود، افراد گروه blood moon، و اعضای کمیته heavenfest، که جمعیتی عظیم از شهر را تشکیل می دادند. به اصرار بابی تام توریست ها در این گردهمایی راهی نداشتند پس افراد مشهور می توانستند بدون این که مجبور به عکس گرفتن باشند جشنی واقعی داشته باشند، چیزی که برای افراد محلی ممنوع بود. تنها مراسم رسمی شب هنگام مراسم معارفه ای بود که بابی تام طی آن برندگان تورنمنت گلف را اعلام می کرد. در این میان توریست ها فراموش نشده بودند و افراد محلی در شب در رفت و آمد بودند تا مطمئن شوند مراسم در شهر به خوبی پیش می رود: سوارکاری در رودیو، باندهای موسیقی محلی و غربی، پخش غذا.

درختان در اطراف خانه ی موجود در مزرعه پوشیده از چراغ های رنگی بودند و یک محوطه رقص موقت نزدیک اسپل با سکویی کوچک و جمع و جور جهت مراسم معارفه برقرار شده بود. باری دیگر نگاه خیره ی بابی تام راه خود را از روی میز به گوشه ی زمین رقص جایی که گریسی بلیط های بخت آزمایی جهت لحاف های قلاب دوزی شده دست دوز، ساکنان اربر هیلز را به فروش می رساند پیدا کرد، و دیدن گریسی چنان او را لبریز از احساساتی سریع کرد که بلافاصله نگاهش را برگرداند.

"هی، بی. تی. امروز به نظر می اومد در قسمت نه مشکل داشتی." بادی همراه با تری جو یورتمه وار خود را به کنار او رساند، هر دوی آن ها شلوار جین و بلوز های غربی به تن و لیوانی پلاستیکی محتوی آبجو در دست داشتند.

"قبل از قسمت نه هم همین طور. بادی می شه یه دقیقه هوای دوستای خوشگل بی. تی. رو داشته باشی؟ من و این آقای ماهر باید در مورد بازی با هم حرف بزنیم." تری جو در حالی که نگاهی هیز به زنان جذاب انداخت و سپس به بابی تام نگاه کرد این جملات را به زبان آورد.

آخرین چیزی که بابی تام در آن لحظه می خواست گفت و گویی خصوصی با تری جو بود اما تری جو با گرفتن بازویش و کشاندن او دور از دیگران به سوی نرده ها چاره ی دیگری برای او باقی نگذاشت. به محض این که

از معرض گوش دیگران دور شدند او را بازخواست کرد "تو می دونی با گریسی چه کار می کنی. مگه نه؟ به هم زدن نامزدیت به این شکل؟"

بابی تام بابدخلقی به او نگاه کرد "اون گفته من نامزدیمون رو به هم زدم؟"

"امروز صبح که من باهش حرف زدم به زور حرف می زد. فقط این رو گفت که هر دوی شما مشترکاً به این نتیجه رسیدید که رابطه رو تموم کنین."

"و توفرض کردی که این به این معناست که من تمومش کردم؟"

"تو این کار رو نکردی؟"

"به جهنم، نه."

"داری می گی گریسی باهات بهم زده؟"

بابی تام خیلی دیر متوجه دامی که برایش پهن شده بود گردید.

"البته که نه. هیچ کس من رو ول نمی کنه."

"گریسی این کار رو کرده. مگه نه؟ گریسی ولت کرده! موسی مقدس! بالاخره یه آدم از جنس مونث بلایی رو البته به مقدار ناچیز سر بابی تام آورد که اون سر دیگران می آورد." با نیشخندی وسیع سر را به سوی آسمان بلند کرد "ممنونم یا عیسی مسیح."

"می شه دست برداری! اون باهام بهم نزده. یعنی تا حالا نفهمیده بودی که ما اصلاً نامزد واقعی نبودیم! این فقط یه بازی بود که تا وقتی که من در شهر هستم دیگران دست از سرم بردارن." حقیقتی که تری جو از آن لطیفه ای ساخته بود به شیوه ای غیر قابل وصف موجب حالش شده بود.

"ما همدیگه رو دوست نداریم! خوب، شاید اون عاشقم باشه اما... من به اون اهمیتی نمی دم. که این کار رو نمی کنه؟ اون تقریباً یکی از بهترین زن هاییه که وجود دارن. اما عشق؟ تری جو، اون از زن هایی نیست که مورد پسند من باشن."

تری جو نگاهی طولانی و یکنواخت به او انداخت. "جالبه. تو در مورد زن ها بیشتر از دوران دبیرستان نمی دونی، وقتی که من رو به خاطر شری هاپر کنار گذاشتی." با غم نگاهش کرد. "بابی تام کی می خواد بزرگ شی؟"

بدون هیچ حرف دیگری او را ترک کرد. بابی تام با ترکیبی از رنجش و بدبختی از پشت به او خیره شد. چرا تری جو به گونه ای رفتار کرد که انگار بابی تام مقصر است؟ و چه وقت زندگی او این گونه به هم ریخت؟ تا این اواخر فکر می کرد که روز نابود شدنش روزی بود که زانویش را داغان کرده بود اما اکنون در این فکر بود که فاجعه واقعی زمانی رخ داد که گریسی با لباس رقص در خانه اش ظاهر شد.

ناتالی با آنتون که الویس را حمل می کرد به سوی او آمد. همان طور که بابی تام به آن ها خوش آمد می گفت به این فکر کرد که چه زن زیبایی است، زن خوبی هم هست. او پشتش را بدون پوشش دیده بود و ساعتها یکدیگر را نوازش کرده بودند، با او گلاویز شده بود، به او شلیک کرده بود و همین دیروز بود که آن ها مجبور شده بودند باهم در رودخانه بپرند. او و ناتالی زیاد با هم بودند، اما بابی تام به او احساس نزدیکی نمی کرد، حتی نصف آن چه که به گریسی نزدیک بود.

هر سه آن ها چند لحظه ای با هم گپ زدند و او متوجه شد که الویس را در آغوش گرفته تا والدینش برقصند. بچه لبه ی کلاهش را گرفت و وقتی بابی تام کلاهش را آزاد کرد، شروع به مکیدن دستمال گردن ابریشمین مشکی رنگی کرد که بابی تام دور گردنش پیچیده بود. اگرچه بابی تام همیشه به لباس هایش حساس بود اما این دفعه نتوانست انرژی زیادی صرف رها کردن لباسش کند. کودک بوی پاکیزگی و شیرینی می داد و او دردی عجیب در درونش احساس کرد.

زن های جذاب به سوی او می آمدند، اما بابی تام تظاهر کرد که آن ها را ندیده و خود را پشت یکی از ساختمان های کوچک آن اطراف انداخت تا چند لحظه ای با خودش خلوت کند و خودش را جمع و جور کند. الویس شروع به مکیدن یقه ی پیراهنش کرد. هنگامی که بابی تام کنار یکی از میزهای غذا ظاهر شد، مادرش را تقریباً در ده یاردی خودش دید. او دامنی بلند و تیره و پیراهنی رسمی و سفید مانند مدیران مدرسه پوشیده بود، که در ناحیه گردن با سنجاق سینه قدیمی و جواهرنشان مادر بزرگ بابی تام بسته می شد. هنگامی که بابی تام متوجه شد سایر به مادرش نزدیک می شود خشکش زد. همان موقع متوجه شد که وایر در جین آبی کمرنگ، کلاه خلبانی، چکمه های قدیمی و پیراهن فلانل شخصیتی خاص دارد.

هنگامی که مادرش سایر را دید طوری رفتار کرد که گویی از خوشحالی دارد از حال می رود. سایر دستش را روی شانه مادر بابی تام گذاشت، و بابی تام عصبی شد و خواست به کمک مادرش برود که متوجه شد تمام بدن مادرش شل شده است.

برای لحظه ای بابی تام این احساس بیمارگونه را داشت، که مادرش به سمت سایر خم خواهد شد اما مادرش پشتش را به سایر کرد و از پیشش رفت.

سایر بدون حرکت آن جا ماند. هنگامی که بالاخره برگشت، بابی تام چنان ناامیدی خالصی را در چهره اش دید که متوجه شد هرگز قادر به فراموش کردن آن نخواهد بود. آغوشش را به دور کودک محکم تر کرد و احساس کرد کم کم نرم می شود. چه اتفاقی داشت برای او می افتاد؟ چرا حس می کرد به طور ناگهانی او و وای سایر مانند برادر هستند؟

"تو قلب بابی تام رو می شکنی." تری جو درحالی که گریسی رو از میزی که روی آن بلیط بخت آزمایی می فروخت و به سخنرانی که چند لحظه پیش شروع شده بود دور می کرد، زمزمه کرد. "چه طور می تونی این طوری ولش کنی؟"

اگرچه گریسی اغلب طعنه نمی زد اما سه زن بلوند و باریک اندامی که دوباره از بازوهای بابی تام آویزان شده بودند موجب عصبانیتش شدند. "چقدر هم که دل شکسته به نظر میاد."

"بابی تام به اون احمق ها اهمیت نمی ده و خودت هم این رو میدونی. اون فقط به تو اهمیت می ده." "بین اهمیت دادن و دوست داشتن فاصله زیادی هست." و به تماشای دختری ایستاد که لیوان آبجوی خود را به دهان بابی تام می چسباند. نمی دانست چه چیزی دردناک تر است: دیدنش قبل از این، در حالی که الویس را در آغوش گرفته، یا الان با این زنان فوق العاده. "فقط خیلی دردناکه که بیشتر از این دور و برش باشم." تری جو هیچ گونه حس همدردی از خود نشان نداد. "هر چیز ارزشمندی، ارزش جنگیدن داره. فکر کردم تو با ثبات تر از این حرفایی، اما مرتب فراموش می کنم که تو یه یانکی هستی."

"نمی فهمم تو چرا این قدر ناراحتی. از وقتی اومدم این جا همه دارن بهم میگن که لیاقت اون رو ندارم." "درسته اما این مثل همون چیزیه که بابی تام مرتب می گه، 'کار دل حساب کتاب نداره.'" "اون فقط می خواست با این حرفا دهن مردم رو ببندد، هر حرفی که از دهن بابی تام در میاد با حساب و کتابه."

تری جو عصبانی شد. "این طور نیست. بابی تام دنتون یکی از بی ریاترین آدم هاییه که توی تموم زندگیم دیدم!"

"ها!"

"به عوان آدمی که عاشق اونه خیلی منقدانه برخورد می کنی."

خود را عقب کشید. "این که عاشقشم به این معنی نیست که کور هم هستم. باید برگردم سر میز."

"نه تو این کار رو نمی کنی. کلوپ بریدج سوزی بقیه ی شب رو برنامه داره. برو اون جا و خوش بگذرون."

نشونش بده که نمی تونه باهات بازی کنه چون این کاریه که اون می کنه و همه این رو می دونن."

با این حرف تری جو بلافاصله، ری بوینز، یکی از مدیران Blood moon کنار گریسی ظاهر شد. "من تموم

شب منتظر بودم کارت تموم شه و بتونم با تو برقصم گریسی."

گریسی لبخند تشویق کننده تری جو را نادیده گرفت. "متاسفم ری. اما امشب زیاد حس و حال رقصیدن رو

ندارم."

"آره شنیدم که تو و بابی تام به هم زدین. بابی تام داره تموم سعیش رو می کنه که حس حسادتت رو تحریک

کنه."

"اون فقط داره همون طوری که هست رفتار می کنه."

"نباید بزاری این جور باهات بازی کنه. تموم بچه های گروه بابی تام رو دوستت دارن، ولی فکر می کنم همه

عالم و آدم می دونن که بعضی از ماها حسی بیشتر از یه دوست داشتن ساده بهت داریم. ما مسابقه دادیم که

بینیم کی با تو می رقصه و من بردم."

گریسی لبخندی سپاسگزار به او زد. "مرسی. ولی اگه راستش رو بخوای من دل و جرأتش رو ندارم." قبل از

اینکه ری یا تری جو بتوانند او را تحت فشار قرار بدهند خود را میان جمعیت پنهان کرد. دانستن این مطلب که

برخی از مردان او را خواستنی می دانند خوب بود ولی امشب به زبانی ساده او در خود توانایی اجتماعی بودن را

نمی دید.

گریسی خود را روی نیمکتی پشت میز چوبی پیک نیک انداخت که آنتون و ناتالی تمامی وسایل الویس را روی

آن جای داده بودند. پس از نشستن بود که متوجه شد در این موقعیت دید کاملی نسبت به بابی تام دارد، که

توسط گروهی از زن ها احاطه شده بود. به نظر می رسید بابی تام بهترین روز عمر خود را می گذراند، می

خندید و شوخی می کرد، و به وضوح از حقیقت مجرد بودن خود لذت می برد. یکی از زنان چیپس در دهانش

می گذاشت، در حالی که دیگری از بازوی بابی تام آویزان شده بود. انگار که بابی تام متوجه سنگینی نگاه

گریسی شده باشد، سرش را بلند کرد و برگشت، و نگاه خیره اش را به او دوخت. چشمانشان به هم قفل شد و

برای لحظه ای هر دو حرکت نکردند. سپس بابی تام به زنی که کنارش ایستاده بود لبخند زد. همان طور که گریسی نگاه می کرد سرش را خم کرد و بوسه ای آرام و تعمدی بر لبان زن نشانده.

اگر می خواست بیشتر به گریسی آزار برساند راهی بهتر از این پیدا نمی کرد. بابی تام سر زن را در میان دستانش گرفت و همانطور که ادامه میداد همه چیز را عمیق تر کرد، گریسی به یاد آورد که لبهای بابی تام چه حسی دارد. می خواست فریاد بکشد، این لب ها متعلق به من هستند.

چند ورزشکار که گریسی از شام شب پیش به یاد داشت به بابی تام نزدیک شدند، و دیری نگذشت که با توجه به عکس العمل آن ها بابی تام سر شان را با چیزی که باید داستانی مضحک می بود گرم کرد. در همان حال دستانش را به دور دو زن حلقه کرد. گریسی بهتر از هر کسی می دانست که بابی تام چه قدر جذاب است و دیری نگذشت که جمعیتی از مردم برای شنیدن حرف های بابی تام به دورش حلقه زدند.

"تولی چاندلر به من گفته که اگه ده تا بلیط بخت آزمایی بخرم شانس رقصیدن با تو رو به من می ده." سر گریسی بلند شد و ری سایر را با چند بلیط در دستش در کنار خود دید.

گریسی لبخند زد. "ممنون از تلاشتون ولی من زیاد حس و حال رقصیدن رو ندارم."

سایر دست گریسی را بالا آورد و پاهایش را به حرکت وا داشت. "یالا گریسی. تو مثل یه توله سگ کتک خورده به نظر میای."

"من زیاد در پنهون کردن احساساتم ماهر نیستم."

"این اصلاً خبر جدیدی نیست." او دستانش را دور شانه های گریسی حلقه کرد و در حالی که گریسی شگفت زده بود بوسه ای آقامنشانه بر لبانش نشانده. گریسی کاملاً شگفت زده بود و دهانش به کلامی باز نمی شد.

ری پوزخند زد. "این بابی تام دنتون رو کاملاً دیوونه می کنه."

در حالی که کاملاً مدیریت رقص را به عهده داشت گریسی را به زمین رقص هدایت کرد. باند موسیقی رمانتیک می نواخت و او گریسی را به سینه خود چسبانده، جایی که گریسی آن قدر احساس آرامش کرد که می خواست چشمانش را ببندد و سرش را از هر اندیشه ای آزاد سازد.

گفت "تو مرد خوبی هستی. من همیشه این رو می دونستم."

"حتی قبل از این که من اون اطلاعیه رو در مورد روزتاک بدم."

"من حتی واسه یه لحظه هم شک نکردم که تو شرکت رو ببندی. تنها کاری که همه باید می کردن این بود که به تو نگاه کنن و این رو بفهمن."

سینه ی ری با خندیدنش به آرامی لرزید. آن ها در سکوت برای مدتی رقصیدند و سپس گریسی متوجه انقباضی نامحسوس در عضلات ری شد. امتداد نگاهش را دنبال کرد و سوزی را دید که در حال رقص با بادی بینز از کنارشان گذشت. سرش را بلند کرد و به او نگریست و غم را در چهره اش دید.

به نرمی گفت. "بابی تام عمدا" به کسی ظلم نمی کنه. اون نسبت به مادرش حساسه. دیر یا زود عقلش سر جاش میاد."

ری او را به قسمتی دیگر از پیست رقص هدایت کرد و در همان حال موضوع بحث را عوض کرد. "دیدت در مورد طبیعت آدم ها خوشبینانه ست. مردم وقتی بفهمن داری می ری خیلی ناراحت می شن. تو در مدتی کوتاه اون قدر کار خوب واسه این شهر انجام دادی که بیشترشون در تمام عمرشون نتونستن انجام بدن."

گریسی آشکارا حیرت زده بود. "من هیچ کاری نکردم."

"واقعاً؟ بزار ببینم راست می گی یا نه. تو یه سازمان اختیاری واسه ی بهبود امکانات در اربز هیلز تاسیس کردی و یه برنامه ی تفریحی ترتیب دادی. تاسیس یه مرکز واسه شهروندان قدیمی ایده ی تو بود. من این رو هم شنیدم که تو وقت زیادی رو در اربز هیلز واسه ملاقات با افراد بی کس گذروندی. من فکر می کنم این در برابر کسی که هیچ کاری توی زندگیش به جز بردن مسابقات فوتبال نکرده، خیلی زیاده."

گریسی اعتراض کرد. بابی تام به شیوه های غیر قابل شمارشی با کمکهای مالی به دیگران کمک کرده بود. ولی بعد جلوی خود را گرفت. آقای سایر در مورد بابی تام حرف نمی زد، او در مرد گریسی صحبت می کرد، و درست می گفت.

از چه زمانی عادت کرده بود که دستاوردهای خود را کمتر از دیگران ببیند؟ آیا آرامش بخشیدن به افراد پیر بی ارزش تر از خوش قیافه بودن و داشتن جاذبه ی طبیعی است؟ گریسی به شیوه ای عجیب احساس نامتجانس بودن می کرد. مانند این می ماند که دری که او حتی از وجودش اطلاع نداشت باز شده باشد، که به او دید تازه ای از خودش را ارائه می داد، دیدی که ناگهان به وسیله بار احساسی که او همه جا با خود حمل می کرد واضح گشته بود. گریسی دوستانی داشت، افرادی که به او اهمیت می دادند، و او همه تلاش خود را می کرد تا با این قانون طلایی زندگی کند.

اما او در حالی رشد کرده بود که با چیزهای کمی قانع می شد. از روزی که با بابی تام ملاقات کرده بود، خوش شانس بود که توانسته بود خرده محبت هایی که در راهش قرار می گرفتند را لمس کند. اما این راهش نبود. او لایق چیزی پیش از باقی مانده ی محبت دیگری بود.

رقص به پایان رسید و غمی جانکاه بر او چیره شد. می دانست که هیچ مشکلی ندارد. می دانست که چگونه باید برای بابی تام بهترین باشد و لیاقتش بیشتر از عشق بابی تام دنتون بود. اما بابی تام هرگز نمی فهمید همان طور که ارزش آن چه را که دور می انداخت هرگز نمی فهمید.

بابی تام خود را از زنان جذاب و گروهی از بازیکنان فینیکس سانز خلاص کرد تا با مادرش صحبت کند. "فکر کنم این رقص رو واسه من کنار گذاشته بودی؟"

"مطمئنم یه جایی روی کارت رقصم این رو نوشتم." سوزی همان طور که لبخند می زد دست او را گرفت و با هم به سوی جایگاه چوبی رقص رفتند.

آن ها هر دو رقص های خوبی بودند، بابی تام رقصیدن را از او یاد گرفته بود، برای مدتی بدون هیچ حرفی با آهنگ دو نفره رقصیدند اما بابی تام مانند همیشه لذت نبرد. از زمانی که وی سایر گریسی را بوسیده بود، گریسی بدون وقفه با مردهای مختلف رقصیده بود. چانه اش با یادآوری آن صحنه قفل شد.

اگرچه برایش سخت بود اما بابی تام خود را مجبور کرد که اندوه خود را برای لحظه ای کنار بگذارد و آن کاری را انجام بدهد که باید به محض برگشتن از سن آنتون انجام می داد، آن چه که او به صورت مخفی، شب گذشته با دیدن نگاه های مادرش و وی سایر در کلوپ محلی متوجه شده بود.

"مامان، ما باید با هم حرف بزنییم و این دفعه بهت اجازه نمی دم که با راهنمایی های باغبونی و بروشورهای سفر های دریایی سرم رو شیریه بمالی."

مهتره های کمر مادرش میان دستانش سفت شد. "ما با هم هیچ حرفی نداریم که بزنییم."

"تو می دونی. می دونی که من هم دلم واسش تنگ شده."

"می دونم. اون تو رو خیلی دوست داشت."

"پدر خیلی خوبی بود."

سوزی در حالی که به او نگاه می کرد یکی از ابروانش را بالا انداخت. "می دونستی وقتی هم سن تو بود یه پسر چهارده ساله داشت."

"اوهوم."

سوزی چینی بر روی پیشانیش انداخت. "چه اتفاقی بین تو و گریسی افتاده؟ و چرا امشب این زنای وحشتناک رو دور خودت جمع کردی؟"

"هیچی نشده. می دونی که تموم اون قضیه ی نامزدی دروغ بود، پس طوری رفتار نکن که انگار جدایی ما یه تراژدی بزرگه."

"من به دیدن شما دو تا به عنوان نامزد عادت کرده بودم. فکر کنم دیگه باورم شده بود که شما دوتا واقعاً می خوایین با هم ازدواج کنین."

بابی تام برای نشان دادن ناراحتیش با عصبانیت آه کشید. "مامان تو واقعا" می تونی من و گریسی رو به عنوان زوج ببینی؟"

"اوه، آره. من خیلی راحت این رو می بینم. اعتراف می کنم که اوایل نمی تونستم اما بعد از شناختن گریسی متوجه شدم که اون واسه تو عالیه، مخصوصاً وقتی می دیدم چه قدر تو رو خوشحال می کنه."

"اون خوشحالی نبود. من فقط داشتم بهش می خندیدم، همین. به خاطر این که بیشتر اوقات داشت مسخره بازی در می آورد."

سوزی به بابی تام نگاه کرد، و به آرامی سرش را تکان داد، سپس باز هم گونه اش را به سینه ی او تکیه داد. "من نگران هستم شیرینم. واقعاً نگرانتم."

"خوب من هم نگران هستم. این مارو یر به یر می کنه." در قسمتی دیگر از سکوی رقص می توانست

گریسی را ببیند که با دَن کالبو به آرامی می رقصید. به نظر می رسید که مربی سابقش اوقات خوشی را سپری می کند. همسر دَن، در همان حال فیبی مشغول رقص با لوثر بینز بود، که به سختی تلاش می کرد نگاهش را از نیم تنه ی بالایی بدن فیبی که از لباسش نمایان بود دور کند. "مامان ما باید در مورد اون چیزی که بین تو و سایره حرف بزنینم."

"اسمش ویلانده. و هیچ "چیزی" وجود نداره که در موردش حرف بزنینم."

"این اون چیزی نیست که اون می گه."

چشمان سوزی برق زد. "اون باهات حرف زده؟ حق نداشت این کارو کنه."

"اون از من خواسته که نقش کیوید (الهه عشق یونان باستان) رو ایفا کنم و شما دوتا رو به هم برسونم."

"باورم نمی شه که با تو حرف زده."

"هر دوی ما حسابی حال هم دیگه رو گرفتیم. پس بهترین مکالمه ای نبود که تا حالا داشتیم. به هر حال، من

اون کسی نیستم که عاشقش شده، بنابراین فکر نکنم مهم باشه."

منتظر شد که سوزی آن چه را که گفته بود انکار کند. دعا کرد که پیشانی سوزی چین بخورد و آزرده بشود اما

بجایش رویش را برگرداند. "حق نداشت تو رو قاطی این ماجرا بکنه."

مادرش مردی دیگر را دوست داشت. وقتی این موضوع را درک کرد در درونش منتظر موجی از عصبانیت شد،

اما در کمال تعجب متوجه شد که این امر حتی ذره ای نزدیک به آن چه که انتظارش را داشت موجب

عصبانیتش نشده است.

او تلاش کرد که کلماتش را به خوبی انتخاب کند. "مامان اگه تو مرده بودی چی؟ چی می شد اگه چهار سال

بعد از مرگ بابا با یکی دیگه ملاقات می کرد که خیلی ازش خوشش می اومد، کسی که همیشه اون رو از

تنهایی در بیاره." پس از امتناع از این مکالمه آن هم برای مدتی طولانی، حالا به گونه ای زمان مناسب

برایش رقم خورده، و بابی تام این حس غیر عادی را داشت که گریسی دست او را در دستان خود گرفته است.

"و چی می شد اگه اون همون کاری رو می کرد که تو می کنی و به خاطر حسی که به تو داره اون آدم رو از

زندگیش بیرون می انداخت. دلت می خواست بهش چی می گفتم؟"

"این دو موضوع با هم قابل قیاس نیستن."

بابی تام آشفستگی را در کلامش حس کرد و متوجه شد که موجب غم مادرش می شود اما ادامه داد. "آه، دقیقاً

همینطوره."

"تو این موضوع رو تجربه نکردی! نمی فهمی."

"مامان من می فهمم شما دوتا چه حسی نسبت به هم داشتین. می تونستم هر روز بینمش. شاید به خاطر اینه

که هیچوقت علاقه ی زیادی به ازدواج نداشتیم. چون همیشه می خواستم همون حسی رو تجربه کنم که بین

شما دوتا بود."

گریسی با رقص از محوطه ی دید بابی تام خارج شد و در همان لحظه، بابی تام با پی بردن به این حقیقت که او می توانست همان حس میان والدینش را تجربه کند چنان یکه خورد، که نزدیک بود سکندری بخورد. یا مسیح. همان طور که او مادرش را میان بازوان خود داشت و حضور پدر را حس می کرد می دانست که نوعی جاذبه آن سوی سکوی رقص در انتظارش است. او عاشق گریسی بود. دانستن این مطلب تقریبا "زانوانش را خم کرد. او همان گریسی اسنوی خودش را دوست داشت، با همان لباس های مسخره، رفتار ارباب منشانه و همه ی چیزهایی که به او مربوط میشد. گریسی سرگرمی، وجدان و آینه ای از روح او بود. گریسی آرامگاه روح بابی تام بود. چرا او این مطلب را هفته های پیش نفهمیده بود؟

بابی تام با این اندیشه بزرگ شده بود که زندگی اش را به شکلی خاص ببیند به طوری که چشمانش را به روی نیاز های حقیقی خود بسته بود. او گریسی را با زنان جذاب مقایسه می کرد و او را به این دلیل که سینه های بزرگی نداشت بازنده می دانست. او این حقیقت غیر قابل انکار را ندید گرفته بود که زنانی که فقط برای رفتن به جشن ها و زیبایشان در اطرافش بودند سال ها ست که جذابیت خود را برایش از دست داده بودند. او با نگاهی دیگر به چشمان زیبا و خاکستری گریسی نگریست و آن حلقه های پیچ در پیچ، دهانش را آب انداخت. چرا او لجوجانه به این اندیشه چسبیده بود که این زنان جذاب همانی هستند که او می خواهد؟ گریسی راست می گفت. بابی تام با این سن و سال باید سال ها پیش می فهمید که از زندگی چه می خواهد. در عوض، او زن ها را همانند نوجوانان تحت تاثیر هورمون های بلوغ، با همان معیارهای غیر واقعی می سنجید، و این مایه شرمساریش بود. از همان ابتدا زیبایی گریسی چشمانش را گرفته بود. زیبایی اش واقعی و اصیل، و تحت تاثیر مهربانی ذاتیش بود. زیبایی گریسی به نوعی انعکاس روح او بود که به هنگام پیری نیز همراهش بود.

او گریسی اسنو را دوست داشت و قرار بود با او ازدواج کند. او قرار بود واقعا " با او ازدواج کند، لعنتی! او می خواست مابقی عمر خود را با گریسی سپری کند، گریسی از او باردار شود و خانه و زندگیشان از عشق بابی تام پر شود. اندیشه سپری نمودن زندگی اش با گریسی به جای این که او را بترساند چنان جریانی از لذت را در او جاری کرد که می خواست بلند شود و از سکوی رقص بیرون بدود. او می خواست در آن لحظه گریسی را از بازوان دن کالو بیرون بکشد و به او بگوید که دوستش دارد. او می خواست ذوب شدن گریسی از هیجان را در

برابر چشمانش ببیند. اما نمی توانست تا وقتی که این مسائل را با مادرش حل نکرده است، هیچ یک از این کارها را انجام دهد.

سرش را پایین انداخت و به مادرش نگاه کرد. سینه اش سخت شده بود و صدایش به نظر نرمال نمی آمد. "تمام این سال ها طوری رفتار می کردم که انگار نفرتم از وی شخصیه، اما حقیقت اینه که من می دونستم مهم نیست چه قدر تلاش کنی من به حاشیه رونده می شدم. فکر کنم قسمتی از وجود من می خواست که تو خودت رو کنار بکشی و بقیه ی عمرت رو برای بابا عزاداری کنی، فقط به خاطر این که اون بابامه و تو دوستش داشتی."

"اوه، عزیزم...."

بابی تام مصرانه به او نگاه کرد. "مامان گوش کن. من یه چیز رو به خوبی اسمم می دونم، این که پدر به هیچ وجه نمی خواست من چنین احساسی داشته باشم و نمی خواست تو به این شکل عذاب بکشی. عشق تو و بابا بزرگ و عظیم بود اما با پشت کردن به آینده، تو اون عشق رو حقیر نشون می دی."

بابی تام حبس شدن سریع نفس مادرش را شنید. "فکر می کنی من این کار رو می کنم؟"
"بله."

سوزی با بی حالی گفت. "من منظورم این نبود."

"می دونم. به نظرت احساس تو به سایر، احساسی که به پدرم داشتی رو تغییر می ده؟"
"اوه، نه. هرگز."

"پس به نظرت وقتش نیست که واسه خودت یه پشتیبان پیدا کنی؟"

او تقریباً می دید که سوزی خود را بالا می کشد. "آره. بله، فکر کنم وقتشه." برای لحظه ای سوزی کاری نکرد سپس او را به شدت در آغوش کشید.

بابی تام به اطراف نگاه کرد و جایشان را در زمین رقص عوض کرد. سوزی بازوی بابی تام را چنگ زد. "تو بهترین پسری هستی که یه زن می تونه داشته باشه."

"ببینیم اگه من به شدت تو رو تو بغلم فشار بدم هم این حرف رو می زنی؟" دست سوزی را رها کرد و به شانهِ ی وی سایر در حالی که مشغول رقص با همپای رقصش بود ضربه ای آهسته زد. مرد پیر متوقف شد و با سوال به او نگاه کرد.

مرد میانسال متوقف شد و با سوال به بابی تام نگاه کرد.

بابی تام شروع به صحبت کرد. "سایر، قراره تمام شب خانوم بینز رو در اختیار خودت داشته باشی؟ من و اون باید در مورد یه موضوعی با هم حرف بزنیم، مگه نه خانوم بینز؟ نظرت چیه جامون رو عوض کنیم؟" سایر در آن لحظه چنان زبانش بند آمده بود که بابی تام فکر کرد که این موقعیت طلایی را از دست می دهد. اما خیلی زود بر خود مسلط شد، به هر حال، در هیجان رسیدن به سوزی تقریباً "جودی بینز بیچاره را کنار زد. قبل از این که سوزی به میان داستان او بلغزد، جشمان سایر و جشمان بابی تام تلاقی پیدا کردند و بابی تام هرگز به این اندازه امتنان را در جشمان هیچ مردی ندیده بود. در همان حال سوزی ترکیبی از هیجان و ترس را در رفتارشان نشان می داد.

بابی تام دست خانم بینز را گرفت. فهمیدن عشقش به گریسی تمام دنیایش را زیر و رو کرده بود و دانستن این که او واقعا "از این مسئله لذت می برد حیرت زده اش می کرد. او از سایر به طور جدی زهر چشم گرفت. "مادر من زنی محترمه که باید آبروش توی جامعه حفظ بشه، پس من از تو انتظار دارم که باهاش درست رفتار کنی. و قضیه رو هم زیاد طول نده چون اگه من بشنوم که قبل از عروسی پات رو از گلیمت درازتر کردی، تاوانش رو خیلی سنگین پس میدی."

سایر سرش رو پایین انداخت و خندید. در همان زمان بازوانش را دور شانه های سوزی حلقه کرد و او را مستقیم به سوی سکوی رقص برد.

جودی بینز گردن کشید و آن ها را تا وقتی که از دیده ها پنهان شدند نگاه کند. سپس به سوی بابی تام برگشت و مانند یک مرغ به قد افتاد. "فکر کنم داره می بردش پشت بار."

"حتماً واسه دست درازی."

"تو کاری نمی کنی؟"

"خانوم بینز عروس رو تحویل بده و آرزوی بهترین ها رو داشته باش."

وی و سوزی نمی توانستند دست از بوسیدن یکدیگر بردارند. او پشت سوزی را به دیوار بار تکیه داده و شروع به نوازش کردن سوزی کرد. هر دو به سختی نفس می کشیدند و تهدید احمقانه ی بابی تام آن ها را با این حس دوگانه روبرو ساخته بود که از زیر کاری در می روند.

"دوستت دارم سوزی. من تموم زندگیم منتظر تو بودم."

"اوه، وی...."

"بگو عزیزم. به من بگو. نیاز دارم که از زبون تو بشنوم."

"من هم دوستت دارم. می دونی که می خوامت. مدتهاست که دوستت دارم. و خیلی خیلی بهت نیاز دارم." وی دوباره او را بوسید و سپس سوالی را که باید پرسیده می شد به زبان آورد. "هویت چی؟ من می دونم چه ازدواج موفق داشتم."

سوزی دستش را از پشت گردن وی جدا کرد تا چانه اش را بگیرد. "من همیشه اون رو دوست خواهم داشت، تو این رو می دونی اما بابی تام امشب باعث شد من چیزی رو بفهمم که باید خیلی وقت پیش می فهمیدم. هویت می خواست که من خوشبخت بشم. اون تو رو واسه من در نظر گرفته. به نظرم همیشه این مد نظرم می مونه که اون موافقت خودش رو از طریق پسرش اعلام کرده."

وی گونه اش را لمس کرد. "این واسه بابی تام سخت بوده. من حس اون رو به پدرش می دونم." برای اولین بار از زمانی که شروع به بوسیدن سوزی کرده بود مضطرب به نظر می رسید. "سوزی، مشخصه که پسر ت من رو دوست نداره، اما بهت قول می دم که تلاش کنم تا نظرش رو عوض کنم."

سوزی لبخند زد. "اون از تو خیلی خوشش میاد فقط هنوز این رو نفهمیده. باور کن شما دوتا با هم می سازین. اگه از تو خوشش نمی اومد هیچ وقت من رو به تو نزدیک نمی کرد."

وی به نظر آرام شد و سپس شروع به گرفتن گازه‌های کوچک از لب پایینی سوزی کرد. در همان زمان انگشت سبابه اش سینه او را پیدا کرد. "عزیزم باید از این جا بریم بیرون."

سوزی عقب کشید و نیشخندی شرورانه بر لب نشانده. "بابی تام گفت تو باید با احترام با من رفتار کنی."

"اول لباسات رو در میارم. بعدش با احترام باهات رفتار می کنم."

سوزی تظاهر کرد که در حال فکر کردن است. "فکر نمی کنم باید این کار رو بکنیم. اون خیلی جدی بود." وی نالید. "چند هفته ای طول می کشه که بتونیم مراسم ازدواج رو برگزار کنیم و امکان نداره که من بتونم برای به تو رسیدن این همه مدت رو صبر کنم. پسر تو می تونه همین الان یاد بگیره که به نیازهای بزرگترش احترام بزاره."

"کاملاً موافقم."

وی باز هم او را بوسید. وقتی بالاخره از هم جدا شدند وی سرش را عقب کشید و خندید. ارشد دبیرستان تالاروزا بالاخره قلب زیباترین دختر کلاس سال دوم را تسخیر کرده بود.

بابی تام همانطور که جهت معرفی برندگان تورنمنت گلف از سکو بالا می رفت ، تقریباً " درمورد احساس خیلی خوب خود گیج بود. در اوج عشق این موضوع را متوجه شد که زندگی چیزی بیش از فوتبال برای او پنهان کرده است، تازه تصمیم گرفته بود که چگونه به گریسی بفهماند که همه چیز عوض شده است. ژست و رفتاری متمایز همیشه برای او مهم بود، و حالا می خواست به شیوه ای فراموش نشدنی از همسر آینده اش خواستگاری کند.

در همان زمان گریسی لحظات را در انتظار پایان یافتن این شب عذاب آور می شمرد. سعی می کرد با قبول این مطلب که دیگر هرگز به کمتر از آن چه لیاقتش را دارد راضی نشود، به خود آرامش ببخشد اما هیچ چیز نمی توانست دل شکستگی اش را درمان کند.

تری جو قبول نکرده بود که بلیط های بخت آزمایی را تحویل بدهد پس او خود را روی سکو در دورترین فاصله ی ممکن از بابی تام می دید. در حالی که لوثر از ورزشکاران بابت شرکت در تورنمنت تشکر می کرد، گریسی به جمعیت نگاه می کرد. ویلو و دیگر افراد Blood moon به صورت گروه d ایستاده بودند. الویس در آغوش ناتالی به خواب رفته بود و بادی و تری جو در کنار بایدرت، هم بازی قدیمی بابی تام و کالبوها ایستاده بودند.

مجموعه ای از دوستان ورزشکار بابی تام در آن شب با گریسی رقصیده بودند و اکثر آن ها از اینکه گریسی آن ها را نمی شناخت بیشتر متعجب بودند تا ناراحت. متاسفانه فهمیده بود که آن ها به جای هر چیز دیگری به گونه ای متوجه شده بودند که او کسی بوده است که نامزدی اش را با بابی تام به هم زده است. زنان در صورتی که متوجه شوند مردی دوستشان را ترک کرده است احساس غم می کنند، اما به نظر می رسد دوستان بابی تام فکر می کنند که این مسئله به شیوه ای غیر قابل باور خنده دار است و گریسی مطمئن بود که تمام شب در این مورد سر به سر بابی تام گذاشته اند. این مسئله برای غرور بابی تام یک فاجعه بود و حسی مبهم از امتنان بر احساس درد گریسی سایه افکند.

لوثر، گوی بلوری که حاوی ته فیش بلیط های بخت آزمایی بود و گریسی قبلاً " به او داده بود را بلند کرد و به گریسی اشاره کرد تا به سمتش برود. "قبل از این که بابی تام مهمان های ما را اعلام کنه، ما قرعه کشی رو

برای افراد نازنین جمعیت پرستاری ابر هیلز انجام می‌دیم. بیشتر شما عزیزان گریسی اسنو رو می‌شناسین. مطمئنیم که وقتی بره همه اتون دلتون واسش تنگ می‌شه، پس بیاید یه کف طولانی برای کارهای بی نظیری که انجام داده بزنینم."

صدای تشویقی پر هیجان همراه با سوت‌های بلند به پا خاست. گریسی دست در گوی کرد تا برنده را اعلام کند. "شماره ی یک - سه - هفت."

مشخص شد که برنده ی بلیط یکی از اعضای گروه بوده که آن را برای الویس خریده بوده، که هنگامی که الویس به همراه مادرش به روی سن آمد از خواب بیدار شد. گریسی لحاف جایزه را به ناتالی داد و برنده را به صورت خصوصی در آغوش گرفته و بوسید و فهمید که چه قدر دلش برای این کودک شیرین تنگ می‌شود. پس از پایان قرعه کشی گریسی تلاش کرد از سکو پایین بیاید و فهمید که لوثر راهش را سد کرده است. بابی تام میکروفون را برداشت و و عمل روتین نمایشی مسخره را انجام داد. همان طور که بابی تام بازی گلف دوستانش و امتیازهای ضعیف خود را مسخره می‌کرد، گریسی فکر کرد که هرگز او را این قدر سرگرم کننده ندیده است. چشمان بابی تام با شادی می‌درخشید و نیشخندش می‌توانست تبلیغی برای مدل خمیر دندان باشد. گریسی این فکر ملالت آور را داشت که بابی تام نمی‌توانست راهی بهتر از این پیدا کند تا به مردم بفهماند قلبش نشکسته است.

بابی تام معرفی ورزشکاران را به پایان رساند و گریسی منتظر بود که او از میکروفون دور شود تا بتواند از روی سن پایین بیاید. در عوض، بابی تام به او نگاه کرد. "قبل از این که دوباره رقص شروع بشه، یه چیز دیگه رو هم باید اعلام کنم..."

هشدار ستون فقرات گریسی را لرزاند.

"بعضی از شما شنیدین که من و گریسی نامزدیمون رو به هم زدیم. شما ممکنه این رو هم متوجه شده باشین که گریسی الان از من خیلی ناراحته." باری دیگر لبانش به لبخندی آن چنان جذاب قوس یافت، که تصویری جز این موضوع که کسی جز غیر منطقی ترین آدم‌ها از او ناراحت باشند ممکن نبود.

گریسی دعا کرد که بابی تام دیگه چیزی نگوید. او نمی‌توانست این موضوع را تحمل کند که بابی تام بدبختی شخصی او را برای جمعیت تعریف کند اما بابی تام ادامه داد.

"مسئله اینه که ما نامزدی داریم تا نامزدی. و معلوم شده که من و گریسی نامزد بودیم، که نامزد باشیم. اما الان وقتشه که این کار رو درست انجام بدیم. لوثر گریسی رو بیار این جا، چون هنوز از من ناراحته و فکر نکنم با میل خودش بیاد."

گریسی در همان حال که لوثر به او لبخندی از صمیم قلب زد و به سمت جلو هلش داد با خود فکر کرد که هیچ وقت بابی تام را برای این موضوع نمی بخشد. او به پایین سکو به تری جو، ناتالی و تولی چاندلر که جلوی جمعیت ایستاده بودند نگاه کرد، و با نگاهی به آنها التماس کرد که یکی از آن ها او را از این وضعیت نجات دهد، اما همه ی آن ها در حال لبخند زدن بودند. به نظر می آمد که دوستان بابی تام نیز خوش می گذرانند. بابی تام با دست او را در بر گرفت و به چهره ی وحشت زده اش خیره شد. "گریسی من در این جا در برابر خدا، جمعیت شهر، و تمام این آدم های موش صفت ورزشکار که اون ها رو دوست صدا می زنم، از تو خواهش می کنم که به من افتخار بدی و همسرم باشی." کف دستش را روی میکروفون گذاشت و و خم شد تا زمزمه کند. "من دوستت دارم عزیزم و این دفعه واقعاً عاشقتم."

لرزشی مشمئز کننده او را در بر گرفت. گریسی هرگز تصور نمی کرد که چیزی بتواند این گونه دردناک باشد. جمعیت خندیدند و تشویق کردند. این ها مردمی بودند که بابی تام با آن ها بزرگ شده بود، مردانی که آن ها را دوست خطاب می کرد و هیچ راهی وجود نداشت که بتواند تحمل کند یکی از آن ها او را به عنوان بازنده ببیند. بابی تام هنگامی که به عشقش اعتراف کرده بود دروغ می گفت. او به راحتی دروغ می گفت و برای حفظ شهرتش می خواست گریسی را نابود کند.

کلمات نرم و خفه اش فقط به گوش بابی تام رسید. "بابی تام من نمی تونم باهات ازدواج کنم. لیاقتم بیشتر از ایناست."

فقط وقتی صدایش توسط بلندگو ها اکو پیدا کرد و به گوشش رسید گریسی متوجه شد که بابی تام قبل از صحبت های او دستش را از میکروفون برداشته است. خنده ی حضار ناگهان متوقف شد. خنده های عصبی کمی به گوش می رسید و هنگامی که مردم متوجه جدیت گریسی شدند سکوت کردند.

رنگ از چهره ی بابی تام پرید. گریسی با خشم به چشمان او خیره شد. گریسی نمی خواست او را تحقیر کند اما کلمات بیان شده بودند و پس گرفته نمی شدند زیرا حقیقت داشتند.

گریسی منتظر شد که بابی تام با حرفی کنایه آمیز خود را نجات دهد اما او هیچ چیز نگفت.

گریسی در حالی که پشتش را به او می کرد زمزمه کرد. "متاسفم. من واقعا" متاسفم." سپس رویش را برگرداند و از سکو پایین دوید.

همان طور که گریسی جمعیت مبهوت و ساکت را کنار می زد منتظر شنیدن صدای آرام و کشیده، خنده ی کشدار محبت آمیز که توسط میکروفون برای جمعیت شهر پخش شود، شد. گریسی در ذهنش حتی کلماتی را که بابی تام به زبان می آورد را نیز انتخاب نمود

خوب، حضار گرمی، این زن دیوانه اس. قول می دم که سر عقل آوردنش بیشتر از یه بطری شامپایان و یه شب خوشگذرونی توی شهر خرج بر می داره.

گریسی به جلو دوید، یک بار دامن لباس بلندش زیر پایش گیر کرد و سپس صدایش را همان طور که می دانست شنید. اما به جای کلماتی که تصور می کرد صدایی که از بلندگوها پخش شد مملو از دشمنی و خشم بود.

"ادامه بده، گریسی! هر دو تامون می دونیم که من فقط می خواستم در حقت لطف کنم. لعنتی. وگرنه به چه دلیل باید بخوام که با یکی مثل تو ازدواج کنم؟ همین الان از این جا گم شو بیرون و دیگه هرگز جلوی من آفتابی نشو!"

گریسی ، تحقیر شده هق هق می کرد. با چشمان بسته به طرف جلو شیرجه رفت، نمی دانست به کجا می رود، اهمیت نمی داد، فقط می دانست باید برود.

دستی به دور بازویش گره خورد و گریسی ری بوینز، فیلم بردار Blood moon را دید. "بیا بریم گریسی. من می رسونمت."

از پشت سرش صدای کر کننده فریاد بلندگوها که حاصل از صدای میکروفون بود همچنان به گوش می رسیدند.

بابی تام دیگر آن پست فطرت مست نبود. او به بیشتر چرخ های داخلی واگن آسیب رسانده بود و پنجره های مارک پوناتیک را از بین برده بود و بازوی براون رو شکسته بود. بابی تام قبلا زیاد دعوا کرده بود اما هیچ وقت با آدم هایی مثل لن و بادی بینز _ کسی که سویچ کامیون تام را دزدیده بود تا نگذارد او در حالت مست رانندگی کند _ دعوا نکرده بود.

هیچ کس فکر نمی کرد روزی برسد که مردم تالاروزا به خاطر پسر محبوبشان شرمنده شوند، اما آن شب همه متعجب شده بودند.

وقتی که بابی تام از خواب بیدار شد، در زندان بود. سعی کرد جا به جا شود اما ناگهان درد زیادی را حس کرد. نبض سرش به شدت می زد و همه ی عضلات بدنش درد داشتند. سعی کرد چشمانش را باز کند اما متوجه شد که یکی از چشمانش به شدت ورم کرده، همان لحظه حس کرد که آنفولانزا هم گرفته. همان طور که پاهایش را جمع می کرد سعی کرد که خودش را روی تخت عقب بکشد و بنشیند. حتی بعد از یک ستیز وحشیانه هم هیچ وقت هم چون حس بدی را تجربه نکرده بود. سرش را روی دستانش گذاشت و به افکار منفی اجازه داد که ذهنش را احاطه کنند. بیشتر مردم کارهایی را که در مستی انجام می دهند به یاد نمی آورند اما او همه ی لحظه های مزخرف را یادش بود. حتی بدتر، او یادش بود که مسئول چه کارهایی هم بوده.

او چطور می توانست آن جا با استفاده از آن میکروفون با گریسی صحبت کند؟ مهم نبود که گریسی با پس زدنش تا چه اندازه او را تحقیر می کرد. نگاه گذرای به او در موقع رفتنش می توانست او را همیشه کنار بابی نگه دارد. او پای همه ی حرف هایی که بابی ادعایشان را داشت می ماند، و الان به خاطر این موضوع حس شرمندگی همه ی وجود بابی تام رو پر کرده بود. در آن لحظه بازتاب صدای گریسی همه ی ذهن بابی را به آتش کشیده بود.

"من نمی تونم با تو ازدواج کنم، من لیاقت آدمی بهتر از تو رو دارم."

واقعا هم داشت. خدا به بابی تام رحم کند، گریسی واقعا لیاقت آدم بهتری را داشت. او لیاقت یک مرد را داشت نه یک پسر بچه. او لیاقت کسی را داشت که عشقش به او خیلی بیش تر از عشق افسانه ای بابی باشد. برای اولین بار در زندگی، ذهن بابی تام پر بود از ناامیدی. رفتار دیشبش همه ی افسانه هایش را از بین برد و او حتی به آن ها اهمیت هم نداد.

همه ی چیزی که برای بابی مهم بود برگرداندن گریسی بود. ناگهان همه ی وجودش پر از درد شد، اگر گریسی تا الان رفته باشد چه؟ عقاید معنویش جزو سخت ترین قسمت های وجودش بود، و حالا دیگر خیلی دیر بود.

بابی می دانست که این مسلک عرفانی گریسی برای او چقدر مهم است. گریسی اغلب اوقات آن کاری را انجام می داد که می گفت و وقتی که راجع به چیزی تصمیم می گرفت محال بود نظرش را عوض کند. او گفته بود که بابی تام را دوست دارد و به خاطر این هزینه ی زیادی را متحمل شده، اما بابی با بازی کردن با احساس گریسی و پس زدن احساساتش و احترام نگذاشتن به عقایدش کاری کرد که دیگر راهی برای برگشتن گریسی باقی نمی ماند. وقتی که بابی دیشب به صورت گریسی نگاه کرد و از او شنید که نمی تواند با او ازدواج کند، همه چیز را تمام کرد طوری که حتی یک اعلان عمومی از عواطفش هم دیگر نمی توانست هیچ تاثیر مثبتی در تصمیم گریسی بگذارد.

سیل عظیمی از عواطف ناآشنا وجود بابی تام را پر کرده بودند، اما از همه غریبه تر ناامیدی بود. بعد از یک دوره ی طولانی پیروزی های مختلف در برابر خانم ها، حالا حس کرده بود که دیگر اعتماد به نفسش را از دست داده. او هیچ وقت فکر نمی کرد اگر روزی گریسی ترکش کند، او نتواند برای برگرداندنش کاری کند. و حالا حس می کرد که گریسی را برای همیشه از دست داده. اگر او نمی توانست گریسی را در شهر خودش نگه دارد چطوری امید داشت که بتواند او را در شهری دیگر پیدا کند؟!

"خب، خب! انگاری که بچه شهری دیشب خودش رو تو یه دردسر بزرگ انداخته!"

سرش را از روی دستانش بلند کرد و با چشم های خواب آلود به جیمبو تاکری که با پوزخند کربهش بیرون از سلول ایستاده بود، خیره شد.

"من الان حس یکی به دو کردن با تو را ندارم، جیمبو."

"اسم من جیمه!"

با لحن خسته ای گفت: "باشه، جیم."

داشت با خودش فکر می کرد که شاید هنوز هم خیلی دیر نشده باشد. شاید گریسی نظرش را عوض کرده باشد و به بابی فرصت این را که برش گرداند، بدهد.

بابی به خدا قسم خورده بود که اگر گریسی با او ازدواج کند برایش قبل از اولین سالگرد ازدواجشان یک خانه ی سالمندان بخرد. اما قبل از آن باید گریسی را پیدا می کرد و متقاعدش می کرد که تا حالا هیچ زنی را آن قدری که گریسی را دوست دارد، دوست نداشته است. باید هرکاری می کرد تا گریسی او را ببخشد.

بابی روی تخت ایستاد و گفت: "من باید از این جا برم بیرون."

"قاضی هنوز همچین حکمی رو صادر نکرده!"

او به سختی روی پاهایش ایستاد در حالی که سعی داشت پخش شدن اسید معده اش و این حقیقت را که زانوهایش به شدت آسیب دیده بودند، نادیده بگیرد.

"خب، کی این کار رو انجام می ده؟"

"دیر یا زود!" جیمبو یک خلال دندان از جیب پیراهنش درآورد و آن را در گوشه ی دهانش قرار داد.

"قاضی دوست نداره که من صبح اول صبحی بهش زنگ بزنم!"

بابی تام نگاهی به ساعت گوشه ی اتاق انداخت و گفت: "ساعت الان نهه"

"من فقط وقتی بهش زنگ می زنم که شانسی داشته باشم. این که تو آدم پولداری هستی خیلی خوبه، چون با هزینه های زیادی قراره رو به رو بشی. باتری، قرارداد های نامنظم، آسیب های مجرمانه به اموال عمومی، و مقاومت در برابر دستگیری. قاضی با تو خوب نخواهد بود."

بابی برای بار دوم به شدت احساس ناامیدی کرد. هر لحظه ای که بابی در بازداشتگاه می گذراند، گریسی از اون دورتر می شد. چرا دیشب او مثل یک احمق رفتار کرده بود؟

چرا غرورش را کنار نگذاشته بود و همان لحظه دنبال گریسی نرفته بود، زانو نزده بود و از او درخواست بخشش نکرده بود؟

به جای این کارها، همه ی وقتش را با رفتار خشن و حرف های مزخرف به هدر داده بود، که مبدا ظاهرش را پیش رفقایش خراب کند، اما فضاحت های پشت میکروفن به اندازه ی کافی ناامید کننده بود. او حتی نمی توانست به یاد بیاورد که چرا نظرات دوستانش آن قدر برایش مهم بوده است!

بابی تام از بودن با دوستانش لذت می برد، اما آن ها کسانی نبودند که او بتواند همه ی زندگی اش را با آن ها بگذراند یا این که با آن ها بچه دار شود!

و حالا با وجود قدم زدن در بازداشتگاه نمی توانست به هیچ وجه آشفتگی اش را پنهان کند.

"من هرکاری رو که باید انجام بدم انجام می دم. و فقط به چند ساعت وقت احتیاج دارم. قبل از این که گریسی بتونه شهر رو ترک کنه باید پیداش کنم."

"هیچ وقت نمی تونستم روزی رو تصور کنم که تو به خاطر یه زن این طور آشفته بشی!" جیمبو پوزخندی زد و ادامه داد: "اما انگار دیشب این طور بودی! حقیقت اینه که اون تو رو دوست نداره، بی.تی! و الان همه این موضوع رو می دونن. من فکر می کنم حلقه ای که تو براش خریده بودی واسه ش کافی نبوده!"

بابی به پنجره ی بازداشتگاه چنگ زد و فریاد زد: "فقط صبر کن که از این جا پیام بیرون جیمبو! من پیداش می کنم."

"حالا دیگه خیلی دیره." با پوزخند این جمله را گفت و خلال دندانش را به سی*نه ی بابی پرت کرد. بابی تام پاشنه های پایش را محکم به زمین کوبید و به طرف در هجوم برد اما از باز کردن آن ناامید شد.
"برگرد این جا، حرو*مزاده!"

بابی تام سرش را از پنجره بیرون کرد و فریاد زد: "من حقوقم رو می شناسم، من یه وکیل می خوام، همین حالا."

پنجره به شدت بسته شد. چشمش به ساعت افتاد، شاید گریسی قصد نداشت که امروز برود. شاید الان همین اطراف بود، اما بابی این فکر را قبول نداشت؛ او گریسی را خیلی آزرده بود و گریسی در اولین فرصتی که بدست می آورد از دست بابی تام فرار می کرد.

بابی فریاد زد: "من الان باید یه تماس فوری بگیرم."

"کسی که اون جایی، خفه شو!!"

برای اولین بار حس کرد که تنها نیست. زندان شهر فقط دو بازداشتگاه داشت، سلول کناری اش به وسیله ی یک مرد عجیب غریب با چشمان قرمز و ریش کم پشت اشغال شده بود.

بابی او را نادیده گرفت و دوباره فریاد زد: "من می خوام که یه تماس بگیرم، همین حالا."

هیچ کس جوابی نداد.

بابی تام دیوانه وار شروع کرد به راه رفتن در عرض سلول. زانویش باعث ایجاد یک چاک بزرگ روی شلوار جینش شده بود، بیشتر دکمه های پیراهنش کنده شده بودند و قسمت هایی از آستینش و بند های انگشتش به گونه ای آسیب دیده بودند گویی که از چرخ گوشت بیرون آورده شده بودند. کنار پنجره رفت و دوباره فریاد کشید، اما مرد مستی که در سلول کناری بود تنها کسی بود که به او پاسخ داد.

دقیقه ها می گذشتند. او می دانست که جیمبو از این که او را در چنین وضعیتی می بیند تا چه اندازه لذت می برد، اما برایش مهم نبود.

صدایش گرفته و همراه با خش شده بود، اما او ساکت نمی شد. سعی می کرد به خودش بقبولاند که رفتارش احمقانه بوده اما هیچ منطقی پشت این حس نبود و از دردهایش کاسته نمی شد. اگر الان نمی توانست گریسی را پیدا کند برای همیشه از دستش می داد.

نزدیک نیم ساعت از آخرین باری که در باز شده بود گذشته بود که در دوباره باز شد. اما این دفعه دل بردی بود. معاون سیاه پوست و خوش قیافه ی جیمبو وارد شد. بابی هیچ وقت در طول عمرش از دیدن کسی به این اندازه خوشحال نشده بود. او با برادر دل هم تیمی بوده و آن ها اوقات زیادی را با هم گذرانده بودند.

"بی.تی.لنتی! تو این جا رو روی سرت گذاشته بودی! ببخشید که زودتر از این نتونستم پیام، باید منتظر می موندم تا جیمبو بره."

"دل! من می خواستم یه تلفن بزنم! می دونم که حداقل این حق رو دارم که یه تلفن بزنم."

"دیشب این کار رو انجام دادی، بی.تی.لنتی! به جری جونز کبیر زنگ زدی و گفتی که برای تیم اون بازی نمی کنی، حتی اگه اون آخرین تیم روی کره ی زمین باشه!"
"لنتی!"

بابی تام مشتش را به دیوار کوبید، این حرکتش باعث شد که درد شدیدی را در ناحیه ی بازوهایش حس کند. "هیچ کس تا حالا تو رو به این اندازه مست ندیده بوده." و ادامه داد: "تو داشتی به چرخ واگن آسیب جدی می رسوندی و به بلایی که سر لن آوردی هم توجه ای نکردی!"

"من بعدا مسئولیت همه ی اون ها رو قبول می کنم و قول می دم که از دل لن در بیارم. اما حالا فقط باید یه تلفن ضروری بکنم."

"من نمی دونم. جیمبو از وقتی که تو و شری هاپر..."

"اون قضیه مال پونزده سال پیشه!" و با فریاد ادامه داد: "بی خیال شو! این فقط یه تماس کوتاهه."

به خاطر بابی، دل کلیدها رو از کمر بندش باز کرد و گفت: "باشه، بهتره تا قبل از برگشتن جیمبو از کافی شاپ بیای بیرون. چیز هایی که جیمبو نمی دونه واسه ش تهدیدی محسوب نمی شه."

دل کلیدهایی را که بابی تام سعی داشت بدزد در دست گرفت و داد زد: "عجله کن."

در آخر با وجود همه ی آن اتفاق ها بابی از سلول بیرون آمد و مشغول قدم زدن به سمت اتاق مرکزی ایستگاه پلیس شد. همان لحظه که وارد اتاق شد، رز کالیز کسی که از زمانی که بابی به خاطر داشت در دپارتمان کار

می کرد و بابی علف های او را می چید، به بابی تام نگاه کرد و تلفنش را به او داد و گفت: "این واسه توئه، بابی تام. پشت خط تری جوئه."

تلفن را گرفت و گفت: "تری جو، می دونی گریسی کجاست؟"

"اون یه ماشین از بادی قرض گرفت و الان می خواد به سمت سن آنتون بره."

اون نمی تونه من رو ببینه، من تو اتاق پشتیم، اون به بادی گفت که عصری پرواز داره. من رو مجبور کرد که بهت زنگ بزنم، با وجود این که که دیشب قسم خورده بودم تا آخر عمرم دیگه باهات حرف نزنم. هیچ وقت نمی دونستم که تو می تونی تا این حد حر*ومزاده باشی! نه تنها به خطر کاری که با گریسی کردی-اون عینک زده بود اما من فهمیدم که داره گریه می کنه- تو باید صورت بادی رو می دیدی. فکش دو سایز گشاد شده بود و ..."

"به بادی بگو ماشین رو بهش قرض نده."

"اون باید این کار رو انجام بده وگرنه فرانسیزش رو از دست می ده. اون سعی کرد مانع کار گریسی بشه اما تو

که می دونی گریسی چطور آدمیه! کلیدها رو از بادی گرفت."

بابی فحشی داد و دستش را داخل موهایش فرو برد. خود را عقب کشید و ضربه ای نزدیک شقیقه اش زد.

گفت: "به قاضی زنگ بزن و بگو. بیارش این جا. بهش بگو..."

"دیگه وقتی نمونده، اون داره سوار ماشین می شه. ماشینش یه ای.ام بزرگ آبییه. اون یه راننده ی محتاطه،

بی.تی. اگه عجله کنی می تونی بگیریش."

"من الان تو زندانم!"

"خب، بیا بیرون!"

"دارم سعیم رو می کنم، تو هم باید سعی کنی که جلوش رو بگیری."

"حالا دیگه خیلی دیره. اون داره می ره، تو باید توی اتوبان متوقفش کنی."

بابی تلفن را پرت کرد و رو به رز و دل که با اشتیاق به مکالمه ی او گوش می دادند گفت: "گریسی همین الان

از گاراژ بادی خارج شده. داره به سمت سن آنتون می ره، قبل از این که به مرز بین ایالت ها برسه باید جلوش

رو گرفت."

"بابی بیرون از سلول چه غلطی می کنه؟" جیمبو تاکری این را درحالی گفت که داشت به سرعت به در نزدیک می شد. خرده های دونات روی پیراهنش ریخته بود و صورت سبزه اش از زور خشم به سیاهی می زد.

دل شروع کرد به توضیح دادن: "گریسی داره شهر رو ترک می کنه..."

جیمبو فریاد زد: "اون الان بازداشته، همین الان برش گردونید به بازداشتگاه."

دل با اکراه به طرف بابی برگشت و گفت: "معذرت می خوام بی.تی. متاسفانه من باید برت گردونم به بازداشتگاه."

بابی دستش را آزاد کرد و با لحنی تهدید گونه گفت: "نزدیک تر نیا دل. من تا وقتی که با گریسی صحبت نکنم داخل اون سلول بر نمی گردم."

دل چند لحظه ای به بابی نگاه کرد و سپس برگشت و به جیمبو خیره شد. گفت: "چه ضرری داره من بهش چند ساعت وقت بدم که بره دنبال عشقش؟ مخصوصا حالا که تو خیلی داری تند می ری و از وقتی که دستگیرش کردی تمام حقوق شهروندیش رو نادیده گرفتی!"

جیمبو لب هایش را جمع کرد و ابرو های پرپشتش را در هم کشید.

"یا به زندان برش گردون، یا این که اخراجی، لعنتی!"

با هیچ کدوم از بردی ها این طور رفتار نشده بود و دل هم استثنا نبود. گفت:

"تو نمی تونی من رو اخراج کنی. لوسر این اجازه رو به تو نمی ده. اگه می خوای با این اوضاع بابی توی زندان باشه خودت می تونی زندانیش کنی."

جیمبو تا مرز سگته رفت، به خاطر فشار ناشی از عصبانیت بی هوا به عقب پرت شد.

بابی یک صندلی از پشت نزدیک ترین میز برای او آورد و آن را روی زمین جایی که جیمبو روی زمین زانو زده بود قرار داد.

بابی تام قبل از اینکه مامورین بتوانند او را بگیرند به سرعت به طرف در دوید و با صدای بلند به رز گفت: "من یه ماشین می خوام."

رز یک حلقه از کلید های روی میز را برداشت و به سمت او پرتاب کرد و گفت:

"مال جیمبو رو بردار. درست پشت دره."

بابی بیرون دوید و خود را داخل اولین ماشین جای داد، ماشین تیمی سفید و براق رئیس. به سمت خیابان اصلی به راه افتاد، چند ثانیه بعد آژیر خطر و فلش های قرمز را هم روشن کرد.

از طرفی دیگر در ایستگاه پلیس، رز کالینز در پی تلفن خود بود تا خبر فرار بابی از زندان را به بقیه منتشر کند. بهشت، تگزاس.

جایی در قلب ها.

بدر رنگارنگی که سردر شهر نصب شده بود از دید گریسی دورتر و دورتر می شد، تا جایی که او دیگر نمی توانست آن را ببیند.

یکی از دستمال کاغذی های مچاله را برداشت و در حینی که بینی خود را پاک می کرد به این فکر کرد که آیا قرار است کل مسیر تا سن آنتونیو را گریه کند؟!

دیشب درحالی که چشمه ی اشکش خشک شده بود و بی اندازه غمگین بود ری او را به آپارتمانش برگردانده بود و همه ی وسایلش را بسته بندی کرده بود و او را تا یک هتل برده بود که او بتواند شب را در آن جا بگذراند. گریسی هم تمام شب را در رختخواب دراز کشیده بود و حرف های بابی تام را بارها و بارها در ذهنش مرور کرده بود.

"من فقط می خواستم در حقت لطف کرده باشم، وگرنه چه دلیلی داشت که من بخوام باهات ازدواج کنم؟ حتی دیگه نمی خوام ببینمت."

گریسی باید انتظار چه رفتاری را می داشت؟ او بابی رو جلوی همه ی افرادی که برایش مهم بودند تحقیر کرده بود، بابی از این حرکت به شدت ضربه خورده بود.

گریسی یک دستمال کاغذی به زیر عینک آفتابی اش برد و چشمان ترش را پاک کرد.

مالک جدید شیدی اکرز قرار بود کسی را بفرستد تا گریسی را از فرودگاه کُومباس بردارد و به نیوگراندی ببرد. شیدی اکرز وطن گریسی بود، گریسی مطمئن بود که فردا آن قدر سرش شلوغ خواهد شد که حتی وقت تفکر هم نخواهد داشت.

او همیشه می دانست که روزی این قضیه تمام خواهد شد اما هیچ وقت پایان به این غم انگیزی را برایش تصور نکرده بود. او از بابی می خواست که او را همیشه زنی به یاد آورد که همیشه عاشق او بوده و هیچ چیزی از او نخواست است. اما دیشب همه چیز خراب شده بود.

او از بابی پول گرفته بود در صورتی که هیچ وقت تمایلی به این کار نداشت، اما با آن وضع به هم زدن، چیز مهم تری را از بابی گرفته بود، شهرتش را!

گریسی می خواست با این افکار که مقصر تمام این قضایا تکبر و غرور بابی بوده، وجدان خودش را آسوده سازد اما او هنوز بابی تام را دوست داشت و هیچ وقت راضی به آزار او نمی شد.

گریسی صدای آژیری را از پشت سر خود شنید و و هنگامی که از آینه به پشت سر خود نگاه کرد، تشعشع نور ماشین پلیسی را دید که به سرعت به سمت او می آمد. با دیدن سرعت سنج ماشین مطمئن شد که سرعتش مجاز بوده؛ بنابراین به خودرو را به سمت راست هدایت کرد تا ماشین پلیس بتواند از کنارش عبور کند اما به جای آنکه از سمت چپ او گذر کند، پشت سرش قرار گرفت.

صدای آژیر خیلی ترسناک بود و به گریسی امر می کرد که کنار بکشد. گریسی کلافه شد و با دقت بیشتری در آینه نگاه کرد و آنچه را که می دید نمی توانست باور کند. کسی که پشت رل نشسته بود بابی تام بود. عینک آفتابی اش را در آورد. اکنون که کنترل همه چیز در کنترل خودش بود نمی توانست بار دیگر رو به رو شدن با بابی تام را تحمل کند. دندان هایش را روی هم فشرد و با عزمی راسخ سرعتش را بالا برد تا او را نیز مجبور به همین کار کند.

کامیون تصادفی ای در کنار او نمایان شد. از فشاری که بر فرمان اتومبیل می آورد انگشتانش سفید شده بود، به سمت چپ رفت تا از کنار او عبور کند، سرعت سنج عدد شصت را نشان می داد، و بابی تام به کنار او آمد. چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ کدام شهری اجازه می داد که یکی از شهروندانش از ماشین پلیس استفاده کند و یک انسان بی گناه را تعقیب کند؟ عقبه به روی عدد شصت و پنج رفت. از رانندگی با سرعت بالا متنفر بود و از شدت اضطراب در حال عرق ریختن بود.

بابی تام دوباره آژیر را به صدا درآورد و بیشتر او را ترساند. به او نزدیک تر شد و گریسی می ترسید که با او برخورد کند. خدای بزرگ، بابی تام قصد داشت که او را به سمت راست مسیر بکشد.

گریسی هیچ انتخابی نداشت. بابی تام از دوران کودکی اش نترس بود و مادامی که گریسی سرعتش را پایین می آورد او قطعاً این کار را انجام نمی داد. عصبانیت وجود گریسی را فرا گرفته بود، پایش را از روی پدال گاز برداشت و کم کم اتومبیل را به کناره مسیر هدایت کرد. هنگامی که اتومبیل ایستاد به سرعت در را باز کرد.

قبل از اینکه چهار، پنج قدم بردارد بابتی تام از اتومبیل پیاده شد و گریسی با دیدن او پاهایش لرزید. چه بلایی به سرش آمده بود؟ یکی از چشم هایش کبود و متورم شده بود و دیگری عصبانی به نظر می رسید. لباس هایش پاره شده و کلاه همیشگی اش بر سرش نبود و زخم روی پیشانی اش او را همانند انسان های اولیه خطرناک به نظر می رساند. گریسی به خاطر آورد که چه بلایی به سر او آورده است و برای اولین بار در طول آشنایشان از او ترسید.

بابتی تام به سمتش آمد. گریسی وحشت کرد و یک قدم به عقب برداشت و به سمت اتومبیلش رفت.
"گریسی!"

گریسی به او نگاهی انداخت و دید که او در حال آمدن به سمتش است، و از ترس بر خودش لرزید. ناخودآگاه شروع به دویدن کرد. پاشنه ی صاف صندلش بر روی سنگ ریزه ها سر می خورد و نزدیک بود با زانو به زمین بخورد. تلو تلو خورد اما توانست بر خودش مسلط شود و به دویدنش ادامه دهد. تا آنجا که توان داشت می دوید. هر ثانیه احتمال می داد که بابتی تام او را بگیرد، و هر از گاهی برمی گشت و زیرچشمی او را نگاه می کرد. بابتی تام داشت به او می رسید که پاهایش درد گرفت و لنگ زدنش باعث شد سرعتش کم شود. گریسی با سرعت بیشتری از او سبقت گرفت و در همان حال به یاد داستانی افتاد که سوزی برایش تعریف کرده، در مورد پسر بچه ی نه ساله ای که در ملاء عام تنبیه شده بود چرا که یک دختر را کتک زده بود. بعد از سال ها مدارا کردن با زنان، اکنون چیزی در درونش طغیان کرده بود.

پاهای گریسی به کنار آسفالت جاده گیر کرد و روی سنگ ریزه ها سر خورد و بر روی علف های هرز سکندری خورد. سنگ ریزه ها صندل هایش را پر کردند. ترس و وحشت دوباره وجودش را فرا گرفت چرا که صدای او را از پشت سرش می شنید. "گریسی!"

هنگامی که بابتی تام او را در آغوش گرفت و بر روی علف ها نشست، گریسی جیغ کشید. هنگام نشستن پیچ و تاب به بدن خود داد و وقتی که نشست سرش را بالا آورد و به بابتی تام نگاهی انداخت. برای چند لحظه غیر از درد و ترسی هیچ چیزی در ذهنش نبود. بعد شروع به نفس زدن کرد تا اکسیژن بگیرد. قبلا بارها در آغوش او قرا گرفته بود اما برای عشق بازی و هرگز احساس اکنونش را نداشت. بابتی تام سنگینیش را بر روی او انداخته بود. بوی آشنایی از آبجوی مانده و عرق بینی اش را پر کرد و گونه های اصلاح نشده اش را بر روی گونه ی گریسی کشید.

"لعتنی!" بابتی تام فریاد کشید و او را بیشتر به خود فشرد و مانند یک عروسک کهنه او را تکان می داد.

"برای چی از دست من فرار می کنی؟"

گریسی در حالی که به شدت گریه می کرد گفت " بسه . خواهش می کنم این کار را نکن ..."
بابی تام چنان محکم او را در آغوش کشید که نفس کشیدن برایش دشوار شده بود . گریسی صدای ضعیف
آژییری را از دور دست می شنید . بابی تام به شدت نفس نفس می زد و گریسی می توانست صدای نامنظم
تنفس او را در کنار گوشش بشنود.

بابی تام به آرامی گفت " تو نمی تونی من را ترک کنی نباید بری ". ناگهان بابی تام او را رها کرد.
گریسی به علت تابش نور خورشید در چشمانش نمی توانست به خوبی محیط اطرافش را ببیند. پس از چند
لحظه که چشمانش به نور خورشید عادت کرد متوجه شد که چیف تَکِری بابی تام را به زور به سمت خودرو
پلیس می برد . در حالی که گریسی خودش را جمع و جور می کرد ، رییس پلیس دستان بابی تام را به پشتش
برد و به آنها دستبند زد .

" عوضی تو الان تحت بازداشت هستی "

بابی تام اصلا به حرف های او توجهی نشان نمی داد. تمام توجهش معطوف به گریسی بود . گریسی میل
شدیدی برای در آغوش گرفتن صورت زخمی بابی تام احساس می کرد .

" گریسی ازت خواهش می کنم نرو. تو نمی تونی بری. ما باید با هم صحبت کنیم ."

بابی تام به شدت شکسته به نظر می رسید و چشمان گریسی پر از اشک شده بود . گریسی صدای توقف
چندین خودرو و صدای باز وبسته شدن درب آن ها را شنید ولی توجهی نکرد . در حالی که سرش را به شدت به
چپ و راست تکان می داد از بابی تام فاصله گرفت تا تسلیم احساس ضعیفی که در وجودش می کرد، نشود .

" بابی تام من واقعا متاسفم . هیچ وقت تصورش را هم نمی کردم که همچین اتفاقی بیفته . " ناله عجیبی از
دهانش خارج شد و ادامه داد " من باید برم . دیگه تحملش را ندارم ."

تَکِری خنده ی موزیانه ای سر داد و گفت " به نظر می رسه این خانم محترم تمایلی به دیدنت نداشته باشه " .
بابی تام را چرخاند و او را به سمت ماشین پلیس هدایت کرد . زانوی بابی تام در میانه راه خم شد و به شدت
زمین خورد . گریسی ناله ای سر داد و به سمت بابی دوید و در کمال وحشت دید که افسر پلیس دستان بابی
تام را بی رحمانه به عقب می کشد تا او را از زمین بلند کند . بابی تام ناله ای از درد سر داد و با شانه ضربه ای
به افسر پلیس زد تا تعادلش بر هم بخورد و سپس به سمت گریسی دوید.

" تو بهم گفته بودی که هرگز هیچ چیزی را از من دریغ نمی کنی ."

تکری فریاد غضبناکی سر داد و به سمت بابی تام یورش برد و دستانش را با چنان شدتی عقب کشید که به نظر رسید از جا در آمده اند .

بابی تام ناله ای از سر در ماندگی سر داد و گفت " من عاشقتم عزیزم . خواهش می کنم ترکم نکن . " گریسی با چهره ای بهت زده بابی تام را تماشا کرد که تلاش می کرد خود را از دست افسر پلیس رها کند . تکری که به شدت عصبانی شده بود باتوم خود را در آورد.

گریسی با دیدن این صحنه فریادی از سر خشم سر داد و در حالی که به سمت مامور پلیس یورش می برد فریاد زد " تو حق نداری اون را بزنی . تو اصلا همچین حقی نداری . "

و با چنان شدتی شروع به ضربه زدن به تکری کرد که وی ناچار شد تا برای محافظت از خودش بابی تام را رها کند .

در حالی که گریسی با پاشنه کفشش را به سر و صورت تکری می کوبید صدای او را می شنید که فریاد می زد " همین الان این کار را متوقف کن "

لوتر به سمت تکری یورش برد و او را به عقب هل داد. " عقلت را از دست دادی ؟ معلومه داری چی کار می کنی ؟ "

سوزی در حالی که وی سایر را در کنار خود داشت نام بابی تام را فریاد زد و به سمتش دوید .

تکری به لوتر نگاه ناخوش آیندی انداخت و گفت " بابی تام از زندان فرار کرده و گریسی هم یک افسر پلیس را مورد ضرب و شتم قرار داده . مجبورم هر دوشون را دستگیر کنم "

بادی با خشم فریاد زد " تو غلط می کنی "

لوتر انگشتش را با حالتی تهاجمی در قفس سینه تکری فرو برد و گفت " تو از رفتار کردن مثل یک عوضی

آماتور قانع نشده بودی که حالا تصمیم گرفتی مثل یک عوضی به تمام معنا رفتار کنی ؟؟؟ "

صورت تکری در هم فرو رفت . دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی منصرف شد و قدمی به عقب برداشت .

سوزی قصد داشت به سمت بابی تام برود ولی سایر با دیدن گریسی که دستانش را به دور بابی تام حلقه کرد بود ، او را از انجام این کار منصرف کرد .

گریسی با موهای مسی رنگ درخشانش که در برابر نور خورشید درخشش عجیبی یافته بود و باچهره ای برافروخته فریاد کشید " ازش دور شید. هیچ کس حق نداره بابی تام را اذیت کنه . می شنوید . هیچ کس حق

نداره نزدیکش بشه "

بابی تام که هنوز دستانش با دستبند پشت سرش بسته شده بود با شگفتی به چهره گریسی خیره شده بود . با وجود اینکه هیچ خطری بابتی تام را تهدید نمی کرد گریسی هنوز گارد خود را حفظ کرده بود .

هرکسی که قصد آسیب زدن به بابی تام را داشت باید اول با او رو به رو می شد . گریسی احساس کرد که بابی تام گونه اش را روی پیشانی گریسی گذاشته و زیباترین کلمات را در گوشش زمزمه می کند :

" خیلی دوستت دارم عزیز دلم . بهم قول بده که به خاطر دیشب من را می بخشی. هر چیزی که در موردم گفتمی کاملا درسته . می دونم که بی احساس، خودخواه، از خودم تشکر و خیلی چیزهای دیگه هستم ولی سعی می کنم که خودم را تغییر بدم . قسم می خورم . اگر باهام ازدواج کنی حتما تغییر می کنم . خواهش می کنم ترکم نکن عزیزم. من خیلی دوستت دارم عزیز دلم "

احتمالا یک نفر دست های بابی تام را باز کرده بود چون ناگهان گریسی را در آغوش کشید . گریسی سرش را بالا گرفت و به چشمان بابی تام که پر از اشک بود خیره شد . گریسی در کمال تعجب متوجه شد که تمامی حرف هایی که بابی تام بیان کرده بود حقیقت محض هستند. این بیان احساسات قوی هیچ رابطه ای با غرور خدشه دار شده یا تلافی کردن نداشت. او داشت از اعماق قلبش با گریسی سخن می گفت .

بابی تام صورت گریسی را در دستانش گرفت و گفت " بهم بگو که یک فرصت دیگه بهم می دی . بهم بگو که با وجود همه اتفاقاتی که افتاده هنوز هم عاشقم هستی "

در حالی که به سختی بغضش را می بلعید پاسخ داد " متاسفانه این نقطه ضعف منه "

" چی نقطه ضعفته عزیزم؟ "

" دوست داشتن تو . بابی تام دنتون من عاشقتم و تا ابد عاشقت خواهم ماند "

گریسی احساس کرد که قلبش منقلب شده است .

" تو هیچ وقت نمی تونی بفهمی که این حرفت چه قدر برای من ارزشمند عزیزم " بابی تام لحظه ای چشمانش را بر هم گذاشت گویا می خواست شجاعتش را جمع کند.

هنگامی چشمانش را دوباره از هم گشود، مژگانش خیس و براق شده بودند .

" گریسی عزیزم تو با من ازدواج می کنی، مگه نه عزیزدلم؟ بهم بگو که باهام ازدواج می کنی . "

عدم اطمینانی که در صدای بابی تام شنیده می شد موجب شد گریسی بیش از پیش عاشقش شود و چشمان خودش نیز خیس شود " معلومه که باهات ازدواج می کنم. می تونی شرط ببندی که حتما این کار را می کنم.

"

برای چند لحظه آن ها حضور دیگران را به کلی فراموش کردند. آن ها در کنار بزرگراه تگزاس تنها بودند و خورشید درخشان بر آن ها می تابید و آینده ای درخشان تر همراه با خنده، تعدادی بچه و مقدار زیادی عشق انتظارشان را می کشید .

بابی تام با لب های ورم کرده گریسی را می بوسید . سوزی و وی به آرامی آنها را از هم جدا کردند تا آسیب دیدگی صورت بابی تام را بررسی کنند. به تدریج تعداد بیش تری از ساکنین تالاروزا اطرافشان را فرا گرفتند. گریسی چهره های آشنای بسیاری را در اطراف خود دید .

لوتر که با چهره ای بشاش به آن ها خیره شده بود، گفت " بهت یک مقدار زمان می دم تا همه چیز را با گریسی راست و ریست کنی، بعدش من و تو یک قرار نسبتا طولانی با قاضی گیتست خواهیم داشت . بی خودی بهش نمی گن قاضی اعدام کن. می تونم به راحتی پیش بینی کنم که به خاطر فرار از زندان مبلغ بسیار زیادی جریمه خواهی شد و یک سری خدمات اجتماعی هم باید انجام بدی . این فرار بزرگ خیلی برات خرج برمی داره آقای خوشتیپ "

گریسی گفت " به نظرم خانه سالمندان شهر به یک اتوبوس با پله های برقی تاشو احتیاج داره ."
لوتر لبخند غرور مندانه ای تحویل گریسی داد و گفت " فکر بسیار خوبی گریسی. بهتره تو هم به همراه من و بابی تام به دیدن قاضی بیای. شاید من و قاضی بتونیم از ایده های خوب استفاده کنیم ."
" اگر بتونم کمکتون کنم خوشحال می شم "

ابروهای بابی تام بالا پرید و گفت " معلوم هست تو طرف کی هستی "
گریسی در حالی که داشت به تمام کارهای خوبی که موسسه خیریه بابی تام در آینده نزدیک می توانست انجام دهد فکر می کرد پاسخ داد " از آنجایی که قراره من یکی از شهروندان این شهر باشم خودم را نسبت به رفاه جامعه مسؤل می دانم "

بابی تام که به شدت متعجب شده بود گفت " حالا کی گفته که ما قراره در این شهر زندگی کنیم؟"
گریسی به بابی تام نگاه کرد و به این فکر کرد که چقدر طول خواهد کشید تا بابی تام متوجه شود که در هیچ جای دیگری به جز این شهر خوشبخت نخواهد شد .

وی گفت " بهتره شما دوتا با ما برگردید "

تری جو که راهش را از بین جمعیت باز می کرد فریاد زد " نه به این سرعت "

از چهره اش کاملا مشخص بود که او هنوز بابی تام را به خاطر آسیبی که به همسرش رسانده نبخشیده است " تو باید به خاطر بلایی که سر شوهرم آوردی جوابگو باشی و نمی گذارم از زیرش در بری "

بابی تام در حالی که گریسی را محکم نگه داشته بود گفت " کوتاه بیا . من امروز تقریبا کشته شدم "

" آخی این خیلی بده چون تو دیشب نزدیک بود بادی را به کشتن بدی "

بادی گفت " اینطور نیست تری جو . من و بابی تام دوست داریم با هم دعوا کنیم . "

" بهتره تو فعلا خفه شی عزیز دلم . این فقط یک قسمتشه . نباید این حقیقت را فراموش کنیم که گریسی دوست منه و از اونجایی که اون الان اینقدر از عشق سرخوشه که نمی تونه تشخیص بده که چه چیزی به نفعشه من این کار را براش انجام می دم . "

گریسی از برقی که در چشمان تری جو می دید اصلا خوشش نمی آمد. او به خاطر آورد که اکثر ساکنین این شهر اگر در جای دیگری زندگی می کردند ، دیوانه قلمداد می شدند. همچنین به یاد آورد که آن ها سلیقه خاصی در انتخاب سرگرمی هایشان داشتند .

گریسی با دستپاچگی گفت " تری جو همه چیز کاملا رو به راهه . جدی می گم "

" نه گریسی عزیزم . اینطور نیست . از همان اولی که تو و بابی تام نامزدیتون را اعلام کردید مردم پشت سرتون حرف می زدند و حالا که قراره یک عروسی کاملا واقعی داشته باشیم این حرف ها بیش تر هم خواهند شد. اگر راستش را بخوای خیلی از مردم متوجه شدند که تو اطلاعات چندانی در مورد فوتبال نداری و بابی تام هیچ وقت اون کوییز را روت انجام نداده "

اوه، خدایا .

" بعضی از مردم می گن اون تقلب کرده. اینطور نیست سوزی ؟"

سوزی دستانش را در هم قلاب کرد و گفت " من نمی تونم به همین راحتی قبول کنم که بابی تام تقلب کرده ولی این حرفیه که خیلی ها می زنند. "

گریسی به سوزی خیره شده بود . تا همین چند لحظه پیش تصور می کرد که سوزی نسبت به سایرین عاقل تر باشه .

تری جو دستانش را به کمر زد و گفت " گریسی اگر راستش را بخوای باید بگم که اگر تو این کوییز را انجام ندی ، تمام کسانی که در مراسم عروسیتون شرکت می کنند هم شرافت بچه های آینده تان را زیر سوال خواهند برد. اینطور نیست بابی تام؟"

بابی تام با کمی استرس گفت " فکر کنم حق با تو باشه تری جو "

گریسی احساس می کرد که همه مردم این شهر به خصوص همسرش از داخل یک قصه کودکانه بیرون آمدند .

بابی تام گفت " از آنجایی که گریسی اهل تگزاس نیست و با فوتبال بزرگ نشده من فقط پنج سوال ازش می پرسم " به جمعیت نگاهی انداخت و گفت " کسی با این مسئله مشکلی داره؟"

چندین نفر به نظر چندان راضی نمی رسیدند ولی هیچ کس اعتراضی نکرد .

بابی تام سری از روی رضایت تکان داد و گریسی را رها کرد و مقابلش ایستاد " سوال اول . مخفف چیه ؟

NFL"

جمعیت به سوال نسبتا ساده بابی تام اعتراض کردند ولی بابی تام با نگاهش آن ها را ساکت کرد .

گریسی پاسخ داد " لیگ ملی فوتبال آمریکایی "

" خیلی خوب . سوال دوم " بابی تام چینی به پیشانی انداخت و گفت " در ماه ژانویه دو تیم از هر کنفرانس که بیش ترین امتیازها را در کنفرانس خودشان کسب کرده بودند در مهم ترین مسابقه سال در مقابل هم قرار می گیرند. در همین مسابقه تیم قهرمان یک حلقه بزرگ طلا دریافت می کنه .اسم این مسابقه چیه؟"

صدای اعتراض جمعیت بلند شد . گریسی بدون توجه به آن ها گفت " سوپر بال "

" عالیه . خیلی خوب پیش می ری عزیز دلم " بابی تام بوسه کوتاهی بر بینی گریسی نشانده و ادامه داد " سوال سوم یک مقدار سخت تره . امیدوارم آماده باشی . در انتهای هر زمین فوتبال آمریکایی چند ستون دروازه وجود داره؟"

" دو تا . و در انتهای هر ستون یک روبان بسته شده اگرچه ارتفاع دقیق ستون ها را به یاد نمی یارم . "

" طول ستون ها اهمیت چندانی نداره ولی خوشحالم که از وجود روبان ها اطلاع داشتی . همه از وجود آنها مطلع نیستند به همین خاطر من سوال چهارم را ازت نمی پرسم و می ریم سراغ آخرین سوال . ازت می خوام که خوب تمرکز کنی "

" تمرکز کردم "

"چه قدر در مورد مدافعین اطلاعات داری؟"

"می دونم تِروی آیکن کی بوده"

تولی از بین جمعیت فریاد زد "این منصفانه نیست بابی تام . گریسی همین دیشب داشت با تِروی صحبت می کرد."

گریسی با سرخوشی فریاد زد "من جویی نَمَت را هم می شناسم"

"واقعاً؟ خوب عزیز دلم این آخرین سواله، یک مقدار دشواره پس نگذار جمعیت تمرکزت را بر هم بزنند . برای اطمینان از شرافت دوازده بچه ای که در آینده خواهیم داشت بگو جویی نَمَت برای کدام تیم نیویورکی بازی می کرد؟"

چهره گریسی از شدت ناراحتی در هم رفت. هر احمقی باید جواب این سوال ساده را می دانست . گریسی بر روی نیویورک و فوتبال تمرکز کرد. کدام تیم فوتبال نیویورکی بود؟؟؟

ناگهان چهره اش بشاش شد و با خوشحالی فریاد زد "تیم نیویورک یانکیز!"

صدای خنده جمعیت حاضر و تعدادی غرولند ناراضی به گوش رسید. بابی تام نگاهی خشمگین به جمعیت کرد و آن ها را ساکت کرد . برق شادی که در چشمان بابی تام دیده می شد به هیچ کس اجازه اعتراض نمی داد.

هنگامی که بابی تام از سکوت همه مطمئن شد به سمت گریسی چرخید و او را در آغوش کشید. با نگاهی عاشقانه و بوسه ای آرام زمزمه کرد "کاملاً درست جواب دادی عزیز دلم . هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که تو اینقدر در مورد فوتبال اطلاعات داشته باشی."

و اینگونه بود که تمام مردم شهر تلاروزای تگزاس متوجه شدند که بابی تام دنتون سرانجام با تمام وجودش عاشق یک زن شده است.

پایان نهایی : تیر ۹۳